



اشارات سلوونر

● ویلیام فاکنر

ترجمہ صالح حسینی

برخیز
ای موسی



برخیز، ای موسی

نوشته ویلیام فاکنر

ترجمه صالح حسینی



انتشارات نیلوفر

این کتاب ترجمه‌ای است از:

William Faulkner, Go Down, Moses

(New York: Vintage Books, 1973)

Faulkner, William

فاکنر، ویلیام، ۱۸۹۷ - ۱۹۶۲ م.

برخیز، ای موسی / نوشته ویلیام فاکنر؛ ترجمه صالح حسینی - تهران: نیلوفر، ۱۳۷۴.

ISBN 964 - 448 - 010 - 4

۳۸۳ ص.

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.

Go Down, Moses.

عنوان اصلی:

چاپ دوم: ۱۳۸۲

۱. داستانهای آمریکایی - قرن ۲۰ م. الف. حسینی، صالح، ۱۳۲۵ - مترجم. ب. عنوان.

۸۱۳/۵۲

ب ۸ الف / PS ۳۵۲۹ /

ب ۱۷۹ ف

۱۳۷۴

*۵۹۶۹-۷۴م

۱۳۷۴

کتابخانه ملی ایران

فهرست

شماره صفحه	عنوان
۷	توضیح ضروری
۱۳	بود
۴۱	آتش و اجاق
۱۳۳	دلک داغدار
۱۵۹	پیران قوم
۱۸۳	خرس
۳۱۳	پاییز دلتا
۳۴۵	برخیز، ای موسی
۳۶۱	شجره خانوادگی مکازلین
۳۶۳	وقایع نامه دودمان مکازلین
۳۷۷	نکاتی چند درباره کتاب



انتشارات نیلوفر
خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، تلفن: ۶۴۶۱۱۱۷

ویلیام فاکنر

برخیز، ای موسی

ترجمه صالح حسینی

طرح روی جلد: فوزی تهرانی

چاپ اول: ۱۳۷۴

چاپ دوم: زمستان ۱۳۸۲

چاپ گلشن

شمارگان: ۱۱۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

توضیح ضروری

عنوان کتاب **Go Down, Moses** مأخوذ از یکی از سرودهای مذهبی سیاهپوستان **Spirituals** است. این عنوان را با توجه به معنای **go down** که رفتن از جایی به جای دیگر است، نخست به صورت موسی خیز و روان شو آورده بودم، متنها دوستان بزرگوaram آن را مناسب نیافتند و پس از مشورت بهتر این دیدیم که به جای آن برخیز، ای موسی بیاوریم. کل سرود چهار بند است و چون مضامین و مفاهیم آن در تار و پود داستانهای این مجموعه تنیده شده است لازم می دانم که آن را نقل کنم و ترجمه آن را هم - گویانکه حس زیبایی و عاطفی ترانه های قومی به زبان ترجمه در نمی آید- بیاورم. اضافه می کنم که این سرود، پس از زمزمه ها و ذهن خوانیهای مکرر، در ترجمه هم وزن و آهنگی یافته است و «برخیز، ای موسی» با آن نمی خواند. از این سبب همان صورت اولیه یعنی «موسی خیز و روان شو» حفظ شده است.

No more shall dey in bondage toil,
 Let my people go!
 Let dem come out wid Egypt's Spoil,
 Let my people go!

موسی خیز و روان شو

وقتی بنی اسرائیل اسیر مصریا بودن،
 قوم منو رها کن!
 از بس ستم کشیدن که صبرشون سراومد،
 قوم منو رها کن!

هماوازن

موسی خیز و روان شو،
 به ارض مصریان شو،
 بگو به فرعون پیر،
 قوم منو رها کن!

Go Down, Moses*

When Israel was in Egypt's land,
 Let my people go!
 Oppress'd so hard dey Could not stand,
 Let my people go!

Chorus

Go down, Moses,
 Way down in Egypt's land.
 Tell ol, Pha - rooh,
 Let my people go!

Thus say de Lawd, bold Moses said,
 Let my people go!
 It not, H! Smite your first - born dead,
 Let my people go!

* به نقل از منبع ذیل:

موسای بیباک میگه خدا خودش فرموده ،

قوم منو رها کن!

ابا نکن والا نخست زاده تو می کشم ،

قوم منو رها کن!

هیئات از این اسارت ، زنجیر شو میخوان بشکنن ،

قوم منو رها کن!

همراه غنایم مصر ، بذارین بیرون دریان ،

قوم منو رها کن!

یادآوری این نکته نیز لازم است که عباراتی از این سرود ناظر به کتاب مقدس است. از جمله اینکه در سفر خروج ، باب هشتم آمده است که : «و خداوند موسی را گفت نزد فرعون برو و به او بگو خداوند چنین می گوید : قوم مرا رها کن تا مرا عبادت کنند . » همچنین در باب چهارم سفر خروج آمده : «و به فرعون بگو خداوند چنین می گوید : اسرائیل پسر من و نخست زاده من است . و به تو می گویم پسر مرا رها کن تا مرا عبادت کند و اگر از رها کردنش ابا نمایی همانا پسر تو یعنی نخست زاده تو را می کشم . »

به دایه ام

کارولین بار

که در بردگی به دنیا آمد و وفای بی شائبه و بی چشمداشت به پای خانواده من ریخت و در دوران کودکی ام فداکاری و عشقی اندازه ناپذیر ارزانیم کرد .

می می می می

[۱۹۴۰ - ۱۸۴۰]

اسحاق مکازلین، «عمو اسو»، که حالا سنش متجاوز از هفتاد و نزدیک به هشتاد بود و بیش از این را دیگر قبول نداشت، بیه مردی بود و عمومی نیمی از مردم ولایت بود و پدر هیچکس نبود. و این چیزی نبود که خودش در آن دستی داشته باشد یا اینکه آن را دیده باشد. کار، کار نوه عمه اش مکازلین ادموندز بود. این نوه عمه با اینکه نسب به خانواده مادری می برد میراث خوار، و در زمان خودش میراث گزار، چیزی شده بود که بعضیها در آنوقت و بعضی هم همین حالا خیال می کردند متعلق به اسحاق است، چون به نام او بود که حق مالکیت زمین را پس از گرفتن جواز امتیاز از سرخپوستها ثبت کرده بودند و هنوز که هنوز بود عده ای از بازماندگان برده های پدرش این نام را بر خود داشتند. اما اسحاق با این چیزها کاری نداشت. بیست سالی می شد که زنش مرده بود و تمام عمرش صاحب هیچ چیز نبود غیر از یک چیز، که به کار پوشیدن نمی آمد و در آن واحد هم نمی توانست آن را توی جیب بگذارد و یا دست بگیرد، و آن تختخواب سفری باریک و تشک نازک چرکینی بود و مواقعی از آن استفاده می کرد که به شکار آهو و خرس یا به قصد ماهیگیری به جنگل می رفت یا اصلاً همینجوری می رفت چون کشته مرده جنگل بود. ملک و املاکی هم نداشت و به عمرش هم هوس آن را نکرده بود، چون زمین مال کسی نبود و مثل روشنایی و هوا و آب به همه آدمها تعلق داشت. هنوز هم که هنوز بود توی بنگله ارزاق قیمتی در جفرسن سر می کرد. این بنگله را پدرزنش به وقت عروسی به آنها داده و زنش هم دم مرگ در وصیت نامه اش آن را به نام او کرده و او هم برای

بود

اینکه دلش را به دست بیاورد و مردنش را آسان کند به خواستش گردن نهاده بود. اما او وصیت مصیبت و حق ارث محضری و این جور چیزها سرش نمی شد و آن را مال خود نمی دانست و محض خاطر خواهرزن و بچه های او که از زمان مرگ زنش با او زندگی می کردند نگاهش داشته بود و به خودش اختیار داده بود که در یکی از اتاقهای آن سر کند، عین وقتی که زنش زنده بود و زنش هم تا وقتی زنده بود همین کار را کرده بود و خواهرزن و زادورودش هم تا روز اجل و بعد از مرگ او همین کار را می کردند.

باری این چیزی نبود که خودش در آن دستی داشته باشد چه برسد به اینکه یادش مانده باشد. نقل ماجرا را شنیده بود و به روز و روزگاران قدیم مربوط می شد و راوی هم نوه عمه اش مکازلین بود که سال ۱۸۵۰ به دنیا آمده و شانزده سال از خودش بزرگتر بود و اصلاً نوه عمه بودنش جای خود، حکم برادر، حکم پدرش را داشت، چون وقتی که اسحاق، تنها بچه خانواده، به دنیا آمد، پدرش نزدیک هفتاد سالش بود.

۲

بعد از اینکه او و دایه باک پی می برند که تامیزترل دوباره فرار کرده و بدو به خانه برمی گردند، صدای فحش و داد و بیداد دایه بادی از توی آشپزخانه به گوششان می رسد و بعد روباه و سگها از آشپزخانه بیرون می آیند و از سرسرا می گذرند و به اتاق سگها می روند و صدایشان را می شنوند که از اتاق سگها درمی آیند و می روند توی اتاق او و دایه باک و بعد می بینندشان که از نو از سرسرا می گذرند و توی اتاق دایه بادی می روند و صدایشان را می شنوند که باز هم بدو از اتاق دایه بادی درمی آیند و می روند توی آشپزخانه و این دفعه انگار دیگر سقف آشپزخانه یکسره پایین می آید و دایه بادی نعره ای می زند عین صدای سوت کشتی بخاری و این دفعه روباه و سگها و پنج شش تا چوب با هم از آشپزخانه بیرون می آیند و دایه بادی هم وسط آنها افتاده بوده و با چوب دیگری به هر چه دم دستش می آمده می زده. مسابقه ای بوده که بیا و ببین

وقتی که او و دایه باک بدو توی اتاقشان می روند که پایون دایه باک را بیاورند، روباه رفته بوده پشت ساعت روی رف قائم شده بوده. دایه باک پایون را از کتف درمی آورد و سگها را با تپا بیرون می کند و گردن روباه را می گیرد و می چپاند توی صندوق زیر تختخواب و بعد می روند به آشپزخانه. دایه بادی داشته ناشتایی را از لای خاکستر درمی آورده و با پیش بندش پاکش می کرده. می گوید: «چه مرگتون شده اون روباه سگ مصبو با سگها ول می کنین تو خونه؟»

دایه باک می گوید: «بابا مرده شور روباه را بردن. تامیزترل بازم در رفته. زود باش ناشتایی من و کاس را بده بلکی راه بیفتیم و پیش از رسیدنش به اونجا بگیریمش.»

چون خیلی خوب می دانستند تامیزترل کجا رفته. هر وقت که می توانست در برود که دوباری در سال می شد. به آنجا می رفت. سر به مزرعه آقای هوبرت بوچام گذاشته بود که بر حاشیه ولایت بعدی بود و میس سوفونسیا، خواهر آقای هوبرت (آقای هوبرت هم مثل دایه باک و دایه بادی عزب اوغلی بود)، هنوز که هنوز بود اصرار داشت مردم به تبع انگلیس آنجا را واریک بنامند. می گفت که آقای هوبرت والی راستی راستی واریک است، منتها آقای هوبرت آنقدر غرور نداشت، حالا زور پیشکش، که به خودش زحمت بدهد و حقوق قانونی اش را پابرجا کند. تامیزترل می رفت آنجا که دوروبر تنی، کنیز آقای هوبرت، بپلکد تا اینکه کسی بیاید و دستگیرش کند. تازه اگر هم تنی را از آقای هوبرت می خریدند، تامیزترل توی خانه بند نمی شد چون دایه باک می گفت من و دایه بادی اینقدر کاکاسیاه داریم که توی زمینمان جای سوزن انداختن نیست. تامیزترل را هم نمی توانستند به آقای هوبرت بفروشد چون آقای هوبرت می گفت تامیزترل را نمی خرم که هیچ، تازه اگر هم دودستی پیشکشش بکنید و پول جا و غذایش را بدهید، آن سفید نیمه مکازلین پدرسوخته را راهش نمی دهم. اگر هم برای آوردن تامیزترل درجا کسی نمی رفت، آقای هوبرت خودش او را برمی گرداند و سپس سوفونسیا را می آورد و یک هفته یا بیشتر لنگر می انداختند و میس سوفونسیا توی اتاق دایه بادی جا خوش می کرد، آنوقت دایه بادی خانه را می رها می کرد و می رفت توی یکی از کلبه هایی می خوابید که وقتی

جد کبیرش زنده بود محل زندگی کاکاسیاهها بود و بعد از مرگ جد کبیر، دایی باک و دایی بادی کاکاسیاهها را روانه خانه بزرگی کرده بودند که جد کبیر فرصت نکرده بود تمامش کند، و تا وقتی آنجا می ماندند علاوه بر اینکه پخت و پز می کرد دیگر به خانه نمی آمد مگر اینکه بعد از شام در ایوان جلویی بنشیند، آن هم بین آقای هوبرت و دایی باک و توی تاریکی، تا اینکه اندکی بعد آقای هوبرت هم از گفته خودش - که وقتی خواهرم عروسی کند چند سر کاکاسیاه و اینقدر جریب زمین بیشتر از آنچه که باید بدهم بهش می دهم - دست برمی داشت و به رختخواب می رفت. یکی از نصف شبهای همین تابستان گذشته بود که دایی بادی اتفاقی بیدار بوده و صدای رفتن آقای هوبرت را از محوطه می شنود و تا می آید آنها را بیدار می کند و میس سوفونسیا را بیدار می کنند کفش و کلاه می کند و اسبها را به گاری می بندند و تاخت رو به آقای هوبرت می رسند، دم دمای صبح می شود. برای همین قرعه آوردن تامیزترل به نام او و دایی باک بود چون دایی بادی پا از مزرعه بیرون نمی گذاشت و تا شهر هم نمی رفت چه رسد به اینکه برود مزرعه آقای هوبرت و تامیزترل را برگرداند، گو اینکه همه می دانستند دایی بادی توی این جور کارها جریزه دارد.

هول هول ناشتایی خوردند. همانطور که برای درآوردن اسبها بدو به طرف طویله می رفتند، دایی باک پایونش را زد. تنها وقتی که پایون می زد سر همین ماجرای تامیزترل بود و از همان شب تابستان گذشته که دایی بادی توی تاریکی بیدارشان کرده و گفته بود: «یااله زود باشین از رختخواب بیاین بیرون»، از توی کشو درش هم نیاورده بود. دایی بادی که از بنیاد پایون نداشت. دایی باک می گفت که دایی بادی قید پایون را زده، تازه اگر نرده باشد در جایی مثل اینجا که زن خلاق در حکم کیمیاست و دولتی خدا آدم اگر سواره راه بیفتد و چند روز در خط مستقیم پیش برود به یک دانه اش هم محض نمونه بر نمی خورد، قیدش را زده است. مادر بزرگ مکازلین (که خواهر دایی باک و دایی بادی بود و پس از مرگ مادرش بزرگش کرده بود و از همینجا بود که نام تعمیدی اش مکازلین شده بود: کاروترز مکازلین ادموندز) می گفت که دایی باک و دایی بادی دوتایی از پایون استفاده می کنند تا حساب آنهاپی زا که می گویند مثل دوقلوها هستند برسند، چون با اینکه شصت سالشان

می شد با هر که آنها را عوضی می گرفت درمی افتادند. پدر مکازلین در جواب گفته بود که هر که یکبار با دایی بادی پوکر زده باشد دیگر هیچوقت با دایی باک یا با کسی دیگر عوضی اش نمی گیرد.

جوناس دوتا اسب را زین کرده و منتظر ایستاده بود. دایی باک جوری سوار اسب می شد که انگار نه انگار شصت ساله است. سر سفید گردی داشت که از ته ماشین شده بود و چشمهایش کوچک و خاکستری و خشن بود و ریش تیغ تیغی سفید از چانه اش بیرون زده بود. از کشیدگی و چابکی هم که عین گریه بود و پایش را که در رکاب گذاشت، اسب دیگر راه افتاده بود و داشت دم دروازه باز تاخت می گرفت که روی زین نشست. او هم، پیش از اینکه جوناس به بالا هلش بدهد، با تقلا خودش را بالا کشید و سوار تاتوی کوتاهتر شد و آنقدر با پاشنه پا به تاتو زد که یورتمه راه افتاد و پشت سر دایی بادی از دروازه بیرون آمد. در همین موقع دایی بادی (که اصلاً متوجهش نشده بود) از دروازه آمد بیرون و دهنة تاتو را گرفت و گفت: «مواظب باش، مواظب توفیلوس باش. تا دیدی هوا پسه، سوار می شی مٹ قرفی میای اینجا با هم بریم. می شنفی؟»

او گفت: «بله آقا. حالا بذار برم، که اگه نرم، تامیزترل سهله به دایی باک هم نمی رسم...»

دایی باک سوار بلک جان شده بود، چون اگر دست کم یک میل مانده به دروازه مزرعه آقای هوبرت چشمشان به تامیزترل می افتاد، بلک جان سر دو دقیقه بهش می رسید. برای همین وقتی که به همواری درازی که تا مزرعه آقای هوبرت نزدیک سه میل فاصله داشت رسیدند، دیدند که بعله، تامیزترل روی قاطر نشسته و نزدیک یک میلی جلوتر است. دایی باک دستش را به پس و پیش انداخت، مهمیز را کشید، روی اسب گنده خودش را جمع و جور کرد و سر کوچولوی گرد و گردن زمختش را مثل مرغابی جلو داد. به پچیچه گفت: «خودته بندزدا! وایسا عقب مبادا ببیندت و در بره. من میرم توی جنگل دوره اش می کنم آن وقت دم گذار نهر گیرش می آریم.»

او آنقدر ماند تا دایی باک توی جنگل رفت و غییش زد. آنوقت راه افتاد. متنها تامیزترل او را دید. خیلی زود دنبال دایی باک راه افتاده بود،

شاید بیم داشت که مبادا سر وقت نرسد و بالا رفتن تامیزترل را از درخت نبیند. از این مسابقه بهتر به عمرش ندیده بود. تا حالا ندیده بود که آن پیره قاطر اینقدر سریع برود و کسی هم هیچوقت به یاد نداشت که تامیزترل، ولو سوار بر قاطر، تندتر از راه رفتن عادی برود. دایه بادی یکبار از توی جنگل هو کشید و در حال تاخت پیداش شد. آنوقت بلک جان، راهوار و تراز عین قرقی آراسته بال، از توی درختها بیرون آمد. حالا دیگر دایه باک پشت گوشهای اسب بود و داشت نعره می زد. دوتایی بی کم و کاست به قرقی سیاه گنده ای شبیه بودند که گنجشکی روی آن نشسته باشد و به تاخت به آن سر مزرعه رفتند و از خندق پریدند و به آن سر مزرعه بعدی رفتند. تاتوی او هم شتاب برداشته بود و پیش از اینکه بدانند آماده است در رفته بود. او هم داشت نعره می زد. آخر تامیزترل از آنجا که کاکاسیاه بود، به محض دیدن آنها از قاطر می پرید پایین و تاتو را رم می داد. اما این کار را نکرد. شاید تامیزترل اینقدر از دست دایه باک فرار کرده بود که حالا دیگر به آن عادت کرده بود و مثل سفیدپوستها در می رفت. مثل این هم بود که پیره قاطر سرعت راه رفتن عادی تامیزترل را به نهایت سرعت دو خود اضافه کرده است. و همین کافی بود که وقتی دایه باک به گذار برسد سرش به سنگ بخورد. چون وقتی او و تاتو سر رسیدند، بلک جان نفس نفس می زد و کف به دهان آورده بود. دایه باک هم پیاده شده بود و آن را توی دایره ای می گرداند تا عرقش بنشیند. یک میل آنورتر هم صدای شیپور شام از مزرعه آقای هوبرت بلند شده بود.

منتها تا مدتی انگار تامیزترل در مزرعه آقای هوبرت هم نبود. پسرک هنوز هم روی دیرک دروازه نشسته بود و شیپور می زد. آنجا دروازه ای در کار نبود؛ فقط دو تا دیرک بود و پسر سیاهه ای هم قد او روی یکی از دیرکها نشسته بود و داشت شیپور می زد؛ کار کار میس سوفونسیبا بود و هنوز هم می خواست به یاد مردم بیاورد که نام اینجا واریک است، آن هم وقتی که مردم از مدتها پیش می دانستند خودش می خواهد اینجا را به این نام بخوانند، تا اینکه وقتی مردم آن را پشت گوش انداختند، او هم انگار نه انگار که آنها از چه دارند حرف می زنند و مثل این هم بود که او و آقای هوبرت مالک دو مزرعه جداگانه هستند و این دو مزرعه در یک

زمین واقع شده و یکی روی دیگری قرار دارد. آقای هوبرت توی حوضخانه نشسته بود. چکمه هایش را درآورده و پاهایش را توی آب گذاشته بود و داشت ویسکی می خورد. منتها در آنجا تامیزترل را احدی ندیده بود. تا مدتی هم انگار آقای هوبرت حالیش نبود که دایه باک از که می گوید. عاقبت گفت: «آها، یارو کاکاسیاه را میگی؟ بعد از شام پیداش می کنیم.»

منتها انگار قصد خوردن هم نداشتند. آقای هوبرت و دایه باک گیلای ویسکی زدند. آنوقت آقای هوبرت یکی را فرستاد که به پسره بگوید دیگر شیپور زن، و با دایه باک گیلای دیگری را بالا رفت. و هنوز که هنوز بود، دایه باک می گفت: «من کاکاسیام را می خوام، همین و همین. بعدش باید باشیم برگردیم خونه.» آقای هوبرت هم می گفت: «بعد از شام. اگه جایی دوروبر آشپزخانه گیرش نیاوریم، سگها را میتدازیم جونش. خیالت جمع که اگر زیرزمین هم قایم شده باشه اون سگها پیداش می کنن.»

اما آخرش از لای محل شکسته ای در یکی از کرکره های طبقه بالا دستی بنا کرد به تکان دادن چیز سفیدی که گویا دستمال بود. آنها به سمت خانه رفتند و از راهرو پشتی گذشتند. آقای هوبرت هم طبق معمول به آنها گوشزد کرد که حواسشان به تخته پوشهای پوسیده کف اتاق باشد، چون هنوز فرصت نکرده درستشان کند. آنوقت رسیده نرسیده به سر سرا صدای جرنج جرنج و جیر جیر به گوششان رسید و بوی عطر به دماغشان خورد، و میس سوفونسیبا از پله ها پایین آمد. گیسویش را زیر کلاه توری گذاشته بود، لباس کلیساروی اش را به تن کرده و مهره و رویان سرخی دور گردنش انداخته بود و دده کنیز کوچولوی بادبزنش را دست گرفته بود. او هم بی سرو صدا پشت سر دایه باک ایستاده بود و لبهای میس سوفونسیبا را می پایید، آنقدر که لبها باز شد و دندان طلا را دید. به عمرش آدم دندان طلا ندیده بود و یادش آمد که روزی مادر بزرگ و پدرش حرف دایه بادی و دایه باک را می زدند و مادر بزرگش گفت که میس سوفونسیبا بزرگ شده و خانم خوشگلی از آب درآمد. شاید خوشگل شده بود. نمی دانست. نه سالش بیشتر نبود.

میس سوفونسیبا گفت: «به به، آقای توفیلوس.» بعد گفت: «به به،

مکازلین. « به او اصلاً نگاه نکرده بود و نمی خواست باهاش حرف بزند و این را می دانست، گویانکه حاضر یراق و میزان ایستاده بود تا هر وقت دایه باک بخراهد تعظیم کند او هم آن کند. «به واریک خوش اومدین. » او و دایه باک تعظیم کردند. دایه باک گفت: «همینقدر اومده م اینجا کاکاسیام را تحویل بگیرم. بعدش باید راه بیفتیم برگردیم خونه. » آنوقت میس سوفونسییا چیزی درباره زنبور گفت، منتها او یادش نماند. میس سوفونسییا اینقدر آن را تند گفت و اینقدر چیزها قاتی اش شد که نگو. گوشواره و مهره تلق تلق و جرنج جرنج می کرد، مثل صدای تسمه های کوچک روی قاطر عروسکی ای که پورتمه برود. بوی عطر هم که تندتر می شد و مثل این بود که گوشواره و مهره هر وقت تکان می خورد بوی عطر را می پراکند. او هم رفته بود تو نخ دندان طلا که از میان لبهای میس سوفونسییا برق برق می زد. دایه باک هم حالت زنبوری را داشت که برای مکیدن شهد از این گل به آن گل پیرد و زیاد بر یک جا نماند و نتیجه اینکه تمام آن شهد اندوخته در هوای کویرستان دایه بادی هدر می رفت و دایه بادی را آقای آمودئوس صدا می کرد، همانطور که دایه باک را آقای توفیلوس صدا می کرد. نکند که غسل برای مراسم جلوس ملکه بر تخت ذخیره می شد و این ملکه خوشبخت که بود و کی بر تخت می نشست؟ دایه باک گفت: «چی فرمودین خانم؟» آنوقت آقای هوبرت گفت:

«آهان. باک زنبور. گمونم وقتی دستش به اون کاکاسیاهه برسه، کاکاسیاهه خیال می کنه باک زنبوری به. متنها گمونم باک چیزی که همین حالا در فکر مکیدنشه، قدری شهد گوشت و بیسکویت و یه فنجان قهوه باشه. منم همینطور. »

آنها به اتاق غذاخوری رفتند و مشغول خوردن شدند و میس سوفونسییا به دایه باک گفت که راستش همسایه هایی که به قدر نصف روز سواره تا اینجا فاصله دارند نباید اینقدر دیر به دیر سر بزنند، و دایه باک گفت بله خانوم، و میس سوفونسییا گفت شما از شکم مادر عزب اوغلی قسم خورده به دنیا آمده اید، و این بار دایه باک از جویدن غذا هم دست کشید و نگاه کرد و گفت بله، خانوم، همینطور است که می فرمایین، حالا دیگه اونقدر هم دیر شده که کاریش نمی شود کرد متنها دست کم

جای شکرش باقیه که هیچ زنی گرفتار بدبختی زندگی کردن با من و برادرم نمی شود، و میس سوفونسییا گفت که شاید شما هنوز زنی را ندیده اید که نه تنها چیزی را که بش بدبختی می گویند قبول می کند بلکه کاری می کند که دادن آزادی تان را در مقابل آن هیچ بشمارید، و دایه باک گفت: «نخیر خانوم. هنوز ندیده م.»

آنوقت او و آقای هوبرت و دایه باک راهی هشتی جلوی شدند و نشستند. هنوز آقای هوبرت از درآوردن دوباره کفش فارغ نشده بود و داشت به دایه باک تعارف می کرد کفشش را دریاورد که میس سوفونسییا سینی به دست از در درآمد و بطری دیگری ویسکی آورد. آقای هوبرت گفت: «مصبتو شکر سیبی. همین حالا شام خورده. حالا نمی خواد از اون بخوره.» اما میس سوفونسییا انگار نه انگار که حرف او را شنیده. سرپا ایستاده بود و حالا دیگه دندان طلایش برق نمی زد چون لب به سخن باز نکرده بود و داشت ویسکی را می داد دست دایه باک تا اینکه اندکی بعد درآمد که بابام همیشه می گفت هیچ چیزی مثل دست بانوی میسی سیپایی ویسکی میسی سیپی را به کام شیرین نمی کند. حالا می خواهید بدانید چطوری ویسکی بابام را به کامش شیرین می کردم؟ گیللاس ویسکی را بلند کرد و جرعه ای خورد و از نو آن را به دست دایه باک داد و این بار دایه باک آن را گرفت. تعظیم دوباره ای کرد و گیللاس را سر کشید و به آقای هوبرت گفت که اگر می خواهی دراز بکشی، من هم قدری دراز می کشم، چون اینطور که معلوم است تامیزترل خیال دارد مسابقه را کش بدهد و پیرمان را دریاورد الا اینکه سگهات برخلاف قبل روسفید از آب دریایند.

آقای هوبرت و دایه باک رفتند توی خانه. اندکی بعد او هم از جا بلند شد و تابی خورد و رفت حیاط پشتی منتظرشان ایستاد. اولین چیزی که دید، سر تامیزترل بود که از بالای نرده اینور و آنور می رفت. متنها وقتی خودش را به آنور حیاط رساند که دنبالش بگذارد، تامیزترل از جا نچنبیده بود تا چه رسد به اینکه فرار کند. پشت بوته ای چمبک زده بود و داشت خانه را می پایید و از دور و بر بوته به در پشتی و پنجره های طبقه بالا چشم دوخته بود. پرسید: «حالا دارن چیکار می کنن؟» لحن صدایش به پچپچه نمی برد، متنها بلند هم نبود.

او گفت: «دارن چرت میزنن. منتها کاریت با این نباشه. همینکه باشن، می خوان سگها را بندازن به جونت.»
تامیزترل گفت: «آها. تو هم کاریت با این نباشه. حالا دیگه در امن و امانم. تنها کاری که باهاس بکنم اینه که تا اون قول رو نگرتم نذارم باک پیری دستگیرم کنه.»

او گفت: «کدوم قول؟ از کی؟ نکنه آقای هوبرت می خواد از دایی باک بخردت؟»

تامیزترل دوباره گفت: «آها. نقل آقای هوبرت نیس. امن و امانم از اونم بیشتره.» پا شد سرپا. «می خوام یه چیزی بت بگم که آویزه گوش ات بکنی. هر وقتی خواستی به کاری سربگیره، از باد دادن خرمن تا زن گرفتن، زنها را بنداز تو دور. اونوقت تنها کاری که باهاس بکنی اینه که بنشین صبر کنی. اینو از من داشته باش.»

تامیزترل پشت سر این حرف غیبت زد. او هم اندکی بعد به خانه برگشت. اما خبری نبود و تنها صدای خر و پف بلند بود و از اتاقی می آمد که دایی باک و آقای هوبرت توی آن بودند و خر و پف کم صداتری هم از طبقه بالا می آمد. به حوضخانه رفت و نشست و به تقلید از آقای هوبرت پاهایش را توی آب گذاشت چون به همین زودی هوا خنک می شد و مسابقه شروع می شد. و بعله، اندکی بعد آقای هوبرت و دایی باک آمدند توی هشتی پشتی و میس سوفونسیا هم پشت سرشان سینی به دست سبز شد. منتها این دفعه پیش از اینکه میس سوفونسیا فرصت گوارا کردن گیلان و ویسکی را پیدا کند، دایی باک گیلان خودش را بالا انداخته بود. میس سوفونسیا بهشان گفت زود برگردید. بعد به دایی باک گفت که غیر از سگها و کاکاسیاهها چیزی از واریک نمی دانید و حالا که اینجا تشریف دارید می خواهم باغچه ام را نشانتان بدهم و خیال نمی کنم برادرم یا کسی دیگر حرفی داشته باشد. دایی باک گفت: «بله خانوم. من همینقدر می خوام کاکاسیام را دستگیر کنم. بعدش باید راه بیفتیم برگردیم خونه.»

چهار پنج تا کاکاسیاه سه اسب آوردند. هنوز هیچی نشده، صدای بی تاب شدن سگها را شنیدند که در مال رو بودند و بازشان نکرده بودند. سوار شدند و از مال رو به سمت کلبه های سیاهان راه افتادند و دایی باک

از سگها هم جلو زده بود. برای همین مکازلین اصلاً متوجه نشد کی و کجا از روی تامیزترل پریدند. معلوم نشد که آیا از یکی از کلبه ها در رفت یا نه. دایی باک سوار بر بلک جان آن جلو تاخت می رفت و هنوز سگها را ول نکرده بودند که داد دایی باک درآمد: «در رفت! بدمصب از مخفیگاه بیرون زد!» و پاهای بلک جان در همان حال که برای بیرون رفتن خودش را جمع و جور می کرد چهار بار مانند صدای در رفتن هفت تیر تالاق تالاق صدا کرد. آنوقت او و دایی باک روی تپه غیبتان زد، عین اینکه دوان به حاشیه خالی خود دنیا رفته باشند. آقای هوبرت هم دادش درآمده بود: «در رفت! سگها را ول کنین!» و همگی سر وقت بر گرده تپه جمع شدند و تامیزترل را دیدند که از دشت گذشته و کم مانده به جنگل برسد. سگها هم به تاخت از تپه سرازیر شدند و به دشت رسیدند. فقط یک بار بو کشیدند و همین که له له زنان دور تامیزترل را گرفتند مثل این بود که می خواهند بالا بپرند و صورتش را لیس بزنند تا این که حتی تامیزترل هم قدم آهسته کرد و همه باهم قدم زنان توی جنگل رفتند، عین اینکه دارند از شکار خرگوش به خانه برمی گردند. وقتی هم که آنها توی جنگل به دایی باک رسیدند نه از تامیزترل خبری بود و نه از سگها. حدود یک ساعت و نیم بعد به قاطر پیره برخوردند که افسارش به یک ردیف بوته بسته شده بود و زین و برگش هم کت تامیزترل بود و نزدیک به نیم سبد از علوفه متعلق به آقای هوبرت پخش زمین بود و پیره قاطر آنقدر اشتها برایش نمانده بود که حتی بخواد دهن بزند و دوباره به بیرون تفس کند. مسابقه مالیده بود.

آقای هوبرت گفت: «هر جور شده، امشب دستگیرش می کنیم. براش دام میذاریم. دم دمای نصف شب یه عده کاکاسیاه و سگ دور خونه توی قراول میذاریم و می گیریمش.»
دایی باک گفت: «چی داری میگی؟ من و کاس و اون کاکاسیاه تاریک نشده نیمه راه منزل رسیدیم. ببینم، این کاکاسیاهات یکیشون توله* موله ای نداره رد اون سگها را بگیره؟»

* به جای fyce fyce سگ ریزه میزه دورگه ای است که کاکاسیاهها آن را به این نام می خوانند. ما هم به اعتبار اینکه در بعضی کتب به سگ شکاری توله اطلاق می شود، این نام را برگزیدیم.

آقای هوبرت گفت: «که ما هم نصفی از شیو تو جنگل ول معطل بگردیم؟ اونم در جایی که گرفتن اون کاکاسیاه مٹ آب خوردنه؟ یعنی هوا که تاریک شد راه می‌افتیم میریم کلبه تئی صداس می‌زنیم می‌گیریمش. میگی نه، سر پونصد دلار شرط می‌بندیم.»

دایی باک گفت: «پونصد دلار؟ قبوله! چون تا هوا تاریک بشه، من و اون از اینجا رفتیم و نزدیک خونه تئی نیستیم. پونصد دلار!» با آقای هوبرت به هم دیده دوختند.

آقای هوبرت گفت: «قبوله!»

برای همین صبر کردند و آقای هوبرت یکی از غلامانش را سوار بر پیره قاطر به خانه فرستاد که نیم ساعت نشده برگشت. با خودش توله سیاه کوچولوی دم کوتاه و یک بطر تازه ویسکی آورده بود. آنوقت سواره به طرف دایی باک رفت و چیز کاغذ پیچ شده‌ای به سویس دراز کرد. دایی باک گفت: «این دیگه چیه؟»

کاکاسیاه گفت: «برای شما آورده‌م.» آنوقت دایی باک آن را گرفت و از لای کاغذ درش آورد. تکه‌ای از همان روبان قرمزی بود که برگردن میس سوفونسیا بود. دایی باک هم روی بلک جان نشسته و روبان را طوری توی دست گرفته بود که انگار توله مار است متنها نمی‌گذاشت کسی بداند که می‌ترسد و به کاکاسیاه نگاه می‌کرد و تندتند مژه برهم می‌زد. بعد دست از مژه زدن کشید و گفت: «برای چی؟»

کاکاسیاه گفت: «اینو داد براتون بیارم. گفت بهتون بگم: دستم خیره.»

دایی باک گفت: «گفت چی؟»

کاکاسیاه گفت: «نمیدونم قربان. همینقد گفت: دستم خیره.»

دایی باک گفت: «آها.» و توله‌هه سگها را پیدا کرد. اول از فاصله دوری صدایشان را شنیدند. حالا دیگر چیزی به غروب نمانده بود و دنبال چیزی نگذاشته بودند، داشتند صدایی از خودشان درمی‌آوردند که وقتی سگها می‌خواهند از جایی بیرون بیایند چنان می‌کنند. ته و توی آن راه هم درآوردند. توی مزرعه انبار پنبه ده متر مربعی بود که حدود دو میل تا خانه آقای هوبرت فاصله داشت و همه یازده تا سگ توی آن بودند و درش هم کولون بود. همینکه کاکاسیاه در را باز کرد دیدند که سگها

هردود کشان بیرون آمدند. آقای هوبرت هم پشت اسبش نشسته بود و پشت گردن دایی باک را دید می‌زد.

آقای هوبرت گفت: «خوب، حالا این شد یه چیزی. بازم میتونی از شون استفاده کنی. انگار با غلامت گفت و گیری ندارن.»

دایی باک گفت: «اونقدرها نه. یعنی هردوتاشون. به توله‌هه می‌چسبم.»

آقای هوبرت گفت: «خیله خوب.» بعدش گفت: «مصبتو شکر فیلوس، راه بیفت بریم شام بخوریم، به ات که گفتم، تنها راه گرفتن اون کاکاسیاهینه که ...»

دایی باک گفت: «پونصد دلار.»

آقای هوبرت گفت: «چی؟» و با دایی باک به هم نگاه کردند. حالا دیگر به هم زل زده بودند. کار از شوخی هم گذشته بود. اول شفق آنجا نشسته بودند و به هم نگاه می‌کردند و فقط کمی پلک می‌زدند. آقای هوبرت گفت: «کدوم پونصد دلار؟ نقل اونه میگی که نصف شب امشب کاکاسیاه را تو کلبه تئی نمی‌گیری؟»

- نخیره. نقل اونه میگم که نصف شب امشب من و اون کاکاسیاه نزدیک خونه کسی نیستیم، نزدیک خونه من هستیم. حالا دیگر به هم زل زدند.

آقای هوبرت گفت: «پونصد دلار-قبوله.»

دایی باک گفت: «قبوله.»

آقای هوبرت گفت: «قبوله.»

دایی باک گفت: «قبوله.»

برای همین آقای هوبرت سگها و چند تا از کاکاسیاهها را برداشت و برگشت به خانه. آنوقت او و دایی باک و کاکاسیاه صاحب توله راه افتادند. کاکاسیاه با یک دستش پیره قاطر را پیش می‌راند و با دست دیگرش قلاده توله را (که تکه‌ای مالبند فرسوده بود) گرفته بود. حالا دایی باک گذاشت توله‌هه کت تامیزترل را بو بکشد. مثل این بود که توله‌هه تازه خبردار می‌شد که آنها دنبال چه هستند و موقعش که برسد رهایش می‌کنند و سواره همراهیش می‌کنند. متنها در همین موقع یارو پسر سیاه صدای شیور شام را درآورد و آنها هم جرأت نکردند سرپیچی

کنند.

آنوقت هوا دیگر تاریک تاریک شده بود. و آنوقت - او نمی دانست چقدر بعد از آن بود یا کجا بودند و تا خانه چقدر فاصله داشتند، فقط این را می دانست که مدتی بعد از آن بود و مدتی هم بود هوا تاریک شده بود و هنوز هم داشتند پیش می رفتند، دایی باک هم گاه و بیگاه از روی اسب خم می شد و کت تامیزترل را جلو دماغ توله هم می گرفت و از بطری ویسکی یک قلمپ دیگر می خورد - و آنوقت متوجه شدند تامیزترل از همان راهی که رفته بود بازگشته و حالا دارد دور قمری می زند به خانه برسد. دایی باک گفت: «قسم می خورم که دیگه تو چنگمون افتاده. می خواد خودشو قایم کنه. می زنیم میریم خونه و پیش از این که بتونه خودشو مخفی کنه ازش جلو می زنیم.» برای همین کاکاسیاهه را گذاشتند توله را رها کند و با پیره قاطر دنبالش برود. او و دایی باک هم سواره به طرف خانه آقای هوپرت راه افتادند و سر تپه ها ایستادند تا اسبها عرقشان خشک شود و به صدای یارو توله گوش بدهند که از پایین نهر می آمد و تامیزترل هنوز همانجا داشت دور می زد.

منتها تامیزترل به چنگشان نیفتاد که نیفتاد. به کلبه های تاریک رسیدند. چراغهایی که هنوز توی خانه آقای هوپرت روشن بود به چشمشان آمد و کسی هم دوباره داشت شیپور می زد. شیپورزن دیگر آن پسرک نبود و او به عمرش نشنیده بود که شیپور چنان صدای گوشخراشی بدهد. او و دایی باک هم به پایین سراشیمی کلبه تنی که رسیدند هر کدام به یک طرف رفتند. آنوقت صدای توله هم را شنیدند که یک میلی آنورتر واق واق می کرد و از جستجو دست کشیده بود و آنها هم شستشان خبردار شد که توله هم خیط کاشته. کنار نهر بود. بیش از یک ساعت کنار نهر را از هر دو طرف گشتند و آخرش از تامیزترل اثری پیدا نکردند. عاقبت دایی باک هم سپر انداخت و برگشتند به طرف خانه راه افتادند و حالا دیگر توله هم جلو کاکاسیاهه سوار قاطر شده بود. داشتند همین طوری از باریکه راه منتهی به کلبه ها بالا می آمدند و حاشیه راه را تا جایی که خانه آقای هوپرت بود و حالا دیگر یکپارچه تاریک بود می دیدند که یکهو توله هم واق واقعی کرد و از روی پیره قاطر پایین پرید و بنای دو گذاشت و با هر جستی که می زد جیغ و واق می کرد. دایی باک هم پیاده شده بود و

او را هم پیش از اینکه پاهایش را از رکاب دریابورد از روی تاتو چاکن کرده بود و آنها هم می دویدند. آنقدر بدویدو رفتند تا از کنار کلبه های تاریک گذشتند و به طرف کلبه ای رفتند که توله هم رفته بود. دایی باک گفت: «دیگه گرفتیمش! بدو برو عقب کلبه. دادو بیداد هم نکن. همین قدر به چوب وردار و محکم بزن به در.»

بعدها دایی باک به اشتباه خودش اقرار کرد و گفت: چیزی را که بچه کوچولو هم می داند از یاد برده بودم و آن این است که آدم وقتی بخواد کاکاسیاهی را بترساند نباید جلو یا عقبش بایستد، باید کنار بایستد. دایی باک این را فراموش کرده بود. رو به در جلویی، آن هم درست روبه رویش، ایستاده بود و توله هم جلوش، و با هر نفسی که تازه می کرد چنان قیل و قالی راه می انداخت که آن سرش ناپیدا بود. او گفت تا آمدم به خودم بچنیم توله هم جیغی کشید و دور خودش تاب خورد و تامیزترل را دیدم پشت سرش ایستاده. دایی باک گفت که اصلاً باز شدن در را هم ندیدم، همینقدر توله هم یکبار جیغ زد و بدو آمد رفت لای پاهایم و آنوقت تامیزترل از روی سرم خیز برداشت و در رفت. تامیزترل یک ذره هم تعادلش را از دست نداد. دایی باک را نقش زمین کرد و آنوقت پیش از این که دایی باک بیفتد بی معطلی او را گرفت و همانطور که می دوید زیر بغل او را گرفت و ده قدمی کشان کشان با خودش برد و همانطور که می کشیدش می گفت: «باک پیری، دور اینجارو خیط بکش. دور اینجارو خیط بکش. باک پیری، دور اینجارو خیط بکش.» بعدش دایی باک را انداخت و دررفت. تا آنوقت هم دیگر از توله هم صدایی در نمی آمد.

دایی باک صدمه ای ندیده بود. فقط همانجایی که تامیزترل به پشت انداخته بودش زمین، بادی ازش دررفت. منتها بطر ویسکی را توی جیب عقبی گذاشته بود و جرعه آخر را برای وقتی نگه داشته بود که تامیزترل را دستگیر کنند. دنگش هم گرفته بود که تکان از تکان نخورد تا این که خاطرش جمع شود چیزی که ریخته ویسکی است و خون نیست. برای همین دایی باک راحت و آسوده به پهلو دراز کشیده بود و او هم پشت سرش زانو زد و بطر شکسته را از جیش بیرون کشید. آنوقت با هم به طرف خانه راه افتادند. پای پیاده راه می رفتند. کاکاسیاهه هم با اسبها می آمد، منتها دیگر کسی اسم اسب سواری را نیاورد. حالا دیگر صدای

توله‌ها را اصلاً نمی‌شنیدند. دایی باک گفت: «خوب تند رفته بود. منتها خیال نمی‌کنم اون توله‌ها را هم بخواد بگیره. ولی خودمانیم، عجب شیئی بود.»

او گفت: «فردا می‌گیرمش.»

دایی باک گفت: «عجب حرفی می‌زنی. فردا رسیدیم خونه. اون وقت خدام خداس هوبرت بوجام یا اون کاکاسیا پا بذارن تو زمین من. به جرم تجاوز میدم دستگیرشون میکنن.»

خانه تاریک بود. حالا دیگر صدای خرخر آقای هوبرت چنان بلند بود که انگار از بیابانگردی برگشته است. منتها با اینکه وارد سرسرای تاریک شده بودند و به پای پله‌ها رسیده بودند، از طبقه بالا هیچ صدایی به گوششان نمی‌آمد. دایی باک گفت: «به گمونم اتاق طرف اون پشته که دیگه نخواد از جا پاشه و از همونجا صداش برسه آشپزخونه. تازه حتم دارم یه خانم شوهر نکرده در جایی که غریبه تو خونه باشه در اتاقشو قفل می‌کنه.»

برای همین دایی باک فارغ و آسوده روی پله پایینی نشست و او هم زانو زد و چکمه‌های دایی باک را از پایش بیرون کشید. آنوقت چکمه‌های خودش را هم درآورد و آنها را به دیوار تکیه داد و دوتایی پله‌ها را گرفتند و کورمال کورمال بالا رفتند و رسیدند به سرسرای بالایی. آنجا هم تاریک بود و باز هم از هیچ جا صدایی نمی‌آمد الا صدای خرخر آقای هوبرت که از پایین می‌آمد. برای همین سرسرا را گرفتند و کورمال کورمال از کنار آن به طرف جلو خانه اینقدر رفتند تا دستشان به دری خورد. آنور در صدایی نمی‌آمد و تا دایی باک دستگیره را چرخاند باز شد. دایی باک به پچیچه گفت: «خیله خب. ساکت باش.» حالا اندککی می‌دیدند و همین بس بود که بتوانند شکل تختخواب و پشه‌بند را به جا بیاورند. دایی باک رکاب شلوارش را درآورد و دگمه‌های آن را باز کرد و رفت به طرف تختخواب و خودش را به دقت بر لبه آن جاگیر کرد. او هم از نو زانو زد و شلوار دایی باک را از پایش درآورد و داشت شلوار خودش را درمی‌آورد که دایی باک پشه‌بند را بالا زد و پا بلند کرد و غلتید توی تختخواب. همین وقت بود که میس سوفونسیا از آنور دایی باک بلند شد نشست و جیغ اول را کشید.

۳

همین که او روز بعد پیش از ناهار به خانه رسید دیگر از خستگی هلاک شده بود. تازه اگر دایی بادی صبر می‌کرد که اول ناهار بخورد و بعد بخوابد، آنقدر خسته بود که حال خوردن نداشت. اگر قرار بود یک میل دیگر بیاید روی تاتو نمی‌ماند و خوابش می‌برد. راستش ماجرا را که برای دایی بادی تعریف می‌کرد لابد خوابش برده بود چون تا آمد به خودش بیاید او آخر بعدازظهر بود و توی گاری روی کاه دراز کشیده بود و گاری بالا و پایین می‌رفت. دایی بادی هم روی نشیمن بالای سر او به همان صورتی نشسته بود که روی اسب می‌نشست یا موقع پخت و پز توی صندلی جنبان جلو اجاق آشپزخانه می‌نشست. شلاق را هم همان طوری گرفته بود که قاشق یا چنگالی را دست می‌گرفت و غذا را با آن به هم می‌زد و از آن می‌چشید، بیدار که شد، دایی بادی قدری نان و گوشت سرد و قمقمه‌ای شیر که یک تکه گونی مرطوب به آن پیچیده بود برایش آماده نگه داشته بود. او هم دم‌دمای آخر بعدازظهر همانطور که توی گاری نشسته بود غذایش را خورد. لایذ سریع آمده بودند چون تا خانه آقای هوبرت بیشتر از دو میل فاصله نداشتند. دایی باک آنقدر صبر کرد تا او غذایش را خورد. آنوقت گفت: «دوباره برایم تعریف کن.» او هم دوباره گفت که من و دایی باک آخرش اتاقی پیدا کردیم که کسی تویش نبود. دایی باک کنار تختخواب نشسته بود و می‌گفت: «دیدنی چه خاکی به سرم شد، کاس.» بعدش صدای پاهای آقای هوبرت را از پله‌ها شنیدیم و حرکت نور شمع را از سرسرا دیدیم و آقای هوبرت آمد تو. لباس خواب تنش بود. رفت و شمع را گذاشت روی میز و ایستاد به دایی باک نگاه کرد. گفت:

«خوب، فیلوس. بالاخره گیرت آورد.»

دایی باک گفت: «عمدی در کار نبود. به پیر و پیغمبر قسم که...»

آقای هوبرت گفت: «هاه. به من چرا میگی. برو به خودش بگو.»

دایی باک گفت: «گفتم. خیال می‌کنی بهش نگفتم؟ به خدا قسم

که ...»

آقای هوبرت گفت: «صحیح می‌فرمایی. گوش بگیر بین چه می‌شنوی.» یک دقیقه گوش دادند. او از اول تا حالا صدایش را می‌شنید. صدایش مثل جیغ اولی بلند نبود، منتها پکریز می‌آمد. «نمیخواهی برگردی بری اونجا دوباره بهش بگی: واللہ خانوم کاری که کردم بی‌غرض بود و حالا بیا منو عفو کن و فراموش کن؟ خیلہ خوب؟»
دایی باک گفت: «منظور؟»

آقای هوبرت گفت: «که بری اونجا دوباره بهش بگی.» دایی باک یک دقیقه ای به آقای هوبرت نگاه کرد. مژه‌هایش را تند و تند به هم می‌زد. گفت:

«بعدش برگردم چی به تو بگم؟»

آقای هوبرت گفت: «به من؟ بابا ایوالله، من میگم این نه آن خر است تو میگی این کاری دیگر است.»

دایی باک نگاهی به آقای هوبرت انداخت. دوباره مژه‌هایش را تند و تند به هم زد. آنوقت دوباره دست از این کار کشید و گفت: «صب کن. معقول باش. گیرم که من رفته باشم توی اتاق خواب به خانوم یا اصلاً توی اتاق خواب میس سوفونسییا. فرض مطلب بازم بگیر که توی دنیا خانوم دیگه‌ای غیر از ایشان نبوده باشه و منم رفته باشم توی اتاق خواب ایشان و خواسته باشم باش همخوابه بشم، با عقل جور درمی‌آد که به پسر بچه نه ساله‌ای را هم با خودم برده باشم؟»

آقای هوبرت گفت: «من که تا بخوای معقول رفتار کرده‌م. بین تو به میل و اختیار خودت پا شدی اومدی سرزمین خرسها. بچه که نبودی. میدونستی هم اینجا سرزمین خرسهاست. راه ورودی و خروجی رو هم بلد بودی. فرصت هم داشتی که اختیار کنی. ولی نه. ناچار بودی بخزی توی لانه خرس و پهلویش دراز بکشی. دیگه هم فرقی نمی‌کنه که خیر داشتی خرس توی لانه‌س یا خیر نداشتی. حالا اگه از توی اون لانه بیرون آمده باشی و جای چنگ روی بدنت نبوده باشه، اون وقت به من بگو نامعقول، به چیزی هم اونورتر، بگو احمق کله‌خر. آخه منم می‌خوام به خورده آرامش داشته باشم و نفس راحتی بکشم. حالا اون فرصت رو بگیر آورده‌م. آره فیلوس خان، طرف گیرت آورده، خودتم

میدونی. مسابقه‌ای که دادی مسابقه سختی بود. از پشش هم خوب براومدی. منتها با لونه مرغ زیادی ور رفتی.»
دایی باک گفت: «آره.» نفسش را تو داد و دوباره آرام بیرون داد. منتها صدای نفسش طوری نبود که به گوش نرسد. گفت: «خوب اینطور که معلومه ناچارم بختمو آزمایش کنم.»
آقای هوبرت گفت: «بختو آزمودی. یعنی وقتی اینجا اومدی بختو آزمودی.»

آنوقت او هم از گفتن ایستاد. بعد پلک‌هایش را به هم زد، منتها حدود شش دفعه. بیشتر نه. آنوقت دست از این کار برداشت و بیشتر از یک دقیقه به دایی باک نگاه کرد و گفت: «کدوم بخت؟»

دایی باک گفت: «یارو پونصد دلار.»

آقای هوبرت گفت: «کدوم پونصد دلار؟» و با دایی باک به هم نگاه کردند. حالا این بار آقای هوبرت بود که باز هم پلک‌هایش را به هم زد و دوباره دست برداشت. «خیال کردم گفتمی تو کلبه‌تی پیداش کردی.»
دایی باک گفت: «همینطوره. قرار شرط بندی این بود که اونجا بگیرمش. اگه ده تا مثل منم جلو اون در و ایستاده بود نمی‌گرفتمش.»
آقای هوبرت به دایی باک دیده دوخت. مژه‌هایش را آهسته و پیوسته به هم می‌زد. گفت:

«پس قصد کردی پامو بکشی توی اون شرط بندی احمقانه.»

دایی باک گفت: «تو هم بختو آزمودی.» آقای هوبرت به دایی باک نگاه کرد و مژه‌هایش را به هم زد. بعد از این کار دست کشید. بعدش رفت و شمع را از روی میز برداشت و بیرون رفت. آنها لبه تختخواب نشستند و نور شمع را که از سرسرا پایین می‌رفت با چشم دنبال کردند و صدای پاهای آقای هوبرت را بر روی پله‌ها شنیدند. اندکی بعد از نور شمع به چشمشان آمد و صدای پاهای آقای هوبرت را که از پله‌ها به بالا برمی‌گشت شنیدند. آنوقت آقای هوبرت آمد تو و رفت به طرف میز و شمع را پایین گذاشت و یک بسته ورق هم کنار آن گذاشت. گفت:

«به دس. تو بر بز، من می‌برم، این پسر هم ورق میده. پونصد دلار در برابر سیبی. ماجرای این کاکاسیاه رو هم فیصله‌ش میدیم و شرش رو می‌کنیم. اگه تو بردی، تنی را میخوری. اگه من بردم، اون

غلامتو میخرم. قیمت هم برای هر کدوم یکی به: سیصد دلار.

دایی باک گفت: «چی؟ هر کی برد کاکاسیاهار میخره؟»

آقای هوبرت گفت: «نه جونم، سیبی روی می بره! پس سرچی داریم تا نصف شب بگومگومی کنیم، مگه مرض داریم؟ هر کی ورقش کمتر باشه، سیبی روی می بره و کاکاسیاهار میخره.»

دایی باک گفت: «خیله خب. پس من اون دختره پدرسوخته را میخرم. اونوقت دیگه از این مسخره بازی خلاص می شیم.»

آقای هوبرت دوباره گفت: «هاه. به عمرت درگیر مسخره بازی داغتر از این نشدی. نه. گفتمی می خوای بختو بیازمایی. خوب حالا فرصتش پیش اومده. اینه هاش روی میزه. بفرمایین.»

برای همین دایی باک ورقها را برزد و آقای هوبرت برید. آنوقت او هم بسته ورق را برداشت و به هر کدام به نوبت پنج ورق داد. دایی باک مدت زیادی به دست خودش نگاه کرد و آنوقت گفت: دو کارت. او هم دو کارت داد و آقای هوبرت هم سریع به دست خودش نگاه کرد و گفت: یک کارت. او هم یک کارت داد و آقای هوبرت ورق اضافی را کشید بیرون و انداخت روی دو ورق اضافی دایی باک و ورق تازه را لای ورقهای دیگر گذاشت و بازش کرد و دوباره نگاه سریعی به آن انداخت و جمعش کرد و به دایی باک نگاه کرد و گفت: «خب؟ با اون سه تا کاری از پیش بردی؟»

دایی باک گفت: «نه.»

آقای هوبرت گفت: «خب من از پیش بردم.» دستش را رو کرد و ورقها را طوری روی میز زد که افتاد جلو دایی باک. سه تا شاه و دو تا پنج بود. گفت: «باک مکازلین، به جان خودم بالاخره دخلت اومد.»

دایی بادی گفت: «همش همین؟» حالا دیگر دیروقت شده بود، دم دمای غروب بود و تا پانزده دقیقه دیگر به خانه آقای هوبرت می رسیدند.

او گفت: «بله آقا.» این را هم گفت که دایی باک دم صبح بیدارم کرد و من هم از یکی از پنجره ها آمدم بیرون و تاتو را برداشتم و راه افتادم و دایی باک هم گفت اگر در این فاصله خیلی به من فشار آوردند از ناودان پایین می آیم و توی جنگل قايم می شوم و آنقدر می مانم که دایی بادی سر

برسد.

دایی بادی گفت: «هاه. تامیز ترل هم اونجا بود؟»

او گفت: «بله آقا. وقتی رفتم تاتو را بیارم توی طویله منتظر بود.

گفت: هنوز فیصله اش ندادن؟»

دایی بادی گفت: «تو چی گفتی؟»

- گفتم: مثل اینکه دایی باک پاش گیر افتاده. منتها هنوز دایی بادی اینجانرسیده.

دایی بادی گفت: «هاه.»

همه ماجرا همین بود. آنها به خانه رسیدند. شاید هم دایی باک می پایدشان. منتها اگر آنها را می پاید، نه خودش را آفتابی کرد و نه هم از توی جنگل بیرون آمد. میس سوفونسیا هم پیداش نبود. پس دست کم دایی باک تسلیم نشده بود. دست کم هنوز خواستگاری نکرده بود. و او و دایی بادی و آقای هوبرت شامشان را خوردند و از آشپزخانه آمدند و میز را تمیز کردند و همه چیز را بردند غیر از شمع و بسته ورق که روی آن بود. آنوقت ماجرای شب قبل تکرار شد، الا اینکه دایی بادی پاپیون نرده بود و آقای هوبرت به جای پیراهن خواب لباس به تن داشت و به جای شمع، آباژور روی میز بود و آقای هوبرت آن سرمیز نشسته بود و بسته ورق توی دستش بود و با انگشت شست کناره ورقها را تاب می داد و به دایی بادی نگاه می کرد. بعد ورقها را میزان کرد و بسته را وسط میز زیر آباژور گذاشت و دستهایش را بر لبه میز روی هم گذاشت و قدری به جلو خم شد و به دایی بادی نگاه کرد. دایی بادی هم سر دیگر میز نشسته و دستهایش را روی پایش گذاشته بود. دستهایش یکدست خاکستری می زد، مثل تخته سنگ یا کنده خاکستری قدیمی که خزه خاکستری رویش باشد. سر گرد و سفیدش عین سر دایی باک بود با این فرق که مثل دایی باک پلکهایش را به هم نمی زد و قدری هم از دایی باک درشتتر بود، انگار از زیادی نشستن پای پخت و پز و پاییدن غذا اینطوری شده بود، انگار غذاهایی که می پخت از حدمعمول خودش قدری درشتترش کرده بود و چیزهایی که با آن غذا می پخت، مثل آرد و نظیر آرد، یکدست به همان رنگ درش آورده بود.

آقای هوبرت گفت: «پیش از شروع بازی قدری ویسکی بخوریم؟»

دایی بادی گفت: «من اهل مشروب خوردن نیستم.»

آقای هوبرت گفت: «درسته. می‌دونستم که فیلوس علاوه بر موس موس کردن دنبال زنها به چیز دیگه‌ای درش هست که قیافه آدمیزاد بهش میده. ولی خوب نقلی نداره.» به دایی بادی که نگاه می‌کرد دوبار پلکهایش را به هم زد. «باک مکازلین در برابر زمین و کاکاسیاهایی که شنیده‌ای قول دادم وقتی سوفونسیا عروسی بکنه، بندازم پشت عقدش. آگه من بردم، فیلوس با سیبی عروسی می‌کنه متتها جهیزیه بی جهیزیه. آگه تو بردی، فیلوس مال تو. متتها بازم اون سیصد دلاری رو که فیلوس از بابت تنی به من بدهکاره می‌گیرم. درسته؟»

دایی بادی گفت: «درسته.»

آقای هوبرت گفت: «بکش. یه دست. تو بر می‌زنی، من می‌برم، این پسر هم دس میده.»

دایی بادی گفت: «نه. این کارا به کاس نیومده. هنوز بچه‌س. خوش ندارم آلوده قمار بشه.»

آقای هوبرت گفت: «هاه. می‌گن پوکرزدن با آمودئوس مکازلین قمار نیست. ولی خوب نقلی نداره.» متتها هنوز هم داشت به دایی بادی نگاه می‌کرد و حرف که می‌زد یک دفعه هم نشد سرش را برگرداند: «برو به در عقبی و داد بزنی اولین موجودی که جواب داد وردار بیار، حالا دیگه فرقی نمی‌کنه حیوان، قاطر یا آدم باشه همینقدر بتونه ده تا ورق بده.»

برای همین او به طرف در عقبی رفت. متتها حاجتی نبود کسی را صدا بزند. چون تامیزترل بیرون در، پشت به دیوار، چمباتمه نشسته بود و با هم به اتاق غذاخوری برگشتند. آقای هوبرت هنوز آن سر میز نشسته و دستهایش را روی هم گذاشته بود و دایی بادی هم سر دیگر میز نشسته و دستهایش را روی پایش گذاشته بود و بسته ورق هم وسط آنها زیر آباژور قرار داشت.

او و تامیزترل که آمدند تو، دایی بادی و آقای هوبرت سرشان را هم بلند نکردند که ببینند کی آمده. آقای هوبرت گفت: «بر بزنی.» دایی بادی برزد و کارتها را برگرداند گذاشت زیر آباژور و دستهایش را عقب کشید و روی دامنش گذاشت. آقای هوبرت هم کارتها را برید و دستهایش را عقب کشید و لبه میز روی هم گذاشت و گفت: «ورق بده.» باز هم

هیچکدام سر بلند نکردند. همانجایی که نشسته بودند نشستند و دستهای زین رنگ تامیزترل آمد توی روشنایی و بسته ورق را برداشت و ورق داد: یک کارت به آقای هوبرت و یک کارت به دایی بادی، و یک کارت رو به دایی بادی، که شاه بود و یک کارت رو به آقای هوبرت، که شش بود.

آقای هوبرت گفت: «باک مکازلین در برابر جهیزیه سیبی. ورق بده.» دست زین رنگ هم یک کارت به آقای هوبرت داد که سه بود و یک کارت به دایی بادی داد که دو بود. آقای هوبرت نگاهی به دایی بادی انداخت. دایی بادی با بند انگشت یک بار زد روی میز.

آقای هوبرت گفت: «ورق بده.» دست زین رنگ هم یک کارت به آقای هوبرت داد که یک سه دیگر بود و یک کارت به دایی بادی داد که چهار بود. آقای هوبرت به کارتهای دایی بادی نگاهی انداخت. بعد به دایی بادی نگاه کرد و دایی بادی باز هم با بند انگشت زد روی میز.

آقای هوبرت گفت: «ورق بده»، و دست کذایی یک آس به او و یک پنج به دایی بادی داد و حالا آقای هوبرت ساکت گرفت نشست. مک یک دقیقه نه به چیزی نگاه کرد نه از جا جنبید. همین طور نشسته بود و داشت دایی بادی را می‌پایید که از وقتی که ورقها را بر زده بود اولین بار بود که یکی از دستهایش را روی میز می‌گذاشت. همینکه دستش را روی میز گذاشت گوشه کارت را با دو انگشت بالا برد و نگاهی به آن انداخت و بعد دستش را پس کشید و روی پایش گذاشت. آقای هوبرت گفت: «دستو بخوان.»

دایی بادی گفت: «سر اون دو تا کاکاسیا باهات شرط بندی می‌کنم.» او هم از جا جنب نخورد. طوری نشسته بود که انگار توی گاری نشسته یا روی اسب یا صندلی جنبانی که روی آن می‌نشست و غذا می‌پخت.

آقای هوبرت گفت: «در برابر چی؟»

دایی بادی گفت: «در برابر سیصد دلاری که توفیلوس سر تنی به تو بدهکاره و سیصد دلاری که سر تامیزترل با توفیلوس به توافق رسیدین.» آقای هوبرت گفت: «ها، ها، ها، متتها این بار آن را نه بلند گفت و نه هم کوتاه. بعد گفت: «ها. ها. ها.» که باز هم بلند نبود. بعد گفت: «خب.» بعد گفت: «خب، خب.» بعد گفت: «یه دقیقه دستمونو میخونیم. آگه من بردم، سیبی رو بدون جهیزیه و اون دو تا کاکاسیا

ورمی داری می بری، منم به فیلوس چیزی بدهکار نمی شم. اگه تو بردی ...»

«... تنوفیلوس آزاد میشه. تو هم سر تامیزترل سیصد دلار بهش بدهکار میشی،» این را دایی بادی گفت.

آقای هوبرت گفت: «این در صورتی به که من بخوانم. اگه نخوانم، فیلوس چیزی به من بدهکار نمی شه، منم چیزی به فیلوس بدهکار نمی شم، مگه اینکه اون کاکاسیاریو که چندین و چند ساله سعی کردم به هر دو تاون حالی بکنم تو زمینم نگاهش نمی دارم و دردم. غیر از این، مک برمی گردیم سر همون جایی که این مسخره بازی شروع شد. پس مخلص کلام این میشه که یا باید از خیر یکی از کاکاسیاهام بگذرم یا بگم جهنم و یکی را بخرم که مقر او مدین نمی تونین تو خونه نگاهش دارین.»

آنوقت دیگه چیزی نگفت. حدود یک دقیقه مثل این بود که هم او و هم دایی بادی به خواب رفته اند. بعد آقای هوبرت کارت بسته اش را برداشت و آن را رو کرد. یک سه دیگه بود و آقای هوبرت بی آنکه به چیزی نگاه کند سر جایش نشسته بود و آهسته و پیوسته و نه چندان بلند با انگشتهایش روی میز ضرب گرفته بود. گفت: «هوم. یه سه میخوای و چهار تا سه بیشتر نیست و سه تاش دست منه. تو هم تازه بر زدی و بعدش من بریدم. و اگه من بخوانم ناچارم اون کاکاسیاریو بخرم. آمودئوس، این کارتهارو کی داد؟» منتها منتظر جواب نماند. دست دراز کرد و سر آباژور را بالا برد. روشنایی از روی دستهای تامیزترل که قرار بود سیاه باشد منتها سفید سفید هم نبود بالا رفت و به پیراهن مهمانی اش - که قرار بود سفید باشد منتها سفید سفید نبود و هر وقت فراری می شد به تنش می کرد، مثل دایی بادی که هر وقت برای برگرداندن او می رفت پایون می زد- رسید و از آنجا هم به صورتش. آقای هوبرت هم سر جایش نشسته و آباژور را نگه داشته بود و به تامیزترل نگاه می کرد. آنوقت سر آباژور را پایین آورد و کارتهایش را برداشت و آنها را بسته پایین گذاشت و به طرف وسط میز هل داد و گفت: «آمودئوس، من میرم جا.»



او هنوز آنقدر هلاک خواب بود که نمی توانست روی اسب بنشیند. برای همین این بار او و دایی بادی و تنی، سه نفری سوار گاری بودند و تامیزترل سوار بر قاطر پیره، تاتو را پشت سرش می کشید. بعد از سپیده سحر هم که به خانه رسیدند، دیگه این بار دایی بادی فرصت نداشت که ناشتایی را روبه راه کند و روباهه هم از جعبه اش درنیامده بود چون سگها راست کشیده و آمده بودند توی اتاق. موزز پیر راهش را کشید و رفت توی جعبه پهلوی روباهه. نتیجه این شد که دوتایی رفتند ته های جعبه. یعنی روباهه رفت ته. چون وقتی که دایی بادی در را باز کرد که بباید تو، موزز پیر هنوز قسمت زیادی از جعبه را کرده بود توی گردنش تا اینکه دایی بادی با لگد جعبه را از گردن او بیرون آورد. ساتی پابه دو گذاشت که یک بار بیشتر نشد و از راهرو جلویی گذشت و خانه را دور زد و وقتی که روباهه دیرک باریک را گرفت و به هر جان کنندی بود خودش را به پشت بام رساند، صدای پنچولش به گوش آنها رسید. مسابقه تا ادامه داشت مسابقه معرکه ای بود، منتها بدو بگیر چندان طول نکشید. دایی بادی گفت: «آخه لا کردار این چه کاریه که این فلان فلان شده را با سگها میندازی تو یه اتاق؟»

دایی باک گفت: «گور پدر روباه. زود باش ناشتایی رو علم کن. مثل اینه که مک یه ماه از خونه دور بوده م.»

فصل اول

۱

ابتدا برای اینکه خیالش از بابت جورج ویلکینز به کلی آسوده باشد، ناچار بود دستگاه تقطیر خودش را قايم کند. اینکه به جای خود، ناچار بود دست تنها این کار را بکند - یعنی از توی تاریکی آن را پایین بیاورد و بردارد و جایی ببرد پنهانش کند که به قدر کافی هم دور باشد و هم ناشناس، تا اگر یک وقتی جارو جنجالی به پا شد لو نرود. فکر و ذکر همین موضوع بود که کفرش را بالا آورده بود و بی برو برگرد خستگی و کوفتگی ناشی از زحمت شبانه را دوچندان می کرد. توقف موقتی کار و بارش برایش نقلی نداشت. پیشترها یک بار، یعنی نزدیک پنج سال پیش، موش توی کارش دوانده بودند و او هم بدون معطلی دست به کار شده و از پس آن دردسر برآمده بود، همانطور که با دردسر کنونی اش داشت همین معامله را می کرد - و از آن وقت تا به حال یارو رقیبش به زندان افتاده بود و توی کشتگاه ایالتی در پارچمن بیگاری می کرد یعنی زمین شیار می زد و هیزم می شکست و پنبه می چید، و کاش مایه عبرت جورج ویلکینز می شد. لازمه اش هم این بود که کاروترز ادموندز همانطور که ادعا می کرد از حساب بانکی اش اطلاع دارد از قصد و نیت او هم حسابی خبردار می شد.

ضرری هم که حاصل این وقفه بود نقلی نداشت. حالا دیگر شصت و هفت سالش شده بود. توی بانک آنقدر پول داشت که اگر تا آخر عمر هم خرج می کرد کم نمی آورد. از کاروترز ادموندز هم پولش بیشتر بود، آن هم به شرط این که کسی باورش می شد که کاروترز ادموندز از انبار ارزاق چیز مازادی اعم از نقدینه یا جنس دستش را می گرفت.

آتش و اجاق

نقل، نقل این بود که ناچار بود همه کارهایش را دست تنها انجام بدهد. ناچار بود پس از روزی طولانی در گرما گرم موسم کشت و کار مزرعه را بگذارد و راه بیفتد بیاید قاطرهای ادموندز را توی طویله روانه کند و علوفه شان بدهد و شام خودش را هم بخورد و آنوقت مادیانش را به گاری بیند و سه میل برود تا به دستگاه تقطیر برسد و توی تاریکی کورمال کورمال آن را بردارد و یک میل آن ورتر به جای امنی ببرد تا در صورت بروز جار و جنجال خیالش آسوده باشد و وقتی به خانه برمی گردد چه بسا دیگر چیزی از شب نمانده باشد که به رختخواب رفتن بیرزد و پیش از موعد به مزرعه برگردد و آنقدر صبر کند که زمان گفتن آن یک کلمه به ادموندز برسد. تمام این کارها را دست تنها و بی یار و یاور انجام می داد، چون توقع و تقاضای یاری از زن و دخترش، با اینکه به حساب عقل و منطق چنین حقی داشت، اصلاً جایز نبود. زنش از بس فرتوت و بی بنیه بود که از پس چنان کاری بر نمی آمد، حالا گیریم که به وفا و احتیاط او اعتماد می کرد. و اما از دخترش. اگر می گذاشت از کاری که در پیش دارد کوچکترین بویی ببرد، مثل این بود که از خود جورج ویلکینز برای مخفی کردن دستگاه تقطیر طلب یاری کند. اینطور نبود که کینه ای از جورج به دل داشته باشد. با این حال هر وقت به خانه می آمد و به رختخواب می رفت خشم روحی و عذاب جسمانی آسوده اش نمی گذاشت. اگر جورج به کشت و کار زمینی می چسبید که ادموندز به او هبه کرده بود، از خداهش بود که زودتر از هر کس دیگر، زودتر از خیلی از نره کاکاسیاهایی که می شناخت، با نت عروسی کند. منتها اجازه نمی داد که جورج ویلکینز یا هر کس دیگری به جایی بیاید که هفتاد سال آژگار عمرش را سر کرده بود یا حتی پا بگذارد به جایی که دنیا آمده بود و از روزی که محض سرگرمی زیر اولین دستگاه تقطیر در یک میلی در آشپزخانه زک ادموندز آتش روشن کرده بود، وارد گورد رقابت در کاروباری شده بود که آن را علم کرده بود و با دقت و احتیاط از بیست دستگاه مواظبت کرده بود. تازه، راستش پنهانکاری هم کرده بود چون خودش خوب می دانست که اگر زک ادموندز یا پسرش کاروترز (یا حتی کاس ادموندز پیر هم) بویی از قضیه می بردند چه ها که نمی کردند. باکی از این نداشت که جورج بیاید و با آن شاش خری که از دو ماه پیش تهیه

می کرد و اسمش را هم ویسکی گذاشته بود، پا توی کار و کسب جا افتاده اش بکند و بخواهد مشتریهای دایمی اش را از دست او بگیرد. منتها جورج ویلکینز آدم احمقی بود که احتیاط سرش نمی شد و دیر یا زود گیر می افتاد و آنوقت بیا و ببین که تا ده سال بعد توی مزرعه ادموندز پشت هر بوته را که آدم نگاه می کرد می دید که معاون کلانتر از بام تا شام چمباتمه نشسته است. او هم می خواست چه کار که آدم احمقی دامادش بشود و اصلاً قصد نداشت که با آدم احمقی در یک جا زندگی کند. حالا اگر علاج وضع در این بود که جورج به زندان برود، این دیگر به جورج و روت ادموندز مربوط می شد.

منتها حالا دیگر کار تقریباً تمام شده بود. تا یک ساعت و خورده ای دیگر به خانه برمی گشت و از باقیمانده شب مختصر خوابی می رفت و پیش از موعد به مزرعه برمی گشت و روز را می گذراند تا این که لحظه مناسب برسد و با ادموندز حرف بزند. شاید تا آنوقت نشانی از خشمش برجای نمی ماند و ناچار می شد فقط با خستگی اش سر کند. ولی خوب، مزرعه مزرعه خودش بود گو اینکه مالک آن نبود و نمی خواست هم باشد و نیازی هم نداشت که باشد. چهل و پنج سال آژگار بود که در آن کشت می کرد، یعنی حتی پیش از این که کاروترز ادموندز به دنیا بیاید، و هر وقت و هر طور که مناسب می دید به کار شیاریدن و کاشتن و برداشتن می پرداخت (یا شاید هم این کار را نمی کرد، شاید سرتاسر روز را توی هشتی جلویی خانه می نشست و به مزرعه نگاه می کرد و فکر می کرد که آیا این همان چیزی است که حوصله انجام دادنش را دارد یا ندارد)، و ادموندز هم شاید هفته ای سه بار سوار بر مادیانش برای سرکشی مزرعه می آمد و شاید هم در موسم برداشت یک بار آنقدر می ایستاد که سفارشی بکند و او هم یکسره نادیده اش می گرفت، یعنی نه تنها سفارش را نادیده می گرفت بلکه صدایی را هم که سفارش می کرو نادیده می گرفت، انگار که طرف اصلاً حرف نزده، و آنوقت ادموندز راهش را می گرفت و می رفت و او هم دنباله کارش را می گرفت و به اقتضای نیاز و زمان، واقعه را از یاد می برد و نادیده می گرفت و می بخشود. و عاقبت، روز این جوری به آخر می رسید. آنوقت بلند می شد می رفت سراغ ادموندز و حرفش را می گفت. حرفش را که

می گفت مثل این بود که سکه ده سستی توی ماشین سکه ای انداخته و دسته اش را کشیده است. دیگر هیچ کاری نداشت جز اینکه بایستد و آن را بپاید.

توی تاریکی هم بی پرو برگرد می دانست قصد چه جایی کرده است در این ملک، بیست و پنج سال پیش از ادموندز که حالا مالک آن بود، به دنیا آمده بود. روی این زمین از وقتی که به قدر کافی بزرگ شده و توانسته بود خیش را راست نگه دارد کار کرده بود. روی و جب به جب آن شکار کرده بود، چه وقتی بچه بود و چه وقتی که نوجوان بود و چه هم وقتی که مرد شده بود. بعدش از شکار دست برداشت، نه اینکه دیگر پای شکار رفتن روزانه یا شبانه نداشت. برای این از شکار دست برداشت که احساس می کرد دنبال گوشت خرگوش و ساریق رفتن دیگر با منزلت او جور در نمی آید. پیرتر از دیگران بودنش به جای خود، در کشتگاه ادموندز پیرترین آدم زنده بود، یعنی از میان اخلاف مکازلین از همه پیرتر بود، گو اینکه در چشم جهانیان نسب به خاندان مکازلین نمی برد بلکه پس افتاده برده های مکازلین بود، و تقریباً همسن و سال اسحاق مکازلین بود که صدقه سر روت ادموندز توی شهر زندگی می کرد و اگر قرار بود حق به حقدار برسد مالک زمین می شد منتها حیف که مردم از حق و حقوق قانونی اش خبر نداشتند و نمی دانستند که پدر بزرگش کاس ادموندز پیر از ملک و املاک موروثی محرومش کرده. آری، تقریباً همسن و سال اسحاق بود و، مثل اسحاق، تقریباً همسن و سال باک و بادی مکازلین پیر بود. در زمان حیات این دو بود که پدرشان کاروترز مکازلین از سرخپوستها زمین را پس گرفت. قدیم قدیمها بود و مردم هم از سیاه و سفید مرد بودند.

حالا دیگر او به پایین نهر رسیده بود. عجیب اینکه جلوه اشیا انگار بیشتر شده بود. انگار که جنگل انبوه و بی آفتاب سرو و بید و توت، به جای اینکه تیرگی را افزایش بدهد، آن را به صورت اجزای مشخص تنه و شاخه درآورده و هوا و فضا را از آن پیراسته بود و، به قیاس، به دیده روشتر می آمد و چشم در آن نفوذ می کرد و به هر صورت برای مادیان این چنین بود و می توانست در میان تنه ها و بوته های گذر نکردنی پس و پیش را ببیند. آنوقت او مکانی را که در جستجویش بود دید. تل ستر و

نوک هموار و کمابیش متقارنی بود که از همواری کف اتاق مانند دره، بی سبب بالا آمده بود. سفید پوستها آن را تل سرخپوستی می نامیدند. روزی از روزهای پنج شش سال پیش جماعتی از مردان سفیدپوست از جمله دوتا زن، که بیشترشان عینکی بودند و جملگی لباس خاکی رنگ به تن داشتند و تای لباسها معلوم می کرد بیست و چهار ساعت پیش از قفسه مغازه پایین آمده اند، با بیل و کلنگ و کوزه و حشره کش آمدند و یک روز تمام دور و بر آن را کردند و خیلها از مرد و زن و کودک به تماشا آمدند. بعداً - یعنی دو سه روز بعد - با حیرت و هراس یادش آمد که خودش هم با انزجار و کنجکاوی به تماشای آنها ایستاده بوده.

این ماجرا همانند برای بعد. حالا او سخت مشغول بود. صفحه ساعتش را نمی دید، متنها می دانست دم دمای نیمه شب است. گاری را کنار تل نگه داشت و دستگاه تقطیر و دیگ و بیل و کلنگش را پایین آورد. این دستگاه، دیگ کناره مسینی بود و آنقدر گران به پایش تمام شده بود که هنوز که هنوز بود خوش نداشت به آن فکر کند. حالا همانند که از جنس نامرغوب ذاتاً بدش می آمد. نقطه ای که می جست پیش آمدگی جزئی در یک طرف تل بود. از یک نظر، یک طرف محل حفر را کنده بودند و دیگر نمی خواست آن را بکند. کافی بود که اندکی وسیعترش کند. زمین از زیر کلنگ ناپیدا به سادگی و رمی آمد و به سادگی و پیوستگی در گوش بیل زمزمه می کرد تا این که حفره به قدر کافی گود شد و شلنگ و دیگ در آن جای گرفت. و آنوقت پیش آمدگی یکسره فرو ریخت. شاید جز آه صدای دیگری نبود، منتها این صدا به نظرش بلندتر از صدای ریزش بهمن آمد و مثل این بود که تل یکپارچه خم شد و غرش کنان بر سرش هوار شد. روی دیگ میان تهی مانند طبل صدا داد و دیگ و شلنگ را پوشاند و دور و بر پاهای او جوشان آمد و، همچنان که به عقب جست زد و پاهایش پیچ خورد و افتاد، تا اطراف بدنش هم جوشان آمد و کلوخ و کثافت بر او باریدن گرفت و ضربه آخری را با چیزی بزرگتر از کلوخ راست به صورتش زد. این ضربه از روی خبث نبود، کاری و گران بود، ضربه ای بود به نشان واپسین انذار از جانب روح تاریکی و تنهایی، زمین کهن، شاید هم از جانب نیاکانش. چون همینکه پا شد نشست و عاقبت نفسش برگشت و نفس نفس زنان و پلک زنان به شکل به ظاهر بی تغییر تل

دیده دوخت، که به صورت موج بلند و غران سکوت، مانند غرش خنده ریشخند آمیز و طولانی، بالای سرش قد برافراشته بود، آن چیزی را که به صورتش خورده بود با دست پیدا کرد و توی آن تاریکی که چشم چشم را نمی دید آن را به جا آورد - تکه ای از ظرف گلی بود که اگر دست نخورده مانده بود به بزرگی خمره ای می شد و همینکه بلندش کرد باز هم صدای فروریختگی از آن بلند شد و یک دانه سکه بر کف دستش برجای گذاشت.

نمی توانست بگوید که چطور فهمید سکه طلاست. متنها نیازی هم نبود که کبریتی روشن کند. از آنجا که انواع و اقسام تصاویر گنج مدفون در ذهنش موج می زد و نظیرش را به عمرش نه شنیده بود و نه به گوشش خورده بود تا پنج ساعت بعد از آن جرئت نکرد کبریتی روشن کند. با دست و زانو در میان خاک نرم می خزید و لابلای کثافت فروریخته را، که حالا ساکت ساکت بود، دانه به دانه می گشت و گاه و بیگاه مکشی می کرد تا از روی ستاره ها اندازه بگیرد که از شب بهاری زودگذر و کوتاه شونده چقدر مانده است و آنوقت باز هم دست می کرد توی خاک خشک و بی احساسی که یک دم دهان به خمیازه گشوده و جلوه کورکننده مطلق را یک نظر براتش داده و آنوقت بسته شده بود.

همینکه مشرق به سفیدی گرایید، دست از کار برداشت، کمر راست کرد و زانو زد و به عضلات گرفته و دردناکش کش و قوسی داد و آن را راست گرفت. و این اولین یاری بود که از نیمه شب تا حالا این کار را کرده بود. چیز دیگری نیافته بود. این که به جای خود، تکه دیگری هم از خمره یا کوزه نهجسته بود. یعنی این که بقیه آن چه بسا جایی در زیر حفره پخش و پلا شده بود. هر جور شده بود باید با کلنگ و بیل می کند و سکه به سکه دنبالش می گشت. چنین کاری فرصت می خواست و، از این بالاتر، تنهایی. معلوم بود که دیگر از کلاترها و آدمهای قانون که بخواهند این جا کمین کنند و به دنبال پیدا کردن دستگاههای تقطیر باشند کوچکترین اثری نبود. برای همین جورج ویلکینز بی آنکه از اقبالش خیری داشته باشد مشمول عفو شده بود، همانطور که خودش هم بی آنکه از خطر اطلاعی داشته باشد در خطر قرار گرفته بود. لحظه ای، با یادآوری آن قدرت سهمگینی که سه ساعت پیش او را از پشت به زمین

انداخته بود، بی آنکه در واقع به او بخورد، حتی به این فکر هم افتاد که جورج را بر مبنای سهم کمتر با خودش شریک کند و کار کنند را به او واگذارد و راستش با این کار به قسمت و سرنوشت ادای دین و جرعه افشانی کند، چون اگر بخاطر جورج نبود آن یک دانه سکه گیرش نمی آمد. متنها این فکر را پیش از اینکه درست نقش ببندد از ذهنش بیرون کرد. او، یعنی لوکاس بوچام، پیرترین آدم زنده از اخلاف مکازلین که هنوز در سرزمین موروثی زندگی می کرد و باک و بادی را حسابی به یاد می آورد و از زک ادموندز به فرض هم که هنوز زنده بود بزرگتر بود و تقریباً همسن و سال اسحاق پیری بود که، حالا دیگران هر چه می خواهند بگویند، بر اسم و تبارش کافر شده بود، یعنی همینطور الکی از زمینی که قانوناً مال او بود چشم پوشی کرده و رفته بود شهر صدقه سر نوه عمه اش سر می کرد - آنوقت او بیاید و برای دو پول سیاهی که باک و بادی صدسال پیش از این چال کرده بودند با موی دماغی شریک بشود که اصل و نسب نداشت و زیر بوته به عمل آمده بود و تا همین بیست و پنج سال پیش توی ده اسمش هم بر کسی معلوم نبود - آدم دست و پا چلفتی دلقکی که راه و روش درست کردن ویسکی را هم یاد نمی گرفت تا برسد به چیزهای دیگر، و علاوه بر اینکه سعی کرده بود پا توی کار و بار او بکند و آن را به خطر بیندازد و خانواده اش را از هم بپاشد، یک هفته به تناوب حرص و جوشش داده و کفرش را بالا آورده بود و امشب - یا حالا دیگر دیشب - به نهایت رسیده بود و تازه هنوز هم تمام نشده بود، چون هنوز مانده بود که شلنگ و دیگ را قایم کند. نه، هرگز. و همین تقاص برای جورج بس که بداند او، یعنی لوکاس، دیگر لازم نبود به ندامتگاهی برود که روت ادموندز به رغم قانون هم احتمالاً به آنجا روانه اش می کرد.

روشنایی بیشتر شده بود. حالا دیگر او می توانست ببیند. کومه خاک، دستگاه تقطیر را پوشانده بود. کافی بود چند شاخه روی آن بگذارد تا خاک تازه، نظر رهگذر را به خود جلب نکند. روی پایش بلند شد. متنها هنوز نمی توانست قامتش را راست راست نگه دارد. همانطور که یکی از دستهایش را به پشتش گرفته بود و هنوز هم اندکی دولا شده بود، به زحمت و عذاب بنا کرد به راه رفتن به طرف کومه ای از بوته ای نونهال پنبه، که پنجاه قدم آنورتر بود و آنوقت یکهو از توی بوته ها یا

پشت آن چیزی درق درق صدا کرد و پای در گریز نهاد و شتابان پیش رفت. بعد، صدا محو شد و دورتر به طرف حاشیه جنگل پیچید و او هم شاید ده ثانیه ای با دهان باز برجای ماند و مات و مبهوت و ناباور سربرگردانید تا جهت دویدن ناپیدا را معین کند. آنوقت چرخ خورده و خیز برداشت. به سمت صدا خیز برداشت بلکه به موازات آن دویدن گرفت. با چابکی و سرعت ناباورانه ای در میان درختها و علف و بوته خیز برمی داشت تا این که به موقع از جنگل درآمد و در روشنایی کم رنگ سپیده دم شتابنده، شکار را دید که مانند بز کوهی از میان مزرعه گریخت و رفت توی بیشه آن سوی مزرعه که هنوز در کمند شب بود.

می دانست که کیست، حتی پیش از اینکه به طرف کومه ای که از آن دررفته بود برگردد و بایستد و به نقش پاهای برهنه دخترش در جایی که توی گل چمباتمه زده بوده نگاه کند و آن نقش را مانند نقش پای مادیان یا سگش بشناسد و اندکی بالا سر آن بایستد و نگاهش کند متنها دیگر آن را اصلاً نبیند. خوب که اینطور. تا اندازه ای قضایا را ساده هم کرد. اگر هم فرصت می داشت (تا یک ساعت دیگر توی هر مزرعه ای که این طرف و آن طرف نهر بود کاکاسیاهی با فاطرش راه می افتاد)، اگر هم موفق می شد هر چه ردپا و نشانه خاکی به هم ریخته دور و بر تل بود پاکش کند، دیگر فایده ای نداشت که دستگاه تقطیر را به مخفیگاه دیگری ببرد. چون به پشته که می رسیدند و به کندن مشغول می شدند علاوه بر اینکه چیزی می جستند آن را هم فوری پیدا می کردند و چیزی بود که جستن و از زیر آوار درآوردن آن سبب می شد دست بردارند و از آنجا بروند - به فرض هم که تا اندازه ای مدفون بوده باشد و به قدر کافی هم شاخ و برگ در جلوه آن باشد و آنها هم پیش از اینکه شاخ و برگ را بردارند آن را پیدا کنند. چون قبول داشت که این موضوع نه جای چون و چرا دارد و نه هم جای بحث. چاره ای نبود جز اینکه جورج ویلکینز از آنجا برود. پیش از اینکه یک شب دیگر بگذرد لازم بود که راهی شده باشد.

۲

از میز شام صندلیش را عقب داد و از جا بلند شد. به صورت فروهشته و رازدار دخترش تک نگاهی انداخت، نگاهی که عبوس نبود بلکه سرد بود. نه او و نه زنش را مستقیم طرف خطاب قرار نداد. چه بسا که طرف صحبتش یکی از آنها یا هر دو بود یا هیچکدام از آنها نبود: «من رفتم بیرون.»

. زنش گفت: «این وقت شب کجا داری میری؟ اون از دیشب که اونجا اون پاینها ول ول گشتی و بعدش برگشتی خونه و مالها را به گاری بستنی و مک په ساعت بعد از درآمدن آفتاب رسیدی مزرعه! احتیاج داری به خواب، اگه می خوای اون قسمت از نهر رو همانطور که آقای روت...»

آنوقت او از خانه بیرون آمده بود و لازم نبود که دیگر صدای زنش را بشنود. دوباره شب شده بود. باریکه راه کثیف، زیر آسمان بی ماه موسم کشت پنبه، بیرنگ و تار پیش می رفت و در حال از کنار مزرعه ای رد می شد که او داشت آماده می شد با سر داده شدن آواز مرغ حق در آن پنبه بکار. اگر بخاطر جورج ویلکینز نبود، حالا مزرعه را شیاریده و کرت بندی کرده و آماده ساخته بود. اما حالا دیگر کار از کار گذشته بود. اگر تا ده دقیقه دیگر صبر می کرد در مثل به این می ماند که یک سکه ده سنتی توی ماشین سکه ای بیندازد و بعد از انداختن سکه خدا خدا نمی کرد که رگباری از طلا دور و برش بریزد. نیازی به آن نداشت. اگر راحتش می گذاشتند و به حال خود رهایش می کردند، خودش بالای سر ماشین می ایستاد. برایش زحمتی نداشت. حتی خراکاری شبانه، آن هم اگر ناچار می شد نصف پشته را هم جا به جا کند برایش زحمتی نداشت. شصت و هفت سال که بیشتر نداشت و هنوز هم از بعضی آدمهایی که نصف سنش را نداشتند کارآمدتر بود. تازه اگر ده سال جوانتر بود، هم می توانست کار شبانه را انجام بدهد و هم کار روزانه را. متنها حالا دیگر دست به چنین کاری نمی زد. بگویی بگویی، ول کردن کار زراعت مایه غصه اش شده بود. زمانی که در کار زراعت بود از آن خوشش می آمد. به مزارعش به چشم قبول نگاه می کرد و خوشش می آمد روبراهشان کند.

داشتن وسایل خوب و استفاده درست از آن مایه مباحثش بود. از وسایل نامرغوب و کار کردن مردم بیل بدش می آمد. برای همین هم بود که وقتی می خواست دستگاه تقطیرش را علم کند آنقدر گشت و گشت تا بهترین دیگ را پیدا کرد. یعنی همان دیگ کناره مسینی که برایش کلی خرج برداشته بود و حالا که کم مانده بود آن را از دست بدهد و خودش هم به عمد می خواست از آن دست بردارد، خوش نداشت قیمتش را چندان به یاد بیاورد. همینکه به موضوع اول سر و سامان می داد آنوقت ادموندز را از تصمیم خودش خبردار می کرد. فکر این را هم کرده بود که چه کلمات و عباراتی به کار ببرد. می گفت که خیال دارم دست از زراعت بردارم چون دیگر از سنم گذشته است و تو هم بهتر است زمین را به کسی دیگر واگذار کنی که کار برداشت را تمام کند. ادموندز می گفت: «باشه. منتها توقع نداشته باش که من بیایم و خانه و هیزم و آب در اختیار خانواده ای بگذارم که روی زمین کار نمی کنه.» اگر راستی راستی کار به اینجا می کشید - که احتمالاً هم می کشید چون او، یعنی لوکاس، حاضر بود سخت قسم بخورد که زک ادموندز در زمان حیاتش بهتر از پسرش بود و تازه اگر این پدر و پسر را روی هم می گذاشتند باز هم نمی شدند کاس ادموندز - او هم می گفت: «باشه. خونه رو ازت اجاره ورمی دارم. قیمت رو معلوم کن. منم تا وقتی که خیال داشته باشم اینجا بمونم، شنبه شب به شنبه شب می آم اجاره رو بهت میدم.»

ولی خوب این موضوع یک جور حل می شد. آن یکی موضوع بود که در درجه اول اهمیت قرار داشت. امروز صبح که به خانه برگشت، اولش این جور نقشه ریخته بود که برود به کلانتر اطلاع بدهد تا یک ذره هم اشتباه پیش نیاید، مبادا ادموندز به همین قناعت کند که دستگاه تقطیر جورج و مخفیگاه آن را از بین ببرد و جورج را از آنجا بیرون کند. در این صورت، جورج دست بر نمی داشت و دوروبر محل می پلکید و همینقدر خودش را جلو ادموندز آفتابی نمی کرد. آنوقت چون سرش به کار زراعت بند نبود، حالا دستگاه تقطیر پیشکش، از بام تا شام عاطل و باطل می ماند و شب می آمد بیرون و بیش از پیش موی دماغ می شد. اگر قرار بود کلانتر خبردار بشود، لازم بود ادموندز که سفیدپوست بود خبردارش کند. چون لوکاس به چشم کلانتر، کاکاسیاه

دیگری بود و بس و هم کلانتر و هم لوکاس این را می دانستند، گواينکه فقط یکی از آنها می دانست که کلانتر به چشم لوکاس آدم بی سرو پایی است و مفاخر نیاکانی ندارد و امیدی هم نبود که اخلافش چنین مفاخری داشته باشند. اگر هم ادموندز بنا را بر این می گذاشت که خودش شخصاً موضوع را حل و فصل کند و به قانون رجوع نکند، آنوقت توی جفرسن کسی پیدا می شد که لوکاس پهلویش برود و به او خبر بدهد که درست است من و جورج ویلکینز خبر داشتیم توی مزرعه کاروترز ادموندز دستگاه تقطیر هست، کاروترز ادموندز هم از این موضوع خبر داشت.

وارد دروازه درشکه رو گشادی شد که راه درشکه رو از آنجا تاب می خورد و بالا می رفت و به بلوطزار و کاجستان می رسید و از آنجا روشنایی برق را، روش تر از نور نفت، در خانه ای می توانست ببیند که آدمهایی بهتر از این یکی به چراغ و شمع قانع بوده اند. تراکتوری هم زیر اصطبل قاطر قرار داشت که اگر زک ادموندز زنده بود نمی گذاشت آن را در آنجا قرار دهند. اتومبیلی هم بود که توی انباری قرار داشت که مخصوص آن درست کرده بودند و اگر کاس زنده بود پایش را هم به آنجا نمی گذاشت. یاد آن روزگاران بخیر. آن وقتها مردها هم از مردهای حالا بهتر بودند. خود لوکاس یکی از آن مردها بود. خودش و کاس همتای هم بودند که از خلق و خو هم می گذشت و این خلاف آمد عادت چنین قیاسی را به جاتر می کرد: - کاس فقط از طرف مادر نسب به دودمان مکازلین می بود و برای همین همنام پدرش بود و با این حال مالک زمین و منافع و مسئولیتهای آن بود؛ لوکاس از طرف پدر نسب به دودمان مکازلین می برد، گواينکه نام مادرش را بر خود داشت و حق کار کردن و منفعت بردن از زمین را داشت و هیچ مسئولیتی بر گردنش نبود. مردهایی بهتر از مردهای حالا: - کاس که با اینکه فقط نسب به دودمان مکازلین می برد، آنقدرها از خون کاروترز مکازلین بزرگ در رگهایش داشت که بتواند زمین را از وارث اصلی بگیرد، آن هم به این دلیل ساده که آن را می خواست و می دانست که بهتر از آن استفاده می کند و هم به قدر کافی نیرومند بود و هم تهور داشت و خلاصه این که خون کاروترز مکازلین بزرگ به قدر کافی در رگهایش جریان داشت؛ تازه زک هم با اینکه به اندازه پدرش مرد نبود، لوکاس، که از تخمه مکازلین بود، او را

مقتدای خودش قرار داده بود، آن هم تا بدان حد که قصد جاننش را بکند و تا بدان پایه پیش رفت که، پس از راست و ریست کردن کارهایش مانند آدمی که آماده مرگ می شود، صبح آن روز چهل و سه سال پیش با تیغ برهنه ای در دست بر بالای سر مرد سفیدپوست ایستاد.

به خانه نزدیک شد. دو جناح چوبی که کاروترز مکازلین ساخته بود و برای باک و بادی کفایت کرده بود و سرسرای بازی این دو جناح را به هم وصل می کرد و کاس ادموندز هم آمده بود و به نشان فخر این سرسرا را مسدود کرده و طبقه دیگری با چوب سفید روی آن ساخته بود که مشرف بر ایوان بود. خانه را دور نزد که از در عقبی، یعنی از در آشپزخانه، وارد شود. فقط یک بار این کار را کرده بود، آن هم وقتی بود که ادموندز فعلی به دنیا آمد. و تا عمر داشت دیگر آن را مکرر نمی کرد. از پله ها هم بالا نرفت. به جای آن توی تاریکی کنار سرسرا ایستاد و با بند انگشت آنقدر به لبه آن زد تا اینکه مرد سفیدپوستی از سرسرا آمد و از در جلویی به بیرون سرک کشید. ادموندز گفت: «خوب؟ چیه؟»

لوکاس گفت: «منم.»

دیگری گفت: «خوب بیا تو. برای اونجا و ایستادی؟»

لوکاس گفت: «تو بیا اینجا. چون از من و تو یکیمون می دونیم که ممکنه جورج همین حالا اونجاها گوش خوابونده باشه.»

ادموندز گفت: «جورج؟ جورج ویلکینز؟» و آمد توی راهرو - هنوز هم جوان بود و عزب اوغلی مانده بود و همین ماه مارچ گذشته چهل و سه سالش تمام شد. حاجتی نبود که لوکاس این را به خاطر بیاورد. تا عمر داشت از یادش نمی رفت - آن شب اوایل بهار را که به دنبال ده روز باران پایی آمد، آن هم چه بارانی که پیرمردها هم نظیرش را به یاد نداشتند و وقت زایمان زن مرد سفیدپوست رسیده بود و نهر طغیان کرده و آب از کناره هایش آنقدر بیرون زده بود که تمام اهالی از خواب برخاستند و رودخانه هم پر شده بود از الوار افتاده و احشام غرق شده، آنقدر که آدم از توی تاریکی با اسب هم نمی توانست از آن بگذرد و خود را به تلفن برساند و دکتری را برادر و با خودش بیاورد. و مولی را، که آنوقتها جوان بود و از اولین کودکشان پرستاری می کرد، خود مرد سفیدپوست نصف شب از خواب بیدارش کرد و آنها پشت سر مرد سفیدپوست راه

افتادند و از میان تاریکی و باران به خانه او رفتند و لوکاس توی آشپزخانه چشم بر در نشست و آتش بخاری را روشن نگه داشت و مولی هم بی آنکه کسی جز ادموندز کمک کارش باشد بچه را به دنیا آورد و آنوقت معلومشان شد که باید بروند دکتر بیاورند. برای همین آفتاب زده لوکاس توی آب زده و از آن گذشته بود، چگونگی اش را خودش هم نمی دانست، و تنگ غروب با دکتر برگشته بود و از کام مرگ بیرون آمده بود (لحظه ای خیال برش داشته بود که فاتحه اش خوانده شده و از خودش و قاطرش به زودی جز چشمهای سفید و فکهای افتاده چیزی نمی ماند و به دو تکه جسم شناور دیگر تبدیل می شوند و از حلقه زدن شاهینها جایشان را شناسایی می کنند و آن هم وقتی است که یک ماهی گذشته و آب پایین آمده باشد و آنها هم باد کرده اند و دیگر هم به شناسایی نمی آیند.) و تازه بخاطر خودش نبود که به کام مرگ رفته بود، بخاطر کاروترز مکازلین بزرگ بود که هم او و هم زک ادموندز از صلیب بیرون آمده بودند. باری همینکه برگشت معلوم شد زن مرد سفیدپوست مرده و زن خودش توی خانه مرد سفیدپوست جاگیر شده است. مثل این بود که در آن روز بارانی افسونگر از رودخانه فراموشی گذشته و باز پس آمده و به هنگام بیرون آمدن اجازه یافته است که بگریزد و به بهای بازیافتن زندگی دنیایی را بخرد که ظاهرش با دنیای قبلی فرقی ندارد منتها چنان با ظرافت دگرگونه شده است که راه بازگشتی در میانه نیست.

مثل این بود که زن سفیدپوست اصلاً خانه را ترک نکرده بود، اصلاً با به هستی نگذاشته بود - چیزی که دو روز بعد توی باغ دفنش کردند (چون هنوز نمی توانستند از دره بگذرند و به حیاط کلیسا برسند) چیزی بود که عمر نکرده بود، تقدیس نشده بود، هیچ بود. و زن او، زن سیاهپوست، که حالا تک و تنها توی خانه ای سر می کرد که کاس به وقت عروسی شان برای آنها ساخته بود و آتشی را که روز عروسی شان توی اجاق روشن کرده بودند روشن نگه می داشت، گو اینکه حالا دیگر روی آن چندان پخت و پز نمی کردند. باری اوضاع چنان مانده بود تا اینکه نیم سالی گذشته بود و روزی از روزها سراغ زک ادموندز رفته و گفته بود: «من زنم رو میخوام. تو خونه بهش احتیاج دارم.» و تازه قصد نکرده بود این را هم بگوید. منتها پای آن نیمسال در میان بود و خودش تک و تنها آتشی

را روشن نگه داشته بود که قرار بود بعد از خودش و مولی هم توی اجاق شعله ور بماند. باری آن بهار و تابستان تمام مدت را شب از شب جلو اجاق نشسته بود تا اینکه یک شب تا آمد به خودش بیاید دید که بالای آن ایستاده و از فرط خشم جلو پایش را هم نمی بیند و سطل چوب کاجی که پایشش آورده بود حالا دیگر آبش تراز ایستاده بود تا این که به خودش آمد و سطل را برگرداند روی رف و هنوز هم به خود می لرزید و اصلاً هم یادش نمی آمد که سطل را سرجایش برگردانده یا نه. آنوقت گفت:

«گمونم خیال کرده بودی نمیام با خودم بیرمش، هان؟»

مرد سفیدپوست نشسته بود. از نظر سن و سال، او و لوکاس عین دو برادر بودند، می شد گفت که دوقلویند. مرد سفیدپوست توی صندلی اندکی به عقب لم داد و به لوکاس نگاهی انداخت و به صدای آرامی گفت: «وای خدا جونم. پس تو اینجور فکر می کنی. خیال کردی من چه جور آدمی ام؟ تو اسم مرد روی خودت میداری؟»

لوکاس گفت: «من کاکاسیام. منتها آدم هم هستم. از آدم هم به چیزی اونورتر. بابای من از همون نطفه ای به که مادر بزرگ تو ازش عمل اومده. می خوام زنم رو برگردونم خونه.»

ادموندز گفت: «ای خدا، هیچوقت فکر نمی کردم که به روزی ناچار بشم برای به کاکاسیا قسم بخورم. ولی قسم می خورم که...» لوکاس رو برگردانده بود و داشت از آنجا می رفت. تابی خورد. آن یکی حالا ایستاده بود. رود روی هم قرار گرفتند، گویانکه لوکاس لحظه ای نتوانست او را ببیند.

لوکاس گفت: «قسمتو برای خودت نگهدار! می خوام که زنم همین امشب بیاد خونه. حالیت شد؟» برگشت رفت سراغ مزرعه، سراغ خیشی که وسط کرت جا گذاشته بود، یعنی وقتی یکهو به سرش زده بود و گفته بود همین حالا راه می افتم و می روم انبار ارزاق یا خانه یا هر جای دیگری که آن مرد سفیدپوست باشد، حتی اگر شده می روم اتاق خوابش و یقه اش را می گیرم، قاطر را زیر درختی بسته بود و دار خیش هنوز بر آن بود. قاطر را به خیش بست و از نو به شخم زدن پرداخت. به آخر هر کرت که می رسید و برمی گشت، اگر نگاه می کرد خانه اش را می دید. منتها اصلاً به طرف خانه نگاه نکرد. وقتی هم که فهمید زنش به خانه

باز آمده باز هم نگاه نکرد. بوی هیزم تازه هم از دودکش که بلند شد، با اینکه چنین بویی نزدیک به شش ماه بود وسط صبح از دودکش بلند نشده بود، باز هم نگاه نکرد. تازه سرظهر هم که زنش، بادیه و ظرف پوشیده ای به دست، از کنار نرده آمد و پیش از اینکه بادیه و ظرف را زمین بگذارد لحظه ای ایستاد و نگاهش کرد، باز هم نگاه نکرد. آنوقت بود که زنگ ناهار کشتگاه با دنگ دنگ یکنواخت و موزونی به صدا درآمد. لوکاس قاطر را از مالبند بیرون آورد و آب و علوفه اش داد و تازه آنوقت بود که کنج نرده رفت و دید که بعله، ظرف بیسکویت تازه گرم و بادیه نیمه پر شیر، که از زیادی کار کردن و ساییده شدن می فرسوده شده و می جلا یافته بود و مثل نقره کهنه جرم دار شده بود، مثل همیشه آنجا بود.

آنوقت کار بعد از ظهر هم تمام شد. قاطر ادموندز را انداخت طویله و علوفه جلوش ریخت و- دار خیش را، تا فردا روز از نو، سرجایش به قلاب آویخت. از طویله که بیرون آمد، توی باریکه راه در شفق سبزرنگ تابستان، که کرهای شب تاب سوسو می زدند و محو می شدند و مرغ حق ها می نالیدند و صدای قورقور قوریاغه ها از نهر می آمد، برای اولین بار به خانه اش نگاه کرد و باریکه دود بی حرکت شام را از بالای دودکش دید و نفسش سنگین و سنگینتر و عمیق و عمیقتر شد، آنقدر که پیراهن رنگ و رو رفته اش از دگمه ها تا سینه اش تنگ شد. شاید به سن و سال پیری که می رسید به آن رضا می داد. منتها می دانست که هرگز به آن رضا نمی دهد و لو صدسالش بشود و صورت و اسم زنش و صورت و اسم مرد سفیدپوست و خودش را هم از یاد ببرد. به دل گفت: چاره ای ندارم الا اینکه او را بکشم یا زنم را بردارم و با خودم ببرم. لحظه ای به این فکر افتاد که برود سراغ مرد سفیدپوست و به او بگوید که همین حالا، همین امشب، بی معطلی داریم از اینجا می رویم. به دل گفت: منتها اگر ناچار شوم همین حالا ببینمش، یک وقت دیدی زدم کشتمش. گمانم تصمیم گرفته ام به کدام کار دست بزنم. منتها اگر ناچار بشم همین حالا ببینمش و نگاهم تو صورتش بیفتد، یک وقت دیدی تصمیمم عوض شد. - آدمیزاد است دیگر! شش ماه آزرگار با خودش توی خونه نگهش می داره و من هیچ غلطی نمی کنم، اونوقت بیاد بفرستدش پس و من اونو بکشم. به این می مونه که آمده باشم با صدای بلند به همه

مردم دنیا گفته باشم که ایها الناس ز من رو نفرستاد پس چون خودم گفته بودم نفرستدش منتها حالا که پشش فرستاده برای این بوده که ازش خسته شده بوده.

از مدخل نرده که توی غروب داشت کمرنگ می شد تو رفت. این نرده را خودش، وقتی که کاس خانه را به آنها داد، درست کرده بود. همانطور که سنگها را هم از توی مزرعه کشیده و آورده بود توی حیاط بی علف کار گذاشته و راه عبور درست کرده بود و زنش هر روز صبح با جاروی ترکه بید آن را جارو می کرد و خاک تمیز را توی بسترهای گل می ریخت و به صورت طرحهای انحنادار و بسیار نقش درمی آورد. بستر گلها هم با آجر شکسته و بطری و شکسته های چینی و شیشه های رنگی حاشیه بندی شده بود. زنش در بهاران گاه و بیگاه به خانه برگشته و دستی به سر و صورت گلها کشیده بود. برای همین گلها طبق معمول شکفته بودند. آن هم چه گلهای سرسخت و شادابی که مورد علاقه نژاد زنش و خودش بود، یعنی تاج خروس و گل آفتابگردان و حنا و گل خطمی. منتها کرت گلها از پارسال تا به امروز جارو نشده بود. به دل گفت: آره، یا باید بکشمش یا از اینجا برم.

وارد سرسرا شد و از آنجا هم رفت توی اتاق. توی همین اتاق بود که دو سال پیش آتشی روشن کرده بود که قرار بود بعد از آنها هم دوام بیاورد. بعدها همیشه یادش نمی آمد که چه گفته بود ولی تا عمر داشت یادش نمی رفت که با خشم حیرت انگیز و ناپاورانه ای به دل گفته بود: بین تا همین حالا شم ندونسته که شاید به وقتی بدگمان شده باشم. زنش کنار اجاق نشسته و شام شب را روی آن بار گذاشته و بچه را بغل گرفته و دستش را جلو صورت بچه گرفته بود تا روشنایی و گرما به آن نخورد. همان وقتش هم زن ریزه میزه ای بود، یعنی سالها پیش از این که گوشت و استخوانش پزمرده و ورچلوسیده شود. او هم بالای سرش ایستاده بود و نگاهش به بچه خودش نیفتاده بود بلکه به صورت بچه سفیدپوستی نگاه می کرد که دماغش را لای پستان سیاه و پرشیر زنش فرو کرده بود. این زن، زن ادموندز نبود، زن خودش بود که از دست رفته بود و آن بچه هم پسر او نبود، پسر مرد سفیدپوستی بود که به او بازگردانده شده بود. صدایش را بلند کرد و تا آمد دست گره کرده اش را به طرف بچه پرتاب

کند دست زنش تندى پیش آمد و میچ او را گرفت.

لوکاس داد زد: «بچه ما کجاس؟ بچه من کجاس؟»

زنش گفت: «اونجاس. روی تخت خوابیده! دبرو نگاش کن!» اما او از جا نجنبید. همانطور بالای سر زنش ایستاده و دست و میچشان به هم گره خورده بود. «دلم نیومد ولش کنم! میدونی که دلم نیومد! ناچار بودم بیارمش!»

- دروغ تحویلیم نده! نگوزك ادموندز میدونه اینجاس.

- معلومه که میدونه! خودم بهش گفتم!

لوکاس میچش را آزاد کرد و دست و بازوی او را محکم زد عقب. پشت دستش به چانه اش که خورد، صدای دنداناش را شنید و همانطور که نگاهش می کرد دید دستش را به طرف دهانش بالا برد و دوباره دستش را پایین انداخت.

لوکاس گفت: «تو راس میگی. ولی این که جگر گوشه تو نیس. وقتی بزرگ بشه میزنه میره.»

زنش داد زد: «ای ابله! خدا جونم چکنم؟ باشه. می برمش پس. هی می خواستم این کارو بکنم. عمه تیسبی بلده قنطاق درست کنه ...»

- همچو کاری نمی کنی. نمی بریش. خیال می کنی وقتی زك ادموندز برگرده خونه و ببینه بچه نیستش توی اون خونه می مونه؟ میگی نه! من رفتم خونه زك ادموندز و ز من رو ازش خواستم. بذار اونم بیاد خونه من بچه شو ازم بخواد.

توی هشتی چشم به راه ماند. از هشتی که نگاه می کرد، آنسوی دره، شعاع روشنایی را در آن یکی خانه می دید. به دل گفت: هنوز نرسیده خونه. آهسته و پیوسته نفس می کشید. عجله ای در کار نیست. اون به کاری می کنه و بعدش من به کاری می کنم و همه چی تمام میشه. همه چی درست میشه. آنوقت روشنایی ناپدید شد. به صدایی آرام بلندبلند گفت: «خب. خب. حالا تا راه بیفته برسه اینجا طول می کشه.» تازه خیلی بعد از اینکه دانسته بود که آن یکی اگر می خواست بیاید تا حالا ده بار بین دو خانه را آمده و رفته بود، از گفته اش باز نایستاد. آنوقت بود که به نظرش رسید تمام این مدت را می دانسته که آن یکی نمی آید، مثل این بود که توی خانه ای است که مرد سفیدپوست

منتظر نشسته و به خانه او نگاه می کند. بعدش پی برد که آن یکی منتظر هم نشسته، و در نظرش چنین آمد که رفته و توی اتاق خواب، تیغ برهنه به دست، بالای سر او ایستاده است که توی خواب آرام نفس می کشد و بی خبر از همه جا گلویش را بی دفاع پیش آورده است.

از نو رفت توی اتاقی که زنش و دوتا بچه روی تختخواب خواب بودند. شام شب، که تنگ غروب پس از آمدنش به خانه، روی اجاق بار بود، سر جایش قرار داشت. حالا دیگر خیلی وقت بود که باقیمانده غذا سوخته و جوش خورده و بخار شده بود و شاید هم توی شراره های در حال خاموشی سرد شده بود. دیگ و قهوه جوش را از روی اجاق برداشت و با تکه چوب خاکسترها را از یک گوشه اجاق کنار زد و آجرها نمایان شد و به یکی از آجرها با انگشت خیس دست زد. داغ بود، متها گذاخته نبود و با این حال گرمای یکپارچه ملایم و عمیقی داشت که فشرده آن دوسالی بود که آتش بر بالای آن بی وقفه سوخته بود. نه، فشرده آتش نبود، فشرده زمان بود. مثل این بود که نه خاموش شدن آتش و نه هم آب آن را سرد نمی کند و زمان است که مایه سردی آن می شود. آجر را با تیغه چاقو درآورد و خاک گرم را از زیر آن کنار زد و جعبه فلزی کوچکی را بیرون کشید که از متعلقات حدود صدسال پیش پدریزرگ سفیدپوستش کاروترز مکازلین بود و کهنه ای را که سکه ها لای آن سفت و سخت گره زده شده بود درآورد. قدمت بعضی از این سکه ها تقریباً به دوران کاروترز مکازلین می رسید و هنوز ده سالش نشده بود که یواش یواش آنها را پس انداز کرده بود. زنش، پیش از این که دراز بکشد، فقط کفشهایش را درآورده بود (این کفشها را هم بجا آورد. مال زن سفیدپوستی بود که نمرده بود، اصلاً به این دنیا پا نگذاشته بود.) کهنه گره خورده ای را توی یک لنگه از کفش گذاشت و رفت سراغ صندوق چوب گردویی که به مناسبت عروسی اش اسحاق مکازلین به او هدیه کرده بود و تیغش را از آن بیرون آورد.

صبر کرده بود که آفتاب بزند. دلیلش را هم نمی دانست. در نیمه راه در درشکه رو و خانه مرد سفیدپوست، بی حرکت بی حرکت مانند هوای تیره و ایستاده، چمباتمه نشسته و به درخت تکیه داده بود و فلک می چرخید و مرغ حقها هم تندتر و تندتر می خواندند تا اینکه از خواندن

افتادند و صدای اولین خروسها بلند شد و صبح کاذب سر زد و زایل شد و پرنده ها به نالشان درآمدند و شب به پایان رسید. روشنائی که سر زد، از پله های جلویی خانه مرد سفیدپوست بالا رفت و از در قفل نینداخته جلویی تو رفت و از سرسرای ساکت گذشت و وارد اتاق خواب شد. به نظرش آمد که این همان اتاقی است که یک لحظه پیش وارد آن شده و با تیغ برهنه بالای سر کسی ایستاده که گلویش را بی دفاع پیش آورده بود و باز هم در برابر عملی قرار گرفته بود که به نظرش به آن دست زده بود. آنوقت متوجه شد که دو چشم از میان صورت آرمیده بر بالش آرام آرام نگاهش می کنند و همانوقت پی برد که چرا باید تا برآمدن روز صبر می کرد. گفت: «آخر هر چی باشه تو هم از دودمان مکازلینی. گیرم که از طرف مادری. شاید دلیلش همین باشه. شایدم برای همینه که اون کارو کرده ی. برای اینکه چیزی که از کاروترز بزرگ به تو و پدرت رسیده لازم بوده وسیله انتقالش به زن باشه. به موجودی که برخلاف مردها مسئولیت سرش نمیشه و قولش هم قول مرد نیست. برای همین شاید دیگه بخشیده باشمت، متها نمی تونم ببخشم چون آدم فقط می تونه کسانی رو ببخشه که آزارشان به آدم رسیده باشه. توی کتاب خدا هم نیومده که آدم اونایی را که قصد آزار دارن ببخشه چون تازه خود عیسی هم آخرش به این نتیجه رسید که چنین تقاضایی توقع زیادی به.»

ادموندز گفت: «اون تیغ رو بذار کنار تا باهات حرف بزنم.»

.. می دونستی که من ترسی نداشتم، چون می دونستی منم از دودمان مکازلین ام، اونم از طرف پدری. اصلاً فکرشو هم نکرده بودی که، چون منم از دودمان مکازلین ام، این کارو نمی کنم. این فکر رو هم اصلاً نکرده بودی که، چون کاکاسیا هم هستم، جرئت نمی کنم. نه. فکر می کردی که چون کاکاسیام به گوشه قیام هم بر نمی خوره. اصلاً فکر کشتن رو هم نکرده بودم. متها بهت فرصت دادم. شاید اگر به در خونه ام می اومدی نمی دونستم چکار باید بکنم، متها می دونستم چه می خوام بکنم و خیال دارم چه بکنم، یعنی کاری که آگه کاروترز مکازلین ازم خواسته بود می کردم. ولی تو نیومدی. بم فرصت ندادی کاری رو بکنم که آگه کاروترز مکازلین به من گفته بود می کردم. تو می خواستی به من نارو بزنی. تازه آگه فردا همین موقع هم منو از دار

آویزون کرده باشن و توی اجاق هم آتیش روشن باشه، پا به خونه من نمیداری.

ادموندز گفت: «لوکاس، اون تیغ رو بذار کنار.»

لوکاس گفت: «کدوم تیغ؟» دستش را بلند کرد و چنان نگاهی به تیغ انداخت که انگار نمی دانست تیغ در دست دارد و قبلاً آن را دیده است و با همان حرکت از پنجره به بیرون پرتش کرد. تیغه آن، مثل این که به رنگ خون درآمده باشد در میان نخستین شعاع سربی آفتاب چرخ می خورد و بعد ناپدید شد. «تیغ می خوام چکار. دستای برهنه م کفایت می کنه. زودباش هفت تیرو از زیر بالش درآر.»

آن یکی هنوز که هنوز بود از جا نجنبیده بود چه رسد به این که بخواهد دستهایش را از زیر ملافه بیرون بیاورد. «زیر بالش نیست. اونجا توی گنجبه، جای همیشگی اشه و خودتم می دونی. برو نگاه کن. قصد فرار ندارم. یعنی اگه هم بخوام نمی تونم.»

لوکاس گفت: «می دونم نمی تونی. خودتم اینو می دونی. چون می دونی که من از خدا می خوام که هوس فرار به سرت بزنه و بهم پشت کنی و فرار کنی. می دونم اینکارو نمی کنی. چون فقط زورت به من می رسه. من خیال دارم رو دست کاروترز بزرگ بلندشم. هفت تیر تو درآر.»

آن یکی گفت: «در نیارم. تو هم برو خونه. از اینجا برو بیرون. امشب میام خونه ت...»

لوکاس گفت: «حالا که اینطور شده؟ اونم در یه جایی که من و تو از یه هوا نفس می کشیم؟ تازه اصلاً هم برام مهم نیست چه میگی و میخوای چه چیز و ثابت کنی که من باورم بشه. یااله هفت تیر تو درآر.»

آن یکی دستهایش را از زیر ملافه بیرون آورد و بالای آن گذاشت. گفت: «حالا که زوره، برو اونجا بغل دیوار و ایسا تا درش بیارم.»

لوکاس گفت: «ها. ها.»

آن یکی دستهایش را دوباره زیر ملافه برد و گفت: «حالا که اینطور برو تیغتو وردار بیار.»

لوکاس به نفس نفس افتاد. آنقدر تندتند نفس می زد که در فاصله نفس زدنهایش نمی توانست نفسش را بیرون بدهد. مرد سفیدپوست سینه

جمع شده او را که پیراهن فرسوده و رنگ و رو رفته اش بر آن فشار می آورد، می توانست ببیند.

لوکاس گفت: «حالا که دیگه خودتم دیدی پرتش کردم بیرون؟ حالا دیگه که می دونی اگه پامو از این خانه گذاشتم بیرون دیگه بر نمی گردم؟» به طرف دیوار رفت و پشت به آن ایستاد و همچنان رو به تختخواب داشت. گفت: «چون دیگه روی تو رو کم کردم. مثل کاروترز بزرگ. آی سفیدپوست، هفت تیر تو درآر.» نفس زنان برجای ایستاد و آنقدر تندتند نفس نفس زد که دیگر انگار ریه هایش تاب نگه داشتن آن را ندارد. در حال پاییدن آن یکی، دید که از تختخواب بلند شد و پایه آن را گرفت و چنان تابش داد که از دیوار فاصله گرفت. و چنان کرد تا در صورت لزوم بتواند از هر دو طرف به آن دسترسی داشته باشد. لوکاس در حال پاییدن مرد سفیدپوست دید که به طرف گنجبه رفت و هفت تیر را از کشو درآورد. لوکاس هنوز از جا نجنبیده بود. پشتش را محکم به دیوار فشار داده بود و مرد سفیدپوست را می پایید که به طرف در رفت و آن را بست و کلید را چرخاند و به تختخواب بازگشت و هفت تیر را روی آن انداخت. تازه آنوقت بود که به طرف لوکاس نگاه کرد. لوکاس به لرزه افتاد و گفت: «نه.»

مرد سفیدپوست گفت: «تو اون ور، منم این ور تختخواب. زانو می زنیم و میچ میندازیم. لازم هم نیست بشماریم.»

لوکاس به صدای آدمی که در حال خفه شدن است گفت: «نه! آخرین دفعه س که میگم هفت تیر تو وردار. دارم میام.»

- پس حالا که اینطوره بیا. خیال کردی چون من به قول تو از طرف مادری نسب به دودمان مکازلین می برم، چیزی کم دارم؟ شایدم تو از طرف مادری نسب به دودمان مکازلین نمی بری که هیچ، کاکاسیایی هستی که افسارت بریده؟

حالا دیگر لوکاس کنار تختخواب آمده بود. یادش نمی آمد که اصلاً از جا جنبیده باشد. در حال میچ انداختن داشت زانو می زد و آنور تختخواب و هفت تیر رو در روی مردی قرار گرفته بود که از کودکی می شناختش و تا وقتی که بزرگ شدند بگویی بگویی عین دو برادر با هم زندگی کرده بودند. با هم به ماهیگیری و شکار رفته و توی یک آب شنا

یاد گرفته و چه توی آشپزخانهٔ پسرک سفیدپوست، چه در کلیهٔ مادر کاکاسیاه، روی یک میز غذا خورده بودند. توی جنگل هم کنار آتش زیر یک پتو خوابیده بودند.

لوکاس گفت: «برای آخرین بار. ببین...» حالا دیگر داد کشید. بر سر مرد سفیدپوست داد نزد و مرد سفیدپوست این را می دانست. مرد سفیدپوست دید که سفیدی چشمهای کاکاسیاه، عین چشمهای حیوان به دام افتاده، یکهو مثل کاسهٔ خون شد. «ببین! ازم توقع زیادی نداشته باش!» مرد سفیدپوست به دل گفت: اشتباه کردم. تند رفتم. منتها دیگر دیر شده بود. تازه اگر هم می خواست دستش را دریاورد، دست لوکاس روی آن بسته شده بود. تندی دست چپش را به طرف هفت تیر برد ولی لوکاس مچ این دستش را هم گرفت. حالا دیگر هیچ عضوی از اعضای بدنشان نکان نمی خورد، الا مچهایشان. دستهای به هم انداخته شان اندک اندک می چرخید تا این که پشت دست مرد سفیدپوست با فشار روی هفت تیر قرار گرفت. مرد سفیدپوست، بی حرکت، با دست قفل شده و ناتوان از حرکت، به صورت خسته و خشم آلود رو به روی صورت خودش خیره شد. لوکاس گفت: «بهت مهلت دادم. اینجا گرفته و خوابیده بودی، در خونه رو هم قفل نکرده بودی و به من مهلت دادی. اونوقت تیغو پرت کردم بیرون و پشش دادم. و اونوقت به طرف من پرتش کردی. درسته؟»

مرد سفیدپوست گفت: «آره.»

لوکاس گفت: «ها!» دست چپ مرد سفیدپوست را محکم کنار زد و پشت دست دیگر او را به تختخواب زد و دست راست خودش را رها کرد و در همان حرکت هفت تیر را برداشت و روی پا جست زد و عقب رفت. مرد سفیدپوست هم از جا بلند شد. تختخواب بین آنها قرار داشت. ته هفت تیر را تا کرد و سریع به توپک نگاهی انداخت و آنقدر آن را چرخاند تا خان خالی زیر ماشه قرار گرفت. این کار را برای این کرد که توپک به هر طرف که بچرخد فشنگ زیر ماشه بیاید. گفت: «چون دوتا از اینارو لازم دارم.» ته هفت تیر را بست و رو به مرد سفید پوست ایستاد. باز هم مرد سفیدپوست دید که چشمهای او چنان توی حدقه گشت که نه اثری از قرنیه به جای ماند و نه از عنبیه. مرد سفیدپوست به

دل گفت: خودش است و این را تند و آشکار و بی حیرت گفت و تا آنجا که زهره داشت خودش را جمع و جور کرد. لوکاس انگار حواسش نبود. مرد سفیدپوست به دل گفت: حالا دیگه اصلاً مرا هم نمی بینه. منتها این هم دیگر دیر شده بود. لوکاس حالا داشت نگاهش می کرد. گفت: «خیال می کردی این کارو نمی کنم، هان؟ می دونستی اگه بخوام می توئم شکست بدم، برای همین فکر کردی با کاروترز بزرگ شکستم بدی، عین همانطور که کاس ادموندز اسحاق رو شکست داد و بهش نارو زد. پای کاروترز بزرگ رو کشید وسط تا اسحاق را واداره از زمینی که مال خودش بود دست و رداره، آخه کاس ادموندز از طرف مادری به دودمان مکازلین می رسید، و اونوقت کاروترز هم به اسحاق بگه تسلیم دار و دسته زنی بشه که از کار معاش عاجزه. تو هم خیال می کردی منم این کارو می کنم، نه؟ خیال می کردی سریع اینکارو می کنم، از اسحاق هم سریعتر، چون پای زمینی چیزی وسط نبود که بخوام ازش دست و ردارم. من مزرعهٔ شیک و بزرگ، از نوع مزرعهٔ مکازلین، ندارم که بخوام ازش دست و ردارم. دار و ندار من که بخوام ازش دست و ردارم، خون مکازلینه که اونم قانوناً مال من نیست یا دست کم اونقدر ارزش نداره چون کاروترز بزرگ اون چیزی رو که اون شب به تامی، که پدر من درست کرد، داد انگار خیلی مغبون نشده. اگه هم این اون چیزیه که خون مکازلین برام آورده، از بنیاد نمی خوامش. اگه هم جاری شدن اون خون توی خون سیاه من اونقدر که بیرون آمدنش بخواد به من صدمه بزنه به اون صدمه نمی زنه، اونوقت کاروترز بزرگ نیست که بیشترین لذت رو برده... یانه.» و این را به فریاد گفت. مرد سفیدپوست به دل گفت: حالا باز من نمی تونه منو ببینه. لوکاس داد زد: «نه! بگیر که از خیر گلولهٔ اول بگذرم، بگیر که پیام و از گلولهٔ آخری استفاده کنم و تو و کاروترز بزرگ رو شکست بدم و چیزی برات بجا بذارم که وقتی رفتی جایی که کاروترز رفته و خواستی چیزی براش تعریف کنی و یادت نیومد اینو به یادت بیاری، فردا و روز بعد از اون و روز بعدتر از اون تا فردا...» مرد سفیدپوست خیز برداشت و خودش را از آن طرف تختخواب پرتاب کرد و هفت تیر و دستی که هفت تیر را گرفته بود محکم گرفت. لوکاس هم خیز برداشت. وسط تختخواب با هم رویارو شدند و لوکاس با دست

چپش او را چنان گرفت که انگار بغلش کرده و هفت تیر را به پهلوش فشار داد و ماشه را کشید و به یک حرکت مرد سفیدپوست را به کناری پرت کرد و در همان حال ترقه سبک و خشک و بسیار بلند هفت تیر را که گلوله اش خطا رفته بود شنید.

آن سال، سال تابستان بلند، سال خوبی بود گویانکه در آغاز، پس از آن بارانها و سیل، دیرپا بود. امسال غله ای به عمل می آورد که خیلی وقت بود به عمل نیاورده بود، گویانکه توی ماه اوت در بعضی جاها دست به شخم آخر نزده بود. و حالا داشت این کار را می کرد و دنبال تنها قاطر از میان ردیف ساقه های گشن و بلندی که تا کمر می رسید، و برگهای شاداب و تیره و براق، افتاده بود و آخر هر ردیف مکشی می کرد و خیش را بیرون می کشید و به ردیف دیگر می انداخت و قاطر چموش هم تاب می خورد و به دنبال آن می رفت. این کار را آنقدر ادامه داد تا اینکه دود شام در هوای روشن بالای دودکش خانه اش بی وزن ایستاد و آنوقت مثل همیشه زنش با ظرف غذا و بادی پوشیده، از کنار نرده آمد. نگاهش نکرد. آنقدر شخم زد تا اینکه صدای زنگ ناهار توی مزرعه بلند شد. قاطر را آب و علوفه داد و خودش هم شیر و بیسکویت سرد نشده را خورد و توی سایه دراز کشید، آنقدر که زنگ دوباره زده شد. آنوقت، همانطور درازکش، فشنگ را از جیب درآورد و باز هم نگاهش کرد و توی فکر رفت. فشنگ سالمی که خال هم نزده بود و خورده نشده بود و چخماق به سر آن اصابت کرده و آن را فرو برده بود. توپک برنجی کوچک و تیره که از چوب کبریت کوتاهتر و از مداد بزرگتر نبود و سنگین تر از آن هم نبود و با این حال آنقدر بزرگ بود که بتواند دوتا زندگی را در خودش جای بدهد. یعنی جای داده بود. به دل گفت: چون اگر هم می خواستم از دومی استفاده نمی کردم. آنوقت بود که تقاص پس می دادم. طناب و حتی نفت انتظارم را می کشید. تقاص پس می دادم. پس بیخود نیست که خون کاروترز بزرگ توی رگهایم جاری است. بهش احتیاج داشتم، او هم آمد و از زبان من حرف زد. از نو شخم زد. همین موقع بود که زنش دوباره از کنار نرده آمد و ظرف و بادیه را برداشت برد تا شوهرش وقتی به خانه برمی گردد ناچار نباشد آنها را بیاورد. منتها هرچور که حساب می کرد می دید که امروز دست زنش بند خواهد بود. تازه اوایل بعدازظهر

که دود شام را دید این فکر برایش آمده بود. زنش وقتی که با بچه ها به خانه اربابی می رفت شام را روی اجاق برای او جا می گذاشت. تنگ غروب که به خانه رسید، زنش داشت می رفت. منتها حالا دیگر کفشهای زن سفیدپوست را به پا نکرده بود و لباسش هم همان لباس چیت بیقواره و بی رنگ و رویی بود که امروز صبح تنش کرده بود. گفت: «شام شبت آماده س. وقت نکردم شیر بدوشم. خودت باید شیر بدوشی.»

لوکاس گفت: «اگه از خیر شیر بگذرم، گمونم گاوه هم شیرشو بتونه نگه داره. بینم، بلدی هردوتا شونو با خودت ببری؟»

زنش گفت: «معلومه که بلدم. حالا دیگه خیلی وقته از دوتا شون مواظبت می کنم. به کمک مردا هم احتیاجی نداشته م.» به پشت سر نگاه نکرد. «وقتی خوابوندمشون، برمی گردم.»

لوکاس به صدای درشت گفت: «گمونم بهتره به او نا برسی. چون خودت بانای این کار بودی.» زنش گذاشت و رفت، نه جواب داد و نه هم به پشت سر نگاه کرد، انگار که نشنیده است و آرام و سبک به راه خود رفت. او هم دیگر نگاهش نمی کرد. آهسته و بی صدا نفس می کشید. به دل گفت: امان از دست این زنها. هیچوقت نمی شه که سردریارم. نمی خوام هم سردریارم. صلاحم در اینه که اصلاً سردریارم تا این که بعدش متوجه بشم چه فلانی خورده م. به طرف اتاقی برگشت که آتش آنجا بود و شام شبش هم روی اجاق بود. این بار به صدای بلند حرف زد و گفت: «آخه تورو خدا چطور یه مرد سیاهپوست بیاد بیفته رو دست و پای یه مرد سفیدپوست و بهش بگه محض خاطر خدا با زن سیاهپوست من همخوابه نشو؟ تازه اگه هم چنین التماسی بکنه، مرد سفیدپوست از کجا میاد قول میده که اینکارو نمی کنه؟»



ادموندز گفت: «جورج ویلکینز؟» تا دم راهرو آمد. با اینکه هنوز هم جوان بود، از همان خوی تندنی نصیب برده بود که لوکاس در کاس ادموندز دیده بود، منتها چیزی از آن نصیب زک نشده بود. به سن و سال

جای پسر لوکاس را داشت. ولی خوب مردانگی اش کمتر از لوکاس بود و دلیلش هم یکی و دوتا نبود. آخر کسی که مالیات و بیمه و بهره می پرداخت، لوکاس نبود و مالک چیزی هم نبود که ناچار باشد همیشه خدا آن را بکند و زه کشی کند و دور آن نرده بکشد و کودش بدهد یا بخواهد دار و نداشتش را به پای قمار بریزد و فقط پیراهن تنش برایش بماند و اگر لازم هم باشد آن را هم در راه قمار بدهد. «آخه جورج ویلکینز چه ...»

لوکاس بی آنکه تغییر لحن بدهد و ظاهراً بی آنکه تلاشی بکند یا حتی هدفی هم داشته باشد، دیگر کارش از سیاه پوست بودن گذشته و کاکاسیاه شده بود، به جای اینکه تو دار باشد تا بخواهی نفوذناپذیر شده بود، حالت بندگی و خاکساری نداشت، به جای آن خود را مانند بو در جلوه ای از رضای بی زمان و احمقانه پوشانده بود. «توی کاریز پشت اولدوست یه دیگ کار گذاشته. ویسکی هم خواسته باشی، زیر در آشپزخونه رو نگاه کن.»

ادموندز گفت: «دستگاه تقطیر؟ اونم تو زمین من؟» و بنای غریدن گذاشت. «مگه من بارها و بارها به مردا و زنها و بچه های اینجا نگفتم که اگه یه قطره ویسکی شاش خری تو زمینم پیدا کنم معرکه ای راه میندازم اون سرش ناپیدا؟»

لوکاس گفت: «حاجتی نبود به من بگی. از وقتی به دنیا اومدم، پیش از این که بابات به دنیا بیاد، اینجا زندگی کرده ام. و تو و اون و کاس هم هیچوقت از من نشنیدین که کاری به کار ویسکی داشته باشم الا اون یه بطر ویسکی شهری که تو و اون هدیه جشن کریسمس به مولی میدین.»

ادموندز گفت: «می دونم. فکر هم می کردم جورج ویلکینز ...»

حرفش را خورد. گفت: «ها - مٹ اینکه یه چیزی به گوشم خورده که جورج میخواد با دخترت عروسی بکنه، هان؟»

لحظه ای گذشت و لوکاس جواب نداد. آنوقت گفت: «درسته.»

ادموندز باز هم گفت: «ها. تو هم خیال کردی اگه چغلی جورج رو پیش از دستگیر شدنش پیش من بکنی میام به این رضا میدم که دیگش رو خرد کنه و ویسکیش رو دور بریزه و بعدش هم انگار نه انگار که چیزی شده.»

لوکاس گفت: «نمی دونم.»

ادموندز گفت: «پس حالا بدون. جورج هم وقتی که کلانتر ...»

برگشت به خانه رفت. لوکاس به صدای سخت و تند درق درق پاشنه های کفش او که از روی خشم به کف راهرو می خورد گوش داد و پس از آن به قرقر بلند و خشن تلفن. آنوقت دست از گوش دادن برداشت و بی حرکت در نیمه تاریکی ایستاد. پلکهایش را اندکی به هم می زد. به دل گفت: اینقدر دلشوره. اصلاً فکرش را هم نمی کردم. ادموندز برگشت و گفت: «خیله خب. حالا دیگه برگرد برو خونه، بگیر بخواب. می دونم که گفتنش دردی رو دوا نمی کنه، منتها خوش دارم ببینم که اون تکه زمین جنوبی نهررو تا فردا شب کاشته باشی. امروز یه جوری توش لی لی لی می رفتی که انگار یه هفته س چشم رو هم نذاشته ی. نمی دونم شبها چکار می کنی ولی دیگه از سن و سالت گذشته که بخوای ادای گربه نره رو دربیاری.»

لوکاس به خانه برگشت. حالا که کار به انجام رسیده بود، متوجه شد که راستی راستی چقدر خسته است. مثل این بود که موج بیم و خشم و هول و هراس متناوب ده روز گذشته که به تکاپوی جنون آسای دیشب انجامیده بود و به سی و شش ساعت پیش از این که حتی لباسش را هم از تن درنیارده بود، مدهوشش کرده و خستگی تنش را از بین برده بود. ولی حالا دیگر نقلی نداشت. اگر اندکی خستگی جسمانی تاوان آن لحظه دیشبی بوده باشد، شکوه و شکایتی نخواهد داشت. این که سهل است، ده روز و دو هفته خستگی هم نقلی نخواهد داشت. آنوقت یادش آمد که به ادموندز نگفته است قصد دارم کشت و کار را کنار بگذارم و بهتر است زمین را به کسی دیگر اجاره بدهی. منتها شاید در این هم مصلحتی درکار بود. شاید هم برای پیدا کردن بقیه پولی که در خمره آن اندازه ای جا می گیرد، همان یک شب بس بوده باشد و او هم بنا به عادت، زمین و محصول زمین را نگه دارد و به آن سرگرم شود. با ترشروی به دل گفت: به شرط این که نخوام به خاطر دلیل بهتری نگاهش دارم. چون شاید بختی که میخواد به روم باز بشه و پولدارم بکنه اونقدر لغتش بده که سنش به شصت و هفت برسه و اونوقت هم دیگه از بس پیر باشم که حاجتی بش نداشته باشم. از شعله خفیف اجاق در اتاق خودش و زنش که بگذریم،

خانه تاریک بود. اتاق آنور راهرو هم که دخترش توی آن می خوابید تاریک بود. اگر نگاه می کرد، آن هم خالی بود. این را پیش بینی کرده بود. به دل گفت: هر چه باشد جورج ویلکینز حق دارد یک شب دیگر از مصاحبت زن برخوردار شود. از حرفهایی که شنیده ام برمی آید جایی که فردا می رود از این خبرها نیست.

به رختخواب که رفت، زنش بی آنکه بیدار شود گفت: «کجا رفته بودی؟ اون از دیشب که رفتی جاده را گز کردی. اینم از امشب که باز رفتی جاده گز کردی. اونوقت زمین دادش به آسمان بلنده که کشت بشه. بذار آقای روت...» و آنوقت بی آنکه باز بیدار شود از گفتن ایستاد. اندکی بعد، لوکاس بیدار شد. شب از نیمه گذشته بود. روی تشک و زیر لحاف خوابیده بود. اگر دست به کار شده بودند، حالا دیگر وقتش بود. می دانست چه جور دست به کار می شوند. کلانتر و مأموران مالیات و معاونان سفیدپوست، با هفت تیرهای کشیده، لای بوته ها سینه خیز می روند و دور دیگ را محاصره می کنند و به هر پشته و برآمدگی زمین که برسند عین سگهای شکاری بو می کشند و آنقدر می گردند تا هر چه سبو و خم است پیدا کنند و بردارند بیرند جایی که ماشین ایستاده. شاید هم برای مقابله با سوز سرما یکی دو جرعه بزنند و بعد برگردند بروند سراغ دستگاه تقطیر و آنقدر چمباتمه بنشینند تا این که جورج از همه جا بی خبر سر برسد. لوکاس نه احساس پیروزی می کرد و نه کینه به دل داشت. تازه دلش به حال جورج می سوخت. به دل گفت: هنوز جوان است. تا ابد هم که آنجا نگهش نمی دارند. راستش تا جایی که به او مربوط بود دو هفته کنایت می کرد. عیبی ندارد که یکی دوسالی آنجا سر کنند. وقتی هم آزادش کردند شاید برایش درس عبرتی بشود و دفعه دیگر بداند دوروبر دختر چه کسی بیلکد.

پس از آن بود که زنش روی تختخواب خم شده بود و تکانش می داد و داد و هوار می کرد. درست بعد از سپیده سحر بود. با پیراهن و دمپایی دنبال زنش بدو رفت تا به راهرو عقبی رسید. دستگاه تقطیر بست خورده و لهیده جورج ویلکینز جلو راهرو روی زمین افتاده بود. توی راهرو هم خمره و بستو و قندح ولو بود. یک قوطی روغن زنگ زده پنج گالونی هم روی زمین افتاده بود که به چشم هراس خورده و خواب آلوده

لوکاس اینقدر بزرگ آمد که فکر کرد به اندازه یک تغار گنده آب می گیرد. تازه توی خمره های شیشه ای هم آن را می دید، یعنی آب که نبود، مایع بیرنگی بود و پوسته ذرت توی آن شناور بود. دستگاه تقطیر دست دهم جورج این پوسته ها را جدا نکرده بود. داد زد: «دیشب نات کجا رفته بود؟» شانه زنش را محکم توی چنگ گرفته بود و تکانش می داد: «ضعیفه، نات کجا رفته بود؟»

زنش داد زد: «همچین که تو رفتی اونم رفت. عین پریشب دنبالت راه افتاد! مگه نمی دونستی؟»

لوکاس گفت: «حالا می دونم. برو تبرو وردار بیار! خرد و خمیرش کن! وقت نداریم بیریمش جای دیگه.» منتها برای این کار هم وقت نبود. هنوز هیچکدامشان از جانچنییده بودند که کلانتر محل همراه معاونش خانه را دور زدند و به کنج آن رسیدند. کلانتر تا بگویی چاق بود و معلوم بود شب همه شب بیدار بوده و از قرار معلوم هنوز که هنوز بود آن را خوش نداشت.

گفت: «مرد حسابی، خیال می کردم شعورت بیشتر از این می رسه.» لوکاس گفت: «والله مال من نیست. خودتم می دونی مال من نیست. تازه اگر هم بود، اینجا می آوردمش؟ جورج ویلکینز...» کلانتر گفت: «تو کاریت به کار جورج ویلکینز نباشه. اونم گرفته م. اونه هاش، توی ماشینه. دخترت هم اونجاس. برو شلوار تو بکن پات. میخوایم بریم شهر.»

دو ساعت بعد، لوکاس توی دفتر دادستان در دادگاه ایالتی جفرسن بود. هنوز هم که هنوز بود، چهره اش رازدار بود و اندکی پلک می زد و به صدای نفسهای سنگین جورج ویلکینز که پهلویش نشسته بود و به صداهای مردان سفیدپوست گوش می داد.

دادستان گفت: «کاروترز، مصبتو شکر، این دیگه چه بلیشویی به؟» ادموندز با خشونت گفت: «از خودشان پرس! ویلکینز و دختر لوکاس میخوان با هم عروسی کنن. لوکاس گوشش بدهکار نیست. حالا دلش چیه، به نظرم حالا دارم سردرمیارم. لوکاس دیشب اومد خونه من گفت جورج به دستگاه تقطیر توی زمینت علم کرده چون...» در اینجا ادموندز بی آنکه مکثی بکند و نفسی تازه کند دوباره بنای داد و

فریاد گذاشت «... خوب میدونست چه الم صلاتی راه میندازم چون چندین و چند ساله که مرتب به کاکاسیاهایی که رو زمین من کار میکنن گفته ام که اگه یه قطره از اون شاش خر پیدا کنم دمارشان را در میارم...» دادستان گفت: «صحیح می فرمایین - همینطوره - برای همین تلفن زدین به کلانتر...»

«و ما هم پیغام را گرفتیم...» این را یکی از معاونان گفت. آدم فریبی بود ولی خوب در برابر کلانتر لنگ می انداخت. صدای کلفتی داشت و پایین پایش گل آلود بود و صورتش هم اندکی کشیده و خسته بود. «... و پا شدیم رفتیم اونجا و آقای روت گفت کجا رو بگردیم. منتها توی کاریز، یعنی جایی که ایشان گفته بود، اثری از دیگ نبود. برای همین نشستیم و کلاهمونو قاضی کردیم و گفتیم اگه ما جزو کاکاسیاهای آقای روت بودیم دیگ رو کجا قایم می کردیم و خوب رفتیم و گشتیم و دیدیم بعله مک همونجاست، پاک و پاکیزه هم وازش کرده ن و تا نصفه چالش کرده ن و روش رو با علف پوشونده ن، اونم کجا، بغل پشته مانندی در پایین نهر. منتها اونوقت دیگه دم دمای صبح شده بود. برای همین تصمیم گرفتیم برگردیم بریم خونه جورج و همانطور که آقای روت گفته بودن نگاه کنیم زیر در آشپزخونه و بعدشم خدمت جورج برسیم. خوب برگشتیم رفتیم خونه جورج. منتها اثری از جورج یا کسی دیگه نبود. هیچ هم زیر در آشپزخونه نبود. داشتیم برمی گشتیم بریم خونه آقای روت بشون بگیم نکنه خونه را عوضی گفته ن. حالا دیگه حسابی آفتاب دراومده بود و ما هم صد قدمی با خونه لوکاس فاصله نداشتیم که یه دفعه چه دیدیم، دیدیم که بعله جورج و اون دختره دارن تندوتند از تپه بالا می کشن که برسن کلبه لوکاس. به هر دستشون هم یه بستو. منتها پیش از این که بشون برسیم جورج زد بستوها را شکست. همین موقع هم بود که زن لوکاس توی خونه بنا کرد داد و بیداد کردن و ما هم بدو بدو رفتیم پشت خونه و دیدیم یه دستگاه تقطیر دیگه تو حیاط پشتی هست و نزدیک چهل گالن ویسکی هم تو راهرو عقبی، عین این که حراج راه انداخته باشه. لوکاس هم با دمپایی و پیرهن و ایستاده بود اونجا و داد می زد: «برو تبرو وردار بیار خردو خمیرش کن! برو تبرو وردار بیار خردو خمیرش کن!» دادستان گفت: «خوب حالا کی رو متهم می کنی؟ شما رفتین اونجا

جورج رو دستگیر کنین، منتها همه شواهد به ضد لوکاسه.» معاون گفت: «دوتا دستگاه تقطیر بود. جورج و اون دختره هم قسم می خورن که لوکاس بیست ساله تو حیاط پشتی خونه ادموندز ویسکی می سازه و می فروشه.» لوکاس لحظه ای سر بلند کرد و چشمش به چشمهای خیره ادموندز افتاد. نگاه ادموندز حاکی از شماتت نبود و حالا دیگر نشانی از تعجب هم در آن نبود. هر چه بود، نگاهی آمیخته با چشم غره و خشم بود. آنوقت لوکاس پلک به هم زد و مسیر نگاهش را عوض کرد و به صدای نفسهای جورج که کنارش نشسته بود و به صداهای دیگر گوش داد. جورج مثل آدمی که به خواب سنگین فرو رفته باشد نفس می کشید.

دادستان گفت: «آخه دختر خودش را که نمی شود وادار کرد به ضد او شهادت بده.»

معاون گفت: «جورج که میتونه. جورج باهاش نسبتی نداره. بگذریم از اینکه تو هچلی افتاده که جورج باید فکرشو به کار بندازه و یه چیز خوبی بگه و سریع هم فکرشو به کار بندازه.»

کلانتر گفت: «تام، بذارش به عهده دادگاه. تمام دیشب رو نخوابیده م و هنوزم ناشتایی نخورده م. یه زندانی و سی چهل گالن مدرک و دو تا شاهد برات آورده م. حالا دیگه زود باش کلک قضیه را بکن.» دادستان گفت: «گمونم دو تا زندانی آورده ی.» و بنا کرد به نوشتن روی کاغذی که جلوش بود. لوکاس پلک زنان به دستی که حرکت می کرد می نگریست. «میخوام هر دو تا شونو وادارم. جورج میتونه به ضد لوکاس شهادت بده و اون دختره هم میتونه به ضد جورج شهادت بده. این دختره هم نسبتی با جورج نداره.»

لوکاس اگر می خواست، وجه الضمان خودش و جورج را می توانست با پست بفرستد و اولین رقم موجودی اش در بانک تغییر نکند. ولی این کار را نکرد. بعد از اینکه ادموندز چک کشید و به قید ضمانت آزادشان کرد، آمدند سوار ماشین ادموندز شدند. و این بار جورج پشت فرمان نشست و نات هم بر صندلی جلو نشست. تا رسیدن به منزل هفده میل راه بود. لوکاس تمام این مسافت را در صندلی عقب پهلوی مرد سفیدپوست، عبوس و خشمناک نشسته بود و جلو چشمش

هم چیزی نبود که نگاهش کند الا آن دو سر - سر دخترش که خودش را از جورج کنار کشیده و به در چسبیده بود و یکبار هم نشد که برگردد و به عقب نگاه کند؛ و سر جورج که کلاه کپی فرسوده اش از روی گوش راستش بالا زده بود و با این که نشسته بود هنوز هم انگار قمپز می داد. لوکاس از روی کینه توزی به دل گفت: حالا خوبه که دیگه پشم و پیلش ریخته و کسی نگاهش نمی کنه. ولی دندان روی جگر گذاشت و سر جای خود نشست. به درشکه رو خانه اش که رسیدند ماشین ایستاد و دید که نات از ماشین پرید بیرون و عین آهوی هراس خورده به طرف خانه دوید و هنوز هم به عقب نگاه نکرد و یک بار هم نشد به او نگاه کند. بعد ماشین دوباره راه افتاد و رو به اصطبل گذاشتند و او و جورج پیاده شدند و باز هم صدای نفسهای جورج از پشت سر به گوشش خورد و ادموندز که حالا دیگر پشت فرمان نشسته بود بازو به پنجره تکیه داد و به هر دوی آنها دیده دوخت و گفت:

- یااله برین قاطر هاتونو وردارین! معطل چی هستین؟

لوکاس گفت: «خیال کردم میخوای چیزی بگی. آخه وقتی آدم با یکی قوم و خویشی به هم میزنه دیگه توی دادگاه به ضدش چیزی نمیکه.» ادموندز گفت: «دلته به این چیزا خوش نکن! جورج خیلی چیزا میتونه بگه، نسبتی هم با تو نداره. تازه اگه اون فراموشش بشه، نات نسبتی باش نداره و میتونه خیلی چیزا بگه. می دونم تو فکر چی هستی. متتها دیگه کار از کار گذشته. اگه جورج و نات بخوان قبالة ازدواج بخرن، گمونم هم تو و هم جورج رو دار بزتن. تازه این به جای خود. همینکه آزاد بشین قصد دارم خودم بفرستمون ندامتگاه. حالا زود باش برو سراغ زمین جنوب نهر. خدام خداست که بخوای از فرمان من سرپیچی کنی. خوب گوشاتو واز کن. تا کارو تموم نکردی از جات تگون نمی خوری. اگه هم به تاریکی بر خوردی طوری نیست. یکی رو با فانوس روانه می کنم میاد.»

پیش از تاریک شدن هوا کارش را تمام کرده بود. خودش قصد کرده بود که امروز هر طور شده تمامش کند. به اصطبل برگشت، قاطرهایش را آب داد و قشو کشید و به آخور بست و علوفه شان داد و جورج هنوز داشت پالان قاطرها را پایین می آورد. آنوقت وارد باریکه راه شد و

شفق زده به طرف خانه اش راه افتاد. دود شام بیحرکت بالای دودکش خانه اش ایستاده بود. وقتی لب به گفتن باز کرد، نه تند راه می رفت و نه هم به عقب نگاه کرد. «جورج ویلکینز.»

جورج از پشت سرش گفت: «بله.» به فاصله پنج پا از هم به ستون یک و تقریباً قدم به قدم راه می رفتند.
- بگو بینم منظورت چه بود؟

جورج گفت: «واله درس نمی دونم. زیر سر نات بود. اصلن هم نمی خواسیم تو دردسر بندازیمت. نات گفت اگه بریم اون دیگ رو از جایی که شما و آقای روت به کلانتر گفتین اونجاس ورداریم و شمام اونو تو ایوون پشتی خونه تون پیدا کنین و اونوقت پیش از این که اونا سر برسن ما بیایم و بگیم حاضریم کمکتون بکنیم اونو از بین ببریم، تغییر عقیده میدین و به ما پول قرض میدین که - منظورم اینه که اجازه میدین عروسی کنیم.»

لوکاس گفت: «آها.» به راهشان ادامه دادند. حالا لوکاس بوی گوشت در حال پختن را می شنید. به در که رسید رو بر گرداند. جورج هم با آن قیافه قلمی لاغر میان ایستاد. این آقای کج کلاه خان با روپوش رنگ و رو رفته تش باز هم جلف بود. «اون دردسر غیر از من گردن آدمهای دیگه ای رو هم می گیره.»

جورج گفت: «بله آقا. از قرار معلوم همینطوره. خدا کنه برام درس عبرتی بشه.»

لوکاس گفت: «خدا کنه. وقتی از فرستادنت به پارچمن فارغ شدن، بین عمل آوردن پنبه و ذرتی که یک سوم و حتی یک چهارمش نصیبت نمیشه وقت پیدا می کنی بشینی درباره ش فکر کنی.» آنها به هم نگاه کردند.

جورج گفت: «بله آقا. با شمای دوست که کمکم می کنین اونو از سر بگذرونم.»

لوکاس گفت: «هاه.» از جا نجنبید. صدایش را هم بلند نکرد: «نات.» دختره هم که پاپتی و لباس چیتی تمیز و رنگ و رو رفته به تن و دستار براق به سر از باریکه راه پیش آمد، به طرف خانه نگاه نکرد. صورت دخترک بر اثر گریه ورم کرده بود. با این حال صدایش ستیزه جو

بود و اثری از بغض گریه در آن نبود.

داد زد: «اونی که به آقای روت گفت به اون کلانتر تلیفون بزنه من نبودم.» نخستین بار بود که لوکاس نگاهش می کرد. آنقدر نگاهش کرد که ستیزه جویی اش یواش یواش رنگ باخت و به جای آن هشیار و اندیشناک شد. دید که نگاهش از کنار شانه او پر کشید و رفت به جایی که جورج ایستاده بود و برگشت.

لوکاس گفت: «رای من برگشته. میخوام بذارم با جورج عروسی کنی.» دخترک به او دیده دوخت. باز هم نگاهش به طرف جورج پر کشید و برگشت.

گفت: «چه زود برگشته.» به لوکاس دیده دوخته بود. دستش، دست بلند و تاشونده و باریک و کف کوچک مخصوص نژادش را بلند کرد و لحظه ای به دستار کتانی اش دست زد. لحن و نوای گفتارش تغییر کرده بود. «یعنی می فرمایین من پیام با جورج ویلکیتز عروسی کنم برم تو خونه ای سر بکنم که ایوان پشتی اش خاپور شده و مجبور باشم نیم میل راه رو برم چشمه آب بیارم و برگردم؟ تازه اجاق خوراک پزی هم نداره!»

جورج گفت: «تور که برقراره. ایوان رو هم راس و ریس می کنم.» دخترک گفت: «منم عادت می کنم واسه آوردن دو سطل آب به میل راه برم. من ایوانی که بخوان راس و ریسش بکنن نمیخوام. تو خونه جورج به ایوان تازه و اجاق خوراک پزی و چاه میخوام. اینارو میخوای از کجا بیاری؟ از کجا پول میاری بدی به اجاق و ایوان تازه و به نفر که واسه کندن چاه کمک کنه؟» هنوز که هنوز بود به لوکاس دیده دوخته بود و وقتی از گفتن ایستاد طنین صدای رسا و روشنش فروکش نکرده بود و چنان به صورت پدرش نگاه می کرد که انگار چشمهاشان آینه یکدیگرند. چهره لوکاس عبوس نبود، بی اعتنا و خشمگین هم نبود. بی حالت بی حالت بود و نفوذناپذیر بود. چه بسا در حین ایستادن، عین آسبی که بخوابد، به خواب رفته بود. وقتی هم لب به سخن باز کرد، چه بسا روی صحبتش به خودش بود.

گفت: «یه اجاق خوراک پزی. ایوان عقبی راست و ریست بشه. یه چاه.»

دخترک گفت: «یه ایوان عقبی تازه.» چه بسا که لوکاس صدای او را

هم نشنید. دخترک هم چه بسا اصلاً حرفی نزد.

لوکاس گفت: «ایوان عقبی راست و ریست بشه.» آنوقت دخترک دیگر نگاهش نمی کرد. باز هم آن دست باریک و ظریفی که اثری از آثار کارکردن بر آن نبود بلند شد و به پشت دستار خورد. لوکاس از جا چنید و گفت: «جورج ویلکیتز.»

جورج گفت: «بله آقا.»

لوکاس گفت: «بیا تو خونه.»

و به این ترتیب، به موقع خودش، عاقبت آن روز رسید. او و نات و جورج با لباس کلیسارویشان کنار درشکه رو ایستاده بودند که ماشین آمد و ایستاد. ادموندز گفت: «صبح بخیر نات. کی رسیدی؟»

آقای روت، دیروز رسیدم.

خوب توی ویکسبورگ موندی. تا عمه مولی بم نگفته بود رفته ی نمی دونستم خیال رفتن داری.

نات گفت: «بله آقا. روز بعد از اون که کلانتر اینجا بودن رفتم. منم خبر نداشتم. اونقدا دلم نمیخواس برم. پدرم تکلیف کرد برم عمه مو ببینم...»

لوکاس گفت: «دیگه چیزی نگو، سوار شو. اگه قرار باشه تو اینجا محصولم رو بردارم یا برم پارچمن محصول کسی دیگه رو بردارم لازمه هر چه زودتر تکلیفمو بدونم.»

ادموندز گفت: «آره.» باز هم روی سخنش با نات بود. «تو و جورج یه دقیقه از اینجا برین. میخوام با لوکاس حرف بزیم.» نات و جورج راهشان را کشیدند و رفتند. لوکاس کنار ماشین ایستاده بود و ادموندز نگاهش می کرد. از آن روز صبح سه هفته پیش تا حالا، نخستین بار بود که ادموندز با لوکاس حرف زده بود، گویی کمتر از آن سه هفته تکافوی خاموش شدن یا دست کم فرونشستن آتش خشمش را نمی کرده است. حالا مرد سفیدپوست به پنجره ماشین تکیه داده بود و به صورت نفوذناپذیری که رگه بی چون و چرای خون سفید داشت نگاه می کرد، همان خونی که در رگهای خودش جریان داشت و برخلاف خودش که از طریق زن به او رسیده بود، به این کاکاسیاه از صلب مرد رسیده و یک نسل زودتر از او هم به کاکاسیاه رسیده بود - صورتی وقارآمیز، سر به

مهر، و از این هم گذشته، اندکی پرغرور و، از این هم گذشته، نسخه بدل صورت جدکبیرش، مکازلین. گفت: «وقتی که وکیل ایالتی کارش را با نات یکسره کند و نات با جورج و جورج با تو و قاضی گوان با همگی شما، گمونم میدونی چه بر سرت میاد. تمام عمرت رو اینجا سر کرده‌ی، یعنی تقریباً دو برابر عمر من. از خاندان مکازلین و خاندان ادموندز هم غیر از کاروترز بزرگ کسی نیست که نشناخته باشی. حالا بگو ببینم اون دستگاه تقطیر و اون ویسکی توی حیاط پشتی مال تو بود؟»

لوکاس گفت: «میدونی که نبود.»

ادموندز گفت: «خیله خب. اون دستگاه تقطیری که تو گذار نهر پیداش کردند چطور؟»

به هم نگاه کردند. لوکاس گفت: «واسه اون یکی که محاکمه م نکرده ن.»

ادموندز گفت: «لوکاس، اون دستگاه تقطیر مال تو بود؟» به هم نگاه کردند. چهره‌ای که ادموندز می دید باز هم مات مات و نفوذناپذیر بود. انگار پشت چشمها هم چیزی نبود. به دل گفت، آن هم نه نخستین بار: دارم به صورتی نگاه می کنم که از صورت من پیرتره و بیشتر از من دیده و بادافشانی کرده. علاوه بر این به مردی نگاه می کنم که در جایی که آبا و اجداد من معلوم نبوده کی بوده اند و نژاد من ناخالص بوده، خون او ده هزار سال بوده که خالص بوده.

لوکاس گفت: «یعنی میگی جواب بدم؟»

ادموندز با خشونت گفت: «نه! یااله سوار شو!»

به شهر که رسیدند، خیابانهای منتهی به آن و خود میدان مملو از ماشین و درشکه بود. پرچم بر بالای دادگاه ایالتی در هوای روشن ماه می در اهتزاز بود و تکان می خورد. لوکاس و نات و جورج به دنبال ادموندز از پیاده‌رو پر از جمعیت گذشتند و از لای ردیف باریک چهره‌هایی که می شناختند عبور کردند. اینها مردمانی بودند که از طرفهای خودشان آمده بودند یا مال جاهای دیگری در اطراف نهر و همسایگی بودند و هفده میل راه را هم آمده بودند نه به این امید که وارد دادگاه بشوند بلکه همیتقدر توی خیابان صبر کنند و عبور آنها را ببینند. چهره‌های دیگری بودند که وصفشان را افواهی شنیده بودند. اینها و کلا

و قاضیها و سپهدهای سفیدپوستی بودند که سیگارشان را با تیختر گوشه لب گذاشته بودند و با هم حرف می زدند. متکبران و قدرتمندان روی زمین بودند. وارد تالار مرمر شدند. آنجا هم غلغله بود و جورج با احتیاط تمام روی پاشنه سفت کفش کلیساروی اش بنای رفتن گذاشت. آنوقت لوکاس سند ضخیم و چرب و تاشده‌ای را از جیبش بیرون آورد که حالا دیگر سه هفته بود زیر آجر شل شده اجاقش قرار داشت و با آن به بازوی ادموندز زد. کاغذ آن به قدر کافی ضخیم و چرب بود و با این حال به تکانی خودبه خود باز شد، آنهم از قسمت تاهای دست ساییده و چقدر هم بی دردسر، و از لابلای کلمات بی معنا و ناخوانا و تحیات و مهر، سه عبارت به خط خرچنگ قورباغه‌ای فلان منشی بی نام ظاهر شد. از کل آن لوکاس دست کم زحمت خواندن این کلمات را به خود داده بود: جورج ویلکینز و ناتالی بوچام و تاریخی در اکتبر سال گذشته.

ادموندز گفت: «یعنی میگی تمام این مدت اینو نگه داشته بودی؟ تمام این سه هفته؟» با این حال به صورتی که خیره شده بود هنوز که هنوز بود نفوذناپذیر و بگویی نگویی خواب آلود بود.

لوکاس گفت: «اینو بده قاضی گوان.»

لوکاس و نات و جورج توی دفتر کار کوچکی روی نیمکت چوبی سفت و سختی خاموش نشستند. پشت میز پیرمرد سفیدپوستی - که لوکاس او را به اسم نمی شناخت ولی خبر داشت معاون کلانتر است - نشسته بود و خلال دندان می جوید و یکی از روزنامه‌های ممفیس را می خواند. آنوقت جوان عینکی سفیدپوست چالاک و اندک به ستوه آمده‌ای در راه افتادند و از نو از تالار مرمر گذشتند. درز مرمرها از صدای پای آرام و مدام و صدای آدمها مترنم بود. از پله‌ها که بالا می رفتند، باز هم آن مردمان نگاهشان می کردند. بی آنکه مکث کنند از کنار اتاق خالی دادگاه گذشتند و توی دفتر دیگر که بزرگتر و شیک‌تر و ساکت‌تر بود رفتند. آدم دزم چهره‌ای آنجا بود که لوکاس نمی شناختش. او دادستان ایالات متحده بود و همین هشت سال پیش که دولت عوض شد و لوکاس هم دیگر آنقدرها به شهر نمی آمد به جفرسن آمده بود. منتها ادموندز آنجا بود و پشت میز هم مردی نشسته بود که لوکاس

می شناختش. در عهد کاس بزرگ، یعنی چهل پنجاه سال پیش موقع شکار کبک به مزرعه می آمد و هفته ها می ماند و بازگ به شکار می رفت. وقتی که سگها شکار را نشان می دادند و آنها از اسب پیاده می شدند که تیراندازی کنند، لوکاس دهنه اسبها را می گرفت. لوکاس بی معطلی شناختش.

قاضی گفت: «لوکاس بوجام؟ با سی گالن ویسکی و یه دستگاه تقطیر توی ایوان عقبی خونه ش، اونم توی روز روشن؟ مسخره س.»
مرد دژم چهره دستهایش را محکم به یک سو انداخت و گفت: «پس این تویی. از ماجرا اصلاً خبر نداشتم تا اینکه آدموندز...» متنها قاضی حتی به او گوش هم نمی داد. داشت به نات نگاه می کرد. گفت: «بیا اینجا ببینم دختر.»

نات پیش رفت و ایستاد. لوکاس متوجه بود که دارد می لرزد. کوچک بود و نازک، عین نی قلیان، و جوان. از بچه های دیگرشان کوچکتر بود. بچه آخری بود و هفده سال داشت. در سن پیری زنش و، گاهی هم به نظرش، در سن پیری خودش گیرشان آمده بود. به سنش نمی آمد عروسی کند و با دردسرهایی روبرو شود که زن و شوهرها ناچار بودند آن دردسرها را از سر بگذرانند تا به سن پیری برسند و مزه و شهد آسایش را بجویند. اجاق خوراک پزی و ایوان عقبی تازه ساز و چاه که کفایت نمی کرد. قاضی گفت: «دختر لوکاسی؟»

نات با آن صدای رسا و ملوس و نغمه خوانش گفت: «بله آقو. اسمم نات. نات ویلکینز، زن جارج. قبالة عروسی دست شماس.»
قاضی گفت: «درسته. تاریخش اکتبر گذشته است.»

جورج گفت: «بله جناب قاضی. پاییز گذشته که پنبه فروختم این قبالة نومیچه رو گرفته یم. همونوقت عروسی کردیم. متنها اون نمید تو خونه من زندگی کنه تا اینکه آقای لو. یعنی تا وقتی اجاق خوراک پزی نگرفته باشم و ایوان رو راس و ریس نکنم و یه چاه نکنم.»
- خوب حالا این کارو کرده ی؟

جورج گفت: «بله جناب قاضی. حالا پولشو گیر آورده م و همینقد که کار چکش کاری و کندن رو تموم کنم بقیه شم گیر میارم.»
قاضی گفت: «خوب.» بعد به پیرمردی که خلال دندان می جوید

گفت: «هنری، اون ویسکی رو تحویل گرفته ی که بریزیش دور؟»
یارو گفت: «بله آقای قاضی.»

- اون دستگاههای تقطیر رو هم که خرد و خمیرشون کنی و پاک از بینشان ببری؟
- بله آقای قاضی.

- پس بزنید به چاک. اونا را از اینجا ببر. لااقل اون دلک دست و پا چلفتی رو بکن بیرون.

لوکاس به پچپچه گفت: «جورج ویلکینز، با توه.»
جورج گفت: «بله آقا. انگار با منه.»

۴

اول خیال می کرد که دو سه روز - یعنی دو سه شب - بیرون ماندن کفایت می کرد. چون جورج ناچار بود روزها سر کشت و کارش باشد، حالا راه افتادن زندگی زناشویی اش با نات توی خانه خودش پیشکش. متنها هفته ای گذشت و گویانکه نات دست کم روزی یکبار به خانه برمی گشت و معمولاً هر بار هم که می آمد چیزی به امانت می برد، لوکاس جورج را اصلاً ندیده بود. از منشأ بی صبری اش خبر داشت - پشته و راز آن که یک نفر، هر کسی دیگر، چه بسا گذرش به آن بیفتد همانطور که گذر خودش به آن افتاده بود، کوتاه شدن سریع و روزانه موعده مقرر که ناچار بود علاوه بر جستن گنج از آن نفع و کام ببرد و تازه آنقدر معطلش بگذارد که خرده کاری دست و پا گیر را تمام کند و وسیله سرگرمی هم نداشته باشد که بتواند دوران انتظار را پشت سر بگذارد - سال خوب او ان فصل خوب، و چیزی هم نمانده بود که پنبه و ذرت از زیر چرخ برجهد، برای همین بود که حالا کاری نداشت جز این که به نرده تکیه بدهد و بالیدن محصول را تماشا کند - از یک سو کاری که می خواست بکند و نمی توانست و از سوی دیگر کاری که اگر می خواست می توانست انجامش بدهد و دیگر نیازی به آن نبود. ولی عاقبت، سر هفته دوم که می دانست یک روز دیگر که بگذرد کاسه صبرش

لبریز می شود، توی در آشپزخانه ایستاده بود و جورج را می پایید که وقت شفق آمد از محوطه گذشت و رفت توی اصطبل و با مادیانش بیرون آمد و گاری را به مادیان بست و سواره راه افتاد و رفت. برای همین صبح روز بعد از چین اوک کشتگاه آنورتر نرفت و در تلالو شبنم به نرده تکیه داد و آنقدر به پنبه ها نگاه کرد تا اینکه زنش از توی خانه به بانگ بلند صدایش کرد.

وارد که شد، نات توی صندلی او کنار اجاق نشسته و به جلو خم شده بود. دستهای بلند و باریکش میان زانوانش ولو افتاده بود. صورتش دوباره بر اثر گریه پف کرده بود. مولی گفت: «تو هم با این جورج ویلکیتز نوپرشو آورده ای! یاله بش بگو.»

نات گفت: «دس به کندن چاه نزده. ایوان عقیبی روم راس وریس نکرده. با اون همه پولی که بش دادی، یه قدم هم برنداشته. ازش جويا شدم. گفت هنوز فرصت نکرده م. منم صب کردم و بازم ازش جويا شدم. اونم باز گفت هنوز فرصت نکرده م. تا اینکه آخر سر بش گفتم اگه مطابق وعده عمل نکنی اونوقت منم راجع به اون چیزی که اون شب که کلانتر اومده ن اینجا دیدم نظرمو عوض می کنم. خوب دیشب گفت میخوام یه خورده برم بیرون تو هم بهتره بری خونه اونجا بمونی چون ممکنه تا دیروقت برنگردم. منم بش گفتم درو کلون می کنم چون خیال کردم میخواد واسه کندن چاه کاری بکنه. وقتی دیدم مادیون و گاری بابارو برداشت برد دونستم که واسه همونه. دم دمای در اومدن آفتاب بود که برگشت، هیچی ام با خودش نیاورده بود، نه چیزی واسه کندن نه هم تخته ای واسه راس وریس کردن ایوون. پولی روهم که بابا بش داده بود خرج کرده بود. بش گفتم میخوام چیکار کنم و همینکه آقای روت از خواب پا شد من تو خونه ش بودم و به آقای روت گفتم راجع به اون چیزی که اون شب دیدم نظرم برگشته. آقای روت هم بنا کرد به بدو بیراه گفتن و بم گفت خیلی طولش داده ی چون حالا دیگه زن جاوجی و قانون بت گوش نمیده و الان دیگه وقتشه که بیام به لوکاس و جاوج بگم تا غروب آفتاب از زمین من برن بیرون.»

مولی داد زد: «بفرما! اینم از جورج ویلکیتز! لوکاس راه افتاده بود و داشت به طرف در می رفت. «کجا داری میری؟ از اینجا به کجا باید

بریم؟»

لوکاس گفت: «تو نمیخواد از بابت این جوش بزنی، بذار روت ادموندز جوش بزنه که چرا نرفته یم.»

حالا دیگه خورشید حسایی بالا آمده بود. امروز هوا داغ می شد و پیش از اینکه خورشید فرو بنشیند، پنبه و ذرت را می رساند. به خانه جورج که رسید، جورج توی سه کنجی خانه بی سروصدا ایستاده بود. لوکاس از حیاط بی علف و خورتاب گذشت. خاک ریزه ها توی طرح انحنادار و بسیار نقشی که مولی یاد نات داده بود جارو شده بود. لوکاس گفت: «کجاس؟»

جورج گفت: «توی آبگیری که مال من اونجا بود قایمش کرده م. چون کلانتر اون دفعه چیزی اونجا پیدا نکردن خیال میکنن دیگه گشتن اونجا فایده ای نداره.»

لوکاس گفت: «آخه کله خر نمی دونی از حالا تا انتخابات بعدی یه هفته به آخر نمیرسه که یکی از اونا برن به اون آبگیر، اونم واسه اینکه روت ادموندز بهشون گفته که یه بار دستگاه تقطیر اونجا بوده؟ این بار اگه دستگیرت کنن دیگه اون شاهدهی رو که از پاییز پارسال باش عروسی کردی نداری.»

جورج گفت: «این دفعه دیگه دستگیرم نمی کنن. برام درس عبرت شده. این یکی رو اونطور که بم گفته ی راه میندازم.»

لوکاس گفت: «به صلاحته. همچین که هوا تاریک شد گاری رو می بری اون چیزو از آبگیر درمی آری. نشونت میدم کجا بذاریش. گمونم این یکی ام مٹ همونیه که توی آبگیر بود، اونم پیش از اینکه از اونجا تکانش داده باشی.»

جورج گفت: «نه آقا. این یکی خوبه. لوله ش عین اینکه تازه از کارخونه بیرون اومده باشه. واسه همینه که نتونستم قیمتی رو که یارو میخواس پایین بیارم. پولش دو دلار بیشتر از پول ایوون و چاه می شد ولی خوب خودم دودلاره جور کردم و به شما دیگه زحمت ندادم. منتها چیزی که دلواپسم کرده از بابت دستگیر شدن نیس. چیزی که نمیتونم از ذهنم بیرونش کنم اینه که ما میخوایم راجع به ایوون و چاه به نات چی بگیم.»

لوکاس گفت: «این ما دیگه کدومه؟»
 جورج گفت: «پس من میخوام چی بگم؟» لوکاس لحظه ای نگاهش کرد و گفت:
 - جورج ویلکینز.
 جورج گفت: «بله.»
 لوکاس گفت: «من به هیچ مردی نمیگم صلاحش با زنش چیه.»

فصل دوم

۱

صدمتری مانده به انبار ارزاق، لوکاس بی آنکه پا سست کند سرش را از روی شانه به عقب برگرداند و گفت: «همینجا وایسا.»
 دستفروش گفت: «لازم نکرده. خودم باش حرف می زنم. اگه نتونم بش بفروشم دیگه اونوقت...» پا سست کرد. راستش خودش را جمع و جور کرد. اگر یک قدم جلوتر می رفت سینه به سینه لوکاس قرار می گرفت. جوان بود، هنوز سی سالش نشده بود. از هارت و پورتنی که می کرد معلوم بود به خودش غره است. سفیدپوست هم بود. با این حال از گفتن هم دست برداشت و به کاکاسیاهه نگاه کرد که روپوش رنگ و رو رفته ای تنش بود و ایستاده بود و با جبروت و آمرانه نگاهش می کرد.
 لوکاس گفت: «همینجا وایسا.» برای همین دستفروش در آن صبح روشن ماه اوت به نرده تکیه داد و لوکاس راهش را گرفت و به طرف انبار ارزاق رفت. کنار پله مادیان کهر روشنی ایستاده بود که پیشانی اش سفید بود و سه مچ بند داشت و زین پهنی روی آن بود. لوکاس از پله بالا رفت و وارد اتاق درازی شد که غذای کنسرو و توتون و دوای محلی به ردیف توی قفسه ها چیده شده و یوغ و زنجیر و مهار مالبند به قلاب آویخته بود. ادموندز پشت میز چرخانی کنار پنجره جلویی نشسته بود و توی دفتر حساب یادداشت می نوشت. لوکاس بی سروصدا ایستاد و آنقدر به پشت گردن ادموندز نگاه کرد تا این که ادموندز رویش را برگرداند. لوکاس گفت: «یارو اومده.»
 ادموندز صندلی اش را چرخاند و عقب داد. پیش از اینکه صندلی از چرخیدن باز ایستد نگاهش خیره شده بود. با خشونت حیرت آوری

گفت: «نه!»

لوکاس گفت: «آره.»

— نه!

لوکاس گفت: «دستگاه رم با خودش آورده. خودم با چشای خودم

دیدم که ...»

— یعنی میخوای بگی بعد از این که بت گفتم سیصد دلار که سهله، سیصد سنت یا سه سنت هم نمیدمت بش نوشتی پاشه بیاد اینجا ...

لوکاس گفت: «باور کن خودم دیدم. کار کردنشو با همین چشای خودم دیدم. همین امروز صبح یه دلار توی حیاط پشتی خونم چال کردم و اون دستگاه به راست رفت سرش پیداش کرد. خیال داریم همین امشب اون پولو پیدا کنیم. فردا صبح که بیاد پولتو پس میدم.»

ادموندز گفت: «خوشم باشه! خودت بالای سیصد دلار تو بانک داری. از پول خودت خرج کن. اونوقت دیگه لازم نیست پشش بدی.»
لوکاس نگاهش کرد. تو بگو مژه هم نمی زد. ادموندز گفت: «ها، تازه برای چی؟ چون خودت خوب می دونی منم خوب می دونم که اینجا پول مولی چال نکرده. شصت و هفت سال عمرت رو اینجا گذرونده. تا حالا شنیدی توی این ولایت کسی اونقدر پول داشته باشه که بخواد چالش کنه؟ توی این ملک کسی رو می تونی به ذهن بیاری که بخواد به چیز دوستی رو چال کنه و اونوقت پیش از این که برگرده خونه بیلشو کنار بذاره قوم و خویش یا دوستان یا همسایه هاش نرن درش بیارن؟»

لوکاس گفت: «اشتباه می کنی. مردم گنج رو پیدا میکنند. مگه نقل اون دوتا سفیدپوست غریب را برات نگفتم که سه چهار سال پیش یه شب بعد از غروب اومدن اینجا و زمینمو کندن و بیست و دو هزار دلار توی یه خمره قدیمی در آوردن و پیش از اینکه چشم کسی به اونا بیفته گذاشتن رفتن؟ خودم چاله ای رو که از نو پرش کرده بودن دیدم. خمره رو هم دیدم.»

ادموندز گفت: «آره، برام کفتی. اونوقت هم باورت نشده بود. ولی حالا نظرت برگشته. نیست؟»

لوکاس گفت: «پیداش کردن. تمیز در رفتن و کسی هم خبردار نشد

اینجا بوده. ن.»

«پس از کجا می دونی بیست و دو هزار دلار بود؟» اما لوکاس همینجور نگاهش می کرد. حالتی که داشت سماجت نبود، صبر بود، صبوری که نهایت نداشت و با صبر یهوه برابری می کرد. مثل این بود که در بحر خلبازیهای کودک دیوانه ای رفته است.

گفت: «اگه قدرت اینجا بود روی من زمین نمینداخت.»

ادموندز گفت: «ولی من میندازم. تازه اگه بتونم جلوتو بگیرم و نذارم پولتو صرف یه دستگاه لعنتی بکنی و باش بیفتی دنبال پیدا کردن گنج، اونم می کنم. ولی تو که خیال نداری پولتو صرف خرید دستگاه بکنی، هان؟ برای همین اومدی سراغ من. تو که شعورت بیشتر از اینه. لابد خدا خدا می کردی من شعور نداشته باشم. مگه نه؟»

لوکاس گفت: «مث اینکه چاره ای غیر از این نذارم که پول خودمو

خرج کنم. یه دفعه دیگه ازت میخوام که ...»

ادموندز گفت: «نه!» این بار لوکاس یک دقیقه تمام نگاهش کرد.

آهی هم نکشید و گفت: «باشه.»

از انبار ارزاق که بیرون آمد، جورج را هم دید و چرکتاب کلاه کپی فرسوده اش را از جایی که جورج و دستفروش زیر سایه درختی چمباتمه نشسته بودند و به چیزی هم تکیه نداده بودند. به دل گفت: «ها. داره مث شهرها حرف میزنه. خیالم میکنه شهری به. متتها حالا میدونم که کجا دنیا اومده. همینکه لوکاس نزدیک آمد، دستفروش سرش را بلند کرد. نگاه تند و غیظ آمیزی به لوکاس انداخت و از جا بلند شد و راه افتاد که به طرف انبار ارزاق برود. گفت: «خدا تو شکر، هی بت گفتم بذار من برم باش حرف بزوم.»

لوکاس گفت: «نه. تو پاتو بکش کنار اونجا نرو.»

دستفروش گفت: «پس چکار میخوای بکنی؟ من پا شده ام این همه راه از ممفیس اومدم اینجا. حالا چه جورى اونارو تو سن لویی راضی کرده ی وردارن این دستگاه رو بدون پیش پرداخت بفروستن اینجا، والله که سردر نمیارم. ولی بذار از همین حالا بت بگم اگه قرار باشه دستگاه رو برگردونم و صورت هزینه این سفر رو بدم و هیچی هم واسه ش نشون ندم، اونوقت چیزی ...»

لوکاس گفت: «اینجا که ایسیم کاری از پیش نمی‌بریم.» راه افتاد و آن دو تا هم به دنبالش. به طرف در برگشتند و جاده‌ای که ماشین دستفروش ایستاده بود. دستگاه گنج‌یابی روی صندلی عقب بود و لوکاس لای در باز ماشین ایستاده بود و به آن نگاه می‌کرد. جعبه فلزی مستطیل شکلی بود و دو طرفش دسته داشت. جمع و جور بود و با پیچها و عقربه‌هایی که داشت ارزش برمی‌آمد کارآمد و کارکن و پیچیده باشد. لوکاس همینطور از در به داخل خم شده بود و بالاسر آن ایستاده بود. پلک می‌زد و توی بحر آن رفته بود. لب به سخن که باز کرد روی سخنش با کسی نبود. گفت: «کارشو دیده‌م. با همین چشای خودم دیدم.» دستفروش گفت: «پس چی خیال کردی؟ برای همین ساخته نش. واسه همینه که سیصد دلار بالاش میخوایم. خوب؟ چکار میخوای بکنی؟ باید بدونم تا تکلیف خودمو بدونم. اگه خودت سیصد دلار نداری قوم و خویشات چی، اونا ندارن؟ زنت زیر تشکی جایی سیصد دلار قایم نکرده؟» لوکاس رفته بود توی نخ دستگاه. هنوز هم که هنوز بود سر بلند نکرد. گفت:

- امشب اون پولو میجویم. دستگاه رو کار بنداز، منم نشونت میدم کجارو بگردی. هر چه ام پیدا کردیم نصف به نصف.

دستفروش، بی آنکه عضلات صورتش جز عضلاتی که لبانش را از هم باز می‌کرد تکان بخورد، به تندگی گفت: «ها، ها، ها. خر خودتی.» لوکاس بالای سر دستگاه ایستاده بود و توی نخ آن رفته بود.

جورج بکهو گفت: «ریس، هر جور شده پیداش می‌کنیم. سه سال پیش دوتا سفیدپوست یواشکی اومدن اینجا و یه شب توی یه خمره قدیمی بیست و دو هزار دلار جستن و آفتاب نرزه زدن به چاک.»

دستفروش گفت: «آره جون خودت. تو هم فهمیدی مک بیست و دو هزار تا بود چون چند تا سستی رو که نمیخواستن و دور ریخته بودن پیدا کردی.»

جورج گفت: «نه آقا. شایدم بیشتر از بیست و دو هزار دلار بود. خمره اش گنده بود.»

لوکاس گفت: «جورج ویلکینز.» هنوز تا نصفه توی ماشین بود. سرش را هم برنگرداند.

جورج گفت: «بله.»

لوکاس گفت: «هیس.» سر و قسمت بالای بدنش را از توی ماشین بیرون آورد و برگشت به دستفروش نگاه کرد. جوانک سفیدپوست باز هم صورتی را دید که سخت نفوذناپذیر و اندکی هم بی‌اعتنا بود. لوکاس گفت: «با یه قاطر تاختش می‌زنم.»

- یه قاطر؟

- امشب که اون پولو پیدا کردیم سیصد دلار بت میدم قاطره رو پس می‌گیرم.

جورج با صدای هیس هیس خفیفی نفسش را تو داد. دستفروش به او و کلاه روی گوشش و تند و تند پلک به هم زدنش نگاه سریعی انداخت. آنوقت نگاهش را روی لوکاس برگرداند. به هم نگاه کردند. صورت جوانک سفیدپوست که شرزه بود ناگهان هشیار و مراقب شده بود و صورت کاکاسیاه بی‌حالت بی‌حالت بود.

- قاطر مال خودته؟

لوکاس گفت: «اگه نبود از کجا تاختش می‌زدم؟»

دستفروش گفت: «بریم نشونم بده.»

لوکاس گفت: «جورج ویلکینز.»

جورج گفت: «بله.»

- برو از تو اصطبل افسار و وردار بیار.

۲

غروب همان روز، دان و اسکار اصطبل دار تا گله را از چراگاه برگرداندند، ادموندز دید که قاطره نیستش. این قاطر، قاطر سه‌ساله صدوده پاونندی بود به اسم ایس بن بولت. بهار همان سال حاضر نشده بود به سیصد دلار بفروشدش. تو بگو یک کلمه هم بدو بیراه به زبان نیاورد. همینقدر مادیانش را سپرد دست دان و کنار نروده اصطبل منتظر ماند. سمبربه سریع مادیان توی شفق محو شد و پس از آن بازگشت و دان پرید پایین و چراغ قوه و هفت تیرش را به دستش داد. آنوقت خودش

سوار بر مادیان و دو تا کاکاسیاه سوار بر قاطرهای بی جل از گذار نهر گذشتند و رسیدند به شکاف لای نرده که قاطر را از آن بیرون برده بودند. از آنجا ردپای قاطر و یارو را روی خاک نرم حاشیه پنبه زار گرفتند و رسیدند به جاده. آنجا هم ردپا را دنبال کردند. حالا دیگر دان پناه شده بود و چراغ قوه به دست مسیری را دنبال می کرد که یارو قاطر بی نعل را توی خاک نرمی که حاشیه جاده سنگریزه بود برده بود. دان گفت: «این ردپای الیسه. هر جا ببینم می شناسم.»

ادموندز حالا نه، ولی بعداً پی می برد که هر دو تا کاکاسیاه جا پای یارو را هم به جا آورده بوده اند. منتها در حال، خشم و تیمارش سبب شده بود که شم خودش را نسبت به رفتار کاکاسیاهها از دست بدهد. اگر هم از دان و اسکار خواسته بود که به او بگویند آن ردپاها مال کیست، چیزی به او نمی گفتند. اما اگر شستش از آن باخبر می شد، آتوق می توانست درست حدس بزند و دیگر لازم نبود که چهار پنج ساعت جوش و جلا بزند و به تکاپو بیفتد.

ردپاها را گم کردند. ادموندز توقع داشت ردپا را از جایی که قاطر را سوار کامیون کرده بودند پیدا کند. اگر پیدا می کرد برمی گشت خانه به کلانتر جفرسن و کلانتر ممفیس تلفن می زد و می گفت فردا بازارهای اسب و قاطر را زیر نظر بگیرند. منتها ردپایی در کار نبود. یک ساعتی طول کشید تا متوجه شدند ردپاها کجا ناپدید شده. روی جاده سنگریزه بود، آن را قطع کرده، آن دست جاده توی علفهای هرز پایین رفته و صد یارد دورتر در کشتزار دیگری از نو پیداش شده بود. ادموندز با شکم گرسنه و جوشش خشم در درونش - با مادیانی که از بام تا شام زینش باز نشده و علوفه نخورده بود - پشت سر دو قاطر شبح آسا افتاده بود و به الیس و تاریکی و تک چراغ ضعیفی که از سر ناچاری به آن متکی بودند فحش و فضحیت نثار می کرد.

دو ساعت بعد رسیده بودند به گذار نهر، ۴ میلی خانه. حالا دیگر ادموندز هم پیاده می رفت و از ترس این که مبادا سرش به تنه درختی بخورد و مغزش داغان شود یا سکندری بخورد یا پایش توی تمشک و خار و خشک و کنده و شاخه گیر کند، با یک دست دهنه اسب را گرفته بود و دست دیگرش را جلو صورتش گرفته بود و چشمی هم به پاهایش

داشت، برای همین پیش از اینکه متوجه شد که کاکاسیاهها از رفتن ایستاده اند رفت توی دل یکی از قاطرها و تا قاطر آمد جفتک کین توزانه ای بیندازد از روی غریزه به جهت درست جست زد. حالا دیگر به صدای بلند بد و بیراه گفت و دوباره به سرعت جستی زد تا از برخورد با قاطر ناپیدای دوم که لابد جایی در همان سمت بود بپرهیزد و همان وقت بود که پی برد چراغ قوه خاموش شده و او هم مثل کاکاسیاهها شعله خفیف و دودآلود مشعلی را در میان درختهای جلو دید. شعله تکان می خورد. تندی گفت: «کار خوبی کرده یین. چراغ قوه را خاموش نگه دارین.» بعد اسکار را به اسم صدا زد: «قاطرها را بده دست دان بیا اینجا مادیان رو بگیر.» ضمن پاییدن آتش آنقدر صبر کرد تا اینکه دست کاکاسیاه به دستش خورد. دهنه اسب را ول کرد و قاطرها را دور زد و هفت تیرش را کشید. هنوز هم شعله جنبان را می پایید. گفت: «چراغ قوه را بده به من. تو و اسکار همینجا ایستید.»

دان گفت: «بهره بات پیام.»

ادموندز در حال پاییدن شعله گفت: «باشه. قاطرها را بده دست اسکار.» بی آنکه صبر کند راه افتاد، گو اینکه آنآ صدای پاهای کاکاسیاه را شنید که پشت سر او می رفت و هر دو به میزان جرئت تندوتند پیش می رفتند. آتش خشمش نشسته بود و همچنان زبانه می کشید. و همچنان که چراغ قوه در دست چپ و هفت تیر در دست راستش بی اعتنا به خار و خشک و کنده درخت راه می برید و به سرعت به مشعل نزدیک می شد، نوعی اشتیاق و شورکین توزانه ای سرآپایش را فرا گرفته بود.

دان از پشت سرش گفت: «تل قدیمی سرخپوستان. واسه همین روشنایی اونقدر بالا دیده می شد. اون و جورج ویلکینز لابد حالا دیگه چیزی نمونه کار کنند رو تموم کنن.»

ادموندز گفت: «اون و جورج ویلکینز؟» از رفتن بازماند و سر جا میخکوب شد. چرخ می خورد. حالا دیگر چیزی نمانده بود که از کل ماجرا بی هیچ کم و کاستی خبردار شود عین وقتی که عکاس دکمه دستگاه را فشار می دهد و نور منفجر می شود. اینکه به جای خود، حالا دیگر می دانست که از همان اولش هم آن را دیده بوده متها تن به قبول نمی داده، چون می دانست که اگر تن به قبول آن می داد کله اش

می ترکیب. «لوکاس و جورج؟»

دان گفت: «دارن پشته رو می کنن. یعنی از وقتی که عمو لوکاس بهار پارسال هزار دلار سکه طلا توش پیدا کرد کار هر شبشون بوده.»

- و تو هم خبر داشتی؟

- همه مون خبر داشتیم. اونا را زیر نظر گرفته بوده یم. هزار دلار سکه طلا رو عمو لوکاس اون شبی پیدا کرد که میخواس دستگا...»

صدایش محو شد. ادموندز دیگر صدای او را نمی شنید. چنان حالت مور مور شدیدی به کاسه سرش هجوم آورده بود که اگر چندسالی سنش بیشتر می بود دچار سکه مغزی می شد. لحظه ای نه قدرت نفس کشیدن داشت و نه دیدن. آنوقت دوباره چرخ خورد. به صدای درشت و خفه چیزی گفت و خیز برداشت و عاقبت از توی خار و خشک به میان سبزه های بیشه افتاد و در آنجا، انگار که از پشت دوربین عکاسی نگاه می کند، پشته را دید که لمبرهای کت و کلفتش کنار رفته و دهانه اش گشوده شده و جلو آن دو تا هیکل توی عدسی عکاسی افتاده اند و با دهان باز نگاهش می کنند - یکی از آن دو چیزی به دست گرفته بود که ادموندز چه بسا آن را به جای علوفه دان می گرفت منتها حالا دیگر می دانست که از وقتی هوا تاریک شد هیچکدام فرصت علوفه دادن به ایس یا قاطر دیگری نداشته اند، و آن دیگری هم میوه کاجی را که دود از آن بلند بود بالای پرامدگی کلاه کپی فرسوده اش گرفته بود.

ادموندز داد زد: «آقای لوکاس! جورج مشعل را دور انداخت منتها چراغ قوه ادموندز هر دو را در میان گرفته بود. آنوقت نخستین بار بود که دستفروش را دید، کلاه کپی بر سر و پایپون زده، که داشت از کنار درختی برمی خاست. شلوارش را تا زانو بالا زده و پاهایش توی کومه گل ناپیدا بود. ادموندز گفت: «جانمی جورج. در رو. گمونم دستم هم بت نرسه می تونم کلاهو بزوم.» جلوتر رفت. نور چراغ قوه به جعبه فلزی توی دست لوکاس افتاد و در میان دستگیره و عقربه ها به برق برق افتاد. گفت: «پس دستگاه اینه. سیصد دلار. خدا کنه کسی پاشه بیاد تو این ولایت و دانه ای با خودش بیاره که از نو سال تا کریسمس هر روز ناچار باشین دور و برش باشین و کار کنین. شما کاکاسیاها تا بیکار شدین دردسر درست می کنین. ولی خوب باکی نیست. چون امشب خیالم از

بابت ایس جمعه. تو و جورج هم اگه بهخوابین تا آخر شب با اون دستگاه کوفتی ولو بگردین، به خودتون مربوطه. منتها آفتاب که زد اون قاطر باید توی اصطبل سر آخورش باشه. می شنفی؟» حالا دستفروش یکهو بغل دست لوکاس پیداش شد. ادموندز فراموشش کرده بود.

گفت: «کدوم قاطره میگی؟» ادموندز نور چراغ قوه را لحظه ای روبه او گرفت و گفت:

- قاطر من، آقا.

دستفروش گفت: «که اینطور؟ ورقه فروش اون قاطر دست منه. امضای لوکاس هم پاشه.»

ادموندز گفت: «نه بابا؟ پس وقتی رسیدی خونته بذار در کوزه آبشو بخور.»

- اومدیم و نسازی. ببین، آقای نمیدونم چی...

منتها ادموندز نور چراغ قوه را به طرف لوکاس برگردانده بود. لوکاس هنوز هم که هنوز بود دستگاه گنج یاب را در دست داشت و جوری آن را گرفته بود که انگار برای انجام مناسک تبرک شده است.

ادموندز گفت: «فکرشو که می کنم می بینم لازم نیست به خاطر قاطره خیالم ناراحت باشه. امروز صبح که بت گفتم نظرم راجع به این کار چیه. منتها خودت بچه که نیستی. اگه انگت گرفته با اون وریری، نمی تونم جلودارت بشم. خدا هم میدونه قصدشو ندارم. منتها اگه فردا صبح آفتاب زده اون قاطر سرآخورش نباشه، تلفن می زنم به کلانتر. می شنفی؟»

لوکاس با ترش رویی گفت: «آره می شنم.»

حالا دستفروش به حرف درآمد و گفت: «خیله خب، حضرت آقا. اگه تا وقتی که حاضر باشم قاطره رو سوار کنم و از اینجا برم سرجاش نباشه، به کلانتر تلفن می زنم. اینم شنیدی؟» این بار ادموندز از جا جست و نور چراغ قوه را به صورت دستفروش انداخت.

- با من بودی؟

دستفروش گفت: «نه. با اون بودم. اونم شنید چی گفتم.» ادموندز نور را لحظه ای دیگر روی صورت او نگه داشت. آنوقت چراغ قوه را پایین گرفت و این بار پاهای آنها روشن شد. پاهایشان توی حوضچه بود

و نور سبب می شد که آدم فکر کند پایشان توی آب است. ادموندز چراغ قوه را توی جیب گذاشت.

- خوب، شما و لوکاس تا در آمدن آفتاب وقت دارین سروته قضیه را هم بیارین. چون آفتاب که زد اون قاطر باید توی اصطبل باشه.

این را گفت و رو برگرداند. لوکاس آنقدر او را پایید تا رفت به جایی که دان کنار سبزه زار منتظر ایستاده بود. آنوقت دوتایی به راهشان رفتند و نور چراغ قوه هم چرخ زنان توی درختها و علفها می افتاد. در دم اثری از آن نماند.

لوکاس گفت: «جورج ویلکینز.»

جورج گفت: «بله آقا.»

- میوه کاج رو وردار روشن کن.

جورج هم چنان کرد. بار دیگر شعله سرخ به گرگر افتاد و بو و دود از آن بلند شد و دودش به طرف ستارگان بعد از نیمه شب ماه اوت بالا رفت. لوکاس دستگاه گنج یاب را زمین گذاشت و مشعل را دست گرفت. گفت: «اونه محکم بگیرش. حالا دیگه باید پیداش کنم.»

منتها صبح دمید و خبری نشد. مشعل توی نور کم رنگ و شبنم آلود رنگ می باخت. دستفروش حالا دیگر روی زمین نمناک خواب بود. با صورت تراشیده خودش را در برابر سرمای خیس سپیده دم گلوله کرده بود. کلاه مکش مرگ مای شهری اش زیر چانه اش مجاله شده، پایپونش لای یقه پیراهن سفید چرکینش یکوری شده، شلوار گلی اش تا زانویش بالا رفته و کفش واکس و جلاخورده دیروز حالا به صورت دو تکه گل قلمبه بی شکل درآمده بود. عاقبت که بیدارش کردند سقط گویان بلند شد نشست. منتها آنا پی برد کجاست و برای چه آنجاست. گفت: «بذارین بگم که اگه اون قاطر از انبار پنه نکون بخوره میرم کلانتر و میارم.»

لوکاس گفت: «یه شب دیگه مهلت میخوام. اون پول همینجاس.»

دستفروش گفت: «یه شب دیگه پیشکش. صد شب دیگه پیشکش.»

اگه هم میخوای بقیه عمر تو اینجا بگذرون. همینقدر به من بگو اون یارو که میگه قاطر مال اونه چی میشه؟»

لوکاس گفت: «اون با من. امروز صبح میرم سراغش. نمیخواد خودتو واسه اون ناراحت کنی. تازه اگه خودت بخوای قاطرو از اینجا

تکونش بدی، کلانتر ازت می گیردش. بذار همونجا که هست بمونه خودت و منو کلافه نکن. همینقدر یه شب دیگه به من مهلت بده، خودم ترتیب همه چی رو میدم.»

دستفروش گفت: «باشه. منتها میدونی یه شب دیگه چند پات تموم میشه؟ مک بیست و پنج دلار دیگه. حالا من میرم شهر بگیرم بخوابم.»
به ماشین دستفروش بازگشتند. دستفروش دستگاه گنج یاب را توی صندوق عقب گذاشت و در صندوق را بست. لوکاس و جورج را دم در خانه لوکاس پیاده کرد. ماشین راه افتاد و سرعت گرفت. چشم جورج دنبال ماشین بود و تند و تند پلک می زد. گفت: «حالا میخوایم چیکار کنیم؟»

لوکاس گفت: «جلدی میری ناشتایی تو می خوری برمی گردی اینجا. باید بری شهر و سرظهر برگردی.»

جورج گفت: «منم باهاس بگیرم بخوابم. برای یه ذره خواب دارم می میرم.»

لوکاس گفت: «فردا میتونی بخوابی. شایدم بیشتر امشبو بخوابی.»
جورج گفت: «اگه زودتر گفته بودی میتونستم با ماشین اون برم و باش برگردم.»

لوکاس گفت: «خوب دیگه نگفتم. ناشتایی تو هول هول بخور. اگه هم فکر می کنی نمیتونی بهتره از خیرش بگذری و همین الان ماشین بگیر بری شهر. چون سی و پنج میل راهه، سرظهر هم باید برگشته باشی.» ده دقیقه بعد که جورج به در خانه لوکاس رسید، لوکاس رفت پیشوازش. چک را با خط شکسته بسته به زحمت نوشته بود، منتها خوانا بود. مبلغ چک هم پنجاه دلار بود. لوکاس گفت: «دلار مکه ای بگیر و سرظهر برگرد اینجا.»

تازه شفق شده بود که ماشین دستفروش دم در خانه لوکاس دوباره ایستاد. جورج و لوکاس دم در منتظر بودند. جورج تیشه و بیل دسته درازی به دست داشت. دستفروش صاف و صوف کرده و اثری از آثار خستگی توی صورتش پیدا نبود. کلاه کپی اش را ماهوت پاک کن کشیده و پیراهنش هم تمیز بود. منتها حالا شلوار کتان خاکری رنگی به پا داشت که برچسب دوزنده هنوز به آن دوخته بود و جای تایی روی قفسه

مغازه هم هنوز روی آن بود. لوکاس و جورج که پیش آمدند نگاه تند و مسخره آمیزی به لوکاس انداخت و گفت: «لازم نیست احوال قاطرمو پرسیم، نه؟»

لوکاس گفت: «حالش خوبه.» و همراه جورج سوار صندلی عقب شد. حالا دستگاه گنج یاب روی صندلی جلو بغل دست دستفروش قرار داشت. جورج در نیمه راه سوار شدن ایستاد و همانطور که تندوتند پلک می زد به آن خیره شد و گفت: «داشتم فکر می کردم که اگه چیزی رو که اون میدونه من میدونستم چقدر پولدار می شدم. همه مون می شدیم. اونوقت دیگه هر شب نمی اومدیم واسه پیدا کردن گنج پنهان و قتمونو تلف کنیم، مگه نه؟» و حالا که به حرف افتاده بود به حالتی مهربان و سر به راه خطاب به دستفروش گفت: «اونوقت دیگه شما و آقای لوکاس لازم نبود دلواپس این باشین که قاطر مال کیه یا اصلاً قاطری تو کار نبود که کسی بخواد صاحبش بشه، هان؟»

لوکاس گفت: «هیس. یااله سوار شو.» دستفروش ماشین را گذاشت توی دنده، منتها هنوز هم راه نیفتاد. تا نیمه برگشته بود و به لوکاس نگاه می کرد.

گفت: «خوب؟ امشب کجارو میخوای بگردی؟ همون جای قبلی؟»
لوکاس گفت: «اونجارو نه. نشونت میدم کجارو بگردیم. جای عوضی رو گشته بودیم. اون کاغذ و اشتباهی خونده بودم.»

دستفروش گفت: «اره جون خودت. پیدا کردنش به اون بیست و پنج چوب می ارزید...» ماشین را راه انداخته بود. حالا چنان ناگهانی ماشین را نگه داشت که لوکاس و جورج، که با خیال آسوده لبه صندلی نشسته بودند، به جلو پرت شدند و به پشت صندلی جلو خوردند. دستفروش گفت: «ببینم چی گفتی؟ کاغذ را چی کردی؟»

لوکاس گفت: «اشتباهی خوندمش.»

-چی رو اشتباهی خوندی؟

-کاغذرو.

-یعنی میگی نامه ای، چیزی داری که محل گنج توش نوشته شده؟

لوکاس گفت: «درسته. دیروز اشتباهی خوندمش.»

-کجاس؟

-تو خونهم جاش گذاشتم.

-برو وردار بیارش.

لوکاس گفت: «بی خیالش. حاجتی به اون نداریم. این دفعه درست خوندمش.» دستفروش لحظه ای دیگر از روی شانه به لوکاس نگاه کرد. آنوقت سربرگرداند و دست رو دسته دنده گذاشت، منتها ماشین توی دنده بود.

گفت: «خیله خب. جا کجاس؟»

لوکاس گفت: «برو جلو. نشونت میدم.»

دو ساعتی کشید که به آنجا برسند. جاده که جاده نبود. باریکه راه آبی بود که علف از دوسویش بالا آمده و توی تپه ها می پیچید. جایی که دنبالش می گشتند پایین تپه نبود بلکه بالای تپه بود و مشرف به نهر - توده ای از درختهای سدرژنده، خرابه دودکشهای بی سیمان و کهنه، فرورفتگی ای که زمانی چاه یا آب انبار بوده، و تا چشم کار می کرد مزارع قدیمی خاروجگن پوش و چندتایی درخت کج و کوله که بر جای مانده باغی بود و زیر آسمان بی ماه، شب آلود و تاری می نمود و ستاره های شرزه آخر تابستان شنا می کردند. لوکاس گفت: «توی باغه. دو قسمت شده و هر قسمت در دو جای مختلف دفن شده. یکی از اونا توی باغه.»

دستفروش گفت: «به شرط این که یارویی که نامه رو بت نوشته نیامده باشه دوباره دوتاشونو روی هم نریخته باشه. خوب پس منتظر چی هستیم؟» آنوقت به جورج گفت: «آی پسر اون چیزو وردار بیار.» جورج دستگاه گنج یاب را از توی ماشین درآورد. حالا دستفروش چراغ قوه ای آورده بود که تازه تازه بود و توی جیب عقب شلوارش چپانده بود، گوارینکه آنرا روشنش نکرد. به افق تاریک تپه های دیگر نگاه کرد که توی تاریکی تا فرسنگها پیدا بود. «به خدا دیگه بهتره این دفعه با اولین تلقی پیداش کنی. گمونم یه ساعت نگذشته هر کی در ده میلی اینجا باشه پا میشه میاد به پاییدن ما.»

لوکاس گفت: «چرا اینو به من میگی؟ به این جعبه شامورتی سیصد و بیست و پنج دلاری بگو که خریدمش و انگار چیزی الا «نه» بلد نیست بگه.»

دستفروش گفت: «مرد حسابی، هنوز که این جعبه را نخریدی. تو

میگی یکی از اون جاها توی درختای اونجاس. خب. کجا؟

لوکاس، بیل به دست، وارد باغ شد، بقیه هم دنبالش. دستفروش دید که لوکاس مکشی کرد، به درختها و آسمان دیده دوخت تا جهت یابی کند و از نو راه افتاد. عاقبت از رفتن ایستاد. گفت: «میتونیم همینجا شروع کنیم.» دستفروش دگمه چراغ قوه را زد و روشنایی آن را با دست روی جعبه ای که توی دستهای جورج بود جمع کرد.

- خيله خب پسر. برو جلو.

لوکاس گفت: «بهتره من ورش دارم.»

دستفروش گفت: «لازم نکرده. تو دیگه پیر شده‌ی. تازه معلوم نیست بتونی همپای ما بیای.»

لوکاس گفت: «دیشب که اوادم.»

دستفروش گفت: «دیشب دیگه گذشته.» و به تندى گفت: «باله پسر بجنب!» راه افتادند. جورج وسط افتاده بود و دستگاه را با خود می برد و هر سه همانطور که توی باغ در جهت موازی پس و پیش می رفتند زیر نور جمع شده چراغ قوه عقربه های کوچک رمزی را چهارچشمی می پاییدند و هر وقت هم که سوزنها جاکن می شد و لحظه ای دوران می کرد و می چرخید و آنوقت لرز لرزان برجای می ایستاد باز هم چهارچشمی آن را می پاییدند. آنوقت لوکاس جعبه را گرفت و زیر نگاهش جورج با تیشه به جایی زد که نور چراغ قوه جمع شده بود و دید که عاقبت قوطی زنگ زده بیرون افتاد و سکه های دلار برق برق زد و مثل آبشار دوروبر دستهای دستفروش ریخت و صدای دستفروش را شنید که می گفت: «وای خداجون، وای خداجون.» لوکاس هم چمبک زد. او و دستفروش اینور و آنور چاله روبه روی هم چمبک زدند.

لوکاس گفت: «خب دیگه، اینقدر از گنج رو پیدا کرده‌م.» دستفروش که یک دستش را روی سکه های پخش و پلا گسترده بود، با دست دیگرش ضربه ای انداخت. مثل این بود که لوکاس دستش را برای برداشتن پلو پیش برده. همانطور که چمباتمه نشسته بود خشن و یکریز به لوکاس می خندید.

- من پیدا کردم چیه؟ پیری جون، این دستگاه مال تو که نیست.

لوکاس گفت: «ازت خریدمش.»

- باچی؟

لوکاس گفت: «قاطر.» دیگری از آنور چاله خشن و یکریز به او خندید. لوکاس گفت: «ورقه فروش اونو که بت دادم.»

دستفروش گفت: «که به لعنت خدا هم نمی ارزید. توی ماشینمه. هر وقت خواستی برو ورش دار. اونقدر بی ارزش بود که به خودم زحمت پاره کردنشو ندادم.» سکه ها را جمع کرد و از نو توی قوطی ریخت. چراغ قوه روی زمین افتاده بود، جایی که پرتش کرده بود، و همچنان روشن بود. از لای روشنایی به سرعت از جا بلند شد. حالا دیگر پاهایش از زانو به پایین پیدا بود و شلوار کتانی تازه اش تنش بود و کفش سیاه پاشنه کوتاه دیشبی که باز هم واکس نخورده و فقط آن را شسته بود، به پایش. گفت: «خب. این که همش نیست. گفتی دو قسمت شده و دو جای متفاوت چالش کرده‌ن. اون یکی قسمتش کجاس؟»

لوکاس گفت: «از دستگاه گنج یابت پیرس. مگه نباس بلدونه؟ مگه واسه همین نیست که سیصد دلار بالاش میخوای؟» توی تاریکی این دو سایه بی چهره، چهره به چهره قرار گرفتند. لوکاس از جا جنبید و گفت: «با این حساب بهتره برگردیم خونه. جورج ویلکیتتر.»

جورج گفت: «بله آقا.»

دستفروش گفت: «صب کن.» لوکاس مکث کرد. ناپیدا، چهره به چهره قرار گرفتند. دستفروش گفت: «اینجا که بالای صدتا نبود. بیشترش توی محل دیگه‌س. ده درصد بت میدم.»

لوکاس گفت: «نامه مال من بود. ده درصد کافی نیست.»

دستفروش گفت: «بیست درصد. دیگه بالاتر نمیرم.»

لوکاس گفت: «نصف مال من.»

- نصف؟

- ورقه فروش قاطر رو بم برمی گردونی و یه ورقه دیگه میدی که توش نوشته باشی دستگاه مال منه.

دستفروش گفت: «ها، ها، هاهاها. گفتی توی نامه نوشته گنج توی

باغه. باغ که اونقدر بزرگ نیست. از شب هم خیلی مونده، حالا بگذریم از فر...»

لوکاس گفت: «گفتم توش نوشته مقداری از اون توی باغه.» توی

تاریکی روبه روی هم ایستاده بودند.

دستفروش گفت: «فردا.»

لوکاس گفت: «حالا.»

- فردا.

لوکاس گفت: «حالا.» صورت ناپیدا به صورت ناپیدای خود او زل زده بود. هم او و هم جورج انگار حس می کردند که هوای بی باد تابستان از لرزش اندام مرد سفیدپوست در جنبش است.

دستفروش گفت: «آی پسر گفתי یاروها چقدر پیدا کردن؟» اما لوکاس پیش از این که جورج بخواهد حرف بزند جواب داد: «بیست و دو هزار دلار.»

جورج گفت: «از بیست و دو هزارم بیشتر بود. خمره گنده...»

دستفروش گفت: «خیله خب. کارمونو که تموم کنیم ورقه فروش بت میدم.»

لوکاس گفت: «همین حالا میخوامش.» به ماشین برگشتند. لوکاس چراغ قوه را دست گرفته بود. دستفروش زیر نگاه آنها کیفش را باز کرد و ورقه فروش قاطر را بیرون کشید و پرت کرد طرف لوکاس. آنوقت دیدند که دست لرزانش ورقه چایی بلندی را با نسخه های کارین دار آن پر کرد و امضاء کرد و یکی از نسخه ها را کند.

گفت: «فردا صبح مال تو میشه. تا اون وقت مال منه.» از ماشین پرید بیرون. «دبیا.»

لوکاس گفت: «نصف پولی که پیدا میکنه مال من.»

دستفروش گفت: «آخه تا وقتی اونجا ایستاده باشی و وربزنی، اون نصف زهمار از کجا میاد؟ یااله بیا.» ولی لوکاس جنب نخورد و گفت: «پس اون پنجاه دلاری که پیدا کرده یم چی میشه؟ نصفش مال من نمیشه؟»

دیگر این بار دستفروش همینجور ایستاده بود و خشن و یکریز به او می خندید و مزاحی در کار نبود. آنوقت گذاشت و رفت. در کیفش را هم بسته بود. دستگاه را از جورج و چراغ قوه را از دست لوکاس قاپید و دوان دوان به طرف باغ رفت و همانطور که می دوید نور چراغ قوه تکان می خورد و بالا و پایین می پرید. لوکاس گفت: «جورج ویلکینز.»

جورج گفت: «بله آقا.»

- قاطرو برگردون همونجا که آوردیش. بعدش برو به روت ادموندز بگو دیگه بخاطر اون دیگرونو جون بسر نکنه.

۳

از پله های فرسوده ای که کنار آن مادیان کهر روشن زین پهن دار ایستاده بود، بالا رفت و وارد اتاق درازی شد که غذای کنسرو به ردیف توی قفسه ها چیده شده و یوغ و زنجیر و مهار مالبنده به قلاب آویخته بود و بوی ملاس و پنیر و چرم و نفت از آن می آمد. ادموندز صندلی چرخان را از پشت میز به اطراف چرخاند و گفت: «کجا رفته بودی؟ دوروز پیش پیغوم دادم که میخوام بینمت. چرا نیومدی؟»

لوکاس گفت: «گموتم خواب بودم. توی سه شب گذشته تا صبح بیدار بوده ام. دیگه مٹ اون وقت که جوان بودم بتیه ام نمونده. تو هم به سن و سال من که برسی مٹ من میشی.»

- به نصف سن تو که برسم اونقدر شعورم میرسه که بیدار خوابی نکشم. شاید تو هم وقتی سنت دو برابر سن من بشه اونقدر شعورت برسه که بیدار خوابی نکشی. متها چیزی که می خواستم این نبود. میخوام از اون دستفروش لعنتی اهل سن لویی باخبر بشم. دان میگه هنوز اینجاس. چکار میکنه؟

لوکاس گفت: «داره دنبال پول چال شده می گرده.»

ادموندز لحظه ای حرفی نزد. آنوقت گفت: «چی؟ دنبال چی می گرده؟ چی گفتی؟»

لوکاس گفت: «داره دنبال پول چال شده می گرده.» پشتش را راحت به لبه پیشخوان تکیه داد. از جیب جلیقه اش قوطی کوچک توتون را درآورد و در آن را باز کرد و با دقت و به اندازه از توتون پرش کرد و لب پایش را بین دوانگشت شست و سیابه جلو آورد و توتون را توی لبش ریخت و در قوطی را بست و دوباره توی جیب جلیقه اش گذاشت. «از جعبه گنج بابی من استفاده میکنه. شیا ازم کرایه اش میکنه. واسه همینه که ناچار بوده ام شب تا صبح بیدار بمونم و جعبه مو پس بگیرم. متها

دیشب اصلاً برنگشت منم گرفتم خواب راحتی کردم. گمونم برگشته باشه همون جایی که آمده بود.»

ادموندز توی صندلی چرخان نشسته و به لوکاس زل زده بود. «از تو کرایه ش میکنه؟ همون دستگاهی که قاطرمو دزد... تو... همون دستگاهی...»

لوکاس گفت: «شیبی به بیست و پنج دلار. یعنی همون اندازه‌ای که به شب ازم گرفت. گمونم کرایه این دستگاها همینقدر باشه. اونا را می‌فروشه. لابد خودش وارده. لااقل قیمت من همینقدره.» ادموندز دستهایش را روی دسته صندلی گذاشت ولی هنوز از جا جنب نخورده بود. آرام آرام نشسته و اندکی به جلو خم شده بود و به کاکاسیاهی زل زده بود که به پیشخوان تکیه داده و جز اندک افتادگی زیرچانه معلوم نمی‌کرد که پیر شده باشد. شلوار موهر نخ‌نمایی به پا داشت از نوع شلوارهای که گراور کلیولند یا پرزیدنت تافت امکان داشت توی تابستان پوشیده باشند. پیراهن سفید بی‌یقه‌ای به تن داشت که در قسمت سینه شق و رق بود و روی آن جلیقه نخی راه‌راهی پوشیده بود که از کهنگی زرد می‌زد و زنجیر ساعت طلای سنگینی از وسط آن را تاب داده بود. کلاه شصت دلاری پوست سگ آبی هم به سر داشت که کار دست بود و پدر بزرگ ادموندز پنجاه سال پیش به او داده بود. صورتش هم نه نشان از هشیاری داشت و نه از گرفتگی. بی‌حالت بی‌حالت بود. گفت: «آخه جایی که دنبال پول می‌گشت اشتباهی بود. داشت اونجا روی اون تپه دنبالش می‌گشت. اون پول یه جایی کنار نهر چال شده. اون دوتا مرد سفیدپوستی که چهارسال پیش شبانه دزدکی اومدن اینجا و بیست و دو هزار دلار برداشتن جیم شدن...» حالا دیگر ادموندز خودش را از توی صندلی بیرون کشید و روی پا ایستاد. نفس بلند و عمیقی کشید و راه افتاد رفت طرف لوکاس. «حالام من و جورج ویلکینز از دستش خلاص شده‌یم...» ادموندز همانطور که بی‌وقفه به طرف او می‌رفت نفسش را ول داد. فکر کرده بود که وقتی نفسش را ول بدهد به صورت داد درمی‌آید متنها پچپچه‌ای بیش نبود.

گفت: «گورت رو گم کن. برو خونه. به اینجام برنگرد. هیچوقت برنگرد. اگه آذوقه خواستی خودت نیا، عمه مولی رو بفرست بیاد.»

فصل سوم

۱

وقتی که ادموندز سرش را از روی دفتر حساب برداشت و پیرزن را دید که از جاده بالا می‌آید، او را به جا نیاورد. دوباره سرش را پایین انداخت و مشغول حساب کتابش شد. پس از اینکه صدای پای او را که به جان کندن از پله‌ها بالا می‌آمد شنید و دید که وارد انبار ارزاق شد، تازه آنوقت بود که دانست کیست. چون حالا پنج شش سالی می‌شد که او را بیرون از در خانه ندیده بود. آنوقت‌ها که سواره به محصولاتش سرکشی می‌کرد از کنار خانه او می‌گذشت و می‌دید که توی راهرو نشسته و صورت ورچلوسیده‌اش از دو طرف دسته نئین چپق گلی فرو افتاده، یا میان طشت لباسشویی و بند رخت به هزار جان کندن، آنچنان که معمول آدمهای پیر است، می‌آید و می‌رود. منتها فکرش را که می‌کرد، می‌دید که خیلی پیرتر از آنچه باید باشد نشان می‌دهد. معمولاً ماهی یک بار هم از اسب پیاده می‌شد و آن را به نرده می‌بست و با یک قوطی توتون و یک کیسه کوچک نقل ارزان قیمت که مورد علاقه پیرزن بود وارد خانه او می‌شد و نیمساعتی پهلویش می‌نشست. اسم این کار را گذاشته بود جرعه افشانی به بخت خویش، در مثل همانگونه که یوزباشی به وقت خوردن می‌جرعه‌ای از آن را بر خاک می‌فشاند، گویانکه راستش به نیاکانش بود که جرعه افشانی می‌کرد یا به وجدانش، که در صورت جویا شدن از بابت آن احتمالاً به تأکید می‌گفت که ندارم. و این بخت به صورت دده سیاهی درآمده بود که حکم مادرش را داشت و گذشته از اینکه در آن شب بارانی و توفانی، که شوهرش سر آوردن دکتر چیزی نمانده بود جاننش را از دست بدهد و وقتی دکتر رسید دیگر دیر شده بود، او را به دنیا آورده بود،

رفته بود بچه خودش را آورده و به خانه آنها آمده بود و هر دو را - بچه سفیدپوست و بچه سیاهپوست - توی یک اتاق می‌خوابانید تا بتواند از پستانش به آنها شیر بدهد و آنقدر شیرش داد تا از پستان گرفته شد و تا پیش از دوازده سالگی او که به مدرسه رفت از خانه بیرون نمی‌رفت و اگر هم می‌رفت زود برمی‌گشت - زن کوچولو و کمابیش ریزنقشی که در چهل سال آتی انگار هی کوچکتر می‌شد و از وقتی که یادش می‌آمد همان دستار سفید و تمیز را به سر داشت و همان پیش‌بند سفید و تمیز تنش بود. این را می‌دانست که از لوکاس سنش کمتر است منتها پیرتر می‌نمود، یعنی آنقدر پیر که آدم اصلاً باورش نمی‌شد، و از چند سال پیش هم ادموندز را به اسم پدرش صدا می‌کرد یا به لقبی که کاکاسیاهای سن و سال‌دار به پدربزرگش داده بودند.

ادموندز گفت: «خدا جونم، اینجا داری چه می‌کنی؟ چرا لوکاس رو نفرستادی؟ باید اونقدر اشعورش برسه که نذاره تو ...»

پیرزن گفت: «تخت گرفته خوابیده.» از پای پیاده آمدن اندکی نفس نفس می‌زد. «واسه همین بود که تونستم بیام. چیزی هم نمی‌خوام. اومدم بات حرف بزنم.» رویش را اندکی به سمت پنجره گرداند. آنوقت بود که ادموندز صورت چروکیده چروکیده او را دید.

گفت: «آخه چی شده؟» از روی صندلی چرخان بلند شد و صندلی دیگر را، که پایه‌هایش سیم‌پیچ بود، از پشت میز تحریر بیرون کشید و گفت: «بگیر بشین.» منتها پیرزن همینجور ایستاده بود و با همان نگاه مات از او به صندلی نگاه می‌کرد. آخرش ادموندز بازوی او را گرفت، بازویی که زیر دو سه لایه لباس رنگ‌ورورفته و مثل گل تمیز از نی قلیانی که دود می‌کرد کلفت‌تر نبود، و بردش به طرف صندلی و نشاندش روی آن. لایه‌های تودرتوی دامن‌ها و زیردامنیهایش پس از نشستن اینور و آنور صندلی پخش شد. آناً سر خم کرد و آن را به یکسو گرداند و یکی از دستهای پینه‌بسته‌اش را مانند ریشه‌نازک درختی خشکیده و سیاه شده سایبان چشمهایش کرد و گفت: «روشنایی چشم‌مامو مینه.»

ادموندز از روی صندلی بلندش کرد و آنقدر صندلی را چرخاند تا پشت آن به پنجره قرار گرفت. دیگر این بار پیرزن خودش صندلی را یافت و نشست. ادموندز هم رفت روی صندلی چرخان نشست و گفت:

«خوب، حالا بگو ببینم چی شده؟»

پیرزن گفت: «میخوام لوکاس رو بذارم برم. یکی از اون ... یکی از اون چیزارو میخوام.» ادموندز بی حرکت بی حرکت نشسته و به چهره‌ای دیده دوخته بود که حالا دیگر به روشنی نمی‌دیدش.

گفت: «چی میخوای؟ طلاق؟ بعد از چهل و پنج سال، اونم به سن و سال تو؟ بعدش چی می‌کنی؟ اموراتت چه جور میگذره، بدون اینکه کسی ...»

- بلدم کار کنم. من ...

ادموندز گفت: «بابا منظوری نداشتم. تازه اگه پدرم هم توی وصیت‌نامه قید نکرده بود که تا آخر عمرت تأمین باشی بازم نقلی نداشتم. منظورم اینه که چکار می‌کنی؟ خونه‌ای رو که مال تو و لوکاسه همینجور ول می‌کنی میری پیش نات و جورج؟»

پیرزن گفت: «اونم مکافات. باید پاک بذارم از اینجا برم. چون اون دیوونه‌س. از وقتی صاحب اون دستگاه شده پاک دیوونه شده. اون و ... اون ...» ادموندز با این که اسم جورج را همین حالا آورده بود متوجه شد که حافظه پیرزن یاری نمی‌کند اسم جورج را به یاد بیاورد. پیرزن، که بی حرکت نشسته و به نظر ادموندز به هیچ چیز نگاه نمی‌کرد و دستهایش را مانند دو جا جوهر خشک شده روی دامن پیش‌بند پاکتر از گلش گذاشته بود، از نو به حرف آمد: «... هر شب ورش می‌دازه میره تا صبح دنبال پول چال شده. مالهارو هم ول کرده به امان خدا. خودم به خورد و خوراک قاطره و خوکها می‌رسم و شیر می‌دوشم. اگه نکنم چکنم. منتها این که عیبی نداره. از پشش برمیام. اگه تنش بیمار باشه تازه خوشحال میشم اینکارو بکنم. منتها ذهنش بیمار شده. از درمون گذشته. تازه دیگه یکشنبه‌ها پا همیشه بره خونه خدا. ارباب، بیداریش لاعلاج. داره کاری رو میکنه که خداوند واسه بندگانش نخواسته. منم از همین واهمه دارم.»

ادموندز گفت: «از چی واهمه داری؟ لوکاس قد به اسب زور داره. همین حالاشم از من قیراق تره. از حالا تا وقتی محصولش برسه کاری نداره و پاشو روی پا انداخته. به جایی هم برنمی‌خوره که شبا بیدار بمونه و بلند شه بره با جورج بالا و پایین نهر رو گز بکنه. ماه آینده ناچاره دست

ورداره بره پنبه بچینه .»

- از این که واهمه ای ندارم .

- پس از چی؟ بگو بینم از چی؟

- از این واهمه دارم که پیداش بکنه .

ادموندز از نو روی صندلی اش نشسته بود و نگاهش می کرد . «از این واهمه داری که پیداش بکنه؟» هنوز هم که هنوز بود، پیرزن به چیزی که در حوزه دید ادموندز قرار داشت نگاه نمی کرد و ریزه میزه، مانند عروسک، مانند شیئی زینتی، بی حرکت نشسته بود .

- آخه خدا فرموده: «هر چی تو دل زمین هس مال منه تا وقتی که آشکارش کنم . وای به حال کسی که به اون بخواد دست بزنه .» من واهمه دارم . باید برم . باید از دستش خلاص شم .

ادموندز گفت: «توی این ولایت خبری از پول چال شده نیست . مگه از بهار پارسال تا حالا توی گذار نهر هی کلنگ نزده و دنبالش نگشته؟ اون دستگاہ هم پیداش نمی کنه . هر چی از دستم بر می اومد کردم که نذارم اونو بخره . هر کاری رو کردم الا اینکه یارو دستفروش پدرسوخته را ندادم بخاطر تجاوز به حریم دیگران دستگیر کنن . حالا میگم کاش این کارو کرده بودم . اگه حس ششم بم خیر داده بود که ... منتها افاقه ای نمی کرد . لوکاس به جایی باش قرار میداشت و اونو می خرید . منتها اگه با بالا و پایین کردن نهر و ادا داشتن جورج ویلکینز به کندن جایی که فکر می کنه پول چال شده اونجاس تونسته باشه پیداش کنه ، اون دستگاہ هم پیداش می کنه . به همین زودیها سر عقل میاد . اونوقت دست ورمیداره و بعدش هم رو به راه میشه .»

پیرزن گفت: «نمیشه . لوکاس دیگه پیر شده . بش نمیداد ولی شصت و هفت سالشه . وقتی ام مردی به این سن و سال میفته دنبال یافتن گنج، به این می مونه که بیفته دنبال قمار و ویسکی و زن . دیگه مهلت نداره دست و رداره . اونوقت از دس میره ...» دست از گفتن برداشت . روی صندلی فلزی جنب نمی خورد، حتی دستهای پینه بسته پر از لکه های بی عمق او بر پهنای پیش بند رنگ و رو رفته اش تکان نمی خورد . ادموندز به دل گفت: تف، تف، تف . آنوقت به صدای بلند گفت:

- اگه بیست سال جوانتر بودی یادت می دادم دو روزه علاجش کنی .

منتها حالا دیگه ازت برنمیداد .

- یادم بده . ازم برمیاد .

- نه . دیگه ازت گذشته .

- یادم بده . ازم برمیاد .

- صب کن تا فردا صبح با اون چیزه برگرده خونه . اونوقت اونو وردار برو گذار نهر دنبال پول چال شده . پس فردا و پسین فردا صبح هم همین کارو بکن . بذار متوجه بشه کارت اینه، یعنی وقتی خوابه و تموم مدتی که خوابه و نمیتونه دستگاہ را بیاد یا بره دنبال پیدا کردن پول، تو دستگاہ را ورمیداری میری . بذار بیاد خونه ببینه خبری از ناشتایی نیست . بذار بیدار بشه ببینه خبری از ناهار نیست چون تو هنوز توی گذار نهر داری دنبال پول چال شده می گردی . درمانش همینه . منتها دیگه ازت گذشته . از پس این کار برنمیای . حالا برگرد خونه، وقتی لوکاس بیدار شد، پاشین بیاین ... نه، توی به روز دوبار آمدن و رفتن سخت میشه . از قول من بش بگو جایی نره . بعد از شام میام باش حرف می زنم .

- حرف زدن عوضش نمی کنه . من که نتونستم، تو هم نمی تونی . حالام راه دیگه ای نمونده الا اینکه پاك بذارم برم .

ادموندز گفت: «شاید عوض نشه، ولی به گفتنش می ارزه . حتم دارم اونم گوش می کنه . من بعد از شام میام . بش بگو جایی نره .»

آنوقت پیرزن از جا بلند شد و همچنان که با آن هیکل ریزه میزه و کمابیش عروسک وارش به هزار جان کندن به طرف خانه می رفت، چشم ادموندز دنبالش بود . تیمار تنها نبود و اگر ادموندز حقیقت را به خودش می گفت، اصلاً تیمار او را نداشت . پای خشم در میان بود . تمام خشم و خروشی که از اول عمر تا حالا توی دلش جمع شده بود و سر از دوران پدر و پدر بزرگش مکازلین ادموندز سردر می آورد، یکهو داشت سرریز می کرد . لوکاس علاوه بر این که پیرترین آدم محل بود و از پدر ادموندز هم به فرض زنده بودن پیرتر بود، ربع رگه ای از کاروترز مکازلین بزرگ به ارث برده بود و از طریق پدری آنها هم به فاصله دو نسل نسب به او می رسانید، حال آن که ادموندز از طریق مادری و آنها هم به فاصله پنج نسل نسب به او می رسانید . ادموندز وقتی هم که کودک بود متوجه شده بود لوکاس پدر او را به اسم آقای ادموندز صدا می زند و مثل کاکاسیاهای

دیگر به او آقوی زك نمی گوید و موقع حرف زدن با سفیدپوستها از روی نیت و حسابگری اسمشان را نمی برد و از آن طرفه می رود.

با این حال چنین نبود که لوکاس بخواهد رگه خون سفیدپوستی یا حتی شجره مکازلینی را مایه فخر خود سازد، بلکه برعکس. انگار برای این خون تره هم خورد نمی کرد و نسبت به آن بی اعتنا بود. اصلاً حاجتی نداشت که با آن دربیفتد. حتی به خودش زحمت نمی داد که آن را بی حرمت سازد. همینقدر که ترکیبی از دو نژاد سازنده اش بود، همینقدر که صاحب این خون بود، نسبت به آن مقاوم بود. به جای این که هم آوردگاه و هم قربانی این دو تیره باشد، ظرف مقاوم و عایقی شده بود بی نیاکان. در این ظرف زهر و پادزهر در یکدیگر کارگر نمی افتادند و صدای غلغلی نمی آمد و حکایت آن بر سر زبانها نبود. روزی روزگاری سه تن از آنها برده بودند: جیمز، پس از او خواهری به نام فونسیبا و پس از او لوکاس، بچه های تامیزترل پسر کاروترز مکازلین بزرگ و تنی بوچام، که آمودئوس مکازلین خان دایی ادموندز در ۱۸۵۹ توی بازی پوکر او را از یکی از همسایه ها برد. فونسیبا عروسی کرد و به آرکانزا رفت و دیگر هم برنگشت گویانکه تا زمان مرگش لوکاس از حال او بی خبر نماند. متنها جیمز که از آن دو بزرگتر بود پیش از این که سر از تخم دریاورد گذاشت در رفت و اینقدر رفت تا از رودخانه اوهایو گذشت و دیگر هم خبری از او نشد و کسی را هم خیردار نکرد - یعنی قوم و خویشهای سفیدپوستش از حال او باخبر نشدند. مثل این بود که آب روان را بین خودش و سرزمینی قرار داده بود که مادر بزرگش در آن زنا کرده و پدرش بی نام و نشان به دنیا آمده بود و علاوه بر این طول و عرض جغرافیایی را هم به میان آورده (همچنان که خواهرش هم بعدها ناگزیر این کار را می کرد) و تا ابد خاک سرزمینی را از پاهایش نکانده بود که نیاکان پیرش می توانست هر وقت عشقش کشید مهر قبول به او بزند و هر وقت نخواست مهر ابطال بر او بزند و او هم حتی جرئت نداشتند باشد به نیاکان پیرش بگوید بالای چشمش ابروست الا وقتی که جناب سفیدپوست سر کیف بوده باشد.

متنها لوکاس جایی نرفت. ناچار نبود بماند. از میان سه تا بچه، نه تعلقات مادی داشت که بخواهد پای بند آنجا بماند (نه هم، آنطور که بعداً

بر کاروترز ادموندز معلوم شد، پای بندیهای اخلاقی). از میان بچه ها هم تنها او بود که از پیش آنقدرها استقلال مادی داشت که پس از بیست و یک سالگی هر وقت که دلش بخواهد از آنجا برود. در میان اعضای خاندان ادموندز از پدر به پسر تا برسد به کاروترز خبر رسیده بود که در اوایل دهه ۱۸۵۰، هنگامی که آمودئوس و تئوفیلوس، پسران دوقلوی کاروترز مکازلین بزرگ، طرح آزادسازی بردگان پدرشان را به مرحله اجرا گذاشتند، برای پسر سیاهپوست پدرشان مقرری ویژه ای تعیین کردند (و از این لحاظ به برادری او رسماً اقرار کردند، گویانکه تامیزترل از روی حدس چنین نتیجه ای گرفت و آنها فقط از طرف برادران ناتنی سفیدپوستش اظهار شد). این مقرری مقداری پول بود که، با بهره ای که روی آن می رفت، قرار شد در صورت درخواست شفاهی پسر سیاهپوست مال او باشد. متنها تامیزترل، که پس از کسب آزادی قانونی ماندن را اختیار کرد، تا عمر داشت از این مقرری استفاده نکرد و مرد. کاروترز مکازلین بزرگ هم تا آنوقت بیش از پنجاه سالی بود که مرده بود و آمودئوس و تئوفیلوس هم در هفتادسالگی یا، بهتر بگوییم، همانطور که در یک سال به دنیا آمده بودند در یک سال نیز از دنیا رفتند و حالا دیگر مکازلین ادموندز صاحب زمین و مزرعه شده بود، یعنی اسحاق مکازلین پسر تئوفیلوس حق مالکیت آن را به او واگذار کرده بود، حالا به چه دلیل و بنا به چه ملاحظاتی غیر از حقوق تقاعدی که مکازلین و پسرش زکریا و کاروترز پسر زکریا هنوز هم به اسحاق که توی بنگله کوچک سرهم بندی شده ای در جفرسن زندگی می کردند می پرداختند، هیچکس خبر نداشت. ولی از واگذار شدن که واگذار شده بود، آنها خیلی وقتها پیش در عصر جاهلی در میسی سیپی، یعنی زمانی که آدمی ناچار بود آنقدر جان سخت و بی باک باشد که بتواند ارث پدری اش را بگیرد و آن را برای اخلافش برجای بگذارد و آنقدر هم نیرومند و زورآور باشد که بتواند آن را نگه دارد و بعداً به ارث برجای نهد. بله، واگذار شده بود که هیچ، تحریم هم شده بود آن هم به دست وارث حقیقی اش (اسحاق، «عمو اسو»، اجاق کور و حالا هم دیگر بیوه مردی شده بود و در خانه زن مرحومش سر می کرد و مانند ملک و املاک موروثی اش از حق تصرف آن سرباز زده بود، و سر پیری پدرش به دنیا آمده و خودش هم پیر به دنیا آمده

و دمبدم جوانتر و جوانتر شده بود، آنقدر که از هفتاد گذشته و دست کم نزدیک به هشتاد خلق و خوی پسر بچه ها را به خود گرفته و از خود گذشته و مبری شده بود) که از ارث پدری هیچ چیز نگه نداشته بود الا تولیت آن را، که آن هم به تقاضای خودش بود و عموی سیاهپوستش هنوز هم که هنوز بود نمی دانست که مال اوست و در صورت تقاضا به او تعلق می گیرد.

منتها عموی سیاهپوست هرگز آن را طلب نکرد و مرد. آنوقت پسر اولش جیمز کلبه محل تولد و مزرعه و میسی سیپی را گذاشت و شبانه فرار کرد و چیزی هم جز لباس تنش با خودش نبرد. همین که اسحاق مکازلین توی شهر از ماجرا خبردار شد یک سوم پول ارث را با بهره آن از بانک گرفت و پا در راه گذاشت و پس از یک هفته برگشت و دوباره پول را توی بانک گذاشت. آنوقت فونسیبا شوهر کرد و به آرکانزا رفت. این بار اسحاق با فونسیبا و شوهرش رفت و یک سوم پول را که سهم ارث فونسیبا بود توی بانک محلی آرکانزا گذاشت و ترتیبی داد که فونسیبا هر هفته سه دلار از آن - نه بیش و نه کم - بگیرد و به زادگاه بازگشت. آنوقت روزی از روزها که اسحاق دم صبح توی خانه بود و به روزنامه ای نگاه می کرد، نه این که آن را بخواند، متوجه شد که چه بود و چرا. تاریخ کذایی بود. به دل گفت: روز تولد کسی است و همین که زنش وارد شد به صدای بلند گفت: «تولد لوکاسه. امروز بیست و یک سالشه.» آنوقتها زنش جوان بود. چندسالی بیش نبود که عروسی کرده بودند، منتها حالت چهره زنش دیگر برایش آشنا بود و همیشه هم، مثل حالا، بی غیظ نگاهش می کرد و دلش برایش می سوخت، دلش برای او و خودش می سوخت و هم صدای تلخ و شرزه او برایش آشنا بود، و هم حالت چهره اش:

- لوکاس بوچام توی آشپزخونه س. میخواد ببیندت. شاید خالویت پیغام فرستاده که دیگه نمی خواد حتی اون پنجاه دلار ماهانه ای را که با مزرعه پدرت تاخت زد بت بده.

منتها این که نقلی نداشته. مهم نبود. اگر لازم می شد به صدای بلند، انگار که داد زده باشد، از زنش عذرخواهی می کرد و اظهار دلسوزی و تأسف می کرد. منتها لازم نبود که زن و شوهر کلامی به زبان بیاورند. و

این، گذشته از عادت دیرینه زندگی کردن باهم، برای این بود که دست کم در آن لحظه دور از درازای عمر دیرنده شان که در همان دم می دانستند دوام نمی آورد، پیش از این که به هم دست بزنند وقتی به اختیار یکدیگر را عفو کردند مثل خدا شدند. در این موقع لوکاس توی اتاق آمده بود. کلاهش را با یک دست بغل پا گرفته و درست توی در ایستاده بود. صورتش به رنگ زین مستعمل بود و قیافه سرپانیها را داشت - نه از نظر نژادی بلکه در مقام وارث ده قرن اسب سواران صحراگرد. صورتش اصلاً صورت پدر بزرگشان کاروترز مکازلین نبود. به نسل قبل از خودشان می برد: صورتی بود دوتیره و به رنگ قلع که، بی آنکه مشخص باشد، کاریکاتور صورت ده هزار سرپاز شکست نخورده قوای متحد جنوب بود و رنگ احتیاط و بی اعتنایی بر آن بود، بی اعتناتر و بیباک تر از صورت آیزاک، و جوهره اش هم بیشتر از او بود.

اسحاق گفت: «خیلی خیلی خوش اومدی! واللّه همین الان ...»

لوکاس گفت: «بله، بقیه اون پول. می خوامش.»

اسحاق گفت: «پول؟ پول؟»

- همون که ارباب بزرگ واسه بابام گذاشت. یعنی اگه هنوز مال ماس. یعنی اگه بخوای به ما بدیش.

- مال من نیس که بخوام بدم یا ندم. مال پدرتونه. کافی بود هر کدومتان بیاین اونو از من بخواین. سعی کردم جیم رو پیدا کنم بعد از اینکه ...

لوکاس گفت: «حالا من می خوامش.»

- همشو؟ نصفش مال جیمه.

- منم مٹ تو می تونم براش نگاهش دارم.

اسحاق گفت: «درسته. توام داری میری. تو هم می خوای بذاری از

اینجا بری.»

لوکاس گفت: «هنوز فکرشو نکرده م. شاید رفتن. حالا دیگه مردی شده م. هر چه بخوام می تونم بکنم. می خوام بدونم هر وقت دلم خواست می تونم برم.»

اسحاق گفت: «تازه اگه پدر بزرگ برای تمیز ترل هم پول نداشته بود، هر وقت اراده می کردی سیتونستی ازم بخوای. کافی بود هر کدام از شما

بیاین پیش من ...» صدایش محو شد. به دل گفت: ماهانه پنجاه دلار. میدونه بیشتر از این نیست. میدونه من خیانت کردم. سپر انداختم. حق اولادی خودم را فروختم، به خون آبا و اجدادیم خیانت کردم، تازه برای چی؟ برای آسایش خیال و یک لقمه نان. منتها او هم میدونه آسایش خاطر در کار نیست بلکه نابودیه. گفت: «توی بانکه. میریم می گیریمش.»

تا اینجایش را کسی غیر از زکریا ادموندز و بعدش هم پسرش کاروترز خبر نداشت. منتها از دنباله ماجرا بیشتر مردم شهر جفرسن خبردار شدند و بنابراین حکایت آن توی سالنامه خانندان ادموندز آمد که هیچ، توی سالنامه بی اهمیت شهر هم ثبت شد و آن حکایت چنین بود. آن روز صبح دو عموزاده سفید و سیاه پهلو به پهلو می رفتند بانک و لوکاس گفت: «صب کن. پول زیادی به.»

مرد سفیدپوست گفت: «آره خیلی به. همیشه زیر آجر اجاق قایمش کرد. بذار برات نگهش دارم. بذار نگهش دارم.»
لوکاس گفت: «صب کن. میشه بذاریمش تو بانک، همانطور که برای یه سفیدپوست نگهش میدارن واسه یه سیاهپوست هم نگهش دارن؟»

مرد سفیدپوست گفت: «چرا همیشه. ازشون میخوام اینکارو بکنن.»
لوکاس گفت: «اونوقت چطوری می تونم پشم بگیرم؟» مرد سفیدپوست نقل چک را برایش گفت. لوکاس گفت: «خیله خب.» آنها پهلو به پهلو می کنار باجه بانک ایستاده بودند که مرد سفیدپوست سپرده را به نام او کرد و دفترچه جدید صادر شد. لوکاس دوباره گفت: «صب کن» و آنوقت پهلو به پهلو می کنار قفسه چوبی مرکب آلوده ای ایستادند و لوکاس به خط کج و معوج منتها خوانایی که مادر مرد سفیدپوست و برادر و خواهرش یادش داده بودند به راهنمایی مرد سفیدپوست چک را نوشت. آنوقت دوباره کنار باجه ایستادند و حسابدار چک را نقد کرد و لوکاس که هنوز دم باجه را گرفته بود به هزار زحمت پول را دوبار شمرد و دوباره آن را به طرف حسابدار هل داد و گفت: «حالا بذارش سرچاش رسیدشو بم بده.»

منتها ترک دیار نکرد. یک سال نگذشته بود که زن گرفت، آنها نه یک

زن دهاتی زراعتکار، بلکه زن شهری. مکازلین ادموندز هم خانه ای برایشان ساخت و یک هکتار زمین هم به او اختصاص داد که تا عمر دارد یا در آنجا می ماند در آن کشت و کار کند. آنوقت مکازلین ادموندز درگذشت و پسرش زن گرفت و در آن شب بهاری توفان و تنهایی کاروترز به دنیا آمد. منتها کاروترز در نوباوگی اش مرد سیاهپوست را ملازم با زنی دانسته بود که جز او مادر دیگری را به یاد نداشت و به همان سادگی که پدرش را ملازم با هستی خود می دانست، برادر رضاعی سیاهپوستش را هم به چشم قبول نگاه می کرد. حتی پیش از این که دوران نوباوگی را پشت سر بگذارد هر دو خانه یکی شده بود: یعنی خودش و برادر رضاعی اش توی خانه مرد سفیدپوست روی یک تشک و توی خانه کاکاسیاه توی یک تخت می خوابیدند و یک جور غذا سر یک میز می خوردند و راستش خانه کاکاسیاه را به خانه خودشان ترجیح می داد چون توی اجاقش حتی در تابستان هم همیشه خدا قدری آتش روشن بود و زندگی را در حلقه خود داشت. لازم هم نبود که از طریق تاریخچه خانوادگی معلومش شود که پدر سفیدپوستش و پدر سیاهپوست برادر رضاعی اش کار یکسانی کرده اند. اصلاً هم به ذهنش خطور نکرده بود که هیچ یک از آنها همزمان به یادشان نمی آمد که چطور قرعه فال به نام یکتا زنی افتاد که پوستش به همان سان تیره بود. روزی از روزها، بی آنکه حیرت کند یا یادش بیاید کی و چطور خبردار شده، معلومش شد که زن سیاهپوست مادرش نیست و از این بابت غصه دار نشد. اگر مادرش نبود زن سیاهپوست - وفادار و ثابت قدم - که بود و همینطور هم مرد سیاهپوست، که به اندازه پدر خودش و حتی بیشتر از او می دیدش، و همینطور هم خانه کاکاسیاه، بوی تند و گرم کاکاسیاه، اجاق روشن شبانه که حتی تابستانها هم آتش آن روشن بود و این خانه را هنوز هم به خانه خودشان ترجیح می داد. به علاوه، دیگر نوباوه نبود. او و برادر رضاعی اش سوار یابو و قاطر می شدند. یک دسته تازیهای کوچولو داشتند و با آنها به شکار می رفتند. قول خرید تفنگ را توی سال دیگر به آنها داده بودند. به کسی نیاز نداشتند، چیزی کم نداشتند و مثل همه بچه ها نمی خواستند کسی از کارشان سردر بیارود و در برابر خطر صف آرای می کردند و روبه خلوتگاه

عشق می آوردند و دلشان می خواست کسی از آنها بازجویی نکند و به حال خود درهایشان سازد.

آنوقت روزی از روزها نفرین دیرین پدرانش، همان خیره سری و نخوت نیاکانی که مبتنی بر هیچ ارزشی جز عارضه جغرافیایی نبود و بنیانش بر شجاعت و شرف نبود بلکه از خطا و ننگ ناشی می شد، بر سرش نازل شد. آنوقتها متوجه نشد. او و برادر رضاعی اش هنری هفت سال داشتند. توی خانه هنری تازه دست از خوردن شام برداشته بودند و مولی داشت آنها را روانه اتاق آنور راهرو می کرد که بگیرند بخوابند که آنجا، ناگهان او گفت: «میخوام برم خونه.»

هنری گفت: «بمونیم اینجا. به خیالم میخوایم وقتی بابا از خواب پا شد ما هم از خواب پاشیم بریم شکار.»
او گفت: «خود دانی.» حالا دیگر داشت به طرف در می رفت. «من میخوام برم خونه.»

هنری دنبالش افتاد و گفت: «باشه.» تا آنجا نیم میل راه بود و یادش نرفته بود که خودش آنقدر تند راه می رفت که پسرک سیاهپوست به پایش نمی رسید. بعد به ستون یک وارد خانه شدند و از پله ها بالا رفتند و وارد اتاقی شدند که تختخوابی توی آن بود و تشکی روی زمین بود و هر شب که می خواستند آنجا بمانند روی همین تشک می خوابیدند. در آوردن لباسش را آنقدر طول داد که هنری زودتر از او رفت روی تشک دراز کشید. آنوقت خودش به طرف تختخواب رفت و مثل سنگ روی آن دراز کشید و به سقف تاریک دیده دوخت. حتی پس از این که هنری روی بازو بلند شد و با نگاه آرام و ملایم و متعجب به تختخواب نگاه کرد، دیده از سقف برنگرفته بود. هنری گفت: «میخوای اونجا بخوابی؟ خب، عیبی نداره. این تشک ام واسه خوابیدن من جون میده، ولی اگه بخوای میام پهلو ت می خوابم.» و بلند شد و نزدیک تختخواب رفت و ایستاد بالای سر پسر سفیدپوست و صبر کرد تا او کنار بکشد و جا برایش باز کند. منتها پسرک تند و خشن، هر چند نه به صدای بلند گفت:

نه!

هنری از جا نجنبید. «یعنی نمی خوای من تو تخت بخوابم؟» پسرک هم از جا نجنبید. همانطور که مثل سنگ به پشت خوابیده و به بالا دیده

دوخته بود، جواب نداد. هنری به آرامی گفت: «باشه»، و برگشت به طرف تشک و دوباره دراز کشید. پسرک صدای او را شنید، به او گوش داد. چاره دیگری نداشت، با مشت های گره کرده و چشمهای باز مثل سنگ دراز کشیده بود و صدای آرام و ملایم را می شنید: «گمونم توی شب گرمی مٹ امشب زیاد گرمون نمیشه اگه...»

پسرک گفت: «خفه شو! اگه همینطور ورزنی چطور میتونیم بخوابیم؟» آنوقت هنری دیگر چیزی نگفت. منتها پسرک، مدتها بعد از این که صدای نفسهای آرام و بی تشویش هنری بلند شده بود، دست به گریبان خشم و اندوهی که شرح آن نمی توانست و ننگی که به آن اقرار نمی کرد دراز کشیده بود و خوابش نمی برد. آنوقت خوابش برد و چشم که باز کرد به نظرش می آمد هنوز بیدار بوده و نمی دانست خوابش برده تا این که در روشنایی سربی سپیده دم نگاهش به تشک خالی روی زمین افتاد. آن روز صبح به شکار نرفتند. دیگر هم نه توی یک اتاق خوابیدند و نه سر یک میز غذا خوردند چون به خودش مقرر آمد که کار ننگینی کرده و به خانه هنری نرفت و تا یک ماه هنری را از دور می دید که کنار پدرش توی مزرعه راه می رود و وقتی پدرش شخم می زند دهنه یابوها را می گیرد. آنوقت روزی از روزها فهمید که دچار اندوه شده و حاضر بود اقرار کند که کار ننگینی کرده و می خواست مقرر بیاید منتها دیگر دیر شده بود و تا ابدالآباد دیر شده بود. دم دمای غروب بود که بلند شد رفت خانه مولی. هنری و لوکاس هم به همین زودیها از مزرعه برمی گشتند. مولی خانه بود و همچنان که پسرک از حیاط می گذشت از در آسپزخانه نگاهش کرد. از چهره مولی چیزی خوانده نمی شد و پسرک هنوز وارد خانه نشده روبه روی مولی ایستاد. پاهایش اندکی از هم باز بود و اندکی هم می لرزید و به حالت شاهانه و پر جبروتی گفت: «امشب می خواهم با شما شام بخورم.» و این حرف را در آن لحظه بهتر از این نمی توانست بگوید، چون بعدها آن را بی عیب و نقص می گفت و وقتی هم می گفت دیگر تمام بود.

نقلی نداشت. از چهره مولی چیزی خوانده نمی شد. بعد از این وقتش که می شد هر وقت که می خواست می توانست آن را بگوید. مولی گفت: «قدم بر چشم. برات مرغ می پزم.»

آنوقت انگار نه انگار که طوری شده است. از آمدنش چیزی نگذشته بود که هنری سر رسید، لابد از توی مزرعه دیده بودش. او و هنری مرغ را سر بریندند و پاکش کردند. آنوقت لوکاس آمد و هنری و لوکاس که به طویله می رفتند او هم همراهشان رفت و هنری شیر دوشید. بعد تنگ غروب توی حیاط سرگرم بازی شدند و بوی غذا بلند شد و آنوقت مولی هنری و اندکی بعد هم او را با آن صدای دلنشین و استوار همیشگی اش صدازد: «بیاین شامتونو بخورین.»

منتها دیگر دیر شده بود. بساط شام روی میز آشپزخانه سر جای همیشگی اش چیده شده بود و مولی هم به رسم همیشگی کنار اجاق ایستاده بود و نان را درمی آورد. منتها لوکاس آنجا نبود و فقط هم یک صندلی و یک بشقاب بود و لیوان شیر هم کنار بشقاب بود و توی سینی هم مرغ درسته قرار داشت و حتی وقتی که او نفس نفس زنان جستی به عقب زد و لحظه ای اتاق دور سرش تاب خورد و چشمش سیاهی رفت، هنری رو به در نهاده بود و می خواست بیرون برود.

پسرك داد زد: «خجالت می کشی یا من غذا بخوری؟»

هنری مکثی کرد و سرش را اندکی چرخاند و به صدای آرام و بی جوش و خروشی گفت: «من از کسی خجالت نمی کشم تا برسه به خودم.»

و چنین بود که مرده ریگ خاندانی به او رسید و میوه تلخ آن را خورد. می شنید که لوکاس پدر او را به اسم آقای ادموندز صدا می زند و هرگز نمی گوید اقوی زک. متوجه شده بود که لوکاس از دادن لقب به پدر او اکراه دارد و این کار را چنان با بی اعتنائی و مودبگری حساب شده ای انجام می دهد و چنان هم در کارش دقت و ظرافت به خرج می دهد که تا مدتی نمی دانست پدرش خبر دارد که این کاکاسیاه از آقو نامیدن او اکراه دارد. آخر سر ماجرا را با پدرش در میان گذاشت. پدرش با اخم گوش می داد و چیزی در چهره اش بود که پسرك نمی توانست آن را ببخاند و در آن لحظه توجه چندانی به آن نکرد چون هنوز کم سن و سال بود و بچه ای بیش نبود. هنوز به فراست دریافته بود که بین پدرش و لوکاس چیزی هست، چیزی سوای اختلاف نژاد، چون آن چیز بین لوکاس و مرد سفیدپوست دیگری وجود نداشت، چیزی سوای خون سفید یا حتی خون

مکازلین چون آن چیز بین دایی اسحاق مکازلین و لوکاس نبود. پدرش گفت: «خیال می کنی چون لوکاس از من بزرگتره و دایی باک و دایی بادی را هم به زور به یاد میاره و از اختلاف آدمهایی است که عمرشون را اینجا سر کردن و ما خاندان ادموندز مثل قارچهایی که به شبه روییده باشه اومدیم غصیش کردیم، براش دلیل کافی نمیشه که نخواد منو آقو صدا کنه؟ من و اون با هم بزرگ شدیم، با هم غذا خوردیم و به جا خوابیدیم و با هم به شکار و ماهیگیری رفتیم، عین تو و هنری. اینکارو کردیم تا بزرگ شدیم. توی تیراندازی هم همیشه من برنده می شدم، الا به بار. تازه معلوم هم شد که اون به بارو هم من بردم. خیال می کنی این دلیل کافی نیست؟»

پسرك که کم مانده بود داد بزند، گفت: «ما غاصب نیستیم. مادر بزرگمون مکازلین به اندازه دایی باک و دایی بادی قوم و خویش کاروترز بزرگ بود. خود دایی اسحاق داد... خود دایی اسحاق گفت...» از گفتن ماند. پدرش تماشایش می کرد. پسرك با خشونت گفت: «نه پدر، این کافی نیست.»

پدرش گفت: «آها.» آنوقت پسرك نقش چهره اش را خواند. مثل همه بچه ها قبلاً آن را دیده بود. یعنی لحظه ای که بچه در حلقه گرما و اعتماد پی می برد شرم حضوری که خیال کرده بود از بین رفته بازپس آمده و مانع تازه ای ایجاد کرده و باز هم نفوذ در آن ممکن نیست. آن لحظه ای که بچه باخشم و اندوه درمی یابد که پدر و مادرش آن را پشت سر گذاشته و طعم ننگ و رسوائی را چشیده اند و او نمی تواند در آن سهیم باشد. «بات به معامله می کنم. بذار من و لوکاس بین خودمون اینو رفع و رجوع کنیم که رفتارش با من چطوری باشه، منم میذارم تو و اون بین خودتون رفع و رجوع کنین که رفتارش با تو چطوری باشه.»

آنوقت به نوجوانی که رسید پی برد آن روز صبح چه سایه ای، چه رنگی، چه نقشی در چهره پدرش دیده است. چیزی که بین لوکاس و پدرش پیش آمده بود و کسی جز این دو از آن خبر نداشت و اگر گفتنش به آنها مربوط می شد هرگز کسی خبردار نمی شد. چیزی که پیش آمده بود چون غیر از خودشان پای کسی در میان نبوده و از اختلاف نژاد ناشی نمی شد و به این سبب هم نبود که یک خون در رگهای آنها جریان داشت.

آنوقت به بیست سالگی نرسیده، که دیگر برای خودش کمابیش مردی شده بود، به اصل ماجرا هم پی برد. به دل گفت: پای زنی در میان بوده. پدرم و یه کاکاسیاه بر سر یه زن. پدرم و یه کاکاسیاه بر سر یه دده سیاه. چون به روی خودش نیاورد که حتی نخواسته به ذهنش زن سفیدپوست را راه بدهد. حتی به اسم مولی هم فکر نکرد. این که نقلی نداشت. به دل گفت: به خدا لوکاس ازش برده. و با خشونت و بدخواهی به دل گفت: از ادموندز. حتی مکازلین کاکاسیاه آدم بهتری است، بهتر از همه ماست. کاروترز بزرگ نطفه حرامی کاکاسیاهاش را توی حیاط پشتی خانه اش کاشته و شوهرهای زنها یا کسان دیگری هم نتوانسته اند بش بگویند بالای چشمش ابروست. - آره لوکاس ازش برده والا حالا اینجا نبود. اگر پدر از لوکاس برده بود دیگر نمی گذاشت لوکاس اینجا بماند چه رسد به این که ببخشدش. پس برنده لوکاس بوده که توانسته بماند چون لوکاس آنقدر به دیگران بی اعتناست که در فکر بخشیدن یا صدمه رساندن به آنها نیست.

بی اعتنایی لوکاس به دیگران جای خود، به زمان هم بی اعتنا بود. زکریا ادموندز مرد و حالا نوبت پسرش شد که وارث مزرعه ای بشود که وارث حقیقی آن از اخلاف پدری هنوز زنده بود و مسلماً هم از نظر اخلاقی و هم، در صورت آشکار شدن حقیقت، از نظر قانونی مزرعه حق او بود و حالا هم نوه عمه اش هر ماه چیزی صدقه سر برایش می فرستاد. حالا بیست سال می شد که مزرعه را گردانده بود، یعنی مانند پدر و پدر بزرگ و جدش سعی کرده بود با تغییر زمان هم مزرعه را بگرداند. با این حال از این بیست سال به عقب که نگاه می کرد انگار این مدت دوره طولانی و ناگسسته ای از دردسر و جدال بوده، آن هم نه با زمین یا آب و هوا (یا حتی اخیراً هم با دولت فدرال) بلکه با کاکاسیاه پیری که به خودش اینقدر زحمت نمی داد یادش بیاورد او را آقو صدا نکتند و به اسم آقای ادموندز و آقوی کاروترز یا کاروترز یا روت یا پسر صدایش می کرد یا در جمع کاکاسیاهای کوچکتر از او با آنها قاتی اش می کرد و می گفت: «آی بچه ها. چندین و چندسال لوکاس یک هکتار زمینش را به همان شیوه کهنه و غیر کارآمدی که احتمالاً کاروترز مکازلین عمل می کرده زراعت کرده بود و گوش به حرفش نداده و تن به استفاده از

وسایل پیشرفته نداده و نگذاشته بود که حتی پای تراکتور به زمینی باز شود که نیاکانش به او داده بودند و او کاری برای احیای آن نکرده بود و تازه نگذاشته بود خلبانی که بقیه پنبه را سم پاشی می کرد با هواپیمای حامل سم از آسمان آنجا بگذرد. آنوقت از انبار ارزاق چنان جنس می آورد که انگار صدهکتار زمین را زراعت می کند و سودش هم آنقدر کلان است که به باور نمی آید. توی دفاتر انبار ارزاق هم صورتحسابی داشت که به تاریخ سی سال پیش بود و ادموندز می دانست که پولش را نمی پردازد، آن هم به این دلیل ساده که لوکاس پای تابوت ادموندز فعلی می رفت همانطور که پای تابوت دو تا ادموندز پیش از او رفته بود و تازه احتمال هم داشت بیشتر از دفتر حسابها عمر کند. بعدش ماجرای آن دستگاه تقطیر بود که لوکاس، به قول دخترش، دست کم به مدت بیست سال توی حیاط عقبی خانه ادموندز راه انداخته بود و بعد حرص و طمع خودش سبب شد که لو برود. آن هم از ماجرای قاطر سیصد دلاری که آن را از کسی دزدیده بود که شریک و ضامن بودنش به کنار، قوم و خویش نسبی اش بود و بعد آن را با دستگاه گنج یاب تاخت زده بود و افتاده بود دنبال پیدا کردن محل گنج. حالا هم این ماجرای تازه که بیاید بعد از چهل و پنج سال بزند خانه زنی را ویران کند که تنها مادری بود که ادموندز می شناخت و او را بار آورده و از شیر بچه خودش بریده و به او شیر داده بود و از نظر جسمی و روحی ازش مراقبت کرده و ادب و آداب یادش داده بود - مهربانی با زبردستان، احترام به همتایان، گشاده دستی نسبت به ضعیفان، تیمارخواری پیران، حرمت و صداقت و دلیری درباره همگان - و به او، به این بچه بی مادر وفاداری و عشقی داده بود که از رنگ چشمداشت و پاداش مبری بود و هیچ جای دیگری در دنیا مثل آن برایش پیدا نمی شد. آره، که بیاید خانه زنی را ویران کند که توی جفرسن از قوم و خویش جماعت کسی را نداشت الا یک برادر پیر که ده سال بود او را ندیده بود، و یک دانه هم دختر هیجده ساله شوهر کرده ای که بطور حتم پیش او نمی رفت چون شوهر این دختر هم خودش را در مهلکه نفرینی انداخته بود که باعث و بانی آن را شوهر خودش می دانست.

آره، لوکاس برای زمان هم تره خورد نمی کرد. ادموندز که بی مونس و همدم سر شام نشسته بود و اشتهایی به آن نداشت، به نظرش می آمد که

لوکاس روبه رویش توی اتاق ایستاده و صورتش در سن شصت و هفت سالگی از صورت خودش در سن چهل و سه سالگی جوانتر است و آثار شبیخون هوس و فکر و تنعم و محرومیت در آن کمتر از مال اوست - صورتی است که نسخه بدل یا حتی کاریکاتور صورت پدربزرگش مکازلین نیست بلکه جملگی نسل و فکر نیای بزرگ را به ارث برده و با امانت کامل و حیرت آوری بازسازی کرده - صورتی که همانطور که اسحاق مکازلین صبح آن روز چهل و پنج سال پیش دیده بود ترکیبی از صورت یک نسل کامل از سربازان برنای زیان و شکست نخورده قوای متحد جنوب بود که پس از تدهین اندکی هم مومیایی اش کرده باشند - و با حیرت و چیزی نظیر وحشت به دل گفت: اگر همه ما را رویهم بگذارند، کاروترز بزرگ هم روش، تازه به اندازه او شبیه کاروترز بزرگ نمی شویم. او هم وارث و هم نمونه اصلی مجموعه اقلیم و آب و هوا و زندگی حیوانی و گیاهی است که همزمان دست به دست هم داده و کاروترز بزرگ و بقیه ما و نوع پیشمار ما را که بی صورت و حالا بی نام هم هستند پس انداخته الا او را که خودش خودش را بکر و بی عیب و نقص پس انداخته و نسبت به همه خونهای سیاه و سفید و زرد یا قرمز و از جمله خون خودش بیزار است. لابد کاروترز بزرگ هم همینطور بوده.

۲

هوا تاریک تاریک شده بود که مادیانش را به نرده خانه لوکاس بست و از باریکه راه سنگی که با آجر شکسته و بطریهای سر و ته افتاده، مرتب حاشیه بندی شده بود پیش رفت و از پله ها بالا رفت و وارد شد. لوکاس کلاه به سر توی در منتظر ایستاده بود و از روشنایی آتش سایه اش روی اجاق افتاده بود. زن پیرش از جا بلند نشد. بی حرکت، عین همان روز بعد از ظهر توی ائبار ارزاق، نشسته بود منتها اندکی به جلو خم شده بود و باز هم دستهای پینه بسته اش را بی حرکت روی پیش بند سفیدش انداخته و نقاب چروکیده و گویای درد صورتش را شعله آتش اینجا و آنجا نمایان کرده بود. تا جایی هم که ادموندز به یاد داشت، اولین بار بود می دید که

توی خانه است و چپق گلی را به لب نگرفته است. لوکاس یکی از صندلیها را برای او پیش کشید، منتها خودش نشست. رفت و طرف دیگر اجاق ایستاد و روشنایی آتش روی او هم افتاد و کشیدگی کلاه دست باف او که پدربزرگ ادموندز پنجاه سال پیش به او داده بود و از پوست سگ آبی بود، قیافه اش که بگویی نگویی سریانی بود و زنجیر طلای سنگین ساعت که به جادگمه جلیقه دگمه نینداخته اش آویزان بود، نمایان شد. ادموندز گفت: «این دیگه چه جورشه؟»

لوکاس گفت: «می خواد طلاق بگیره، خوب بگیره.»

ادموندز گفت: «به همین راحتی؟»

- معلومه. چند پام درمیاد؟

ادموندز گفت: «ببین، اگه بخوای سر طلاق پول بش بدی، نمی گیره. این یه چیزی یه که نمی تونی سر دیگران شیره بمالی. دستگاه گنج یاب هم نیست که بخوای خرید و فروشش بکنی. قاطر ماطری هم نمی خواد.»

لوکاس گفت: «اگه بخواد بش میدم. می خوام بدونم چند پام درمیاد. مگه اسکار و اون سلیطه ای رو که ورداشته بود از ممفیس آورده بود اینجا، پارسال تابستان مطلقه اعلام نکردی؟ حالا بیا و همین کارو واسه ما بکن. مطلقه اعلامشان کردی که هیچ، یارو سلیطه رو هم ورداشتی با خودت بردی شهر براش بلیط قطار گرفتی و روونه ش کردی ممفیس.»

ادموندز گفت: «چون اونا با هم عروسی نکرده بودن. دختره هم قصد داشت با اون تیغی که باش بود دیر یا زود خدمت اسکار برسه. اگه کارشو درست انجام نمی داد یا خطا می کرد، اونوقت اسکار گوش تا گوش سرشو می برید، منتظر یه فرصت بود که اینکارو بکنه. برای همین اون کارو کردم. منتها تو که اسکار نیستی. این فرق می کنه. ببین لوکاس، قبول دارم از من بزرگتری. شایدم پولت از پول من بیشتر باشه، که خیال می کنم هست. شایدم اونطور که خودت فکر می کنی شعورت از من بیشتر باشه. منتها این کارو نمی تونی بکنی.»

لوکاس گفت: «چرا به من میگی، به اون بگو. این کار کار من نیس.»

به همین که هس، من قانعم.»

ادموندز گفت: «خوب معلومه. هر کاری دلت خواست می کنی و غیر از وقت خوردن و خوابیدن بقیه شو پامیشی میری جورج ویلکینز و ورمی داری بالا پایین گذار نهررو گز می کنی و اون لاکردار - اون لاکردار...» آنوقت از گفتن ایستاد و دوباره شروع کرد و این بار، دست کم اندک زمانی، هم لحن صدایش را پایین آورد و هم خشم آلوده حرف نزد: «هی بت گفته م که اینجا خبر از پول چال شده نیست و داری وقتتو هدر میدی. منتها باکی نیست. با جورج ویلکینز اونجارو اینقدر گز بکنین که جونتون در بره. منتها عمه مولی...»

لوکاس گفت: «من یه مردم. مرد خونه منم. توی خونه خودم حرف حرف منه، همونطور که توی خونه خودت حرف حرف توه و توی خونه پدرت و پدر پدرت حرف حرف اونابوده. بیستم راجع به زمین و غله و کشت و کار من که شکایتی نداری؟»

ادموندز گفت: «شکایتی ندارم؟ شکایتی ندارم؟»

لوکاس حتی مکث هم نکرد و در ادامه گفت: «تا وقتی اون کارو می کنم، راجع به مسائل خصوصی ام خودم حرف می زنم، اگه پدرت اینجا بود پیشدستی می کرد همینو بت می گفت. وانگهی واسه چیدن پنبه ناچارم به همین زودبها دست از گشتن هر شبه بردارم. اونوقت شبای شنبه و یکشنبه میرم دنبال گنج.» تا حالا انگار داشت با دیوار حرف می زد. حالا دیگر به ادموندز نگاه کرد. «منتها اون دو شب مال خودمه. توی اون دو شب زمین کسی رو کشت نمی کنم، کاری هم ندارم که کی ادعای ملک می کنه.»

ادموندز گفت: «باشه. هفته ای دو شب. همین هفته آینده شروع می کنی چون قسمتی از پنبه زار آماده چیدنه.» بعد رو به پیرزن کرد و گفت: «خوب عمه مولی، هفته ای دو شب. لوکاس هم با لوکاس بودنش ناچاره به زودی سر عقل بیاد...»

پیرزن گفت: «ازش نمی خوام فقط هفته ای دو شب بره بگرده.» از جا نجنبیده بود و به صدای بکنواخت و پرترنم حرف می زد و به هیچکدامشان نگاه نمی کرد. «اصلاً هم ازش نمی خوام دس از گشتن برداره. چون حالا دیگه دیر شده. حالا دیگه کار از کار گذشته. دس خودش نیس. منم باید خلاص بشم.»

ادموندز دوباره سر بلند کرد و به صورت بی اعتنا و نفوذناپذیر لوکاس در زیر کلاه پهن عهدبوقی اش نگاه کرد و گفت: «میخوای بره؟ آره؟» لوکاس گفت: «مرد این خونه منم.» گفته او حاکی از لجاجت نبود. حرف آخر بود و به آرامی ادا شد. نگاهش مانند نگاه ادموندز ثابت بود و تا بخواهی سردتر.

ادموندز گفت: «بین. با هم ساخته این. اونقدرها هم به آخر عمرت نمونده. همین به دقیقه پیش یه چیزی راجع به پدرم گفتم. خوب هم گفتم. منتها اجلش که رسید و توی بستر مرگ افتاد، در آرامش مرد. چون به عمرش» به زنش وای خداجان، چیزی نمانده بود این را به صدای بلند بگوید. به دل گفت: آگه، آگه، آگه به زنش بهتان نزده بود که در دوران پیری زنش ناچار باشد بگوید خدایا بخاطر این کار مرا ببخش. و چیزی نمانده بود این را به صدای بلند بگوید که جلو خودش را گرفت. «یه روز. اجل تو هم می رسه و می خوای در آرامش چشمتو ببندی و نمی دونی کی می رسه.»

- تو هم نمی دونی.

ادموندز گفت: «درسته. منتها من چهل و سه سالمه، تو شصت و سه سالته.» و به هم خیره شدند. آن صورت زیر کلاه هنوز که هنوز بود بی اعتنا و نفوذناپذیر بود. آنوقت لوکاس از جا جنبید. برگشت و تمیز توی آتش تف انداخت و آرام گفت:

- خيله خب. منم می خوام در آرامش بمیرم. از شر اون دستگاہ خودمو خلاص می کنم. میدمش جورج ویلکینز...

در همین وقت بود که پیرزن از جا جنبید و همین که ادموندز سر برگرداند دید که دارد سعی می کند از روی صندلی بلند شود. داشت سعی می کرد با یک دست خود را بالا بکشد و دست دیگرش را هم دراز کرده بود، آنهم نه به قصد دور نگهداشتن لوکاس، بلکه به قصد یاری طلبیدن از ادموندز.

داد زد: «ته! آقوی زک! مگه نمی بینی؟ اونجوری هم که دست ورنمی داره طوری ازش استفاده می کنه عین این که نگهش داشته. حالا این به جای خود، دختر عزیز کرده آخریمو به نفرین خدا دچار می کنه چون هر کی دست بزنه به چیزی که تو دل زمین و مال خداس، خدا از روزمین

ورش میداره. ازش می خوام دستگاره رو نگهداره! واسه همین که باید برم تا اون بتونه نگهش داره و فکر دادن دستگاره رو به جورج از سرش بیرون کنه! مگه متوجه نیستی؟»

ادموندز هم از جا بلند شده بود. همین که بلند شد صدلی اش به پشت افتاد. داشت می لرزید و به لوکاس زل زده بود. به صدای لرزانی گفت: «پس به من هم می خوای کلک بزنی؟ عیبی نداره. زنت رو طلاق که نمیدی هیچ، اون دستگاره رو هم از سر و امی کنی. همین فردا صبح اول وقت اونو ورمی داری میاری خونه من. می شتی؟»

ادموندز به خانه، یا به اصطبل، بازگشت. حالا دیگر ماه درآمده و نور سفیدش روی پنبه زاری که پنبه ها تقریباً آماده چیدن بود تابیده بود. نفرین خدا. می دانست که مقصود پیرزن چه بوده و به زبان بی زبانی چه می خواسته است بگوید. به فرض محال که پولی به اندازه هزار دلار را جایی در حوزه جستجوی لوکاس چال کرده و فراموش کرده باشند آن را بردارند و باز به فرض محال تری لوکاس آن را بجوید: به آدمی مثل او چه ها که نمی کرد، آنهم با شصت و هفت سال سن، که سه برابر این مقدار توی یکی از بانکهای جفرسن داشت و ادموندز از آن باخبر بود؛ تازه آن هم هزار دلاری که بالای درآوردنش عرق نریخته بود. همینطور هم به جورج، شوهر دختره، که بگو یک دلار هم جایی نداشت و هنوز بیست و پنج سالش نشده بود و زن هیجده ساله اش هم بهار آینده بچه اش به دنیا می آمد.

کسی نبود که مادیانش را از او بگیرد. به دان گفته بود معطل نشود. خودش زین را پایین آورد و دستی به گرده اسب کشید و در منتهی به چراگاه را باز کرد و دهنه اسب را درآورد و یا دست به کفل ماه تابیده اش زد و اسب هم یکهو دررفت و بعد تاخت گرفت و به جست و خیز پرداخت و چرخ که می زد لحظه ای نور ماه بر سه میج بند و نشان افتاد. ادموندز گفت: «آخه چه می شد اگه من یا لوکاس یکیمون اسب می شدیم، یا قاطر؟»

صبح روز بعد از لوکاس و دستگاره گنج یاب خبری نشد. سرساعت نه که ادموندز از خانه می رفت (یکشنبه بود) هنوز لوکاس پیدایش نشده بود. ادموندز حالا مایشینش را درآورده بود. لحظه ای فکر کرد به خانه لوکاس

برود و سر راهش سری به آنجا بزند. متنها روز یکشنبه بود. به نظرش آمد که از ماه می گذشته تا به حال هفته ای شش روز سر ماجرای لوکاس جوش و جلا زده و بعید هم نبود که فردا با درآمدن آفتاب باز هم جوش و جلا بزند، و چون لوکاس خودش گفته بود که از هفته آینده فقط شنبه ها و یکشنبه ها را می گذارم روی دستگاره گنج یاب، احتمال داشت تا آنوقت با این تقسیم بندی که کرده فکر دیگری بکند و این دو روز را هم سر دستگاره نگذارد. برای همین ادموندز راهش را گرفت و رفت و تا آخر روز هم برنگشت. تا کلیسا که پنج میل راه بود، بعدش سه میل دیگر رفت و ناهار مخصوص روز یکشنبه را با چند تن از دوستانش خورد و بعد از ظهر را هم صرف دیدن پنبه دیگران کرد و او هم بخاطر دخالت دولت در بالا بردن قیمت و بازاریابی پنبه از دشنام گویی فروگذار نکرد. وقتی دوباره به در خانه خودش رسید هوا دیگر تاریک شده بود. همین که رسید باز هم افتاد یاد لوکاس و مولی و دستگاره گنج یاب. از لوکاس نمی آمد که در غیاب ادموندز دستگاره را آورده و گذاشته باشد توی خانه خالی. برای همین سر ماشین را کچ کرد و به طرف کلبه لوکاس راه افتاد. کلبه تاریک بود و داد که زد جوابی نیامد. پس یک ربع میل دیگر راند و رسید به کلبه جورج و نات. متنها آنجا هم تاریک بود و صدا که کرد جوابی نیامد. به دل گفت: شاید حالا دیگر همه چیز روبراه شده باشد. شاید همه با هم رفته باشند کلیسا. به هر صورت تا دوازده ساعت دیگر فردا می آید و باز روز از نور روزی از نو حرص کارهای لوکاس و چیز دیگری را می خورم، چیزی که لااقل با آن آشنایم و بش عادت کرده ام.

آنوقت صبح روز بعد، یعنی دوشنبه، نیم ساعتی می شد که رفته بود اصطبل و نه دان پیدایش شده بود و نه هم اسکار. خودش در آخورها را باز کرده و گله قاطرها را روانه چراگاه کرده بود و سید علوفه به دست، داشت از کنار آخور مادیانش بیرون می آمد که اسکار آمد توی هشتی. به حالت دو نیامد. لنگ لنگان و پیوسته می آمد. آنوقت ادموندز دید که هنوز لباس کلیساروی اش را به تن دارد - پیراهن روشن و پایون، و شلوار پشمی، که یک لنگه اش جر خورده و تا محل زانوهای گلی بود. اسکار گفت: «عمه مولی بوچام از دیروز تا حالا غیبش زده. دیشب تا صبح دنبالش گشتیم، ردپاشو تا نهر پیدا کردیم و دنبال اون رفتیم. متنها اینقدر

ریزه میزه س که نقش پاش رو زمین نیفتاده . عمو لوک و جورج و نات و دان و چندتای دیگه هنوز دارن میگردن .

ادموندز گفت : «اسبو خودم زین می کنم . قاطرارو ول کردم تو چراگاه . بدو برو یکیشو وردار سوارش شو . زود باش .»

گرفتن قاطرهای ولو توی چراگاه به آن بزرگی دشوار بود و تا اسکار روی یکی از قاطرهای بی جل برگشت نیم ساعتی گذشته بود . دو ساعت دیگر هم کشید تا به لوکاس و جورج و نات و یک نفر دیگر رسیدند و همه باهم ردپای پیرزن را که به زور پیدا بود دنبال کردند و گمش کردند و دوباره گشتند و پیدایش کردند و دنبالش کردند . مثل این هم بود که در میان جنگل خار و کنده های پوسیده کنار نهر بی مقصد و مقصود می گردند . دم دمای ظهر بود که پیرزن را پیدا کردند . با صورت توی گل دراز به دراز افتاده بود . پیش بند و دامتهای رنگ و رو رفته اش که زمانی از گل پاک تر بود ، گل آلود و پاره پاره شده بود و همانطور که با دستگاه گنج یاب افتاده بود دسته آن را رها نکرده بود و هنوز یکی از دستهایش را محکم به آن گرفته بود . از مردن که نمرده بود . وقتی اسکار بلندش کرد چشمهایش را باز کرد و بی آنکه به کسی یا چیزی نگاه کند دوباره چشمهایش را بست . ادموندز به دان گفت : «بدو مادیان رو وردار برو دنبال ماشین و دکتر راید آوت رو وردار بیار . زود باش .» آنوقت به اسکار گفت : «میتونی کولش کنی؟»

اسکار گفت : «معلومه . جته ای که نداره . وزنش اندازه اون دستگاه نیس .»

جورج گفت : «من کولش می کنم . آخه مادر نات ...» ادموندز به او و همینطور به لوکاس چشم غره ای رفت و گفت : «تو اون دستگاهه رو وردار . هر دو تون ورش دارین . شاید از اینجا تا خونه به چیزی پیدا کنه . چون اگه بعد از این اون عقربه ها توی ملک من بگرده ، اونوقت من میدونم و شما .» بعد رو به لوکاس گفت : «می خوام کار طلاق رو یکسره کنم . قبل از این که خودشو بکشه . قبل از این که تو و اون دستگاه دست به دست هم بدین بکشینش . خدارو شکر به جای تو نیستم . خدارو شکر امشب تو رختخوابت نمی خوابم که تا صبح اینقدر فکرم مشغول باشه می غلت بزوم .»

روز موعود رسید . کار چیدن و پاک کردن و عدل کردن پنبه تمام شده و ژاله باریده و آتش زدن کاه و کلش به انجام رسیده و جمع شده و توی کرتها قسمت بندی شده بود . ادموندز ماشینش را به طرف جفرسن راه انداخت - لوکاس و مولی روی صندلی عقب نشسته بودند . همینکه به جفرسن رسید دم دادگاه ایستاد . به لوکاس گفت : «تو نمی خواد بیای . ممکنه رات ندن . منتها از اینجا دور نشو . نمی خوام معطل تو بشم . یادتم باشه ، خونه میشه مال عمه مولی و امسال و هر سال تا وقتی رو ملک من کار کنی ، نصف محصول هم مال اون میشه .»

- یعنی هر سال که زمینمو بکارم .

- یعنی هر سال کوفتی که رو زمین من بمونی . همین که گفتم .

- کاس ادموندز اون زمین رو بدم داد که مال من باشه تا وقتی که می ...

ادموندز گفت : «همین که گفتم .» لوکاس نگاهی به او انداخت و پلک به هم زد .

گفت : «می خوای بیرونم کنی؟»

ادموندز گفت : «چرا؟ برای چی؟ اونم وقتی می خوای هر شب تا صبح اونجا باشی بگردی دنبال گنج؟ شایدم بخوای روزها هم اونجا بخوابی . وانگهی باید بمونی نصف محصول عمه مولی رو عمل بیاری . یعنی اونم نه فقط امسال . هر ...»

لوکاس گفت : «همش مال اون . محصول رو عمل میارم همش مال اون . اون سه هزار دلاری که کاروترز بزرگ واسم گذاشته و توی بانک ، تا آخر عمر بسمه . الا اینکه به سرت افتاده باشه نصف اونم بدی به کسی . اگه بزنه من و جورج ویلکیتز اون پولو پیدا بکنیم ...»

ادموندز گفت : «پیاده شو . یاله . از ماشین بیا بیرون .»

ریس دادگاه توی دفترش بود . دفترش ساختمان کوچولوی جداگانه ای کنار ساختمان اصلی دادگاه بود . به طرف آن که می رفتند ، یکهو ادموندز ناچار شد زیر بغل پیرزن را بگیرد ، آن هم به موقع . و باز هم آن بازوی نازک و شکستی را که پوست و استخوانی بیش نبود و عین نی قلیان بود ، از زیر لایه های آستین حس کرد . ایستاد و روی دست گرفتش و گفت : «عمه مولی ، هنوزم میخوای اینکارو بکنی؟ مجبور نیستی . اون چیزو از من می گیرم . به خدا من ...»

پیرزن که می خواست خودش را از دست او دریاورد، سعی کرد پیش برود. گفت: «مجبورم. یکی دیگه گیر میاره. اونوقت اگه بخوای ازش بگیریش میددش جورج. بعدش یه روزی اون پولو پیدا میکنن و تا اونوقت منم شاید از دار دنیا رفته باشم. نات بچه عزیز کرده آخریمه. پیش از مردن دیگه هیچوقت بچه هاشو نمی بینم.»

ادموندز گفت: «پس حالا که اینطوره بیا.»

چندتایی بودند که از دفتر داخل و خارج می شدند. چندتایی تو بودند، خیلی نبودند. بی سرو صدا پشت در ایستاده و منتظر رسیدن نوبت بودند. آنوقت ادموندز متوجه شد که پیرزن را راستی راستی روی دست گرفته. او را جلو انداخته بود و هنوز هم بازویش را گرفته بود. فکر می کرد اگر لحظه ای هم دست از او بردارد نقش زمین می شود و عین یک بافه چوب خشک و بیجان و پیچیده در تن پوش کهنه بی رنگ و روی یکپارچه تمیز کنار پایش می افتند. رییس دادگاه گفت: «آقای ادموندز، شاکی اینه؟»

ادموندز گفت: «بله آقا.» رییس دادگاه (که حساسی پیر بود) سرش را کج کرد و از بالای عینک نگاهی به مولی انداخت. آنوقت عینکش را روی بینی مرتب کرد و از پشت آن به او نگاه کرد و مثل مرغ قدقدی کرد. «بعد از چهل و پنج سال؟ کاریش نمی تونی بکنی؟»

ادموندز گفت: «خیر آقا. سعی کردم. سعی ...» رییس دادگاه قدقد دیگری کرد. به عرضحالی که منشی جلوش گذاشته بود نگاه کرد.

- نفقه اش که تامین میشه.

- بله آقا. تربیش رو میدم.

رییس دادگاه نگاه دقیقی به عرضحال انداخت. «گمونم پای دعوا در میان نیست.»

ادموندز گفت: «خیر آقا.» و آنوقت - و نمی دانست لوکاس هم دنبالشان آمده تا این که دوباره دید که رییس دادگاه سرش را کج کرد و از بغل عینک به پشت سر آنها نگاهی انداخت، و دید که منشی سرش را بلند کرد و شنید که می گوید: «آی کاکاسیاه، کلاهو وردار!» - و آنوقت لوکاس مولی را کنار زد و آمد طرف میز و ضمن آن کلاه از سر برداشت و گفت:

- نه با هم دعوا کرده ایم، نه هم میخوایم از هم طلاق بگیریم. رییس دادگاه گفت: «چی؟ این دیگه چیه؟» لوکاس یک بار هم به ادموندز نگاه نکرده بود. به نظر ادموندز، به رییس دادگاه هم نگاه نمی کرد. ادموندز عین آدمهای ابله به ذهنش رسید که سالهای سال است سر لوکاس را بدون کلاه ندیده است. راستش اصلاً یادش نمی آمد که قبلاً توجه کرده باشد که موی سر لوکاس سفید است.

لوکاس گفت: «ما طلاق نمی خوایم. نظرم برگشته.»

رییس دادگاه گفت: «شوهر تویی؟»

لوکاس گفت: «همینطوره.»

منشی گفت: «در حضور رییس دادگاه بگو بله قربان!» لوکاس نگاهی به منشی انداخت و گفت:

- چی؟ دادگاه مادگاه سرم نمیشه. نظرم بر ...

منشی در آمد که: «ای بی ادب ...»

رییس دادگاه گفت: «صبر کن.» نگاهی به لوکاس انداخت: «دیگه دیر شده. این عرضحال طبق ملاحظات قانونی به دادگاه ارائه شده. منم میخوام حکم صادر کنم.»

لوکاس گفت: «حالا نه. ما طلاق نمی خوایم. روت ادموندز میدونه چی میگم.»

- چی؟ کی میدونه؟

منشی گفت: «آخه بی چشم ورو ... قربان ...» رییس دادگاه دوباره دستش را به طرف منشی بلند کرد. هنوز هم داشت به لوکاس نگاه می کرد.

لوکاس گفت: «آقوی روت ادموندز.» ادموندز که بازوی پیرزن را همچنان در دست گرفته بود، به سرعت جلو آمد. رییس دادگاه نگاهش را کرد.

- آقای ادموندز، همینطوره؟

ادموندز گفت: «بله آقا. همینطوره. بگذارید بماند.»

- می خواین عرضحال را پس بگیرین؟

- بله آقا. با اجازه شما.

رییس دادگاه عرضحال را تا کرد و داد دست منشی و گفت: «آقای

هولت، از توی دفتر ثبت خطش بزن.»

از دفتر که بیرون آمدند، ادموندز پیرزن را بگویی نگویی کول کرده بود گواينکه پیرزن سعی می کرد راه برود. به لحن کمابیش خشنی گفت: «بفرما، حالا دیگه باکی نیست. مگه نشنیدی رییس دادگاه چی گفت؟ مگه نشنیدی لوکاس به رییس دادگاه گفت روت ادموندز میدونه چی میگم؟»

پیرزن را بگویی نگویی بلند کرد توی ماشین گذاشت. لوکاس هم پشت سر آنها بود. منتها لوکاس به جای سوار شدن گفت: «به دقه وایسا.»

ادموندز گفت: «چی چی رو به دقه وایسا؟ از این حرفا گذشته. تو دیگه ...» ولی لوکاس رفته بود. و ادموندز صبر کرد. کنار ماشین ایستاده بود و لوکاس را می پایید که از میدان گذشت و به طرف مغازه ها رفت. زیر آن کلاه قدیمی قشنگ و عزیز کرده، مانند آدمهای عصا قورت داده، چنان با جبروت راه می رفت که ادموندز از دیدن آن گاه و بیگاه دلش تیر می کشید و مستش خبردار می شد که مانند آن کلاه از نیاکان خودش برجای مانده. از رفتن لوکاس چیزی نگذشته بود که بی عجله برگشت و سوار ماشین شد. بسته کوچکی توی دستش بود. از قرار معلوم آب نبات ارزان قیمت بود. آن را گذاشت توی دست مولی و گفت: «بگیر. دندون که نداری ولی بازم میتونی آب نبات رو تو دهنه بگردونی.»



آن شب هوا خنک بود. توی خانه ادموندز اندکی آتش برجا مانده بود. شامش گوشت خوک نمک سود نوپزانه بود و بی مونس و همدم سر میز نشسته بود و با اشتها غذا می خورد. به نظرش ماهها بود که اینطور با اشتها غذا نخورده بود. مشغول خوردن بود که صدای کویشی از جلو خانه به گوشش خورد. صدای تق تق بندانگشت بود که به لبه ایوان می خورد. بلند نبود، شتابناک هم نبود، آمرانه بود، همین. از لای در آشپزخانه به

آشپز گفت: «بگو بیاد همینجا.» و باز مشغول خوردن شد. داشت می خورد که لوکاس آمد تو و از کنارش گذشت و دستگاه گنج یاب را سر دیگر میز گذاشت. حالا دیگر اثری از گل بر آن نبود. طوری می نمود که انگار جلا خورده و با آن عقربه های مرموز و دسته های براقی که داشت به نظر جمع و جور و پیچیده و کارآمد بود. لوکاس ایستاد و لحظه ای بر آن نگاهی انداخت. آنوقت برگشت و تا پیش از ترك اتاق یک بار هم برنگشت نگاهی به آن بیندازد. گفت: «اینه هاش. شرشو بکن.»

- خپله خب. ورش میدارم میدارم توی پستو. شاید تا بهار آینده عمه مولی از یادش بره و اونوقت بتونی ...
- نه. شرشو بکن.

- به کلی؟

- آره. از این محل دورش کن که دیگه چشمم بش نیفته. همینقدر بم نگو کجا. اگه بخوای بفروشی، بفروشم پولشو نگهدار. منتها بده بیرون بفروشن به به جای دور که دیگه چشمم بش نیفته، حکایتش هم به گوشم نخوره.

ادموندز گفت: «خب، خب.» صندلی اش را عقب کشید و نشست به تماشای او، همان پیرمردی که از اوایلای دوران کودکی و بی مادری ادموندز جان به دربرده بود و شوهر زنی بود که ادموندز مادری جز او را به یاد نداشت. هیچوقت هم نشده بود به احترام پوست سفیدش «آریاب» صدایش کند و می دانست که پشت سر هم به او می گوید روت، حالا جلورو پیشکش. گفت: «ببین. مجبور نیستی اینکارو بکنی. عمه مولی پیر شده و اعتقادات عجیب و غریبی پیدا کرده. منتها از این خبر نداره که ... آخه اینجا یا جای دیگه پول چال شده یا چال نشده پیدا نمی کنی. برای همین اگه گاه گذاری بگو ماهی یکی دوبار این چیز لعنتی رو ورداری ببری شبا بیرون و اون نهر بی صاحب رو گز بکنی ...»

لوکاس گفت: «نه. شرشو بکن. دیگه نمی خوام ریختشو ببینم. خدا فرموده که عمر آدمیزاد هفتاد ساله. تو این مدت میتونه به عالمه پول به هم بزنه. اگه هم زود دس به کار بشه حتم بدون که این پول نصیبش نمیشه. من خیلی معطل کردم و حالا دیگه دیر شده. اون پول اونجاس. یارو دوتا سفیدپوست که سه سال پیش شبانه خودشونو زدن اینجا، بیست و دو هزار

دلار درآوردن و قبل از اینکه کسی خبردار بشه زدن به چاک . من خبر دارم . چاله ای رو که دوباره پرش کرده بودن دیدم ، خمره پولشم دیدم . متها چیزی نمونده به آخر هفتاد سال برسم و گمونم قسمت من نیس که اون پولو پیدا کنم .»

دلک داغدار

با روپوش تمیز فرسوده و رنگ و رو رفته ای به تن، که مانی همین یک هفته پیش با دستهای خودش آن را شسته بود، ایستاده بود و صدای نخستین کلوخه خاك را که به تابوت چوب کاج خورد شنید. طولی نکشید که یکی از بیلها را خودش دست گرفت. بیل توی دستهایش (قد او به شش پا می چربید و وزنش بالای دویست پاوند بود) به بیلچه ای که بچه ها لب دریا با آن بازی می کنند شباهت داشت و نیم متر مکعب خاکی که با آن روی تابوت می ریخت از یک کفچه شنی که بچه ها با بیلچه پرت می کنند بیشتر به نظر نمی آمد. یکی دیگر از برو بچه های چوب بر به بازوی او دست زد و گفت: «رایدر، بذارش به عهده من.» تو بگو درنگ هم نکرد. نصف بیل توی خاك بود که یک دستش را از روی بیل برداشت و عقب آورد و زد تخت سینه یارو و یک قدم به عقب پرتش کرد و دوباره دستش را روی بیل، که با دست دیگر آن را بالا آورده بود، گذاشت و با خشم خاك را پرتاب کرد. و چون این کار برایش در حکم هیچ بود مثل این بود که پشته به خودی خود بالا می آید و از بالا ساخته نمی شود بلکه آشکارا از زمین به بالا کشیده می شود، و آنقدر بالا آمد تا دست آخر قبر، سوای تازگی آن، مثل قبرهای دیگر شد و بی هیچ آداب و ترتیبی از تکه زمین بایر دور و بر قبر مجزا شد و نشان آن هم خرده ریزه های سفال و بطریهای شکسته و خشتهای کهنه و خنزرپنزرهای دیگری شد که به نظر بی اهمیت می آمد منتها راستش پرمعنی بود و دست زدن به آنها عاقبت شومی داشت و سفیدپوستها از آن بی خبر بودند. آنوقت رایدر کمر راست کرد و به یک دست بیل را پرتاب کرد و بیل هم لرزان رفت و ماند

زوبین راست توی پشته قرار گرفت. بعد برگشت و به قصد دور شدن از آنجا راه افتاد. حتی وقتی هم از میان حلقهٔ محقر قوم و خویشان و دوستان و چندتا آدم پیر که او و زن مرده‌اش را از زمان تولد می‌شناختند پیرزنی بیرون آمد و دستش را گرفت دست از رفتن برنداشت. عمه‌اش بود و بزرگش کرده بود. پدر و مادرش را اصلاً به یاد نمی‌آورد.

عمه‌اش گفت: «کجا داری میری؟»

او گفت: «میخوام برم خونه.»

عمه‌اش گفت: «لازم نکرده تنهایی بری اونجا. باس غذا بخوری. بیا

بریم خونه غذا بخور.»

او بار دیگر گفت: «میخوام برم خونه.» و از زیر دست عمه‌اش بیرون آمد. مچ دستش عین آهن بود و مثل این بود که وزن دست عمه‌اش روی آن از وزن پشه بیشتر نیست. برو بچه‌های چوب‌بر، که او سر کرده‌شان بود بی سرو صدا به او راه می‌دادند که بگذرد. منتها پیش از این که به نرده برسد، یکی از آنها خودش را به او رساند. نیازی به گفتن نبود که قاصد عمه‌اش است.

یارو گفت: «وایسا، رایدر. توی بوته‌ها به قرايه داریم...» آنوقت چیزی گفت که قصد گفتن آن نداشت و هرگز هم فکر نکرده بود که در همچو وضع و حالی چنین چیزی بگوید، گویانکه از کسی پوشیده نبود و آن هم این بود: اگر کسی پیش از اجل بمیرد و لوائیکه جسمش در دل خاک قرار گیرد از این دنیا نمی‌رود. حالا بگذار کشیشها بگویند وقتی دعای میت بر او خوانندیم اندوهناک نبود بلکه شادان به بارگاه کبریا بال گشود. «نمیخواه برگردی اونجا. اون هنوز داره می‌گرده.»

رایدر دست از رفتن برنداشت و همانطور که سرفرازش را اندکی به عقب چرخانده و چشمهایش سرخ بود، نگاهی به او انداخت و گفت: «الیسی ولم کن. دس از سرم وردار»، و به راهش رفت و بی‌آنکه پا سست کند پا از روی نردهٔ سیمی سه‌لا به آنور گذاشت و از جاده گذشت و پا به جنگل گذاشت. اواسط غروب بود که از جنگل بیرون آمد و از آخرین مزرعه گذشت و از آن نرده هم به یک قدم آنور رفت و پا توی گذر گذاشت. در چنین ساعتی از غروب روز یکشنبه خالی بود. از کلیساروها، چه سواره و چه پیاده و چه در جمع اعضای خانواده توی

درشکه کسی نبود با او حرف بزند و وقتی رد شد به دقت از نگاه کردن به پشت سرش حذر کند. راه رفتنهای بی‌شتاب با کفشهای کلیساروی، آثار یک هفته‌ای سم و چرخ را از روی خاک بی‌رنگ، به رنگ و خشکی پودر، زدوده بود و جایی در زیر رد سم و چرخ ردپای باریک و گشاده‌انگشت زنش توی خاک گرما پس‌دهنده نقش بسته و با وجود پاک شدن اثرش برجای مانده بود. آخر زنش هر شنبه بعد از ظهر پاپتی راه می‌افتاد و به انبار ارزاق می‌رفت و آذوقهٔ هفته بعد را خرید می‌کرد و او می‌ماند خانه و دوش می‌گرفت. و حالا همچنان که راه می‌رفت و پاهایش بر زمین نقش می‌گذاشت، آن موقع را بازمی‌آفرید و به سرعت آدمی کوچکتر از خودش پیش می‌رفت و بدنش هوایی را که بدن زنش آن را خالی کرده بود در آغوش می‌گرفت و اشیایی از قبیل دیرک و درخت و مزرعه و خانه و تپه را که چشمهای زنش دیگر به آنها نمی‌افتاد به چشم می‌آورد.

خانه‌اش آخرین خانهٔ آن گذر بود. مال خودش نبود. از کاروترز ادموندز، مالک سفیدپوست محل، اجاره کرده بود. متنها تمام کرایه را پیش‌پیش یک‌جا پرداخت و هنوز شش ماه نشده کف ایوان را دوباره ساخت و آشپزخانه را بازسازی کرد و سقف انداخت و این کارها را شنبه‌ها بعد از ظهر و روزهای یکشنبه به کمک زنش به انجام رساند و اجاق خوراک‌پزی هم خرید. چون پول خوبی درمی‌آورد. از پانزده و شانزده سالگی که خودش را شناخت، به چوب‌بری پرداخته و حالا هم در بیست و چهار سالگی سرکارگر چوب‌برها شده بود چون اعضای گروه زیردست او الوارهایی که از بام تا شام به کارخانه می‌بردند برابر یک سوم الوارهایی بود که چوب‌برهای دیگر می‌بردند. خودش هم که به زور بازویش غره بود گاه و بیگاه قطعه‌چوبهایی را کوله می‌کرد که کار دو نفر بود و تازه آن دو نفر هم با قلاب آن را برمی‌داشتند. حتی پیشترها هم که راستش احتیاجی به پول نداشت یک وقت نشده بود که بیکاری کشیده باشد، یعنی آنوقتها که خیلی از چیزهایی که می‌خواست یا شاید نیاز داشت خرجی نداشت - زنهای سفید و سیاه و همه‌کاره‌ای که با او می‌آمدند پولی نبودند و برایش هم مهم نبود چه می‌پوشد و همیشه خدا چه روز و چه شب توی خانهٔ عمه‌اش غذای او حاضر بود و حتی

دو دلاری را که شنبه به شنبه به عمه اش می داد به اکراه می گرفت - برای همین همه خرج و مخارجش منحصر شده بود به پول قمار و ویسکی شنبه ها و یکشنبه ها و تازه شش ماه پیش هم روزی که مانی را دید و عمری بود او را می شناخت به خودش گفت: «دیگه قمار و ویسکی موقوف»، و با هم عروسی کردند و کلبه را از کاروترز ادموندز اجاره کرد و به شیوه عمو لوکاس بوچام، پیرترین مستأجر ادموندز، که چهل و پنج سال پیش شب عروسی آتش اجاقش را روشن کرده و تا به حال همچنان روشن نگاهش داشته بود و حکایت آن نقل مجالس بود، شب عروسی آتش اجاقش را روشن کرد. صبحها از خواب پا می شد و لباس می پوشید و کنار فانوس ناشتایی اش را می خورد و چهار میل راه را تا کارگاه پیاده می رفت و وقتی می رسید آفتاب درآمده بود و مک یک ساعت بعد از غروب به خانه برمی گشت و پنج روز در هفته تا شنبه همین کار را می کرد. آنوقت یک ساعت از ظهر نگذشته از پله ها بالا می رفت و به جای مشت زدن به دیرک یا چارچوب در به ستون بام هشتی مشت می زد و می آمد تو و دلارهای نقره ای را مثل آبشار تابان روی میز دستمال کشیده آشپزخانه می ریخت. توی آشپزخانه غذای ظهرش روی اجاق خوراک پزی غلغل می کرد و طشت آب داغ و صابون مایع توی قوطی مخصوص پودر آشپزی و فوته و روپوش و پیراهن تمیزش حاضر و آماده گذاشته بود و مانی پول را برمی داشت و پاپتی نیم میل راه را تا انبار ارزاق می رفت و آذوقه هفته بعدشان را می خرید و بقیه پول را توی گاو صندوق ادموندز می گذاشت و برمی گشت و پس از پنج روز بار دیگر بی هیچ عجله و شتابی غذا می خوردند - گوشت دنده و حیویات و نان ذرت و دوغ مشک و کیک. کیک را حالا دیگر که مانی صاحب اجاق خوراک پزی شده بود هر شنبه می پخت.

منتها وقتی که رایدر دست به در گذاشت یکهو به نظرش آمد که آنسوی در چیزی نیست. این خانه مال خودش که نبود، منتها حالا دیگر تخته ها و تیرپایه و توفال تازه و اجاق خوراک پزی و تخته خواب جزئی از خاطره کسی دیگر شده بود. برای همین توی در نیمه باز ایستاد و عین اینکه در یک جایی به خواب رفته و بعد یکهو بیدار شده و خود را در جای دیگری یافته باشد، به صدای بلند گفت: «اینجا چیکار می کنم؟» و بعد جلو

رفت. آنوقت سگش را دید. از یادش برده بود. پیش از سپیده دم دیروز که زوزه اش درآمد یادش نبود که آن را دیده یا صدایش را شنیده باشد. سگ گنده ای بود، مخلوطی از تازی و سگ گوش دراز (یک ماه بعد از عروسی شان به مانی گفته بود: «یه سگ گنده لازم دارم. تو که به تنهایی نمیتونی یه روزم بابا پای من بیای، وای به وقتی که پای هفته به میان بیاد.») که از زیر راهرو بیرون آمد و رفت پهلوی او، به دو نمی آمد بلکه انگار بی مقصود از تاریکی می آمد، تا اینکه آرام به پای او تکیه داد و آنقدر سرش را بالا آورد تا اینکه نوک انگشتهای او به سرش خورد و بی آنکه صدایی دریاورد روبه روی خانه ایستاد. آنا، انگار که خانه در اختیار این حیوان بوده و در غیاب او از آن نگهبانی می کرده و همان آن دست برداشته باشد، بدنه تخته ها و توفالهای روبه رویش یکپارچه شد و به هم برآمد و لحظه ای خیال کرد که دیگر نمی تواند وارد آن شود. گفت: «ولی آخه باس غذا بخورم. هر دو تامون باس غذا بخوریم.» این را گفت و پیش رفت، گویانکه سگ دنبالش نرفت تا اینکه برگشت و بدو بیراه نثارش کرد. گفت: «یاله بیا! از چی می ترسی؟ اون دلش برات تنگ شده بود، منم همینطور،» و با هم از پله ها بالا رفتند و از ایوان گذشتند و توی خانه رفتند - یعنی تک اتاق لبریز از تاریکی که حالا دیگر آن شش ماه روی هم فشرده و انباشته شده و به صورت یک لحظه از زمان درآمده بود، آنقدر که هوایی برای نفس کشیدن برجا نمانده بود، و همینطور هم دوروبر اجاق روی هم فشرده و انباشته شده بود، همان اجاقی که قرار بود تا آخر عمر آنها دوام بیاورد و در آن روزها، پیش از این که از عهده خرید اجاق خوراک پزی برآید، بعد از کوبیدن چهار میل راه از کارگاه پا به اتاق که می گذاشت زنش را می دید که با پشت باریک و قوز کرده جلو آن چمبک زده و یکی از دستهای باریکش را در برابر شعله سپر صورتش کرده و دست دیگرش را روی آن گذاشته و دیگچه را با آن گرفته بود و دیروز آفتاب که درآمد دیگر گرتنه خاکستری بیش نبود. - و خودش آنجا ایستاده بود و از گرداگرد تپش پرزور و مغلوب نشدنی دلش آخرین شعله روشنایی فرو می مرد و از بالا و پایین رفتن استوار سینه اش هم که تندروی از جنگل و مزارع ناهموار به تلاطمش نیفزوده و حالا هم که توی اتاق ساکت و محوشونده بی حرکت برجای ایستاده بود آن را از تلاطم

تینداخته بود.

آنوقت سگ از پیش او رفت. فشار سبکی که روی رانش بود برداشته شد. صدای کشیده شدن پنجه‌های سگ را روی کف چوبی شنید و اولش فکر کرد که سگ دارد می‌گریزد. ولی نگریخت و بیرون در جلویی ایستاد و حالا دیگر او را دید که سرش را بلند کرد و به زوزه افتاد و آنوقت زنش را هم دید. توی در آشپزخانه ایستاده بود و نگاهش می‌کرد. از جا نجنبید. آنقدر هم نفس نکشید و حرف نزد تا اینکه متوجه شد اگر حرف بزند صدایش به قاعده خواهد بود و حالت صورتش مایه هراس زنش نخواهد بود. گفت: «مانی، طوری نیس. نمی‌ترسم.» آنوقت آهسته و بی‌آنکه هنوز دستش را هم بلند کند یک قدم به طرف او برداشت و ایستاد. بعد یک قدم دیگر برداشت. متنها این بار تا آمد قدم بردارد مانی داشت محو می‌شد. درجا ایستاد و دوباره نه نفس برآورد و نه هم از جا جنبید. خدا خدا می‌کرد با چشمهایش ببیند که او هم ایستاده است. ولی نایستاده بود. داشت محو می‌شد و می‌رفت. و با صدای پرناوازی که به عمرش زنی را مخاطب قرار داده بود، گفت: «مانی بمون. اگه میری، پس تورو خدا منم با خودت ببر.» اما مانی داشت می‌رفت. حالا دیگر تند و تند می‌رفت. و او مانع غلبه ناپذیر آن زور بازویی را بین خودشان حس می‌کرد که به تنهایی از پس الواری برمی‌آمد که برداشتن آن کار دو نفر بود، و همینطور هم مانع خون و استخوان و تنی که از اثر زورآوری روینه است، و دست کم یک بار با چشمهای خود می‌دید که در برابر مرگ مقابلا و کسر شکن هم راستی راستی چه پوست کلفت است و این شاید به سبب داشتن گوشت و استخوان جوان نبود بلکه از اراده این گوشت و استخوان به زنده ماندن ناشی می‌شد.

آنوقت زنش رفته بود. از لای دری که مانی در آن ایستاده بود گذشت و به طرف خوراک‌پزی رفت. فانوس را روشن نکرد. حاجتی به روشنایی نداشت. خوراک‌پزی را با دستهای خودش علم کرده و قفسه طرفها را هم خودش ساخته بود. از توی طرفها کورمال کورمال دو بشقاب برداشت و از دیگ سردی که روی خوراک‌پزی سرد بود توی بشقابها با قاشق از غذایی ریخت که عمه‌اش دیروز آورده بود و همان دیروز از آن خورده بود گوا اینکه حالا دیگر یادش نمی‌آمد که کی از آن خورده و اگر هم خورده چه

بوده، و بعد بشقابها را برداشت گذاشت روی میز عریان دستمال کشیده‌ای که زیر تنها پنجره کوچک در حال محو شدن بود و دو صندلی بیرون کشید و نشست و باز هم آنقدر صبر کرد تا این که معلومش شد صدایش همان است که می‌خواهد باشد. به لحنی خشن گفت: «پاشو بیا اینجا. بیا اینجا شامتو بخور. خیال ندارم به...» و از گفتن باز ایستاد و به بشقابش نگاه کرد و در همان حال سخت نفس نفس می‌زد و سینه‌اش بالا و پایین می‌رفت تا اینکه دردم آن را متوقف کرد و شاید نیم دقیقه‌ای دست از جنبیدن برداشت و یک قاشق از نخود سرد و چسبناک را به دهان برد. آن توده بسته و بیجان از تماس با لبهایش مثل این بود که بالا می‌جهد و تازه گرمای دهان هم از سردی‌اش نکاسته بود که نخود و قاشق درنگ روی بشقاب افتاد. صندلی‌اش هم درنگ از پشت به زمین افتاد و او را می‌گویی، سرپا ایستاده بود و حس می‌کرد عضلات چانه‌اش به زور دهانش را باز می‌کند و نیمه بالای سرش را به بالا می‌کشانند. متنها پیش از این که صدا شود آن را هم متوقف کرد و دوباره خودش را جمع و جور کرد و غذا را تند و تند از بشقاب خودش توی بشقاب دیگر ریخت و آن را برداشت و از آشپزخانه بیرون آمد و از اتاق و راهرو گذشت و بشقاب را روی پله پایین گذاشت و به طرف در راه افتاد.

از سگ خبری نبود، متنها نیم میلی نرفته بود که دید دارد پابه پایش می‌آید. ماه بالا آمده بود. سایه هاشان شکسته و متناوب از میان درختها می‌گریخت یا بلند و نشکسته در آنسوی سراسیمی چراگاه یا مزارع قدیمی و متروک روی تپه‌ها کج می‌شد، و آن مرد با سرعتی که کمابیش مانند سرعت اسب بر روی چنان زمینی بود حرکت می‌کرد و هر بار که چشمش به پنجره روشنی می‌افتاد مسیرش را عوض می‌کرد، و آن سگ هم کنار پایش بدو بدو می‌رفت و در همان حال سایه هاشان از گردش ماه کوتاه و کوتاhter می‌شد آنقدر که زیر پایشان افتاد و آخرین چراغ دور دست هم ناپدید شد و سایه هاشان از آن سمت دراز شد و سگ، حتی وقتی که خرگوشی از زیر پای مرد در رفت، از پهلوی او نرفت و آنوقت در سپیده سربو صبح کنار بدن دمر افتاده مرد دراز کشید و در همان حال سینه مرد به مشقت بالا و پایین می‌رفت و صدای خرناسه بلند و خشنش مانند ناله‌های درد نبود و به صدای کسی شباهت داشت که بی‌سلاح در جنگ تن به تن

دیرپایی گرفتار آمده باشد.

به کارگاه که رسید کسی آنجا نبود جز آشکار که از او بزرگتر بود و تازه از کنار توده چوب برمی گشت. همین که از محوطه خاکی گذشت آرام تماشا می کرد و چنان راه می رفت که انگار همین الان است از لای انبار دیگ بخار برود و از این هم گذشته از میان (یا روی) دیگ بخار هم برود. روپوش تنش که دیروز تمیز بود تا زانو چرکین و خیس شده و شبم بر آن نشسته بود. کلاه پارچه ای سرش یک وری افتاده و طبق معمول روی گوشش آمده و باریکه سرخ رنگی بر سفیدی چشمهایش افتاده و چیزی مبرم و تیره در آنها نمایان بود. گفت: «قابلمت کجاس؟» منتها پیش از اینکه آشکار بخواهد چیزی بگوید، از کنار او گذشته و قابلمه براق را از میخ دیرک پایین آورده بود. گفت: «فقط به کلوچه می خوام.» آشکار گفت: «همه شو بخور. نهار که بشه از قابلمه دیرگون ورمی دارم می خورم. همینکه خوردی پامیشی میری خونه می گیری می خوابی. روبه راه نیسی.»

گفت: «نیومدم اینجا که نیگا کنم.» روی زمین نشسته و پشت به دیرک داده و قابلمه باز را لای زانواتش گذاشته بود و داشت با دستهایش غذا را توی دهنش می چپاند و نجویده قورت می داد. باز هم نخود بود و همانطور هم چسبناک و سرد، یک تکه از مرغ سرخ کرده دیروز، چند تکه گوشت دنده سرخ کرده امروز، یک کلوچه اندازه کلاه بچه، و او بی آنکه بین آنها فرقی بگذارد و مزه شان را حس کند نجویده قورت می داد. حالا دیگر بقیه کارگرا داشتند جمع می شدند و حرف و گفت و صدای آمدنش از بیرون انبار دیگ بخار شنیده می شد. دیری نگذشت که سر کارگر سفیدپوست سوار بر اسب وارد محوطه خالی شد. و او بی آنکه سر بلند کند قابلمه خالی را کنار گذاشت، از جا بلند شد، به کسی هم نگاه نکرد و رفت سرچشمه و دمر روی زمین دراز کشید و صورتش را به طرف آب برد و دهن به آب گذاشت، با همان دم و بازدم عمیق و پرزور و تشویش آلودی که خرنامه کشیده بود، یا مثل دیروز که تنگ غروب توی خانه خالی ایستاده بود و سعی کرده بود نفس بکشد.

آنوقت صدای کامیونها بلند شد. هوا از تر و تر آگروز و ونگ ونگ و قز قزاره پر شد و کامیونها یکی یکی به طرف محل تخلیه بار پیش می رفتند

و او به نوبت از کامیونها بالا می رفت و میزان روی بار می ایستاد و گوه ها را می زد درمی آورد و زنجیرها را شل می کرد و با قلابش چوبهای سرو و صمغ و بلوط را یکی یکی پایین می آورد و روی سطح شیب دار می گذاشت و آنقدر آنها را نگه می داشت تا دو نفر از اعضای گروهش آماده گرفتن و بردن آنها می شدند تا این که خالی شدن بار هر کامیون به صورت آسمان غرمبه ای طولانی درمی آمد و داد و بیداد و غرزدنها در میان آن می آمد و روز که جلو می رفت و عرق بر بدنهایش می نشست، ترانه از هر طرف ساز شده بود. او دم نگرفت. گاهی نشده بود که دم بگیرد و امروز صبح هم شاید با روزهای دیگر فرقی نمی داشت. باز هم او یک سرو گردن از دیگران بلندتر بود و دیگران حواسشان جمع بود که از نگاه کردن به او حذر کنند. او هم حالا دیگر تا کمر لخت بود. پیراهنش را درآورده و روپوشش را با بند به کمر گره زده و قسمت بالای بدنش غیر از گردن که دستمالی دور آن انداخته بود و سرش که کلاهی بر آن بود و تا گوش راستش پایین آمده بود لخت لخت بود و خورشید هم که از آسمان سربی بالا آمده بود بر عضلات لیز و شیرنگ و عرق کرده اش می تابید تا اینکه سوت نهار زده شد و او به آن دو نفری که بالای محل خالی کردن بار بودند گفت: «مواظب باشین، از سر راه بیاین کنار،» و چوب را که مثل سیخ طراز بر روی آن ایستاده بود با قدمهای دو کوتاه و سریع و روبه عقب به سطح شیب دار روانه کرد.

شوهر عمه اش منتظرش ایستاده بود. پیرمردی بود همقد خودش، منتها لاغر و تقریباً نحیف، که قابلمه ای به یک دست و بشقاب پیچیده ای به دست دیگرش داشت. آنها هم کمی دور از دیگران، که قابلمه غذایشان را باز می کردند، کنار چشمه توی سایه نشستند. توی قابلمه یک ظرف دوغ بود که توی پارچه سفره تمیز مرطوبی پیچیده بود. توی بشقاب هم کیک به بود که هنوز گرم بود. شوهر عمه اش گفت: «عمه ات امروز صبح اینو برات پخته. پیغوم داده بیای خونه.» او جواب نداد. اندکی به جلو خم شده، آرنجهایش را روی زانو گذاشته، کیک را با دو دست گرفته بود و به آن گاز می زد و شهد به از دهانش بیرون می زد و از چانه اش سرازیر می شد و همچنان که می جوید تندتند مژه می زد. سفیدی چشمهایش را پرده سرخ اندکی بیشتر از قبل پوشانده بود. «دیشب او مدم

خونه دنبالت، منتها نبودى. عمه ت منو فرستاد. میخواد بیای خونه. دیشب تا صبح بخاطر تو چراغ رو خاموش نکرد.»
او گفت: «من که باکیم نیس.»
- یه باکیت هس. مرگ و زندگی دست خداس. به خدا توکل کن. عمه ت ام کمکت می کنه.

- کدوم توکل؟ مگه مانى چیکارش کرده بود؟ آخه چیکار داشت توى کار من و...
پیرمرد گفت: «استغفار کن! استغفار کن!»

آنوقت صدای کامیونها از نو بلند شد. و آنوقت او دیگر نیازی نداشت برای نفس کشیدن دلیل بتراشد، تا اینکه اندکی بعد کم کم باورش شد نفس کشیدن یادش رفته، چون حالا دیگر توی سرو صدای بی وقفه و کرکننده الوارهای غلطان خودش هم صدای آن را نمی شنید. و همین که باورش شد که یادش رفته، دانست که یادش نرفته. برای همین به جای این که آخرین چوب را به محل تخلیه بار روانه کند از جا بلند شد و قلابش را مثل این که تکه ای آتش باشد دور انداخت و در میان انعکاس میرای فرو افتادن غرش آسای آخرین چوب به پایین جست زد و بین دو تخته پل محل تخلیه بار قرار گرفت و خودش ماند و چوبی که هنوز توی کامیون مانده بود. قبلاً هم این کار را کرده بود، یعنی چوب را از توی کامیون با دستهای بیرون آورده و بدون ذره ای لغزش با آن چرخیده و به محل تخلیه بار انداخته بود، منتها نه با چوب به این اندازه. این یکی خیلی غول بود. در همان حال که همه صداها قطع شده بود، جز صدای آگزوز و ونگ ونگ اره که بی آنکه چوبی دمش باشد همینجور کار می کرد، و همه چشمها حتی چشم سرکارگر سفیدپوست بر او بود، چوب را با آرنج به لبه کامیون آورد و چمباتمه زد و کف دستهایش را زیر آن گذاشت. تا مدتی هیچ اثری از جنبش نبود. مثل این بود که چوب بی جان و خرد از قوه ماند اولیه اش به این مرد چیزی داده و او را با این قوه افسون کرده است. آنوقت صدایی به آرامی گفت: «ورش داشته. از کامیون درش آورده،» و شکاف و رخنه هوا را دیدند و راست شدن ذره ذره پاهای محکم بسته اش را آنقدر پایبندند تا این که زانوهایش به هم قفل شد و همان حرکت ذره ذره بالا رفت تا به تو دادگی شکم و قوس سینه و رگهای

گردنش رسید و لیش را از روی دندانهای سفید به هم فشرده اش بالا برد و تمام سرش را به عقب کشاند و تنها در خون گرفتگی بی تغییر چشمهایش اثر نگذاشت و از میج و آرنج در حالت راست شدنش آنقدر بالا رفت تا این که چوب بکراست بالای سرش قرار گرفت. همان صدا گفت: «منتها با این چوب نمیتونه برگرده. اگه هم بخواد برش گردونه تو کامیون دخلشو درمیاره.» ولی هیچکدامشان از جا جنب نخوردند. آنوقت - بی آنکه زور بازوی زیادی در کار بیاید - مثل این بود که چوب به خودی خود یکپوش از بالای سرش به عقب خیز برداشت و چرخ زنان روی سطح شیب دار افتاد و مثل رعد صدا کرد. او برگشت و با یک قدم از روی تخته پل مورب گذشت و از میان کارگرها راه افتاد و آنها هم راه می دادند و تا آنطرف محوطه خالی به سمت جنگل رفت، با اینکه سرکارگر پشت سرش صدا می زد: «رایدر! آهای رایدر!»

خورشید که غروب کرد او و سگش چهار میل دور شده و توی باطلاق رودخانه بودند. به زمین خالی دیگری رسیدند که از اتاقی بزرگتر نبود، کلیه ای، کوخی، نیمی از تخته چوب و نیم دیگر از پارچه، مرد سفیدپوست ریش نتراشیده ای هم توی در ایستاده بود و کنار در تفنگی قرار داشت و در حال پاییدن او بود که داشت نزدیک می شد. او هم با چهار دلار نقره ای توی کف دست، دستش را پیش آورد و گفت: «یه قرابه می خوام.»

مرد سفیدپوست گفت: «یه قرابه؟ بگو یه چتول. امروز دوشنبه س. مگه این هفته کارگاه کار نمی کنه؟»

او گفت: «من دس کشیدم. پس این قرابه کو؟» و منتظر ایستاد. پیدا بود به چیزی نگاه نمی کند. سرش را اندکی به عقب گردانده و چشمهای خون گرفته اش را تند و تند به هم می زد. آنوقت، در همان حال که انگشت میانی اش را توی دسته قرابه انداخته و آن را بغل پا گرفته بود برگشت و در همان لحظه مرد سفیدپوست یکپوش به چشمهای او زل زد، انگار بار اول است آن را می بیند - چشمهایی که امروز صبح تیره و دادخواه بود و حالا مثل این بود که بینایی هم ندارد و اصلاً سفیدی اش پیدا نیست.

بارو سفیدپوست گفت: «یاالله اون قرابه را بده به من. اگه بدیش، منم

اون یه چتولو بت میدم، خیالت جمع. اونوقت بزَن به چاك، دیگه هم اینجا نیا تا...» بعد دست دراز کرد و تا آمد قرابه را بگیرد دیگری آن را عقب کشید و دست دیگرش را بالا برد و زد تخت سینۀ یارو سفیدپوست و گفت:

«آقا سفیده حواست باشه. مال خودمه. پولشو دادم.

یارو سفیدپوست با بدو بیراه گفت: «بیا پولتو بگیر، سرتو خورد.

قرابه را بذار زمین.»

او با صدایی آرام و حتی مهربان گفت: «مال خودمه.» صورتش هم آرام بود، الا چشمهای سرخش که تندوتند آن را به هم می زد. بعد گفت: «پولشو دادم،» و برگشت راه افتاد و به آن مرد و تفنگش پشت گرداند و دوباره از محوطۀ خالی گذشت و رفت جایی که سگش کنار باریکه راه منتظر ایستاده بود و تا او را دید آمد پایه پایش دوباره راه افتاد. آنها به سرعت از لای دیواره های تنگ ساقه های نی پیش می رفتند. دیواره ها نفوذناپذیر بود و شفق را به رنگ بور درآورده بود و چیزی از آن هوای خفناك و کمبود جای نفس کشیدن را در خود داشت که خانه اش را به خود گرفته بود. متنها این بار به جای این که از آن بگریزد ایستاد و قرابه را بلند کرد و سر چوب ذرت آن را برداشت و دهان بر تلخ و ش مردافکن گذاشت و مانند آب یخ آن را لاجرعه سر کشید. نه مزه داشت نه هم داغ بود. هی خورد و خورد تا اینکه قرابه را پایین آورد و هوا وارد دهانش شد. گفت: «ها: حالا شد. پهلوون بچنگ تا بچنگیم. یه چیزی اینجام هس که ناکارت می کنه.»

و همین که از سیاهی خفناك زمین رها شد، دوباره ماه درآمد و سایه دراز خودش و سایه قرابه بالا گرفته اش کجکی بر زمین افتاده بود و دور می شد. او هم می خورد و قرابه را راست می گرفت و آنقدر از هوای سیمایی به گلویش فرو می داد تا بتواند دوباره نفس بکشد و با قرابه حرف بزند: «بیا ببینم. همش پز میدی میگی حریفم نمیشی. دیالۀ. ثابت کن.» و باز هم می خورد و مایع سرد را می بلعید و تا وقتی بلعیدن ادامه داشت خوشخوار و داغ نبود و حس می کرد یکپارچه و سرد با آتش جاری می شود و می گذرد و آنوقت تلاطم مداوم ریه هایش را دربرمی گیرد، آنقدر که ریه هایش هم یکپه از بند رها می شود، و در همان حال هم

جسم رونده اش توی دیوار نقره ای یکپارچه هوا می دوید. باکیش هم نبود و سایه گام بردارنده اش و سایه دوان سگش مانند سایه دوباره ابر از تپه تیزی می رفت. آنوقت سایه دراز و بی جنبش خودش و قرابه بالا گرفته اش آنسوی سرایشی کج کج افتاده بود که هیکل لاغر شوهر عمه اش را دید که دارد به هزار زحمت از تپه بالا می آید.

پیرمرد گفت: «توی کارگاه بم گفتن گذاشته ی رفته ی. دونستم کچارو بیام بگردم. پسر جون بیا بریم خونه. اون افاقه ای نمی کنه.»

گفت: «چرا افاقه کرده. به خونه هم رسیده م. من مارگزیده م دیگه از زهر کاری برنمیاد.»

پیرمرد گفت: «پس یه تک پایا عمه ت ببیندت. فقط همینو می خواد. حسرت به دلش نذار... متنها او راه افتاده بود. پیرمرد داد زد: «وایسا! وایسا!»

گفت: «نمی تونی پایه پای من بیای.» و این را از توی هوای سیمایی گفت و هوای سیمایی یکپارچه را که تقریباً با همان سرعت گذشتن از کنار اسب دوان از کنار او می گذشت کنار زد. صدای ضعیف و نحیف پیرمرد در بیکرانگی شب دیگر گم شده بود. سایه او و سگش راهوار پیش می رفت و مسافت نمی شناخت. سینه اش هم دیگر از تلاطم افتاده بود و مانند هوا آزاد بود چون باکیش نبود.

آنوقت در کار سرکشیدن بود که یکپه فهمید آن مایع دیگر وارد دهانش نمی شود. آن را فرو می داد و دیگر از گلویش پایین نمی رفت. حالا دیگر گلو و دهانش را حجم یکپارچه و بی حرکتی گرفته بود که بی آنکه تحریک یا کشیده شود می جهید، حجیم و دست نخورده بود و در عین حال مخاط گلویش بر آن بود و بیرون که می پرید زیر نور ماه برق می زد و پخش و پلا می شد و در میان زمزمه نه توی علفهای شبنم زده ناپدید می شد. دوباره خورد. دوباره راه گلویش بسته شد، آنقدر که دوشیار یخی از گوشه دهانش بیرون زد. دوباره آن حجم دست نخورده برجهید، نقره ای زد، برق زد، لرزید و او نفس نفس زنان سرمای هوا را توی گلویش فرستاد، قرابه را راست جلو دهان گرفت و با آن حرف زد: «خیله خب. دوباره میخوام امتحانت کنم. اگه اونجایی که میذارمت تصمیم گرفتی بمونی، دیگه ولت می کنم.» قرابه را بالا برد و گلویش را سوم بار پر کرد و یک

لحظه پیش از تکرار آن بر جهیدن قرابه را پایین آورد و نفس نفس زنان آنقدر از هوای خنک تو داد تا توانست نفس بکشد. سر چوب ذرت را به دقت روی قرابه گذاشت و بلند شد. نفس نفس می زد و چشم به هم می زد و سایه بلند تک و تنهایش تا دورها کج کج افتاده بود، تا آن سوی تپه و آن سوتر، تا آنسوی تیرگی و بیکرانگی سراسر زمین شب گرفته. گفت: «خیله خب. اشاره رو غلط خوندم. به قدر حاجت بم کوکومک کرده. حالا دیگه باکیم نیس. دیگه بسمه.»

از چراگاه که گذشت چراغ را توی پنجره دید. از کنار دهانه سیاه و نقره ای خندق شنی رد شد. بچه که بود همینجا با قوطی سیگار خالی و قلاب مالیند زنگ زده و گاهی هم با چرخ راست راستکی بازی کرده بود. از باغچه هم رد شد. یاد آن روزهای بهاری بخیر که توی این باغچه بیل می زد و شوهر عمه اش از توی آشپزخانه مثل عسس بالای سرش می ایستاد. از حیاط بی علف هم رد شد. توی خاک و خل این حیاط آنقدر چار دست و پا سینه خیز رفته بود تا راه رفتن آموخته بود. رفت توی خانه، اتاق، خود روشنایی، و توی در ایستاد. سرش را اندکی عقب داده بود، انگار چشمهایش بینایی ندارد. قرابه را هم بغل پایش توی انگشت گرفته بود. گفت: «عم الک گفت می خواستی منو ببینی.»

عمه اش گفت: «این که بجای خود، میخوایم بیای خونه بلکی بتونیم کمک کنیم.»

او گفت: «من طوریم نیس. احتیاجی ام به کمک ندارم.»

عمه اش گفت: «نداری؟» از روی صندلی بلند شد و آمد دستش را، همانطور که دیروز کنار قبر گرفته بود، گرفت. باز هم مثل دیروز دست او زیر دستش عین آهن بود. «نداری؟ الک که اومد خونه بم گفت وسط بعد از ظهر کارگاه رو ول کردی رفتی، دونستم واسه چی رفتی و کجا رفتی. اون زهرماری ام برات افاقه ای نمی کنه.»

- چرا، افاقه کرده. حالام کیفور کیفورم.

- بم دروغ نگو. تا حالا نشده بم دروغ بگی. حالام دروغ نگو.

آنوقت راستش را گفت. صدا صدای خودش بود و بدون اندوه و حیرت آن را گفت و از میان تلاطم سینه اش، که الان دیگر کم مانده بود دیوارهای این اتاق هم برایش تنگ شود، آن را گفت. متناهی لحظه ای دیگر

از آنجا می رفت. گفت:

- نخیر. هیچ افاقه ای برام نکرده.

- معلومه که نمی کنه! هیچی کمکت نمی کنه غیر از اون که بالاسره!

ازش بخواه! دردت رو بش بگو! ناله ها تو میشنغه یاریت می کنه!

- اگه اون خداس، لازم نیس دردمو بش بگم. خودش خبرداره. ولی حالا که میگی باشه. من اینجام. خوب بیاد پایین همینجا برام چاره ای بکنه.

عمه اش داد زد: «باس زانو یزنی! زانو یزن ازش بخواه!»

منتها زانوهایش نبود که روی کف اتاق بود، پاهایش بود. تا چند قدمی هم صدای پاهای عمه اش را پشت سرش از روی تخته چوبهای راهرو می شنید و همینطور هم صدایش را که پشت سر او از دم در داد می زد: «اسپوت! اسپوت!» و پشت سرش از آنسوی حیاط مهتاب تابیده هم با همین اسم بود که صدایش می زد. و این همان اسمی بود که در بچگی و نوجوانی و همینطور هم پیش آدمهایی که وردستان کار می کرد و فاسقه های سیاه و سفید بی نام و نشانی که از یادشان برده بود، با آن صدایش می کردند. و همین اسم را داشت تا آن روز که مانی را دید و گفت: «دیگه قمار و ویسکی موقوف،» و آنوقت اسمش شد «رایدر».

درست بعد از نیمه شب بود که به کارگاه رسید. سگش حالا دیگر غییش زده بود. این بار دیگر یادش نمی آمد کی و کجا رفته. یادش آمد که گویا اولش می خواسته قرابه خالی را به طرف سگ پرتاب کند. منتها بعد قرابه همچنان توی دستش بود و خالی نبود، گویا سگ هر بار که از آن می خورد، دو رشته یخی از کنج لبهایش سرازیر می شد و پیراهن و روپوشش را خیس می کرد و حتی وقتی دست از قورت دادن آن مایع هم برداشته بود، زمهریر آن که حالا دیگر از طعم و حرارت و بو تهی شده بود تمام هیکلش را پوشانده بود و با چنان تن پوشی بی وقفه راه می رفت.

گفت: «تازه چیزی ام بش پرت نمی کنم. اگه لازم می شد با لگد می زدمش، نزدیک هم بود بزتمش. منتها نمی اومدم با سنگ بزتم بکشمش. با هیچ سگی این کارو نمی کردم تا برسه به سگ خودم.»

پا به محوطه خالی کارگاه گذاشت و در میان بالا رفتن خاموش توده های الوار مهتاب گرفته مکث کرد، قرابه هنوز توی دستش بود.

حالا در وسط سایه رها شده ای ایستاده بود که دوباره مثل دیشب پا روی آن گذاشته بود و اندکی خود را تاب داد و پلک زنان به دوروبر نگاه کرد، به الوارهای توده شده، محل تخلیه بار، چوبهای تلنبار شده ای که کار فردا بود و انبار دیگ بخار. جملگی زیر نور ماه خاموش و سفید بودند. آنوقت دوباره به قرار باز آمد. دوباره داشت راه می رفت. متنها راه نمی رفت، داشت از مایع سرد و تیز پرواز و بی مزه ای که حاجتی به قورت دادن نداشت سر می کشید و در نتیجه نمی دانست پایین می رود یا بیرون می ریزد. متنها نقلی نداشت. و حالا دیگه داشت راه می رفت. قرابه هم غییش زده بود و نمی دانست که آن هم مثل سگش کی و کجا رفته. از محوطه خالی گذشت و پا به انبار دیگ بخار گذاشت و از میان آن پیش رفت، از دالان پیچ در پیچ زمان که بازگشتی از پی نداشت گذشت و به در کارگاه رسید. روشنایی خفیف فانوس از درز تخته ها بیرون زده بود و سایه زنده کشیده می شد و می افتاد و پیچ پیچ صداها بود و تق تق گنگ افتادن طاس. با دستش محکم به در کلون انداخته زد و صدایش را هم بلند کرد و گفت: «درو باز کنین. منم. مار گزیده ام و مرگم حتمی به.» آنوقت از در تو رفته و داخل کارگاه شده بود. آدمها همان آدمهای قبلی بودند. سه تا از آنها از برو بچه های زیر دست خودش بودند و سه چهار تایی دیگر کارگر. ناطور شب هم بود که سفیدپوست بود و اسلحه کمری سنگینی توی جیب عقبی شلوارش بود و کومه کوچکی سکه و اسکناسهای فرسوده هم روی زمین پیش روی او. یکی هم که رایدنر صدایش می کردند و رایدنر هم بود بالای سر جمع چمباتمه زده ایستاده بود و اندکی تلو تلو می خورد و پلک به هم می زد و همینکه یارو سفیدپوست سر بلند کرد و به او خیره شد عضلات بی حرکت صورتش به لبخندی باز شد. گفت: «همپالگیا جا باز کنین. جا باز کنین. من مار گزیده ام و زهر در من کارگر نمی افته.»

یارو سفیدپوست گفت: «تو مستی. از اینجا برو بیرون. آی کاکاسیاهای یکیتون پاشین درو واز کنین بندازینش بیرون.»

او گفت: «باکی نیس رییس.» صدایش ملایم بود و از زیر چشمهای سرخش که به هم می خوردند صورتش هنوز همان لبخند ملایم و جلدی را بر خود داشت. «مست نیسم. آگه نمی تونم راست راه برم واسه اینه که

وزن پولها تون منو پایین میکشه.»

حالا دیگه او هم روی زانو نشسته بود و شش دلار دیگه مزد هفته قبلش روی زمین جلو رویش بود و داشت پلک می زد و هنوز هم توی صورت مرد سفیدپوست روبه رویش لبخند می زد. آنوقت هنوز لبخند می زد که دید طاسها دست به دست دور گشت و یارو سفیدپوست هم داوها را جمع کرد و همچنان در حال پاییدن دید که پولهای چرکین و دست سوده پیش روی یارو سفیدپوست کم کم و دم دم زیاد می شود. آنوقت یارو سفیدپوست دوبار پشت سر هم مبلغ شرط را دوبرابر کرد و برد و بعد بیست و پنج سنت باخت و آخر سر نوبت به او رسید و توی دستش قوطی طاسها را چرخاند و سکه ای انداخت وسط و گفت: «سریه دلار،» و طاسها را انداخت و دید که یارو سفیدپوست طاسها را برداشت و انداخت طرف او. او گفت: «باز بندازم میاد. من مار گزیده ام. هر جور میام بندازم میاد.» و انداخت و این بار یکی از کاکاسیاهای طاسها را انداخت طرف او. او گفت: «باز بندازم میاد،» و انداخت و تا یارو سفیدپوست آمد دستش را جلو ببرد او هم دست پیش برد و مچ یارو را پیش از این که دستش به طاسها بخورد گرفت. هر دو ی آنها در حال چمبک زدن بالای سر طاسها و پول رو در رو قرار گرفته، با دست چپ مچ یارو سفیدپوست را گرفته، صورتش همان لبخند ثابت و جدی را به خود گرفته و صدایش ملایم و کمابیش فروتن بود: «هر کاری بکنین باز میارم. متنها این برو بچه ها...» تا اینکه دست گره کرده یارو سفیدپوست باز شد و یک جفت طاس دیگه روی زمین افتاد و کنار دو تا طاس اولی قرار گرفت و یارو سفیدپوست دستش را به زور در آورد و سر پا جست زد و دستش را برد عقب طرف جیبی که اسلحه در آن بود.

چاقوی او هم از حلقه نخ کتانی دور گردنش لای کتفش آویزان بود و پیراهنش روی آن را گرفته بود. دست به چاقو برد و آن را از روی شانه اش جلو آورد و با همان دست ضامن چاقو را کشید و از حلقه نخ درش آورد و تیغه چاقو آنقدر باز شد تا این که لبه کند آن به محازات گره انگشتان مشت شده اش قرار گرفت و با انگشت شست دسته چاقو را توی انگشتهای بسته اش فشار داد و در نتیجه یک لحظه پیش از اینکه اسلحه نیمه کشیده شلیک شود چاقو را توی گلوی یارو سفیدپوست فرو کرده بود

آن هم نه با تیغه بلکه با ضربه برق آسای مشت و با همان حرکت هم چاقو را چنان فرو برده بود که وقتی خون فواره زد به دست یا بازویش پاشیده نشد.

۲

کار که تمام شد - چندان طول نکشید؛ روز بعد یارو زندانی را یافتند که از طناب زنگ یکی از مدارس سیاهپوستها، حدود دو میلی کارگاه چوب بری، حلق آویز شده و پزشک قانونی هم نظر داده بود که به دست یک یا چند نفر ناشناس به قتل رسیده و نعشش را به قوم و خویش نزدیکش تحویل داده بودند و همه این کارها هم پنج دقیقه نکشیده بود - معاون کلانتر که مأمور رسیدگی به این موضوع بوده، داشت ماجرا را برای زنش تعریف می کرد. با زنش توی آشپزخانه بودند. زنش داشت شام می پخت. معاون کلانتر که دم دمای نیمه شب دیشب از موقع تحویل زندانی تا حالا نخوابیده بود و یک لحظه نایستاده بود و راه زیادی هم رفته بود از بیخوابی و خوردن غذای هول هولکی آن هم در ساعت‌های پرشتاب و عجیب و غریب، دیگر نداشت و کنار اجاق خوراک پزی روی صندلی که نشسته بود اندکی هم عصبی و کلافه بود.

گفت: «این کاکاسیاهای لاکردار را بگو. به خود خدا معجزه می که گرفتاری چندانی بر امان در دست نمی کنن. چون چرا؟ چون آدم نیستن. شبیه آدم هستن و مثل آدمیزاد روی دو پای عقبی راه میرن و بلدن حرف بززن و ما هم حالیمون میشه چی میگن و فکر می کنیم اونا هم از حرفهای ما سردمیارن، حالا بگیریم گاه و بیگاه. متنها وقتی پای احساس و عواطف به میان میاد معلوم میشه بویی نبردهن، می مونن به یه گله گاومیش. مثلاً همین امروزه رو در نظر بگیر ...»

زنش با خشونت گفت: «باشه برای خودت.» زن چارشانه ای بود که زمانی لعبتی بوده و حالا آثار پیری در قیافه اش پیدا بود. گردنش از بس کوتاه بود که خود به خود گردن نبود. اثری از آثار کلافگی هم در چهره اش پیدا نبود و راستش خونسرد می نمود. متنها تندخو بود. تازه

آن روز بعد از ظهر هم رفته بود باشگاه شطرنج و اولین جایزه را که جایزه پنجاه سستی بود برده بود تا اینکه یکی دیگه از اعضاء دوتا پایش را کرده بود توی یک کفش و گفته بود که امتیازها را دوباره بشمارند و امتیازها با توجه به نتیجه کل بازی محسوب شود. «نقلشو ببر جای دیگه. آخه به شما میگن کلانتر که از بام تا شام دور و بر دادگاه می شینین و ر مفت می زنین! جای تعجب نداره که دو سه نفر بیان برن تو زندانیاها را بغل گوش شما بیارن بیرون. تازه اگه پاتونو از روی صندلیها و میزها بردارین و به شیشه پنجره ها تکیه ندین اونا را هم ورمیدارن می برن.»

معاون کلانتر گفت: «نقل دوتا یا سه تا شلیته بگیر نیست، تعدادشون بیشتره. رأی که گرفته ن چهل و دوتا بوده. من و مایندو یه روز فهرست رأی دهنده هارو ورداشتیم شمردیم. متنها گوش بگیر ...» زنش از دم اجاق برگشت. ظرفی توی دستش بود. وقتی که می خواست رد شود، معاون پایش را سریع کنار کشید. کم مانده بود از روی پایش رد شود. همینکه رد شد، رفت توی اتاق غذاخوری. معاون کلانتر هم برای اینکه صدایش تا آنجا برسد اندکی صدایش را بلند کرد: «زنش رو دستش می میره. تا اینجا را داشته باش. ولی امان از یه ذره گریه و زاری. توی مراسم خاکسپاری دستش بیشتر از همه بنده. گنده تر از اونای دیگه هم هست و برام نقل کردن که تا اونا میان تابوت رو بدارن توی قبر یه بیل ورمیداره بنا می کنه ریختن خاک روی زنش و این کارو سریعتر از شن کش انجام میده. متنها اینم نقلی نداره ...» زنش برگشت. دوباره پایش را عقب برد و صدایش را همان اندازه که بالا برده بود پایین آورد: «... شاید احساسش نسبت به زنش اینجوری بوده. در هیچ کجای قانون هم نیامده که یه مرد حق نداره زنشو روونه قبرستون بکنه، متنها به شرط اینکه در روونه کردن زنش به قبرستون دخالتی نکرده باشه. متنها روز بعد آقا اولین نفری یه که سر کار حاضر میشه. یعنی قبلش آتشکار آمده بوده و پیش از اینکه آتشکار زیر دیگ رو روشن بکنه، حالا دیگه افتادن بخار توی دیگ پیشکش، آقا رسیده بوده کارگاه. اگه پنج دقیقه جلوتر می اومده می تونسته به کمک آتشکار بره یارو شلیته بگیرو پیدا کنه بلکه شلیته بگیر بره خونه دوباره بگیره بخوابه. شایدم همون موقع سرش رو می بریده و زحمت رو از دوش دیگران ورمی داشته.»

«بله آقا اولین نفری به که میاد سر کار اونم در جایی که مک اندروز و اونای دیگه ازش توقع داشته ن اون روز و مرخصی بگیره چون واسه یه کاکاسیا چه عذری بهتر از اینکه زنشو تازه خاک کرده باشه، اونم در جایی که به سفیدپوست در چنین وضع و حالی محض خاطر حرمت مرخصی می گرفت ولو اینکه از زنش دل خوشی نمی داشت، اونم در جایی که یه الف بچه هم اونقدر شمعورش می رسید که مرخصی بگیره چون مزد اون روزشو بش می دادن. منتها یارو اهل این حرفها نبوده. اول از همه اومده بوده هیچ، از روی یه الوار به روی یه الوار دیگه می پریده، اونم پیش از اینکه صدای سوت شروع کار قطع شده باشه، اونوقت الوارهای سرو ده فوتی را خودش به تنهایی بلند می کرده و مثل چوب کبریت مینداخته اونور. بعدش وقتی همه به این چشم نگاهش می کنن، یعنی همانطور که نیت خودش بوده، وسط بعدازظهر کارشو ول می کنه و بدون اینکه با اندروز و دیگران خداحافظی بکنه یا بگه با اجازه شما یا خیلی ممنون، میذاره میره یه قرابه ویسکی شاش خر گیر میاره و یگراست برمی گرده کارگاه و میره سراغ همون بازی مزخرفی که یارو شلیته بگیر پانزده سال بوده کاکاسیاهار را با اون سر کیسه می کرده، آره یگراست میره سراغ همون بازی که از وقتی که از خالهای روی اون طاسهای تقلبی سردراوده بوده نود و نه درصد مزدشو چوبه چو روی اون می باخته، و پنج دقیقه بعد سر شلیته بگیره رو گوش تا گوش می بره.» زن معاون کلانتر دوباره از کنارش گذشت رفت توی غذاخوری. او هم دوباره پاهایش را عقب کشید و صدایش را بلند کرد:

«دردسرت ندم، من و مایدو پا شدیم رفتیم اونجا. نه اینکه بگی رفتن ما سودی داشت، چون یارو لابد دم دمای صبح از جکسن تنی سی هم رد شده بود. تازه برای پیدا کردنش هیچ راهی ساده تر از این نبود که آدم بیفته دنبال نوچه های شلیته بگیر. هر چند بعد از اینکه یارو رو پیدا می کردن دیگه چیزی ازش نمی موند که ارزش آوردن به شهر رو داشته باشه، منتها پرونده بسته می شد. باری ما همینطور الله بختکی رفتیم در خونه یارو حالا یادم نمیاد چرا رفتیم، منتها خوب رفتیم و یارو خونه بود. خیال می کنی پشت در کلون کرده خونه اش نشسته بود یه تیغ برهنه گذاشته بود روی یه زانو و یه ششلول پر هم روی زانوی دیگه ش؟ نخیر. خواب بود.

یه دیگ بزرگ نخود که نهش را درآورده بود روی اجاق بود و خودشم توی حیاط پشتی زیر آفتاب تخت گرفته بود خوابیده بود و سرشو گذاشته بود زیر لبه ایوان توی سایه، یه سگ هم که به نظر میومد مخلوطی از خرس و گوساله باشه از در عقبی عوعوی راه انداخته بود که بیا و ببین. بیدارش کردیم پا شد نشست و گفت: «خیله خب سفیدپوستا. کار کار منه. همینقد بیاین منو تو هلفدونی نندازین.» مایدو گفت: «قوم و خویشای طرف هم نمی خوان تو هلفدونی بندازنت. همینقد که دستشون بت برسه اینقد هوی آزاد می خوری که نگو.» او هم گفت: «کار کار منه. همینقد بیاین منو تو هلفدونی نندازین.» داشت به کلانتر خط می داد نندازدش تو هلفدونی. بد کرده بود دست به اون کار زده بود منتها به صلاحش نبود که توی اون لحظه از هوی آزاد بی نصیب بشه. خلاصه گذاشتیمش تو ماشین که یکهو یه پیره زن پیداش شد. معلوم نبود ننه شه یا عمه ش. نفس نفس زنان و سگ دو راه جاده رو گرفته بود و می خواست با ما بیاد. مایدو هم سعی می کرد برایش توضیح بده که اگه پیش از انداختن قاتل به زندان قوم و خویشای شلیته بگیر راه رو بر ما بگیرن چه بلایی بر سرش میاد، ولی اون گوشش بدهکار نبود و می خواست بیاد. به قول مایدو، در صورت ریختن نوچه های شلیته بگیر رو سرمان، بودن اون زن توی ماشین چاره ساز بود چون هر چه باشه دخالت در کار قانون چیزی نیست که بشه ازش چشم پوشی کرد، گیریم که اگه مایدو با شلیته بگیرها ارتباط نداشت پارسال تابستان رأی نمی آورد.

«چه دردسرت بدم که پیرزنه رو هم با خودمون آوردیم و وقتی رسیدیم شهر یارو را برداشتیم بردیم زندان دادیم تحویل کچام، کچام هم از پله ها بردش بالا و پیرزنه هم دنبالش رفت و رفت تا توی سلول و به کچام درآمد گفت: «من سعی کردم خوب بارش بیارم. پسر خوبی بود. تا حالام تو دردسر نیفتاده. سزای عملشو پس میده. منتها نذارین بیفته دس سفیدپوستا.» و هی گفت و گفت تا این که کچام درآمد که: «تو و اون باید از قبل به این فکر میفتادین، قبل از این که اون تیغ رو ورداره خشک خشک بکشه صورت سفیدپوستا و اولشم کف صابون نزنه به صورتشان.» بعدش هر دو تا شونو انداخت تو یه سلول درشو قفل کرد چون اونم مثل

مایدو فکر کرده بود که بودن پیرزنه در اونجا باعث میشه که اگه خبری شد نوچه های شلیته بگیر دست خودشونو بو بکنن و هر وقت هم که دوران خدمت مایدو تموم بشه کچام بتونه بزنه برای کلانتر شدن و اینجوری نه سیخ بسوزه نه کباب. خلاصه کچام میذاره میاد پایین و طولی نمی کشه که گروه به زنجیر بسته میان تو و میرن بالا توی بازداشتگاه و خیال می کنه همه چی رو براره که یکهو صدای داد و بیداد به گوشش می رسه. صدای چیغ کشیدن نبوده، داد و بیداد بوده، داد و بیداد خالی. اون هم هفت تیرشو ورمیداره بدو از پله ها میره بالا به طرف بازداشتگاه و توی سلول رو که نگاه می کنه می بینه پیرزنه توی یک گوشه خودشو گلوله کرده و یارو کاکاسیا تخت آهنی رو که به زمین میخ شده بود کنده و وسط سلول وایساده تخت آهنی رو عین گهواره گرفته روسرش و داره داد میزنه و به پیرزنه میگه: «نترس کاریت ندارم.» و تخت رو پرت می کنه به دیوار و میاد دست میندازه در آهنی رو از جا می کنه و همون طور که درو عین پرده توری پنجره رو سرش گرفته بوده از سلول میاد بیرون و داد می زنه: «طوری نیس. طوری نیس. نمی خوام دربرم.»

«البته کچام میتونسته همونجا با یه گلوله ناکارش کنه منتها به قول خودش، اگه دست قانون به اون نمی رسید اونوقت نوچه های شلیته بگیر کلکشو می کنن. خلاصه کچام شلیک نمی کنه. به جای اون می پره پشت میره جایی که یارو گروه به زنجیر بسته از در آهنی پس رفته بودن و داشتن داد می زدن: «بگیرش! خاکش کن!» کاکاسیاهام اولش وایسا بوده ن عقب تا اینکه کچام خودشو می رسونه به جایی که بتونه به اونایی که دم دستشه با لگد بزنه و اگه بخوان حمله کنن با ته هفت تیر حسابشونو برسه. کچام می گفت یه دقیقه تموم هر کدوم از اونا میومد جلو، کاکاسیاهه می گرفت عین عروسک پارچه ای مینداخت اونور سلول و می گفت: «قصه در رفتن ندارم. قصد در رفتن ندارم.» تا اینکه دست آخر می ریزن روسرش. تل گنده ای از دست و پا و سر کاکاسیاهارو زمین وول می خورده و کچام می گفت تازه اونوقت هر از گاهی یه کاکاسیا می رفته هوا و با کله می افتاده عین موش خرما ی پرتاب شده پخش زمین می شده و چشمش مثل نورافکن ماشین از حدقه می زده بیرون، تا اینکه دست آخر پشتشو میارن خاک و کچام میره تو با باتوم میفته به جون کاکاسیاه

تا اینکه می بینه یارو افتاده زیر تعداد زیادی از اونا و داره می خنده و دونه های اشک هم به بزرگی تیله از صورتش می غلته پایین و از گوشاش می ریزه رو زمین و صدایی ازش درمیاد عین صدای انداختن تخم پرنده روزمین و هی می خنده و میگه: «انگار نمی تونم دس از فکر کردن وردارم. انگار دس وردار نیس.» خوب نظرت چیه؟»

زنش از غذاخوری گفت: «نظرم اینه که اگه بخوای تو این خونه غذا بخوری سر پنج دقیقه باید تمومش کنی. بعدش می خوام میزرو تمیز کنم برم سینما.»

ابتدا خبری نبود. بارش بی وقفه ریزه باران سرد بود و روشنایی خاکستری و یکپارچه سحرگاه اواخر نوامبر، و صدای یوزهایی که جایی از توی روشنایی درمی آمدند و به طرف آنها می رفتند. آنوقت سام فادرز پشت سر پسرک ایستاده بود، عین همان وقتی که پسرک اولین خرگوش در حال دو را با اولین تفنگش زد و گلوله اش هم خطا نرفت، و به شانه اش دست زد و او هم به لرزه افتاد، که از سرما نبود. آنوقت گوزن آنجا بود. به چشم نیامد؛ آنجا بود، همین. شبیه روح هم نبود. مثل این بود که روشنایی یکپارچه در وجودش جمع شده بود و منشأ روشنایی بود و گذشته از اینکه توی آن حرکت می کرد پرتوافشانش هم می کرد و حالا دو برمی داشت، مثل وقتی که به چشم می آید، آن هم بعد از آن لحظه گذرای، که چشمش به آدمیزاد افتاده است، و با آن خیز گرفتن پرواز آسای اولیه در می رفت. شاخه‌هایش در آن روشنایی تار هم شبیه صندلی جنبان کوچکی بود که روی سرش میزان شده باشد.

سام فادرز گفت: «حالا، معطل نکن، ماشه را بکش.»

پسرک هیچوقت نشد که صدای در رفتن این تیر را به یاد بیاورد. اگر هم به هشتاد سالگی می رسید، همانطور که پدرش و برادر دوقلوی پدرش و پدر آنها به این سن رسیده بودند، باز هم هرگز صدای این تیر را نمی شنید و تازه تکان قنداق تفنگ را هم به یاد نمی آورد. اصلاً هم یادش نمی ماند که بعدها چه بر سر آن تفنگ آورد. داشت می دوید. آنوقت بالای سر گوزن ایستاده بود. گوزن هنوز هم که هنوز بود با حالت دو روی زمین خیس افتاده بود و اصلاً هم به نظر مرده نمی آمد و پسرک

پیران قوم

لرزلرزان بالای سرش ایستاده بود و سام فادرز دوباره آمده بود کنارش ایستاده بود و چاقو را به طرفش دراز کرده بود. سام گفت: «از جلو نرو سراغش. اگه نمرده باشه با پاهاش تکه تکه ت می کنه. از پشت سر برو طرفش و اول از شاخش بگیر تا بتونی سرشو پایین نگهداری اونقدر که بتونی بپری درری. بعد دست دیگه تو یواش یواش میاری پایین انگشتاتو حلقه می کنی تو دماغش.»

پسرك چنان کرد- سرگوزن را کشید عقب، گلوش آمد جلو و چاقوی سام فادرز را کشید به گلوش و سام خم شد دستهایش را کرد توی خون داغ در حال بخار و درآورد و پشت و روی دستهایش را کشید به صورت پسرك. آنوقت شیپور سام توی جنگل خیس خاکستری طنین انداخت و دوباره و دوباره. و آنوقت سگ بود که مثل موج از دریا سردمی آورد و می ریخت دور و بر آنها و بعد از این که هر کدام به خون زبان می کشیدند تنیز جیم و بون هوگانیک آنها را با تازیانه پس می زدند. بعدش مردها، شکارچیهای درست و حسابی پیداشان شد- والتر ایول که تیرش به خطا نمی رفت و میجر دو اسپاین و جنرال کامپسن بزرگ و مکازلین ادموندز نوه عمه پسرك که شانزده سال ازش بزرگتر بود و چون هم او و هم مکازلین تنها فرزند خانواده بودند و پدر پسرك در موقع تولد او نزدیک هفتاد سالش بود، جای برادرش را داشت و اصلاً حکم پدرش را داشت - که سوار اسب بودند و داشتند به آنها نگاه می کردند: به پیر مرد هفتاد ساله ای که دو تا نسل پیش نسبش به کاکاسیاهها می رسید منتها چهره و منش او هنوز که هنوز بود برده بود به چهره و منش سر کرده قبیله چیکاسا که پدرش بوده، و به پسرك سفیدپوست دوازده ساله ای که آثار دستهای خونی را هنوز بر صورت داشت و حالا دیگر کاری نداشت جز این که راست بایستد و نگذارد لرزش بدنش برملا شود.

مکازلین پرسید: «سام، کارش خوب بود؟»

سام فادرز گفت: «حرف نداشت.»

از این دو، یکی پسرك سفیدپوست بود که تا ابد نشان دار شده بود، و دیگری پیر مرد زنگی بود که از دو سر نسب به پادشاهان وحشی می رسانید و پسرك را نشان دار کرده بود و با دستهای خون آلوده اش او را طبق مناسک به آیینی مشرف کرده بود که تحت تعلیم پیر مرد آن را با فروتنی و

شعف، با خاکساری و نیز با غرور، پذیرفته بود؛ دستها، مسح، نخستین خون با ارزشی که ارزش یافته بود آن را بریزد و تا ابد او و این مرد را به هم ببینند و در نتیجه این مرد آنقدر بماند که پسرك هفتاد ساله و بعد هشتاد ساله شود و مدتها پس از آن که این مرد خودش به شیوه سران و پادشاهان سر در خاک بگذارد این پیوند ادامه یابد؛ - کودکی که هنوز مرد نشده و پدر بزرگش در همان دیار و تقریباً به همان شیوه ای زندگی کرده بود که پسرك پس از بزرگ شدن چنان می کرد و اخلافش را به همان شیوه پدر بزرگش در آن دیار برجای می گذاشت، و پیر مرد از هفتاد گذشته که اجدادش این سرزمین را پیش از اینکه مردان سفیدپوست آن را اصلاً ببینند در اختیار داشته اند و حالا دیگر با تمام بنی نوعشان از روی آن ناپدید شده بودند و اگر خونی پشت سرشان برجای گذاشته بودند حالا در رگهای نژاد دیگری جریان داشت و مدتی هم به اسارت افتاده و حالا هم دیگر به پایان دوران نامائوس و محتومش نزدیک می شد و بی حاصل بود، چون سام فادرز اولاد نداشت.

پدرش شخص ایکه موتوبه بود و نام خودش را دوم (Doom: عزرائیل) گذاشته بود. سام برای پسرك چنین نقل ماجرا کرد. ایکه موتوبه پسر خواهر ایسه تیه ها در جوانی به نیواورلئان گریخته و هفت سال بعد با معاشر فرانسوی اش، که خود را شوالیه سوربلوند دو ویتری می نامیده، برمی گردد. یارو فرانسوی هم لابد ایکه موتوبه خانندان خودش بوده و ایکه موتوبه را به اسم Du Homme (انسان) صدا می کرده. بله برمی گردد، دوباره به وطن می آید، آن هم با آرامیس خارجی اش و برده زن دورگه ای که مقدر بود مادر سام بشود، و کلاه و کت یراق طلا و سبد در داری که مستی توله سگ یک ماهه توی آن بوده و انفیه دان طلایی پر از پودر سفیدی شبیه شکر. به موجکوب رودخانه که می رسد سه چهار تا از معاشران دوران مجردی به پیشوازش می آیند و در همان حال که روشنایی مشعل دود کننده بر یراق زرکش کلاه و کت دوم می درخشیده، توی گل چمباتمه می زند و یکی از توله ها را از سبد درمی آورد و یک سر انگشت پودر سفید روی زبانش می ریزد و توله، پیش از اینکه کسی که آن را دست گرفته بوده بتواند دورش بیندازد، می میرد. بعد همگی برمی گردند به مزرعه، به جایی که حالا دیگر ایسه تیه ها مرده بوده و پسرش موکه توبه، یعنی

پسردایی فریه دوم جانشینش شده بوده. روز بعد پسر هشت ساله موکه توبه ناگهانی می میرد و همان روز بعد از ظهر در حضور موکه توبه و خیل‌های دیگر (که سام فادرز آنها را پیران قوم می نامید) دوم یکی دیگر از توله‌ها را از سبد درمی آورد و یک سر انگشت پودر سفید روی زبانش می ریزد و موکه توبه کناره گیری می کند و دوم می شود Du Homme (انسان)، یعنی همان که دوست فرانسوی اش او را ملقب کرده بوده. و یک روز بعد، در مراسم جلوس، دوم زن دورگه حامله و یکی از برده‌هایی را که تازگی وارث او شده بوده زن و شوهر اعلام می کند (نام سام فادرز هم از همینجا می آید، که به زبان چیکاسا یعنی دوپدره) و دو سال بعد شوهر و زن و بچه را که پسر خودش بوده به همسایه سفیدپوستش کاروترز مکازلین می فروشد.

این ماجرا مال هفتاد سال پیش بوده. سام فادرز می پرسد که این می شناخت شصت سالش بود. مردی بود که بلندبالا نبود و تا اندازه‌ای هم خپله بود و حالتش از پشت میز نشینی و نازپروردگی حکایت می کرد و راستش چنین نبود. موی سرش شبیه یال اسب بود و در هفتاد سالگی اش هم نشانی از سفیدی بر آن نبود و در صورتش هم جز وقتی که لبخند می زد اثری از آثار پیری نبود و تنها نشان آشکار رگه سیاهپوستی، اندک تیرگی مو و ناخن انگشت‌هایش بود و چیز دیگری دور و بر چشم‌هایش بود که پیدا بود متنها همیشه آنجا نبود و فقط وقتی آثار تشویش در آنها نبود به چشم می آمد، آن هم نه همیشه. چیزی نبود که در شکل و رنگ چشم‌هایش باشد بلکه در حالت آنها بود و نوع عمه پرسک گفته بود چیست: میراث حام نبود، نشان بردگی هم نبود، نشان اسارت بود. معلومش شده بود که مدتی آن قسمت از خونس خون برده‌ها بوده. به قول مکازلین: «مانند شیر پیر یا خرسی که در قفس افتاده باشد. او توی قفس به دنیا آمده و تمام عمرش توی قفس بوده. غیر از این چیز دیگری نمی داند. آنوقت بوی چیزی را می شنود، هر چه باشد، هر نسیمی که از کنار چیزی بوزد و بعد به دماغ او برسد. متنها در آنجا لحظه‌ای شن داغ یا ساقه نی بوده که به عمرش به چشمش نخورده بوده، شاید اگر هم می دیده نمی شناخته، شاید هم می داند که اگر به بوهای آشنا برمی گشته نمی توانسته با این بو سازگار کند. متنها چیزی که در آن وقت بویش را می شنود آن نیست.

چیزی که بویش را می شنیده قفس بوده. بوی قفس را تا آن دقیقه نشنیده بوده. آنوقت بوی شن داغ یا ساقه نی توی دماغش می وزید و می گذشته و تنها بویی که می شنیده بوی قفس بوده. حالت چشم‌هایش از همین است.»

پسرك داد زد: «پس ولش كن! بذار بره!»

نوه عمه اش خنده کوتاهی سر داد. آنوقت دست از خنده برداشت، یعنی صدای خنده را نگه داشت. صدایش صدای خنده نبود. گفت: «قفش قفس خاندان مکازلین نیست. او آدمی وحشی بوده. به دنیا که آمد بخاطر رساندن نژاد به دوسر، جز ذره‌ای تخمه سفیدپوستی، از چیزهایی خبر داشت که مدتها قبل از تخمه ما رفته و ما هم فراموشش کرده ایم هیچ، ناچاریم مثل گله با هم زندگی کنیم تا بتوانیم خودمان را از اصل خودمان حفظ کنیم. او پسر بلاواسطه یکی از دلاوران و سرکردگان قبیله بوده. آنوقت بار می آید و چیزهایی یاد می گیرد و روزی از روزها یکهو متوجه می شود که مورد خیانت واقع شده، تخمه دلاوران و سرکردگان مورد خیانت قرار گرفته.» مکازلین آنا افزود: «نه به دست پدرش. شاید وقتی دوم پیر او و مادرش را به بردگی فروخت چیزی ازش به دل نگرفت، چون به احتمال خبر داشت که پیش از آن دیگر صدمه وارد شده و همان خون دلاوران و سرکردگان در او و دوم از طریق تخمه سیاهان که مادرش به او داده بود مورد خیانت واقع شده. عامل خیانت تخمه سیاهان نبوده و مادرش هم به رضا و رغبت به او خیانت نکرده بوده و با این همه مقصر مادرش بوده چون او را میراث بر خون برده‌ها کرده بود هیچ، اندکی از همان خونی را هم مرده ریگ او کرده بود که مایه بردگی آن بوده؛ برای همین وجودش شده است عرصه کارزار خودش، عرصه مغلوب شدن و مرقد شکست خودش. قفش قفس ما نیست. تا حالا شده کسی را، ولو پدرت و دایی بادی را، دیده باشی به او گفته باشد بالای چشمت ابروست؟»

راست می گفت. پرسك یادش می آمد اولین بار دیده بودش توی در کارگاه آهنگری کشتگاه نشسته. آنجا تیغه گاو آهن تیز می کرد و وسایل را تعمیر می کرد. غیر از این هر وقت هم جنگل نمی رفت کار نجاری می کرد. گاهی هم، حتی وقتی که جنگل برایش جاذبه نداشت یا وقتی

یک عالمه کار ریخته بود توی کارگاه آهنگری و کار مزرعه معطل مانده بود، سام توی کارگاه می نشست و نصف روز یا تمام روز را دست به سیاه و سفید نمی زد و کسی هم نبود، از پدر پسرک و عموی دوقلویش در روزگار خودشان گرفته تا نوه عمه اش مکازلین بعد از این که عملاً ارباب شده و هنوز این لقب را نگرفته بود، که به او بگوید: «ازت می خوام اینو تا غروب تموم کنی.» یا «چرا دیروز اینو تموم نکردی؟» و سالی یکبار هم، اواخر پاییز، توی نوامبر، پسرک گاری را، که حالا دیگر چادری از کرباس بر آن کشیده بودند، می دید که بار می زنند - خوراک، کالباس و سوسیس از دود خانه، قهوه و آرد و ملاس از انبار ارزاق، یک بره درسته که شب قبل سر بریده بودند تا اگر گوشت شکار نباشد به سگها بدهند، صندوقی که سگها توی آن بود، تشک و پتو و تفنگ و شیپور و فانوس و تبر. نوه عمه اش مکازلین و سام فادرز در لباس شکار سوار نشیمن گاری می شدند و تیزی جیم هم می نشست روی صندوق سگها و راه می افتادند می رفتند جفرسن و ملحق می شدند به میجرود و اسپاین و جنرال کامپسن و بون هوگانیک و والترایول و می رفتند و می رفتند تا می رسیدند به گذار بزرگ تالاهاچی که مکان گوزن و خرس بود و دو هفته می ماندند. اما پیش از اینکه گاری را بار بزنند، پسرک معلومش می شد که دیگر نمی تواند تماشا کند. از آنجا می گذشت و تقریباً دوان دوان می رفت و می ایستاد گوشه ای که نه گاری را ببیند و نه هم چشم کسی به او بیفتد. آنوقت چیزی نمی ماند که گریه کند منتها خودش را محکم می گرفت و با این حال می لرزید و زیر لب به خودش می گفت: «حالا زوده. حالا زوده. سه سال دیگه» (یا دو سال یا یک سال) «بگذره و اونوقت ده سالم میشه و کاس گفت اونوقت تورو می بریم.»

وقتی هم که سام دست به کاری می زد، کارش عین کار سفیدپوستها بود. چون کار دیگری نمی کرد: نه مثل دیگر برده های سابق کاروترز مکازلین بزرگ زمین خودش را زراعت می کرد و نه هم مثل کاکاسیاهای جوانتر و تازه تر زراعت روزمزد می کرد - و پسرک اصلاً نمی دانست که بین سام و کاروترز بزرگ یا پس از او بین سام و پسر دوقلوهای کاروترز بزرگ این کار چطور حل و فصل شده. چون، با اینکه سام بین کاکاسیاهای زندگی می کرد، آنهم توی کلبه ای در میان کلبه های دیگر

محلّه سیاهان، و با کاکاسیاهای اختلاط می کرد (حالا بماند که وقتی پسرک به سنی رسید که دیگر می توانست تنهایی از خانه تا کارگاه آهنگری برود و بعدش هم تفنگ دست بگیرد، سام با چه کسانی که اختلاط نمی کرد) و عین آنها لباس می پوشید و حرف می زد و گاه و بیگاه هم با آنها به کلیساشان می رفت، هنوز هم که هنوز بود پسر یارو سرکرده قبیله چیکاسا بود و کاکاسیاهای از آن خبر داشتند. به نظر پسرک می آمد که غیر از کاکاسیاهای، دیگران هم این را می دانستند. مادر بزرگ بون هوگانیک هم زنی از قبیله چیکاسا بوده و گویانکه از آن موقع به بعد خون سرخپوستی جایش را به خون سفیدپوستی داده و بون هم سفیدپوست بود، از نژاد سرکرده قبیله نبود. دست کم به نظر پسرک، هر کسی بون و سام را با هم می دید آنآ متوجه تفاوت می شد و گویا بون خودش هم از این تفاوت خبر داشت - آری این موضوع بر بون هم که طبق راه و رسمش هرگز به ذهنش نرسیده بود که کسی نیکوزادتر از خودش باشد معلوم بود. قبول داشت که شاید کسی از او زیورتر یا پولدارتر (و به قول خودش، خوش اقبال تر) باشد ولی نیکوزادتر از خودش نیست. بون در وفاداری و حلقه به گوشی عین سگ بود و وفاداری اش را به نسبت مساوی بین میجرود اسپاین و نوه عمه پسرک، مکازلین، قسمت کرده بود و از نظر معاش سخت به آنها وابسته بود و این وابستگی را هم به نسبت مساوی بین آنها تقسیم کرده بود. به قدر کفاف سخت کوش و دست و دل باز و شجاع بود. برده ای بود موافق با هر طبع و تقریباً هم گوش به فرمان. دست کم در نظر پسرک سام فادرز بود که با وجود کاکاسیاه بودنش در برابر مکازلین و میجرود و اسپاین و اصلاً در برابر هر چه سفیدپوست جماعت بود سر به نشان وقار و غرور بالا می گرفت و اثری از آثار بندگی در او نبود و از آن حجاب خنده الکی که کاکاسیاهای در برابر دیگر حساب نه تنها حساب خود می زنند خبری نبود و در برابر مکازلین دیگر حساب نه تنها حساب رسیدن یک مرد به مرد دیگر بود بلکه رسیدن بزرگتر به کوچکتر بود.

راه و رسم جنگل و شکار را به پسرک آموخت و یادش داد کی تیر در کند کی تیر در نکند، کی بکشد کی نکشد و، بهتر بگویم، بعدها با آن چه کند. آنوقت تاپستانها که دوتایی در زیر ستارگان شروزه و نزدیک به زمین بر بالای تپه ای می نشستند و صبر می کردند که تازیها روباه را به صدارس

بیاورند، با پسرک حرف می‌زد، و همینطور هم وقتی توی جنگل در نوامبر یا سپتامبر کنار آتش می‌نشستند و سگها ردپای راکون را کنار نهر بو می‌کشیدند، و همینطور هم وقتی توی تاریکی صبحهای آوریل که چشم چشم را نمی‌دید و شبم غلیظی بر همه جا نشسته بود، بی‌آتش زیر لانه بوقلمون چمباتمه می‌نشستند. پسرک اصلاً از او سؤال نمی‌کرد. سام به سؤال جواب نمی‌داد. پسرک صبر می‌کرد و بعد گوش می‌داد و سام حرف می‌زد، از قدیمها می‌گفت و از پیران قوم که به عمرش فرصت نکرده بود آنها را بشناسد و برای همین به یادشان نمی‌آورد (تازه یادش نمی‌آمد که صورت پدرش را هم دیده باشد) و جای آنها را نژادی گرفته بود که خودش نسب به این نژاد می‌برد و با این حال از نظر او جانشین پیران قوم نشده بود.

و همچنان که از آن زمانهای قدیمی می‌گفت و از آن مردان مرده و ناپدید شده متعلق به نژادی دیگر، در نظر پسرک آن زمانهای قدیم اندک اندک محو می‌شد و جزئی از زمان حال می‌شد و مثل این بود که همین دیروز حادث شده‌اند و از این گذشته هنوز هم دارند حادث می‌شوند و مردانی که در گذر آن زمانها راه می‌رفته‌اند همین حالا دارند راه می‌روند و در هوای امروز دم می‌زنند و سایه‌شان بر زمینی می‌افتد که آن را ترک نکرده بوده‌اند. و از این هم بیشتر: مثل این بود که بعضی از آن زمانها هنوز حادث نشده و فردا حادث می‌شود، آنقدر که عاقبت به نظر پسرک می‌آمد که خودش هنوز پا به هستی نگذاشته و هیچ یک از افراد نژادش و یا افراد نژاد زیردستی که خاندان او با خود به این سرزمین آورده بودند هنوز اینجا نیامده‌اند، و هر چند که این سرزمین پدربزرگ و بعد پدر و بعد عمو و حالا هم نوه عمه‌اش بود و روزی هم سرزمین خودش می‌شد و او و سام حالا در آن شکار می‌کردند، مالکیت آن به اندازه تکه سند پاک شده و قدیمی در دفتر اسناد جفرسن که مالکیت زمین به نام آنها ثبت بود بی‌اعتبار و خیالی است و شخص مهمان در اینجا او یعنی پسرک بود و صدای سام فادرز حکم صدای سخنگوی میزبان را داشت.

تا همین سه سال پیش غیر از سام فادرز یکی دیگر هم بود که چیکا سایی خالص و خلص بود و تا اندازه‌ای هم از سام فادرز گمگشته‌تر بود.

خودش را جو بیکر می‌نامید و طوری آن را می‌گفت که انگار یک کلمه است. کسی هم از سرگذشت او خبر نداشت. گوشه گیر بود و توی کلبه کوچک کثیفی در کنار شاخه‌های نهر سر می‌کرد که با کشتگاه پنج میل فاصله داشت و تقریباً به همان اندازه هم از دیگر جاهای مسکونی دور بود. شکار و ماهی توی بازار می‌فروخت و با هیچکس، چه سیاه چه سفید، اختلاط نمی‌کرد. نشده بود که کاکاسیاهی از سر راه او بگذرد و هیچکس هم، جز سام، جرئت نمی‌کرد به کلبه‌اش نزدیک شود. شاید ماهی یکبار پسرک آنها را توی کارگاه سام می‌دید - دو پیرمرد که بر کف کثیف کارگاه روی پاشنه چمباتمه می‌نشستند و به زبانی حرف می‌زدند که مخلوطی از انگلیسی سیاهان و لهجه غلیظ کوهپایه نشینان بود و گاه و بیگاه هم عبارتی از آن زبان قدیمی را چاشنی گفتارشان می‌کردند که مدتی که گذشت و پسرک هم آنجا چمباتمه زد و گوش داد یواش یواش آن را یاد گرفت. آنوقت جو بیکر مرد. یعنی چند وقتی می‌شد که کسی او را ندیده بود. بعد یک روز صبح سام غیث زد و کسی، حتی پسرک هم نمی‌دانست کی و کجا رفته، تا اینکه آن شب که عده‌ای کاکاسیاه که گذار نهر به شکار رفته بودند بالا رفتن ناگهانی شعله را دیدند و نزدیک رفتند. کلبه جو بیکر بود، منتها پیش از اینکه به نزدیکهای آن برسند از توی سایه‌های آنور کلبه کسی به طرف آنها شلیک کرد. سام بود که تیر در کرده بود، منتها هیچکس قبر جو بیکر را دیگر پیدا نکرد.

صبح روز بعد که پسرک با نوه عمه‌اش سر ناشتایی بود سام را دید که از دم پنجره اتاق غذاخوری رد شد و بعد یادش آمد به عمرش سام را ندیده بود از کارگاه آهنگری به اینور به خانه نزدیک شده باشد. از خوردن هم دست کشید و گرفت نشست و صداهایی از آنور در آبدارخانه به گوش او و نوه عمه‌اش خورد، آنوقت در باز شد و سام آمد تو. کلاهدش را گرفته بود دست، و در جایی که هر کسی غیر از مستخدم خانه پیش از ورود در می‌زد، در نزد و تا جایی آمد که در پشت سرش بسته شود و ایستاد و به هیچ یک از آنها نگاه نکرد. صورت سرخپوستی‌اش بالای لباس زنگی بود و به چیزی در آن طرف سرشان نگاه می‌کرد یا به چیزی که اصلاً توی اتاق هم نبود. گفت:

- می خوام برم . می خوام برم بیگ باتم* زندگی کنم .

نوه عمه پسرک گفت: «زندگی کنی؟»

سام گفت: «بغل دست چادر میچرد و اسپاین و شما، همون جایی که میرین شکار . اگه برم ، وقتی اونجا نیستین از چادرتون مواظبت می کنم . اگه هم نخواستین تو خانه بزرگه باشم ، تو جنگل به خونه کوچک واسه خودم درس می کنم .»

نوه عمه پسرک گفت: «پس تکلیف اسحاق چی میشه؟ مگه میشه همینجوری ولش کنی بری؟ می خوای با خودت ببریش؟» متها هنوز هم به هیچ یک از آنها نگاه نکرده بود . همینجور توی اتاق ایستاده بود و از چهره اش چیزی خوانده نمی شد و نشان می داد که فقط وقتی لبخند می زند پیر شده است . گفت:

- می خوام برم . بذار برم .

نوه عمه پسرک آهسته گفت: «باشه، حتماً . با میچرد و اسپاین ترتیبشو

میدم . به همین زودی می خوای بری؟»

سام گفت: «همین الان می خوام برم .» و رفت بیرون ، همین و همین . آنوقتها پسرک نه سالش بود . انگار طبیعی طبیعی بود که برای هیچکس ، حتی شخص مکازلین ، صلاح نبود با سام بگو مگو کند . باز هم از آنجا که پسرک حالا نه سالش شده بود ، آنقدر عقلش می رسید که بداند اگر سام او و شبها و روزهایی را که با هم در جنگل بوده اند بگذارد و برود ، غصه ای ندارد . به نظرش هم خودش و هم سام می دانستند که رفتن سام موقتی است و گذشته از این ضرورت بلوغ ، ضرورت آن چیزی که سام او را از اول عمرش تا حالا تربیتش می کرده که روزی خود را وقف آن کند ، چنین چیزی را ایجاب می کند . شبی از شبهای تابستان گذشته ، که به صدای تازیها که دنبال روباهی گذاشته بودند و او را از بالای دره نهر بازمی گرداند گوش می دادند ، این موضوع را حل و فصل کرده بودند . و پسرک از گفته های آن شب سام در زیر ستارگان رفیع و شرزه ماه اوت نشانه و هشدار می خوانده بود که امروز در این لحظه تحقق می یافت . سام گفته بود: «از این ولایت چیزی نمانده که یادت نداده باشم . حالا دیگه مثل من میتونی خوب همه جاشو بگردی . حالا دیگه

و قتشه بری بیگ باتم ، شکار خرس و گوزن که باب دندان شکارچیهاست . سال دیگه ده ساله میشی . اونوقت سنتو با دو رقم می نویسی و آماده میشی برای مرد شدن . بابات» (سام همیشه نوه عمه پسرک را پدر او می نامید و پیش از اینکه دوران یتیمی پسرک رابطه پدر پسری بین او و نوه عمه اش برقرار کند ، رابطه ای بین آنها برقرار می کرد که از نوع رابطه صغیر با قیم یا قوم و خویش و سرکرده و رئیس نژاد نبود ، بلکه از نوع رابطه کودک با مردی بود که پرورنده جسم و فکرش بود) «قول داد اونوقت تو را هم می بریم .» برای همین از رفتن سام سر درمی آورد . متها نمی دانست چرا حالا توی ماه مارچ ، یعنی شش ماه پیش از فصل شکار .

گفت: «اگه اونطور که میگن جو بیکر مرده باشه و سام هم هیچ قوم و خویشی غیر از ما نداره ، پس چرا حالا می خواد بره بیگ باتم ، اونم شش ماه پیش از این که ما بریم اونجا؟»

مکازلین گفت: «شاید نیتش همینه . شاید می خواد به مدتی بذاره بره .»

متها این حرف نقلی نداشت . مکازلین و آدم بزرگهای دیگر اغلب چیزهایی می گفتند که او توجهی به آن نمی کرد ، همانطور که وقتی سام هم گفت می خواهم به بیگ باتم بروم زندگی کنم به حرفش توجهی نکرد . آخر اگر می رفت ناچار می شد شش ماه آنجا زندگی کند ، چون اگر قرار بود بار و بندیش را جمع کند و برگردد رفتن اصلاً فایده ای نداشت . و همانطور که سام به او گفته بود ، راه و چاه شکار را توی این ملک بلد بود و دیگر حاجتی نبود که سام یا کسی دیگر آن را یادش بدهد . برای همین رفتن سام نقلی نداشت . تابستان و بعد روزهای تابناک پشت سر اولین یخبندان و بعد هم سرما ، و این بار خودش با مکازلین سوار گاری می شد و لحظه موعود می رسید و خون می ریخت ، همان خون بزرگی که از او مرد می ساخت ، از او شکارچی می ساخت ، و سام هم با آنها برمی گشت . او هم شکار خرگوش و ساریق را ، که مال بچه ها بود ، پشت سر می گذاشت . آنوقت او هم یکی از شکارچیها می شد و کنار آتش زمستانی در جمع آنها می نشست و مثل شکارچیها نقل شکارهای گذشته و آینده را می گفت .

باری ، سام آنجا را گذاشت و رفت . از مال دنیا آنقدر نداشت که

بخوهد آن را پشت قاطر بزند. پیاده راه افتاد. هر چه هم مکازلین و پسرک اصرار کردند نه گاری برد و نه هم قاطر. کسی هم از رفتنش خبردار نشد. یک روز صبح همینجوری گذاشته و رفته بود. کلبه اش، که چندان اسباب و اثاثیه ای هم در آن نبود، خالی خالی مانده بود و کارگاه آهنگری اش هم، که در آن کار زیادی انجام نمی شد، عاطل و باطل افتاده بود. آنوقت ماه نوامبر عاقبت رسید و حالا دیگر پسرک یکی از شکارچیها شد. خودش و نوۀ عمه اش مکازلین و تنیز جیم، و میجر دو اسپاین و جنرال کامپسن و والتر ایول و بون و عمو اش مأمور آشپزی با آن یکی گاری توی جفرسن منتظر آنها می ماندند و او و مکازلین و جنرال کامپسن و میجر دو اسپاین هم سوار درشکه می شدند.

سام دم در چادر منتظر رسیدن آنها ایستاده بود و به پیشواشان رفت. اگر از دیدن آنها خوشحال شده بود، خوشحالی اش را بروز نداد. دو هفته بعد هم که چادر را برچیدند و برگشتند، اگر غصه دار شده بود، آن را هم بروز نداد. چون با آنها برنگشت. پسرک بود که برگشت، تک و تنها به دیار آشنای مسکونی برگشت و یازده ماه افتاد دنبال بچه بازی زدن خرگوش و امثال آن و همه اش منتظر بود برگردد. چون در همین گشت و گذار کوتاه اولیه از جنگل بزرگ حسی با خود آورده بود که از یاد رفتنی نبود. نه اینکه خطرناک و دشمن روی بوده باشد بلکه چیزی بود عمیق و مدرک و هول آور و خیمه گستر، و او اجازه یافته بود در میان آن به اختیار پس و پیش برود و صدمه ای نبیند. چرای آن را نمی دانست اما مثل کوتوله و نامحرم آن در آن راه رفته بود. پیش از آن هم که افتخار بیابد و اولین خونی را بریزد که شایسته ریخته شدن باشد، نامحرم می ماند.

با رسیدن ماه نوامبر برمی گشتند. آنوقت هر روز صبح سام پسرک را برمی داشت می برد به قراولی که خاص او بود. راستش هر کسی این قراول را می دید متوجه می شد که تعریفی ندارد. آخر پسرک ده سال که بیشتر نداشت و تا به حال نشده بود گوزنی ببیند که دارد می دود، یازده و دوازده سالش هم که می شد باز هم نمی دید متنها در آن قراول می ایستادند و سام هم قدری عقب تر از او می ایستاد و تفنگی هم به دست نمی گرفت، عین وقتی که پسرک هشت سالش بود و اولین خرگوش دوان را زد. در سحرگاههای ماه نوامبر آنجا می ایستادند و اندکی بعد صدای سگها را

می شنیدند. گاهی شکار، پرسرو صدا و ناپیدا، از بغل گوششان درمی رفت. یکبار صدای تفنگ قدیمی بون هوگانیک را که تا به حال چیزی بزرگتر از سنجاب با آن نکشته بود و آن هم در حالت نشسته، می شنیدند که دو گلوله از آن شلیک شد و دوبار هم صدای تفنگ دم پر والتر ایول را که به صدای دست به هم زدن شبیه بود می شنیدند و پشت سر آن هم کسی منتظر شنیدن صدای شیپورش هم نمی ماند.

پسرک می گفت: «آخرش حسرت به دل می مونم و شکار نمی زوم.»
سام می گفت: «می زنی. صبر کن. به روزی شکارچی میشی، مرد میشی.»

منتها سام بیرون نمی آمد. آنها او را همانجا می گذاشتند و راه می افتادند. درشکه دم جاده بود و او تا همانجا می آمد و اسبهای سواری را برمی گرداند، همین و همین. مردها سوار اسب می شدند و عمو اش و تنیز جیم و پسرک هم پشت سر آنها توی گاری می نشستند و راه می افتادند، با وسایل چادر و مخلفات، گوشت و سر و شاخهای بدرخور. گاری از میان درختان صمغ و سرو و بلوط کهن، که صدای تبری جز تبر شکارچی از آن بلند نشده بود، می گذشت و همینطور هم از میان دیوارهای کیپ نی و خار - دو دیوار متغیر و در عین حال ثابتی که آسایش بیابان بود، همان بیابانی که حتی در آن عزیمت دوهفته ای نخست هم نشانش تا ابد بر جان او نقش بسته بود، و حالا انگار تکیه داده و اندکی هم خم شده بود و آنها را می پایید و گوش می داد و نقش دشمن رویی در آن نبود چون آنها حتی امثال والتر و میجر دو اسپاین و جنرال کامپسن که یک عالمه گوزن و خرس کشته بودند آنقدر کوچک بودند و گشت و گذارشان هم آنقدر کوتاه و بی صدمه بود که بیابان را به واکنش بر نمی انگیخت و همینطور خیمه گستر و رازدار و هولناک و تقریباً بی توجه آنها را می پایید و گوش می داد.

آنوقت از میان دیوارها بیرون می آمدند و ردی که برجای می ماند مانند حدگزاری دیوار دردار بود. ناگهان اسکلت مزارع پنبه و ذرت از دو طرف شتابان پس می رفت و زیر باران سربی زارونزار و بی حرکت می نمود. اینجا و آنجا خانه ای، طویله ای، نرده ای پدیدار می شد و دست کسی که لحظه ای چنگ شده بود برجای می ماند و دیوار بیابان،

تناور و آرام و به ظاهر نفوذناپذیر در روشنایی خاکستری و محوشونده، پشت سرشان قرار می گرفت و همان شکاف نازکی که از لای آن بیرون آمده بودند به نظر می آمد در کام بیابان فرو رفته است. همینکه می رسیدند درشکه آماده بوده و نوه عمه اش مکازلین و میجر دو اسپاین و جنرال کامپسن و والتر و بون کنار آن از اسب پایین می آمده اند. آنوقت سام از گاری پیاده می شد و سوار یکی از اسبها می شد و بقیه اسبها هم طناب به گردن پشت سرش راه می افتادند و برمی گشت. پسرک مدتی او را در برابر آن دیوار بلند و رازدار می پایید و می دید که کوچکتر و کوچکتر می شود و به عقب هم اصلاً نگاه نمی کند. آنوقت وارد آن می شد و به عرصه ای روی می آورد که از نظر پسرک عرصه تنهایی و انزوایش بود. پسرک می دانست که نوه عمه اش هم همین نظر را دارد.

۲

باری لحظه موعود رسید. او ماشه را کشید و سام فادرز صورت او را با خون داغی که ریخته بود نشان کرد و دوران کودکی اش دیگر تمام شد و شکارچی و مرد شد. آن روز آخرین روز بود. بعد از ظهر آن روز چادرها را برچیدند و بیرون رفتند، نوه عمه اش و میجر دو اسپاین و جنرال کامپسن و بون سوار بر اسب، والتر ایول و کاکاسیاهها هم همراه او و سام سوار گاری شدند. پوست و شاح شکار سام هم توی گاری بود. احتمال داشت غنایم دیگری هم توی داری باشد (که بود). منتها از نظر او وجود نداشتند، همانطور که او و سام فادرز مثل آن روز صبح تنها بودند و انگار نه انگار کسی یا چیزی با آنهاست. کاری تلق تلق از میان دیوارهای بی صدا و متغیر و در عین حال ثابت پیش می رفت و بیابان از آنسو و بالای دیوارها عبورشان را می پایید. حالا دیگر بیابان کمتر از پیش دشمن رو بود و دیگر هم دشمن رو نمی شد، چون گوزن هنوز خیز برمی داشت و تا ابد هم خیز برمی داشت و لوله های لرزان تفنگ دمادم پیدا می شد و دست آخر از لرزه می افتاد و کلوله در می رفت و گوزن هنوز هم از لحظه جاودانگی اش خیز برمی داشت و تا ابد جاودان بود. گاری هم تلق تلق

می کرد و به جلو پرتاب می شد و لحظه گوزن و در رفتن تیر و سام فادرز و او و خونی که سام فادرز با آن نشان دارش کرده بود با بیابانی که آنها را به خود پذیرفته بود یکی شده بود چون سام می گفت کارت را خوب انجام داده ای، که ناگهان سام افسار را کشید و گاری را نگه داشت و آنها صدای پای گوزن را شنیدند و تردیدی هم نبود که دارد از مخفیگاه در می رود.

آنوقت بون از آنطرف پیچ که رد پای گوزن بر آن بود داد زد و همچنان که آنها توی گاری متوقف شده بی حرکت ایستاده بودند و والتر و پسرک دست به طرف تفنگ دراز کرده بودند، بون چهارنعل برگشت. با کلاهش به قاطر می زد و همانطور که بر سر آنها داد می زد صورتش حالت وحشیانه و پرحیرتی به خود گرفته بود. آنوقت سواران دیگر هم به تاخت از آنطرف پیچ آمدند.

بون داد زد: «برین سگهارو بیارین! برین سگهارو بیارین! غلط نکنم چارده تا خال رو شاخش بود! کنار راه تو اون کاجها خوابیده بود! اگه میدونستم اونجاس با چاقوی جیبی سرشو گوش تا گوش می بریدم!»

والتر گفت: «شاید واسه همین بود که گریخت. دید که هیچوقت تفنگت همراست نیست.» با تفنگش از گاری پیاده شده بود. آنوقت پسرک هم با تفنگش پیاده شد و دیگر سواره ها هم سر رسیدند و بون هر طور شده از قاطر پیاده شد و بنا کرد دستمالی کردن و چنگ زدن به پوستهای توی گاری و هنوز هم فریاد می زد: «برین سگهارو بیارین! برین سگهارو بیارین!» به نظر پسرک هم می آمد که تا آنها بیایند تصمیم بگیرند چکار کنند دنیا به آخر می رسد. پیرمردها را می گفت که خون سرد و ساکت در بدن آنها جریان داشت و طی سالهایی که بین آنها و خودش فاصله افتاده بود، خون به عنصری تبدیل شده بود که از خونی که در رگهای او و حتی در رگهای بون و والتر جریان داشت متفاوت و سردتر بود.

میجر دو اسپاین گفت: «چی میگی سام؟ اگه سگها را ول کنیم میتونن برش گردونن؟»

سام گفت: «حاجتی به سگها نداریم. اگه صدای سگهارو پشت سرش نشنفته دم دمای غروب دور میزنه برمی گرده همینجا بخوابه.» میجر دو اسپاین گفت: «هر چی تو بگی. بچه ها اسبارو ببرین. با گاری میریم توی راه منتظر می مونیم.» او و جنرال کامپسن و مکازلین

سوار گاری شدند و بون و والتر و سام و پسرک هم سوار اسبها شدند و برگشتند و از ردپا گذشتند. سام جلو افتاد و یک ساعتی آنها را از توی هوای سربی بعد از ظهر به پیش برد. روشنایی هوا چندان تفاوتی با روشنایی سپیده نداشت و بی هیچ تغییری به تاریکی می گرایید. آنوقت سام آنها را از رفتن بازداشت.

سام گفت: «همینجا خوبه. از مسیر باد میاد و صلاح در اینه بوی قاطرارو نشفته.» مرکبها را به تنه درختها بستند. حالا دیگر سام آنها را پای پیاده پیش می برد، از میان روشنایی بی تغییر بعد از ظهر جلو می رفتند و ردپایی هم پیدا نبود. پسرک پشت سر او سایه به سایه اش می رفت و به نظرش می آمد دوتای دیگر پا به پای او می روند. متتها کسی با او نمی رفت. سام دوبار سرش را اندکی برگرداند و بی آنکه از رفتن بایستد از روی شانه به او گفت: «وقت داری. پیش از رسیدنش به آنجا می رسیم.»

برای همین پسرک سعی کرد آهسته تر برود. به عمد سعی می کرد شتاب گیجی آور زمان را که گوزنی که هرگز ندیده بودش در آن حرکت می کرد کند سازد، همان زمانی که در نظرش حالا حتماً گوزن را از آنها دورتر و دورتر می ساخت و راه بازگشتی هم نبود گوا اینکه حالا دیگر هیچ سگی دنبال گوزن نیفتاده بود که او را به گریختن وادارد، و گوا اینکه به قول سام حالا دیگر گوزن دور کاملی زده بود و داشت به طرف آنها می آمد. آنها راه را ادامه دادند، شاید یک یا دو ساعت دیگر رفتند شاید هم بیشتر از نیم ساعت نرفتند. پسرک نمی دانست. آنوقت به یک سربالایی رسیدند. قبلاً اینجا نیامده بود و خبر نداشت که سربالایی است. همینقدر می دانست که زمین قدری بلند شده، چون علف و سبزه اندکی تنک شده بود و زمین قایمکی شیب پیدا کرده و از دیواره انبوه نیزار سردرآورده بود. سام ایستاد و گفت: «خودشه.» بعد به والتر و بون گفت: «این سربالایی رو که بگیرین برین، می رسین به دوتا تقاطع. اونوقت ردپارو می بینین. اگه رد شده باشه از یکی از این سه جا رد شده.»

والتر لحظه ای به دور و بر نگاه کرد و گفت: «میدونم. گوزنی رو که میگی دیده ام. دوشنبه گذشته همینجا بودم. گوزن یه ساله س.»

بون گفت: «یه ساله؟» از راه رفتن داشت نفس نفس می زد. صورتش هنوز هم اندکی وحشیانه می نمود. اگه اونی که من دیدم یه ساله باشه، اونوقت بفرما که من هنوز میرم مهدکودک.»

والتر گفت: «پس لابد یه خرگوش بوده. آخه شنیده ام دو سال قبل از کلاس اول مدرسه رو ول کردی.»

بون به والتر چشم غره ای رفت و گفت: «اگه نمی خوای بش تیراندازی کنی از سر راه برو کنار. برو یه جا بگیر بشین. بخدا که ...»

سام آرام گفت: «اگه اینجا وایسیم کسی با تیر نمی زندش.»

والتر گفت: «سام راس میگه.» و راه افتاد و سر لوله فرسوده و نقره ای رنگ تفنگش را پایین آورد تا دوباره با آن راه برود. «یه قدری دیگه راه بریم و یه خورده بیشترم ساکت باشیم. اگه هم باد پشت سر ما نباشه بازم حد هوگانیک پنج میله.» آنها پیش رفتند. پسرک هنوز هم صدای حرف زدن بون را می شنید، گوا اینکه آن هم آناً قطع شد. و بار دیگر او و سام در برابر بلوط تناوری که توی درختزار کوچکی بود بی حرکت کنار هم ایستادند و باز هم چیزی نبود. توی روشنایی تار چیزی جز تنهایی تیره و بال گشوده نبود و ترنم باران ریزه سرد بود که از صبح تا حالا بند نیامده بود. آنوقت بیابان، مثل اینکه صبر کرده باشد تا آنها مقامی بیابند و دست از رفتن بردارند، دوباره نفس کشید. هول آور و گوش به زنگ و بی طرف و ناظر بر همه جا بالای سر او و سام و والتر و بون در کمینگاههای جداگانه شان، انگار به داخل تکیه داد. گوزن هم جایی در میان بیابان راه می رفت و هنوز پا به دو نگذاشته بود چون کسی دنبالش نگذاشته بود و هنوز نهرا سیده بود و هول هم برش نداشته بود متتها گوش به زنگ بود همانطور که آنها هم گوش به زنگ بودند و شاید دور هم زده بود و داشت برمی گشت و شاید هم به نزدیکها رسیده بود و شاید هم بر نگاه داور دیرینه پاینده و قوف داشت. چون آنوقتها پسرک بیش از دوازده سال نداشت و آن روز صبح چیزی بر او واقع شده بود: در یک آن دیگر کودک دیروز نبود. یا شاید فرقی هم نداشت. اصلاً کودک به کنار، شاید حتی مرد شهری هم از آن سردر نمی آورد. شاید جز مرد دهاتی کسی دیگر از این معنا سردر نیآورد که آدمی خونی را که می ریزد دوست داشته باشد. باز هم لرزه بر اندامش افتاد و به پچپچه گفت:

- خوشحالم که حالا شروع شده.

برای گفتن این حرف از جا نجنبید. تنها لبهایش بود که به کلمات با نفس برآمده شکل داد. «اونوقت تا پیام تفنگمو بلند کنم اون دیگه رفته.»

سام هم از جا نجنبید و گفت: «هیس.»

پسرك به پچپچه گفت: «یعنی اونقدر نزدیکه؟ به نظرت...»

سام گفت: «هیس.» او هم ساکت شد. منتها جلو لرزیدن را نمی توانست بگیرد. یعنی قصد آن نکرد، چون می دانست که وقتی حاجت به پایمردی بیفتد لرزه از بین می رود. مگر نه اینکه سام فادرز او را تبرك کرده و از ناتوانی و همینطور هم از پشیمانی مبری کرده بود؟ نه اینکه او را از مهر و شفقت به همه آنهايي که جان داشتند و می دیدند و آنوقت به چشم برهم زدن در میانه شکوه و تیزیای جان از بدنشان می رفت مبری کرده بود. از ناتوانی و پشیمانی مبرایش کرده بود. باری، بی حرکت برجای ایستاده بودند و عمیق و آهسته و پیوسته نفس می کشیدند. اگر خورشیدی، چیزی در آسمان بود حالا دیگر نزدیکهای فرونشستن آن بود. پای غلیظ شدن و به هم برآمدن آن چیزی در میان بود که او خیال کرده بود روشنایی سربی بی تغییر است. بعد بکهو معلومش شد نفسهای خودش است، دل و خون خودش است - چیزی است، همه چیز است. و حقیقت این بود که سام او را نشان دار کرده بود، آن هم نه اینکه تنها شکارچی اش کرده باشد و بس، بلکه با چیزی نشان دارش کرده بود که سام هم به نوبه خودش از برکت قوم ناپدید شده و از یادرفته اش صاحب آن شده بود. اونوقت بود که پسرك نفس در سینه حبس کرد و دیگر چیزی نبود جز دلش و خونسش، و به دنبال سکوت، بیابان هم نفس در سینه حبس کرد و شکوهمند و بی طرف از آن بالا تکیه داده و خم شده بود و انتظار می کشید. آنوقت پسرك از لرزیدن افتاد و خودش هم می دانست چنین می شود، و دو چخماق سنگین تفنگ را عقب کشید.

آنوقت دیگر از لرزیدن خبری نبود. تمام شده بود. انزوا باز هم همچنان نفس در سینه حبس کرده بود، فقط دست از پاییدن پسرك برداشته بود و به جای دیگری نگاه می کرد، تازه به او پشت هم کرده بود و نگاهش را آنسوی سربالایی به جای دیگری کشانده بود و پسرك هم از این موضوع آنقدر خبر داشت که انگار گوزن را دیده است و گوزن به حاشیه نزار آمده

و آنها را دیده یا بویشان را شنیده و دوباره به نزار برگشته و توی آن محو شده. منتها انزوا باز هم نفس در سینه حبس کرده بود. هنوز هم تماشا می کرد و روبه روی چیزی ایستاده بود که تماشایش می کرد و آن چیز اینجا نبود، جایی که او و سام ایستاده بودند نبود. او هم دندان به هم فشرده و نفس در سینه حبس کرده، به خود گفت، داد زد: نه! نه! و می دانست دیگر دیر شده و با همان نومییدی دیرین دو سه سال پیش به دل گفت: حسرت چکاندن ماشه به دلم می ماند. آنوقت صدای آن را شنید - ترقه تفنگ تک تیر والتر ایول را که به عمرش تیرش به خطا نرفته بود شنید. آنوقت صدای نرم شیپور از سربالایی پایین آمد و چیزی از شست او دررفت و آنوقت دانست که هرگز انتظار نداشته که ماشه را بچکاند.

گفت: «گمونم خودشه. والتر زدش.» بی آنکه بداند تفنگش را اندکی بالا برده بود. دوباره آن را پایین آورد و یکی از چخماقها را سر جا برگردانده بود و داشت از درختزار بیرون می رفت که سام حرف زد. -وایسا.

پسرك داد زد: «وایسم؟» و این در یادش می ماند که در غم فرصت از دست رفته و بخت برگشتگی با سببیت بچگانه تو روی سام ایستاد. «واسه چی؟ مگه صدای اون شیپورو نمی شنفی؟»

و در یادش می ماند که سام چگونه ایستاده بود. از جا نجنبیده بود. سام بالا بلند نبود و تا اندازه ای خپله و چهارشانه بود و پسرك هم در این یکی دو سال گذشته سریع رشد کرده و از نظر قد چندان تفاوتی بین آنها نبود و با این حال سام از روی سر پسرك نگاه می کرد و به سربالایی به جهت آمدن صدای شیپور نگاه می کرد و پسرك می دانست که سام حتی او را نمی بیند و سام می دانست که پسرك هنوز کنار خودش است منتها او را نمی دید. آنوقت پسرك گوزن را دید. از سربالایی پایین می آمد، مثل این بود که از میان صدای همان شیپوری دارد بیرون می آید که قصه مرگش را ساز کرده. دوان نمی آمد، راه می رفت و شکوهمند و بی شتاب قدم برمی داشت و سرش را کج می کرد و تکان می داد تا شاخش را از لای شاخه و علف دریابورد، و پسرك حالا با سام ایستاده بود و سام به جای اینکه طبق معمول پشت سر او بایستد حالا کنارش ایستاده بود و تفنگ هم هنوز اندکی رو به هدف بود و یکی از چخماقها هنوز به عقب کشیده شده

بود.

آنوقت گوزن آنها را دید. و هنوز هم پابه دو نگذاشت، منتها با آن بالای بلندش که بلندتر از هر آدمی بود لحظه ای ایستاد و نگاهشان کرد. آنوقت عضلاتش کش آمد، جمع شد. مسیرش را اصلاً تغییر نداد و پای در گریز نگذاشت و پا به دو هم نگذاشت، همینقدر با همان حالتی که گوزنها به حرکت درمی آیند و انگار بال درآورده اند به حرکت درآمد و از بیست قدمی آنها گذشت. سرش را بالا گرفته بود و در نگاهش غرور و خیره سری نبود، نگاهش گشاده و وحشی و بی هراس بود، و سام حالا کنار پسرک ایستاده و دست راستش را بالای سرش برده بود و به زبانی حرف می زد که پسرک در موقع گوش دادن به حرفهای او و جویبکر در کارگاه آهنگری آن را یاد گرفته بود، و روی سربالایی صدای شیپور والتر ایول هنوز هم می آمد و آنها را به سمت گوزن مرده فرامی خواند.

سام گفت: «Oleh [سلام]، ای سرکرده. ای پدریزرگ.»

وقتی که به والتر رسیدند، آرام آرام پشت به آنها ایستاده بود و بگویی نگوویی توی بحر خودش رفته بود و به پاهایش نگاه می کرد. اصلاً به بالا نگاه نمی کرد. به صدای آرامی گفت: «بیا اینجا سام.» به نزدیک او که رسیدند هنوز هم سرش را بالا نیاورده بود و بالای سر گوزن کوچولوی یک ساله ای ایستاده بود که همین بهار پارسال بره ای بیش نبوده. والتر گفت: «اینقده کوچک بود که کم مانده بود و لش کنم بره. منتها به جاپاهاش نگاه کن. به جاپاهای گاو می مونه. اگه غیر از اون جاپاهایی که روش دراز به دراز افتاده جاپاهای دیگه ای ام بود اونوقت قسم می خوردم که به گوزن دیگه ای ام بوده منتها من ندیده مش.»



وقتی به راهی رسیدند که درشکه ایستاده بود هوا تاریک شده بود و روبه سردی می گذاشت. باران بند آمده بود و آسمان اندک اندک صاف می شد. نوه عمه پسرک و میجر دو اسپاین و جنرال کامپسن آتشی علم کرده بودند. میجر دو اسپاین گفت: «شکارش کردین؟»

والتر گفت: «به خرگوش گنده با شاخهای گوزن به ساله شکار کردیم.» گوزن کوچولو را از روی قاطر به پایین سراند. مکازلین نگاهی به آن انداخت و گفت:

«کسی بزرگه رو ندید؟»

والتر گفت: «خیال نمی کنم بون هم دیده باشندش. شاید توی درختزار از روی کلک کسی پرید.» بون دهان به بد و بیراه باز کرد و هر چه به دهنش آمد اول نثار والتر و سام کرد که سگها را نرفته بودند بیاورند و بعدش هم نثار گوزن و هر چه نه بدتر از آن بود. میجر دو اسپاین گفت: «بی خیالش. پاییز آینده خدمتش می رسمیم. حالا بهتره راه بیفتیم برگردیم خونه.»

بعد از نیمه شب بود که والتر را دم در خانه شان، دومیل بعد از جفرسن، پیاده کردند و جنرال کامپسن را هم به خانه اش رساندند و آنوقت برگشتند به خانه میجر دو اسپاین. پسرک و مکازلین بقیه شب را آنجا بیتوته می کردند چون هنوز تا خانه هفده میل راه بود. هوا سرد بود و حالا دیگر آسمان صاف شده بود. تا درآمدن آفتاب یخبندان سنگینی می شد. زمین که زیر پای اسبها و چرخها یخ زده بود و همینطور هم زیر پای خودشان که از حیاط خانه میجر دو اسپاین می گذشتند. از حیاط که گذشتند وارد خانه شدند، خانه گرم و تاریک، و کورمال کورمال پله ها را گرفتند و بالا رفتند تا اینکه میجر دو اسپاین شمع می پدا کرد و روشنش کرد و بعد رفتند توی اتاق غریب و از آنجا توی تختخواب چال و گنده و بعد ملافه ها را روی خود کشیدند و آنوقت ملافه ها از برخورد با بدنهایشان یواش یواش گرم شد و دست آخر تن لرزه بند آمد و پسرک تا به خودش آمد دید که ماجرا را برای مکازلین تعریف می کند و مکازلین گوش می دهد. آرام هم تعریف می کرد و آنقدر گفت تا به آخر رسید. بعد گفت: «باور نمی کنی. میدونم باور...»

مکازلین گفت: «چرا باور نکنم؟ همه چیزهایی که اینجا بر روی این زمین اتفاق افتاده در نظر بگیر. همه خونهای داغی که قدرت زیستن و کام جستن داشته و به داخل زمین نشت کرده. قدرت غصه خوردن و رنج کشیدن را هم از قلم نیندازیم. منتها در ازای آنها چیزی هم از زمین گرفته، خیلی چیزها گرفته. آخر هر جور که بگیریم آدمی ناچار نیست بار

آن چیزی که به نظرش رنج کشیدن است همیشه خدا بر دوش بکشد. همیشه می شود جلو آن را گرفت و کلکش را کند. و تازه رنج کشیدن و غصه خوردن بهتر از هیچ است. تنها یک چیز هست که بدتر از زنده نماندن است و آن هم ننگ است. ولی خوب هیچکس عمر جاودان ندارد و خیلی پیش از اینکه از امکانات زندگی تمام و کمال استفاده کند زندگی اش سر می آید. و تمام این امکانات لابد یک جایی هست، یعنی تمام آن چیزهایی که اگر قرار بود دور ریخته شود دیگر ابداع یا خلق نمی شد. و زمین حکم پایاب دارد و پیش از اینکه به صخره برسیم، آنقدرها هم بزرگ نیست. و زمین به این بسنده نمی کند که چیزها را نگه دارد. می خواهد آنها را از نو مصرف کند. به دانه و مازو نگاه کن، بین حتی وقتی می خواهیم جنازه را دفن کنیم چه بر سرش می آید، آن هم آنقدر سر باز می زند و جوش و جلا می زند تا اینکه دوباره به روشنائی و هوا برسد و باز هم دنبال خورشید بگردد. و آنها... «پسرك لحظه ای سایه دست او را در برابر پنجره دید و آنسوی پنجره هم، حالا که چشمش به تاریکی عادت کرده بود آسمان را دید و ستارگان زلال و یخین را که برق می زدند. «... آنها آن را نمی خواهند، محتاج آند. وانگهی خود خون دیگر چه می خواهد که هی این در و آن در می زند، آن هم وقتی که آنقدر که باید و شاید در زمین فرصت نداشته و آن هم وقتی که بر روی زمین جای زیادی هست، مکانهای فراوانی که وقتی خون هنوز خون بود و از آنها استفاده می کرد و کام می برد تفاوت چندانی با آنچه بود نکرده است؟»

پسرك گفت: «ولی ما آنها را می خواهیم. ما هم آنها را می خواهیم. هم برای ما جا به قدر وفور هست هم برای آنها.»

مکازلین گفت: «درسته. فرض کن که آنها جسم نخواهند، نتوانند سایه بیندازند...»

پسرك داد زد: «ولی من آن را دیدم. او را دیدم.»

مکازلین گفت: «آرام باش. لحظه ای دستش از زیر ملافه به پهلوی پسرك خورد. «آرام باش. می دانم که دیدی. من هم دیدم. بعد از اینکه اولین گوزن را زده بودم، سام یک بار مرا آنجا برد.»

خرس

مردی بود و این بار سگی هم بود. دو حیوان، با احتساب خرسه، الدبن (Old Ben)، و دو مرد، با احتساب بون هوگاتیک، که مقداری از همان خون در رگهایش جاری بود که در رگهای سام جریان داشت، گواينکه خون بون از تیره نژاده آن خون نبود و فقط سام و الدبن و لاین دورگه خالص و فسادناپذیر بودند.

او شانزده سالش بود. و حالا دیگر شش سال بود که شکارچی مرد شده بود. و حالا دیگر شش سال بود حرفهایی شنیده بود که در عالم نظیر نداشت. این حرفها نقل بیابان، نقل جنگل بزرگ بود، بزرگتر و دیرینه تر از نوشته های مکتوب: - نقل سفیدپوستی بود که از فرط بی شعوری باور نداشت قسمتی از آن را خریده باشد، نقل سرخپوستی بود که از فرط بیبایکی وانمود نمی کرد قسمتی از آن مال او بوده و واگذارش کرده؛ بزرگتر از میجر دو اسپاین و مزخرفاتی که به آن وانمود می کرد و خودش هم از آن خبر داشت؛ پیرتر از تامس ساتین که میجر دو اسپاین آن را از او خریده بود و خودش بهتر می دانست؛ و تازه پیرتر از ایکه موتویه سرکرده قبیله چیکاسا که ساتین آن را از او خریده بود و او هم در نوبت چندروزه اش بهتر می دانست. نقل مردها بود، نه سفید نه سیاه و نه هم سرخ بلکه مردها، شکارچیها، که اراده و جریره داشتند که پایدار بمانند و فروتنی و مهارت داشتند که جان سالم به در ببرند، و سگها و خرس و گوزن با داستان تلفیق شده و بر زمینه آن نقش بسته بود و نظم دهنده و سردمدارش بیابان بود و در عرصه بیابان بود، آن هم به شیوه پیکار بی امان دوران کهن و بنا به قوانین کهن و تخلف ناپذیری که مبطل پشیمانی بود و

امان دادن به حریف در حوصله اش نمی گنجید. مسابقه ای بود که نظیر نداشت و نفس برآوردنی بهتر از آن نبود و نیوشیدنی مثل آن پیدا نمی شد، و صدای ناقلان آرام و وزین و سنجیده بود تا بتوانند بازپس بنگرند و به یاد بیاورند و کلمه ای پس و پیش نگویند و جای تعریف کردنها هم یا در میان غنایم ملموس بود - تفنگها و سرها و پوستهای آویخته به قلاب - یا توی کتابخانه خانه های شهر یا دفترخانه های کشتگاه یا (از اینها بهتر) توی چادرهایی که گوشت دست نخورده و هنوز گرم شکار به دار آویخته بود و مردانی که این شکار را زده بودند در جایی که خانه و اجاق بود کنار اجاقی که آتش آن چوب بود می نشستند و در جایی که خانه و اجاق نبود دور و بر توده چوبی که آتش و دود از آن برمی خاست و چادری جلو آن کشیده بود می نشستند. همیشه هم بطر مشروب وسط بود، برای همین به نظر پسرک می آمد که تمام آنات زیبا و شرزه دل و دماغ و شجاعت و کاردانی و تیزبایی درهم جوشیده و قطره قطره توی آن مشروب قهوه ای رنگی ریخته بود که زنان و پسرچه ها و کودکان از آن نمی خوردند بلکه شکارچیها می خوردند و از آن خونی که ریخته بودند نمی خوردند، از فشرده روح وحشی پاینده می خوردند و به اندازه و حتی فروتانه هم می خوردند، آن هم نه چون مشرکان به نیت پست و بی اساس کسب فضایل زیرکی و زوربازو و تیزبایی بلکه در مقام درود به این فضایل. به این ترتیب در این صبح ماه دسامبر به نظر پسرک هم طبیعی و هم مناسب می آمد که این ماجرا با ویسکی آغاز شود.

بعدها پی برد که خیلی پیش از این شروع شده بوده. همان روزی شروع شده بود که او سنش را با دو عدد نوشته و نوه عمه اش مکازلین بارنخست به چادر، به جنگل بزرگ آورده بود تا نام و مقام شکارچیگری را از بیابان کسب کند، آن هم به این شرط که به قدر کافی فروتن و بردبار باشد. و فروتنی و بردباری را به ارث برده بود، آن هم بی اینکه او را دیده باشد، یعنی خرس پیر تنومند را که یک پایش را تله از بین برده بود و در ناحیه ای به مساحت تقریبی صدمیل مربع شهرت به هم زده بود و مانند آدم زنده برای خودش لقب داشت: - آن افسانه دور و دراز خراب شدن و تاراج رفتن انبائه ذرت، بردن بچه خوکها و خوکهای بزرگ و گوساله ها به جنگل و خوردن آنها و از بین رفتن تله ها و چاله های سرپوشیده و تکه پاره

و کشته شدن سگها و در کردن تفنگ دولول و دم پر با چشم بسته و بی اثر بودن آن، عین نخودهایی که توی لوله ای بریزند و بچه ای آنها را فوت کند - دهلیزی از آوار و خرابی که از زمان قبل از تولد پسرک سردمی آورد و توی این دهلیز هیکل پشمالوی هول آوری می گذشت و شتابان هم نمی گذشت بلکه عین لوکوموتیو، بیباک و مقاومت ناپذیر و با صبر و حوصله می گذشت. در حافظه پسرک هم، پیش از اینکه چشمش به آن بیفتد، می گذشت. و در رؤیاهایش قامت می افراشت و قد علم می کرد، تازه آن هم پیش از اینکه چوبهای تبرنخورده ای را ببیند که نقش پنجه کج آن بر آنها مانده بود، نقش پنجه همان پشمالوی هول آور سرخ چشمی که اهرمن خو نبود، گنده بود، همین و همین، آنقدر گنده که سگها نمی توانستند دوره اش کنند و اسبها از پس تاختن بر او نمی آمدند و گلوله هایی که شلیک می شد در او کارگر نمی افتاد؛ آنقدر گنده که عرصه دیار مسکونی اش برایش بسی تنگ بود. چنان بود که انگار چیزی که هنوز به حس و عقل پسرک نرسیده بود به فراست دریافته بود. بیابان نفرین شده ای که آدمها با گاو آهن و تبر به جان آن افتاده و مانند موش حاشیه آن را می جویدند و از آن می ترسیدند چون بیابان بود و این آدمها از شماره بیرون بودند و نام یکدیگر را هم نمی دانستند، آن هم در دیاری که خرس پیر برای خودش اسم و شهرت به هم زده بود و عرصه این بیابان را حیوانی زیر پا می گذاشت که گذشته از اینکه فانی نبود از محدوده زمان تاریخی هم بیرون بود و به صورت قدرتی قاهر و رویینه از دوران سپری شده ای سردمی آورد و شبح و نمونه مجسم و صورت مثالی زندگی وحشی پارینه بود و آدم کوچولوهای بی مقدار مثل مور و ملخ می ریختند و از روی خشم و بیزاری و هراس قصد جانش می کردند، چنان چون بوزینه هایی که دور و بر قوزک پاهای فیلی که در حالی پینکی زدن است بریزند؟ - خرس پیر تک و تنها و قاهر، بی مونس و جفت، بی فرزند و مبری از مرگ - پریام پیر محروم از زن پیر و داغ تک تک پسران بر دل.

زمانی که پسرک هنوز بچه بود و سه سال و بعد دو سال و بعد یک سال پیش از این که او هم به حلقه شکارچیها درآید، نوامبر به نوامبر می دید که گاری حامل سگها و رختخواب و خوراک و تفنگ را می آورند و

نوه عمه اش مکازلین و تنیز جیم و همینطور هم سام فادرز - پیش از اینکه بگذارد برود توی چادر زندگی کند - سوار می شوند و روبه بیگ باتم، جنگل بزرگ، می گذارند. به نظرش آنها به قصد شکار خرس و گوزن نمی رفتند، می رفتند که مراسم سالانه زیارت خرس را به جا بیاورند، آن هم خرسی که قصد کشتنش را نداشتند. دو هفته بعد هم برمی گشتند و غنیمت و پوستی هم با خود نمی آوردند. یعنی آن را پیش بینی نکرده بود. از این گذشته هراسی هم نداشت که مبادا سر یا پوست خرس این بار توی گاری قاتی سرها و پوستهای دیگر باشد. تازه به خودش هم نمی گفت سه سال یا دو سال یا یک سال دیگر من هم به جنگل می روم و آنوقت شاید با تفنگ من کار خرس ساخته شود. فکر می کرد وقتی دوره کارآموزی اش در جنگل تمام شود و شایسته مقام شکارچی شود آنوقت است که اجازه پیدا می کند پنجه خمیده را تمیز دهد و تازه آنوقت هم در مراسم دو هفته ای شبیه گردانی شرزگی و جاودانگی خرس پیر در ماه نوامبر همراه نوه عمه اش و میجر دو اسپاین و جنرال کامپسن و والتر ایول و بون و سگهایی که می ترسیدند خرس را دوره کنند و تفنگهای دولول و دم پر که خراش کوچکی هم در بدن خرس بر جای نمی گذاشتند، یک پای کوچک نمایش می شد.

دست آخر به آرزویش رسید. کنار نوه عمه اش و میجر دو اسپاین و جنرال کامپسن توی درشکه نشست و از لابلای باران نم نم ماه نوامبر، درست بالای نقطه تبدیل شدن به یخ، بیابان را دید و بعدها به نظرش آمد که بیابان را همیشه چنین دیده یا دست کم به خاطر سپرده بود - دیوار بلند و بی پایان جنگل انبوه در ماه نوامبر، زیر روشنایی بعد از ظهر رو به غروب و مرگ سال، تیره، نفوذناپذیر (اصلاً هم سردنمی آورد که چگونه و از کجا می خواهند توی جنگل بروند گواینکه می دانست سام فادرز با گاری در آنجا منتظر ایستاده)، و درشکه از میان ساقه های مرده پنبه و ذرت در آخرین قسمت بی جنگل ولایت، که آخرین نشانه جوییدن موش آسای آدمیان برحاشیه جنگل ازلی بود، پیش می رفت و در چشم انداز جنگل آنقدر کوچک می شد و نقصان می گرفت که انگار از حرکت بازمانده (که این هم بعدها، سالها بعد که بزرگ می شد و دریا را می دید، کامل می شد)، عین زورق خرد تک و تنهایی که در بیکرانگی اقیانوس روی آب

قرار گرفته باشد و جز کج میج شدن بی حرکت بی حرکت برجای بماند و در همان حال، آب و سپس زمین به ظاهر نفوذناپذیری که آب بی هیچ پیشروی محسوس به آن نزدیک می شود اندک اندک پیچ و تاب بخورد و به شاخه پهن شونده ای که همان لنگرگاه باشد راه باز کند. پسرک پا به درون آن گذاشت. سام منتظر بود. لحافی به خود پیچیده و روی نشیمن گاری پشت سر قاطرهای صبور، که بخار از بدنشان بلند بود، نشسته بود. اینجا دیگر راستی راستی بیابان بود و پسرک در مقام رهرو و در کنار سام پا به درون آن گذاشت، عین مرحله قبلی که پس از شکار خرگوش و نظیر آن دوران کودکی را پشت سر می گذاشت و در مقیاس کوچکتری مردی می آموخت و سام در کنارش بود. دوتایی خود را به لحاف نمناک و گرم و فقیرانه سیاهان پیچیده بودند و بیابان پشت سرش بسته شد، همانگونه که موقتی باز شده بود که راهش بدهد و همانطور که پشت سر پیشروی اش بسته می شد در برابر راه عبورش باز شد و گاری از راه مشخصی نمی رفت، از مجرای می رفت که ده متر جلوتر از آن هیچ نبود و ده متر بعد از گذشتن از آن نیست می شد و گاری به اختیار پیش نمی رفت، به هم ساییدگی محیط دست نخورده و در عین حال سیال دور و بر آنها بود که گاری را پیش می برد و خواب آلوده بود و گوش نداشت و بگویی نگویی بی نور بود.

به نظر پسرک می آمد که در ده سالگی تولد خودش را دارد به چشم می بیند. و به نظرش عجیب هم نمی آمد. همه ماجرا را از پیش تجربه کرده بود، آن هم نه فقط در خواب. اطرافگاه را - که خیمه بی رنگ شش اتاقه ای بود و روی ستونهایی بر بالای چشمه برپا شده بود - دید و می دانست که چه شکلی است. در پریشانی مجموع و شتابناک جاگیر شدنشان در اطرافگاه به دیگران یاری داد و تازه حرکاتش هم به نظرش آشنا بود، از پیش به آن وقوف داشت. آنوقت تا دو هفته همخوراک مردها شد. خوراک سفره عبارت بود از نان ترش بی شکل و گوشت شکار - گوزن و خرس و بوقلمون و راکون - که به عمرش لب نزنده بود. غذا را مردها می پختند. آنها در درجه اول شکارچی بودند و کار آشپزی هم می کردند. پسرک به رسم شکارچیان پتوی ضخیم و بی ملافه رویش می کشید و می خوابید. هر روز صبح سپیده که می زد او و سام فادرز در

گذرگاه سر قرارگاهی که به او اختصاص داده بودند حاضر می شدند. جای دیدبانی او اصلاً تعریفی نداشت و هرگز شکار پا به آنجا نمی گذاشت. این را پیش بینی کرده بود. هنوز جرات نکرده بود حتی به خودش هم امیدواری بدهد که این اولین بار صدای سگهای پادوان را بشنود. ولی خوب صدای آنها را شنید. بامداد روز سوم بود و صدای زمزمه ای می آمد که معلوم نبود از کجا می آید و چیست، با این حال او می دانست چیست، گویانکه پیش از این به عمرش صدای سگهایی را که همه با هم پا به دو بگذارند نشنیده بود. این پچیچه کم کم بلندتر شد و صداهای جداگانه و مشخص شد آنقدر که اگر می خواست می توانست هر پنج تا سگ نوه عمه اش را از میان سگهای دیگر صدا بزند. سام گفت: «حالا، تفنگت را به خورده بیار بالا، چخماق را بده عقب و آنوقت بی حرکت وایسا.»

منتها برای او نبود، هنوز نه. فروتنی که داشت، آن را آموخته بود. هر جور شده، صبر هم می آموخت. همین یک هفته پیش ده سالش شده بود. واقعه تمام شده بود. به نظرش آمد که راستی راستی گوزن دودی رنگ را دید که بر اثر سرعت باریک شده بود و آنوقت ناپدید شد و از جنگل، آن عرصه انزوای خاکستری رنگ همچنان صدا برمی خاست، حتی وقتی که صدای سگها محو شده بود. از آن دورها، آنسوی جنگل و بامداد سربی نیمه مایع صدای در شدن دو تیر آمد. سام گفت: «حالا چخماق را بیار پایین.»

پسرك چنان كرد و گفت: «تو هم میدونستی.»

سام گفت: «آره. میخوام یاد بگیرم وقتی شلیک نکردی چکار کنی. آدمها و سگها وقتی کشته میشن که خرس یا گوزن آمده و رفته باشه.»

پسرك گفت: «از هر چی بگذریم، خود اون که نبود. حتی یه خرس هم نبود. فقط یه گوزن بود.»

سام گفت: «آره، فقط یه گوزن بود.»

آنوقت بامداد یکی از روزهای هفته دوم بود که باز هم صدای سگها را شنید. این بار حتی پیش از اینکه سام چیزی بگوید، صدای تفنگ بسیار بلند و بسیار سنگین مردانه را همانطور که سام یادش داده بود به جا آورد، هر چند که این بار می دانست سگها و گوزن نزدیکها نیستند و چندان هم

در صدارس نیستند. صدای آنها مثل صدای سگهای پادوانی که قبلاً شنیده بود نبود. آنوقت متوجه شد که سام خودش هم جایش را ول کرده آمده کنارش ایستاده. آخر سام یادش داده بود که پیش از هر چیز چخماق تفنگ را عقب بکشد و طوری کمین کند که بتواند همه جهتها را زیر نگاه بگیرد و اصلاً هم از جا جنب نخورد. سام گفت: «اونجارو. گوش کن.» پسرك گوش داد و صدایی که به گوشش می رسید صدای همواز زنگ داری نبود که به شنیدن بو با شدت و حدت بلند شده باشد، زوزه سوزناکی بود و چیزی بیش از دودلی و درد هجران در آن بود و پسرك هنوز از آن سردر نمی آورد، حالت ناخشنودی در آن بود و چندان هم سریع حرکت نمی کرد و زمان درازی گذشت تا از صدارس دور شد و تازه آنوقت هم پژواکی از صدای گریه و شیون آدمیان را در هوا برجای گذاشت و این بار چیزی جلو آن نبود و از هیئت گریزان ناپیدای دودی رنگ هم خبری نبود. صدای نفسهای سام را از بغل شانه اش می شنید. آنوقت قوس پره های بینی پیرمرد را دید و به فریاد زمزمه آلودی گفت:

-الدین است!

سام جز چرخاندن آهسته آهسته سرش از جا نجنبید و در همان حال صداها محو شد و قوس پره های بینی اش که ابتدا جزئی و سپس مداوم و تندتند بالا آمده بود از میان رفت و گفت: «ها. حتی بدو نمیره. راه میره.»

پسرك داد زد: «آخه اینجا! آخه اینجا!»

سام گفت: «کار هر سالشه. اونم یه بار. اش و بون میگن اینجا میاد خرسهای کوچولوی دیگه رو فراری بده. بشون بگه گورتونو از اینجا گم کنین صبر کنین تا شکارچیا برن. شاید اینطور باشه.» پسرك دیگر صدای چیزی را نشنید، با این حال سر سام همچنان می چرخید و آهسته و پیوسته آنقدر چرخید تا پشت سرش به طرف پسرك قرار گرفت. آنوقت دوباره به حال اول برگشت و به او نگاه کرد. صورت همان صورت اخم آلود و آشنا و بی حالت بود جز وقتی به لبخند باز شود و چشمها هم همان چشمهای پیرمردی بود که حالت تیره روشن و شرزه و پر شور و پرغرور آن زیر نگاه پسرك اندك اندك زایل می شد. «نه به خرسها اهمیت میده نه به سگها و آدمها. میاد ببینه کی اینجا، امسال تازه وارد کیه، میتونه شلیک کنه و

بمونه یا نمیتونه. همینطور میخواد بدون سگی گیرمون اومده که بتونه اونقدر دوره‌ش کنه و نگهش داره تا تفنگ به دستی برسه. چون اون خرس پشاهنگه. اون یه مرده. حالت چشمهایش محو شد، رنگ باخت و دوباره همان چشمهایی شد که از اول عمر تا حالا می شناخت. «میداره تا رودخونه بیفتن دنبالش. اونوقت روونه شون میکنه خونه. ما هم میتونیم بریم. ندیدی وقتی برمیگردن اطرافگاه، چه قیافه‌هایی دارن؟» سگها از همه جلوتر برگشته بودند، ده تاشان رفته بودند چپیده بودند زیر آشپزخانه و پسرک و سام هم چمباتمه زده بودند و چشمها را تیز کرده بودند و توی ظلمتکده‌ای که سگها کز کرده بودند نگاه می کردند. صدایی از سگها برنمی آمد و چشمهایشان چرخ می خورد و برق می زد و ناپدید می شد و صدایی نمی آمد و فقط بوی پراکنده‌ای در هوا بود که پسرک از منشا آن سردر نمی آورد، بوی چیزی غیر از سگ بود، فویتر از سگ بود و حیوان یا حتی جانور خشک و خالی نبود. آخر وقتی صدای آن زوزه سوزناک و پردرد بلند شده بود، چیزی جلو آن نبود جز انزوا، جز بیابان، برای همین وقتی یوز یازدهم وسطهای بعدازظهر برگشت و او و تیز جیم این ماده تازی بیچاره را که هنوز هم می لرزید نگه داشتند و سام گوش پاره پاره و شانه شکاف خورده اش را با قندرون و روغن چرخ ضماد انداخت، اثری از آثار موجود زنده نبود جز بیابان، که لحظه‌ای خم شده و تازی را آن هم یکبار، به خاطر بیبکی اش نواخته بود. سام گفت: «عین آدم، آره مک عین آدمیزاد. اونقدر دست نگه داشت تا شجاعت پیدا کنه و همش هم میدونست دیر یازود یکبارم شده باید شجاع باشه تا بتونه اسم خودشو سگ بذاره و وقتی هم دس به کار شد پیش پیش میدونست چه پیش میاد.»

پسرک متوجه نشد سام کی گذاشته رفته. همینقدر می دانست رفته. سه روز آینده هم صبحها بیدار می شد و ناشتایی می خورد و سام منتظرش نایستاده بود. تک و تنها به قرارگاهش می رفت و آنجا را خالی از مونس می یافت و به شیوه‌ای که سام یادش داده بود می ایستاد. صبح روز سوم باز هم صدای سگها را شنید که پر زور و رها به دنبال بوی واقعی دو برداشته بودند و تفنگ را همانطور که یاد گرفته بود آماده کرد و صدای پای شکار را شنید که چالاک از کنارش رد شد چون هنوز هم آماده نبود، هنوز

هم در این دوران کوتاه دو هفته‌ای، در مقایسه با عمر درازی که با صبر و فروتنی وقف بیابان کرده بود، شایستگی زدن شکار دوم را پیدا نکرده بود. دوباره صدای تیر را شنید، یک گلوله در شده بود و از صدایش معلوم بود که از تفنگ دم پر والتر ایبول در شده است. تا حالا دیگر هم می توانست قرارگاهش را پیدا کند و هم می توانست بدون راهنمایی به اطرافگاه برگردد. با استفاده از قطب‌نمایی که نوه عمه اش به او داده بود به والتر رسید که کنار گوزن منتظر ایستاده بود و سگها روی دل وروده دور انداخته شکار سرو صدا راه انداخته بودند. از دیگران جلوتر رسیده بود غیر از میجر دو اسپاین و تیز جیم که سواره آمده بودند. تازه هنوز عمو اش هم نرسیده بود و آنوقت سوار بر قاطر تک چشم آمد. می گفتند که این قاطر از بوی خون و حتی از خرس هم رم نمی کند.

عمو اش نبود که سوار بر قاطر آمد. سام بود که برگشته بود. وقتی هم پسرک غذایش را خورد سام منتظر ایستاده بود، و خودش سوار قاطر تک چشم و سام هم سوار بر قاطر دیگری، که آن هم گاری کش بود، بیش از سه ساعت در آن بعدازظهری که بی آفتاب بود و به سرعت کوتاه می شد پیش رفتند. نه مسیر راهی را گرفته بودند و نه هم ردپایی که پسرک بتواند آن را تشخیص دهد، و به قسمتی از ولایت می رفتند که به عمرش پا به آنجا نگذاشته بود. آنوقت متوجه شد چرا سام او را واداشته سوار قاطر تک چشم بشود تا اگر بوی خون آمد و حیوانات وحشی پیدایشان شد رم نکند. قاطر دیگر که نقصی نداشت از رفتن ایستاد و حتی وقتی هم که سام پیاده شد درصدد چموشی و لگلدزدن برآمد و بنای تاب دادن گردن و گاز گرفتن دهنه اش را گذاشت، متنها سام دهنه اش را محکم گرفته بود و با صدایش آن را جلو می برد چون اعتبار نمی کرد به درخت بیندش. با زور آن را به دنبال می کشید و در همین وقت پسرک از روی قاطر تک چشم، که هول نمی کرد و می ایستاد، پایین آمد. آنوقت در تیرگی پهناور و انبوه جنگل کهن و بعدازظهر میرای زمستان کنار سام ایستاد و بی سرو صدا به الوار پوسیده‌ای نگاه کرد که نشان پنجه جای جای بر آن افتاده و به همان اندازه خالی شده بود و بر روی زمین خیس کنار آن هم نقش پای دوانگشتی خمیده و گت و گنده افتاده بود. حالا می دانست که آن روز صبح توی جنگل در صدای تازیها چه شنیده و ... هم زیر آشپزخانه

یعنی جایی که تازیها کز کرده بودند سرک کشید چه بوییده بود. در او هم بود منتها با اندکی تفاوت، چون آنها جانور درنده بودند و او نبود، فقط اندک تفاوتی در میان بود - اشتیاقی بود منفعلانه، حس حقارت بود، حس شکنندگی و ناتوانی اش در برابر جنگل بی زمان و با این حال شک یا خوفی از آن به دل نداشت، طعمی بود مثل طعم مس در آب افتادن ناگهانی دهانش و سخت و تیز فشرده شدن مغز یا دلش، هر کدامش که بود نمی دانست و اهمیتی هم نداشت. فقط این را می دانست که نخستین بار به این نکته پی برده که آن خرسی که در عرصه شنوایی اش پادوان بود و در رویاهایش قامت برمی افراشت، آن هم پیش از اینکه به یاد بیاورد و از این جهت لابد در عرصه شنوایی و رویاهای نوه عمه اش و میجر دو اسپاین و حتی جنرال کامپسن هم وجود داشته و پیش از این که آنها هم به یادآوری پردازند وجود داشته، حیوان میرنده ای بیش نبود و اگر نوامبر به نوامبر راه افتاده و به طرف جنگل رفته بودند و قصد کشتن آن نکرده بودند به این سبب نبوده که به کشتن نمی آمده بلکه برای این بوده که امید نداشته اند از پس کشتنش برآیند. گفت: «فردا کار شو می سازیم.»

سام گفت: «بگو فردا سعی می کنیم. هنوز اون سگ گیرمون نیومده.»

او گفت: «یازده تا داریم. دوشنبه هم دنبالش کردن.»

سام گفت: «تو هم صداشونو شنفتی. با چشماتم دیدیشون. هنوز اون سگ گیرمون نیومده. بیشتر از یه سگ هم لازم نیست. منتها اون اونجا نیست. شایدم هیچ جا نباشه. تنها راه دیگه هم اینه که تصادفی حمله بکنه به کسی که تفنگ داشته باشه و تیراندازی بلد باشه.»

پسرك گفت: «اون هر کی باشه من نیستم. والتره یا میجر یا...»

سام گفت: «شاید. فردا چارچشمی مواظب باش. چون زیله. واسه همین اینقدر زنده مونده. اگه دوره اش کنن و ناچار بشه کسی رو دست چین بکنه بش حمله کنه، روی تو دست میذاره.»

او گفت: «چطور؟ از کجا میدونه...» حرفش را خورد. «یعنی میگی دیگه منو می شناسه، میدونه قبلاً اینجا نیومده بودم و فرصت نکرده هنوز ته و توش رو دربیاره من...» دوباره حرفش را خورد و به سام دیده دوخت. با فروتنی، و بی آنکه حالت حیرت در گفته اش باشد، گفت:

«کسی رو که زیر نظر گرفته بود من بودم. گمونم لازم نبود غیر از یکبار بیاید.»

سام گفت: «فردا حواست رو جمع کن. گمونم بهتر باشه برگردیم. پیش از رسیدن به اطرافگاه هوا دیگه خیلی تاریک میشه.»

صبح روز بعد سه ساعت زودتر از دفعات قبل راه افتادند. حتی عمواش هم رفت، یعنی همان کسی که می گفت آشپز بیابانی پیشه من است و به سیاه و سفید هم دست نمی زد الا اینکه برای مهمانان میجر دو اسپاین در فصل شکار و چادر زدن باشد و با این حال، بیابان او را هم به سبب تلفیق ساده اش با آن، جوری نشان دارش کرده بود که او هم مثل آنها به بیابان واکنش نشان می داد و تازه پسرك هم که تا همین دو هفته پیش چشمش به بیابان نخورده بود به گوش و شانه زخمی تازی و نقش پای خمیده بر روی زمین خیس واکنش نشان داده بود. باری، سواره می رفتند. خیلی دور بود و پای پیاده نمی شد رفت: پسرك و سام و عمواش توی گاری با سگها، نوه عمه پسرك و میجر دو اسپاین و جنرال کامپسن و بون و والتر و تیز جیم هم دوپشته سوار بر اسب. پسرك باز هم مانند اولین صبح دوهفته پیش، نخستین روشنایی سربل زده نرده در قرارگاهش ایستاده بود یعنی جایی که سام او را گذاشته و رفته بود. تفنگ به دست - تفنگی که برایش خیلی بزرگ بود و از آن تفنگهای دم پری بود که مال خودش نبود و مال میجر دو اسپاین بود و یک بار بیشتر آن هم روز اول با آن تیر نینداخته بود و کنده ای را هدف گرفته بود تا بداند چطور پس می زند و بعد از شلیک هم یاد بگیرد با باروت و کهنه دوباره پرش کند - به محاذات درخت صمغ بزرگ و کنار جویباری ایستاده بود. آب سیاه جویبار بی حرکت از توی نزار بیرون می آمد و از زمین خالی کوچکی می گذشت و دوباره توی نزار می رفت و در آنجا پرنده ناپیدایی که دارکوب گنده ای بود و کاکاسیاهها «یاکریم» صدایش می کردند، به تنه خشک درختی نوک می کوبید. این قرارگاه مانند قرارگاههای دیگر بود و با قرارگاهی که دوهفته تمام هر روز صبح آمده و در آن ایستاده بود تنها فرقی که داشت در جزئیات بود. جایی بود که برایش تازگی داشت و در عین حال تازگی اش بیشتر از آن یکی نبود که پس از دو هفته به نظرش آمده بود اندکی آن را می شناسد - همان تنهایی، همان انزوایی که آدمیزاد

ضعیف و جیون از میان آن گذشته بود بی آنکه تغییری در آن بدهد و نشانی برجای بگذارد و جلوه اش لابد عین جلوه همان زمانی بود که نخستین نیای سام فادرز از پیشینیان قبیلۀ چیکاسا، با گرز یا تبر سنگی یا تیر استخوانی آخته و آماده، پابه آنجا گذاشته و به دوروبر نگاه کرده بود. و اما تفاوت در جزئیات برای این بود که وقتی پای آشپزخانه چمباتمه زده بود بوی سگهایی را که زیر آن کز کرده بودند شنیده بود و گوش و شانه زخمی آن ماده سگی را دیده بود که به قول سام ناچار بود یکبار هم که شده شجاع باشد تا بتواند نام سگ روی خودش بگذارد، و دیروز هم بر روی زمین در کنار الوار پوسیده و خالی شده نقش پای زنده را دیده بود. صدای سگها را اصلاً نشنید. حتم داشت که صدایشان را اصلاً نشنیده. تنها صدایی که شنید این بود که تق تق نوک دارکوب قطع شد و دانست که خرس دارد نگاهش می کند. اصلاً آن را ندید. نمی دانست از میان نیزار روبرویش ایستاده یا پشت سر است. از جا جنب نخورد. تفنگ به درد نخور را که حالا دیگر می دانست هرگز با آن به خرس تیر نمی اندازد محکم در دست گرفته بود و بزاق دهانش طعم مس داشت، همان طعمی که بوی آن را از دهان سگهای کز کرده شنیده بود.

و آنوقت خرس رفته بود. صدای نوک کوبیدن دارکوب به همان صورتی که ناگهانی قطع شده بود، از نوبه کار افتاد و اندکی بعد به نظرش آمد که حتی صدای سگها را هم شنیده است که دخلی به صدا نداشت، زمزمه ای بیش نبود و شاید هم چند لحظه ای، بگو یکی دو دقیقه، بود که پیش از اینکه آن را تمیز دهد به گوشش می رسیده که حالا دیگر وارد حوزه شنوایی اش شد و دوباره بیرون رفت و محو شد. سگها پیدایشان نشد. اگر هم صدایی که شنیده بود صدای سگها بود، دلش به آن گواهی می داد. اگر هم دنبال خرسی گذاشته بودند، خرس دیگری بود. خود سام بود که از توی نیزار بیرون آمد و از جویبار گذشت و ماده تازی زخمی هم پابه پایش می آمد، همانطور که به تازی پرنده شکار یاد می دهند راه برود. تازی آمد و بغل پای پسرک، لرز لرزان کز کرد. پسرک گفت: «ندیدمش. سام، ندیدمش.»

سام گفت: «میدونم. اون نگاهشو کرده. صداشم نشنیدی، شنیدی؟»

پسرک گفت: «نه. من ...»

سام گفت: «اون زبله. خیلیم زبله.» و همچنان که به تازی که آهسته و پیوسته بغل پای پسرک می لرزید، نگاه می کرد، پسرک باز هم همان حالت تیره را که در نی نی چشمهایش لانه کرده بود دید. از شانه زخمی تازی چند قطره خون تازه عین دانه های روشن توت آویخته بود. «خیلیم گنده س. هنوز تازی مناسب گیرمون نیومده. ولی شاید روزی گیرمون بیاد.»

چون بعد از این دفعه، دفعه های دیگری فرا می رسید. پسرک ده سالش بیشتر نبود. به نظرش می آمد که هردوتای آنها را به صورت شبح در برزخی می بیند که زمان از آن بیرون می آید و زمان می شود: و خرس پیر را که از مرگ مبری است و خودش را که اندک سهمی از آن دارد. چون حالا معلومش شده بود از تازیهای کز کرده چه بویی شنیده بود و در بزاقش چه چشیده بود و عین پسر بچه یا نوجوانی که به تصادف به محضر یا شاید اتاق خواب زنی که عاشق و معشوق مردان بسیاری بوده وارد می شود و به وجود عشق و شور و تجربه ای که مرده ریگ اوست ولی هنوز وارث آن نشده است پی می برد، به وجود ترس پی برده بود. بی هیچ بیم و امید به دل گفت: هر جور شده باید او را ببینم. هر جور شده باید به او نگاه کنم. تابستان سال آینده رسید و در ماه ژوئن دوباره راهی جنگل شده بودند. مراسم جشن تولد میجر دو اسپاین و جنرال کامپسن برپا بود. هر چند یکی از آنها توی سپتامبر و دیگری در بحبوحه زمستان، آن هم تقریباً سی سال جلوتر، به دنیا آمده بود، ژوئن به ژوئن هر دوی آنها و مکازلین و بون و والتر ایول (و از حالا به بعد پسرک هم) دوهفته ای در چادر سر می کردند و ماهی می گرفتند و سنجاب و بوقلمون می زدند و شبها هم با تازی می افتادند دنبال راکون و گریه وحشی. یعنی بون و کاکاسیاهها (و حالا پسرک هم) ماهی می گرفتند و سنجاب می زدند و می افتادند دنبال راکون و گریه، چون شکارچیهای چیره دست، میجر دو اسپاین و جنرال کامپسن که به جای خود (که آن دوهفته را روی صندلی گردان کنار پاتیل طاس کباب می نشستند و آن را به هم می زدند و از آن می چشیدند و سربه سر عمواش می گذاشتند و به آشپزی اش ایراد می گرفتند و تیز جیم هم با ملاقه ویسکی سرمی کشید) مکازلین و والتر ایول هم که هنوز سنی از شان نگذشته بود عارشان می آمد غیر از بوقلمون

وحشی چیز دیگری را با تیر بزنند، آن هم سر شرط یا آزمودن مهارت. و یعنی اینکه نوه عمه اش مکازلین و دیگران خیال می کردند که او سنجاب شکار می کند. تا روز سوم هم به نظرش می آمد سام فادرز همین خیال را می کند. هر روز صبح درست بعد از ناشتایی از چادر بیرون می زد. حالا دیگر تفنگ خودش را برمی داشت. تفنگ دم پر نومی بود که هدیه کریسمس بود. نزدیک هفتاد سال این تفنگ در تملک او می ماند و با آن تیر می انداخت و در این مدت دو جفت لوله و چخماق نو و یک قنطاق نو به آن می انداخت و دست آخر تنها چیزی که از تفنگ اصلی برجای می ماند محافظ ماشه نقره کاری شده ای بود که اسم خودش و مکازلین بر آن حک شده و تاریخ آن هم ۱۸۷۸ بود. درخت کنار جویبار را که آن روز صبح ایستاده بود پیدا کرد. با استفاده از قطب نما از آن نقطه راه افتاد. بی آنکه از کار خودش خبر داشته باشد، داشت به خودش یاد می داد که از جنگل نشین هم بهتر باشد. روز سوم کنده خالی شده ای را که نقش پنجه را نخست بر آن دیده بود پیدا کرد. حالا دیگر حسایی روی زمین افتاده بود و با شور و تسلیم تقریباً پیدایی جوانه زده بود و ریشه در خاکی می دوآید که درخت از آن روییده بود و با چنان سرعتی به زندگی بازمی گشت که در باور نمی گنجید. حالا حد و حدود درختهای تابستانه را مشخص کرد. از تیرگی سبزی می زدند. تازه در هوای خاکستری مرگ اندود ماه نوامبر هم از این درختها تیره تر پیدا نمی شد و ظهر که می شد نور خورشید گله به گله روی زمین می افتاد و بادی هم نمی آمد که سایه درختها را بر آن بیندازد و زمین هرگز کامل کامل خشک نمی شد و مارها روی آن می خزیدند - مارهای سمی و آبی و زنگی، که به رنگ همان تیرگی خال مخالی بودند و برای همین تا از جا نمی جنبیدند همیشه آنها را نمی دید. هر روز هم دیرتر از روز پیش به چادر برمی گشت. روز اول نه، روز دوم هم نه، شفق روز سوم بود که از کنار آغل چوبی پیوسته به انبار چوبی می گذشت و سام داشت شام شب را علم می کرد. سام گفت: «هنوز خوب نگاه نکرده ی.»

پسرك ایستاد. لحظه ای جواب نداد. بعد، مثل وقتی که پسركی روی نهر کوچکی سد می سازد و آب آن را می برد از جا درمی رود ولی سر جنگ ندارد، گفت: «آره، همینطوره. منتها چطور؟ به جویبار رقتم.

حتی اون کنده رو دوباره پیدا کردم. من ...»
- به گمونم کارت درست بوده. بعید نیس اون تورو می پاییده. اثر باشو اصلاً ندیدی؟

پسرك گفت: «ند... ندید... اصلاً فکرشونه ...»

سام گفت: «زیر سر اون تفنگه.» این پیرمرد، پسر برده سیاه و سرکرده قبیله چیکاسا، روپوش مندرس و رنگ و رو رفته به تن و کلاه حصیری فرسوده ای که نشان بردگی بوده و اکنون دیهیم آزادی اش بود بر سر، بی حرکت کنار زده ایستاده بود. چادر - محوطه باز، خانه، طویله و حیاط کوچک آن که میجر دو اسپاین هم در نوبت چند روزه اش در بیابان برپا کرده بود و حالت خراشی داشت که موش بر صفحه بیابان می کشد و اثرش زود از بین می رود - در زیر نور شفق رنگ می باخت و به تاریکی ازلی جنگل می پیوست. پسرك به دل گفت: تفنگ. تفنگ. سام گفت: «ناچاری انتخاب کنی.»

پسرك صبح روز بعد پیش از سپیده و بدون ناشتایی، خیلی پیش از اینکه عمواش بیدار شود و از توی رختخوابش بر کف آشپزخانه بیرون بیاید و آتش علم کند، بلند شد راه افتاد. جز قطب نما و چوب مارکشی چیز دیگری با خود نداشت. تا یک میلی راه هم حاجتی به دیدن قطب نما نداشت. قطب نمای ناپیدا به دست، روی کنده ای نشست و صداهای پنهان شبانه که از پویه او قطع شده بود دوباره به کار افتاد و آتوق دیگر خاموش شد و جغدها هم از صدا افتادند و جای خود را به پرندگان بامدادی دادند و در جنگل خاکستری خیس روشنایی پدید آمد و او هم قطب نما را به جا آورد. تندوتند و در عین حال باز هم بی سرو صدا راه افتاد و هرچه جلوتر می رفت، بی آنکه هنوز فرصت توجه به آن را پیدا کند، مانند جنگل نشین ماهرتر می شد. آهو و آهوبره ای را هول کرد. از لانه بیرون آمدند. فاصله نزدیک بود و آنها را دید. خس و خاشاک درق درق صدا کرد، دم سفیدشان پیدا شد و آهوبره پشت سر مادر، سریعتر از آنچه خیال می کرد، دوان می رفت. راه جستجویش، طبق تعلیم سام، درست بود، در جهت وزش باد بود. منتها حالا دیگر اهمیتی نداشت. تفنگش را برجای گذاشته بود. دست به قمار یا انتخاب زده بود، به اختیار و رضای خویش شرطی را پذیرفته بود که گذشته از پاره

شدن پرده عصمت گمنامی خرس، جملگی قانون و میزان کهن شکارچی و شکار باطل گشته بود. ترس را هم از خود دور می کرد، حتی لحظه ای که هول بر تمام وجودش - خون، پوست، امعاء و احشاء، استخوان و خاخره اش از زمان درازی پیش از اینکه حتی خاخره اش هم شود - غلبه می کرد، جز بر عرصه تابناک و پرعطش ذهن که وجه تمایز او با این خرس همین بود و بس، و نیز با دیگر خرסהا و گوزنهایی که طی تقریباً هفتادسال دنبال می کرد. در این باره سام گفته بود: «بترس. چاره ای از آن نیست. منتها هراسان نشو. توی جنگل هیچی صدمه ت نمیزنه به شرط اینکه نخوای گیرش بندازی و اونم ندونه که ترس ورت داشته. خرس یا گوزن ناچاره از یه آدم ترسو بیم داشته باشه، یه آدم شجاع هم همین ناچاری رو داره.»

ظهر که شد از گذر جویبار کوچک هم رد شده بود و آنورتر به جای تازه و ناشناسی رسیده بود و حالا گذشته از قطب نما از روی ساعت نقره ای قدیمی و سنگینی که مال پدرش بود راه می برید. نه ساعت پیش از چادر بیرون زده بود و از حالا تا نه ساعت دیگر یک ساعت از تاریک شدن هوا می گذشت. از وقتی که صفحه قطب نما را به جا آورده و از روی کنده بلند شده بود یک نفس راه رفته بود. حالا ایستاد و به دور و بر نگاه کرد و صورت عرق کرده اش را با آستین پاک کرد. تفنگش را به اختیار و به خاطر نیاز با فروتنی و آرامش خاطر و بی هیچ پشیمانی وانهاده بود. منتها پیدا بود که کافی نبوده، جا گذاشتن تفنگ بس نبوده. لحظه ای ایستاد - کودکی غریب و گمشده در تیرگی سبز و بال گستر بیابان بی نشان. آنوقت یکپارچه به آن تن سپرد. ساعت و قطب نما مانع بود. هنوز پیرایه بر او بود. زنجیر بسته یکی و تسمه حلقه ای دیگری را از روپوشش جدا کرد و آنها را به بوته ای آویخت و چوب دستش را هم کنار آنها گذاشت و از در بیابان رفت تو.

وقتی متوجه شد گم شده است مطابق تعلیم سام عمل کرد: دوری زد و از همان راهی که آمده بود برگشت. این دو سه ساعت آخر را چندان سریع راه نرفته بود و تازه از وقتی هم که قطب نما و ساعت را روی بوته جا گذاشته بود از سرعت قدمهایش کاسته بود. برای همین حالا دیگر کندتر هم می رفت چون فکر می کرد که درخت آنقدرها دور نیست.

راستش پیش از انتظار آن را یافت و برگشت به طرف آن رفت. منتها بوته ای زیر آن نبود و از قطب نما و ساعت هم خبری نبود. پس مطابق تعلیم سام حرکت بعدی را کرد: دور بعدی را در جهت مخالف و فاصله بیشتر زد تا نقشینه این دو مسیرش را در جایی قطع کند و در عین حال از روی رد یا نشان پاهای خودش یا پاهای دیگر نگذرد، و حالا دیگر سریعتر می رفت هر چند که هنوز هم دلش نمی لرزید، دلش اندکی تندتر می تپید منتها محکم و پابرجا بود و این بار حتی به درخت نشانی هم نرسید چون الواری کنار آن افتاده بود که قبلاً آن را ندیده بود و آنورتر از الوار هم باتلاق کوچولویی بود، یعنی جایی بین زمین و آب تراوش رطوبت بود و حالا مطابق تعلیم سام حرکت بعدی را که آخرین حرکت بود کرد. روی الوار نشست و نقش پنجه خمیده را که بر زمین خیس افتاده بود آنقدر دنبال کرد تا دید جایی آب آنقدر توی آن جمع شده که از روی آن می گذرد و کناره های نقش پا هم محو شده. به بالاتر که نگاه کرد نقش بعدی را دید و راه که افتاد نقش بعدی را آنورتر دید و حالا بنای دویدن گذاشت منتها شتاب نمی کرد، پایه پای نقشهایی که پیش رویش پیدا می شدند می دوید و مثل این بود که از میان هوای رقیق بیرون می آیند و شکل می گیرند و اگر یک قدم عقب می افتاد دیگر آنها را گم می کرد و خودش هم گم می شد اما همچنان که خستگی نشناس و مشتاق و بی تردید و هراس می دوید و دلش مانند چکش کوچکی محکم و تند بر قفسه سینه اش می کوبید و اندکی نفس نفس می زد، ناگهان از جنگل بیرون آمد و پا به فضای کوچکی گذاشت و بیابان به هم برآمد و یکپارچه شد. بی سرو صدا شتاب برداشت و به هم برآمد - درخت، بوته، قطب نما و ساعت و برق برق آنها در جایی که نور خورشید به آنها می تابید. آنوقت خرس را دید. خرس بیرون نیامد، عیان شد: از جایی بیرون نیامد، همانجا بی حرکت بر زمینه سبز بی وزش و نور داغ و گله به گله ظهر نقش بسته بود. بزرگی اش آن اندازه که در رویاهایش دیده بود نبود، به همان اندازه ای بود که پیش بینی کرده بود، یعنی بزرگی اش در اندازه نمی گنجید. در برابر تیرگی خال مخالی ایستاده بود و به او نگاه می کرد. آنوقت از جا جنبید. بی هیچ شتابی از فضای خالی گذشت. لحظه ای از میان تابش کامل خورشید راه رفت و بیرون آمد و از نو ایستاد و از روی شانه به او نگاه کرد. آنوقت

دیگر غیبش زد. توی جنگل نرفت. بی هیچ جنبشی در کام بیابان افتاد و محو شد، عین همان ماهی که یک روز تماشايش کرده بود. ماهی خاردار دریایی هیولای پیری بود که سر در اعماق تاریک آب فرو برده و بی آنکه حتی باله هایش هم تکان بخورد ناپدید شده بود.

۲

پس جای آن داشت که از لاین بدش بیاید و بترسد. آنوقت سیزده سالش شده بود. گوزن را کشته و سام فادرز هم صورت او را با خون داغ نشان کرده بود و نوامبر سال بعد خرسی را کشته بود. منتها پیش از رسیدن به چنین مقامی، در جنگل به اندازه بسیاری از مردهای بزرگسال با همان مقدار تجربه کارآمد شده بود. حالا هم از بسیاری از بزرگسالان که تجربه بیشتری هم داشتند جنگل را بهتر می شناخت. در بیست و پنج میلی چادر جایی نبود که نشناسد - جویبار، سربالایی، درختها و راه نشانی. اگر پا می داد هر کسی را می توانست در این مسیر به هر نقطه ای ببرد و برگرداند. از جاهایی سردآورده بود که ردپای شکار بر آن بود و سام فادرز به عمرش از آن خبردار نشده بود. پاییز سوم خفتنگاه گوزنی را به تنهایی پیدا کرد و بی اطلاع نوه عمه اش تفنگ والتر ایول را به امانت گرفت و صبح سحر در کمین گوزن نشست و همینکه به خفتگاه آمد آن را کشت و این کار را به پیروی از بزرگان قبیله چیکاسا، که سام برایش تعریف کرده بود، انجام داد.

حالا دیگر نقش پای خرس پیر را بهتر از نقش پای خودش به جا می آورد - نقش پنجه خمیده که به جای خود. همینکه نگاه می کرد هر کدام از سه نقش پای سالم خرس را به جا می آورد و از نقش پاهای دیگر باز می شناخت. به خاطر اندازه آن هم نبود، چون در محدوده پنجاه میلی خرسهای دیگری بودند که نقشهایی به همان بزرگی بر جای می گذاشتند یا دست کم نقش پای آنها از بزرگی آنقدر نزدیک به نقش پای خرس پیر بود که فقط از روی قیاس بزرگتر می نمود. تازه نقل این نبود. اگر قرار بزاین می شد که سام فادرز دلیل راه او باشد و خرگوشها و سنجابهایی حیاط

عقبی مکتبش، آنوقت بیابانی که عرصه خرس پیر بود مدرسه اش می شد و خود خرس پیر نر، که آنقدر بی جفت و فرزند مانده بود که دیگر خودش نیای از رحم مادر نزاده خویش شده بود، خانقاهش.

حالا هر وقت که عشقش می کشید نقش خمیده را در ده یا پنج میلی چادر و گاهی هم نزدیکتر از آن می جست. طی سه سال بعدی دوبار در قرارگاهش صدای سگها را شنید که رد خرس را یافتند و یکبار هم به تصادف از رویش پریدند و صدای آنها هم بلند و حقارت آمیز بود و حالتی شبیه ترس و تشویش آدمیزاد داشت. یکبار هم که هنوز با تفنگ والتر ایول به شکار می رفت، خرس را دید که از دهلیز دراز الوارهای افتاده ای که توفان سهمگینی از آنجا رد شده بود گذشت. به جای اینکه از روی تنه و شاخ و برگ الوارهای افتاده بگذرد، مانند لوکوموتیو از میان آنها شتابان گذشت و سرعتی که داشت بیش از سرعتی بود که پسرک در تصور آورده بود و می شد گفت که سرعتش به قدر سرعت گوزن است و تازه گوزن اگر می خواست چنان فاصله ای را بدود بیشترش در هوا خیز برمی داشت. و آنوقت پی برد که اگر قرار باشد سگی راه بر او ببندد لازمه اش این است که علاوه بر شجاعت غیر معمول از نظر اندازه و سرعت هم نامعمول باشد. پسرک توی خانه سگ ریزه میزه دورگه ای داشت، از همان نوع که نزد سیاهان به فایس (Fyce) معروف است. این سگ موش گیر بود و خودش هم از موش چندان بزرگتر نبود و چنان شجاعتی داشت که دیگر از شجاعت برگزیده و بی پروایی جای آن را گرفته بود. ژونن یک سال آن را با خودش آورد و در حالی که کیسه ای روی آن کشیده بود و سام فادرز تازیها را با بند به دنبال خود می کشید و زمان بندی هم طوری بود که انگار می خواهند به دیدن انسان دیگری بروند، خلاف جهت باد در مسیر ردپا کمین گرفتند و راستش خرس را به کمینگاه کشاندند. آنقدر به خرس نزدیک بودند که دوره اش کرده اند، هر چند که پسرک بعداً متوجه شد که چنین چیزی چه بسا از تعجب و حیرت ناشی از کولی بازی فایس بوده باشد. خرس کنار درخت سرو بزرگی دوره شده بود و خود را روی پاهای عقب بلند کرده بود و پسرک خیال می کرد خرس از بلند شدن دیگر دست برنمی دارد و بلندتر و بلندتر می شود. حتی دوتا تازی هم انگار از بی پروایی فایس بی پروا شده بودند. آنوقت پسرک متوجه شد که فایس

راستی راستی دست بردار نیست. تفنگ را انداخت و پا به فرار گذاشت. به سگ ریزه کولی که رسید و آن را گرفت، به نظرش آمد که راست زیر خرس قرار گرفته. بوی تند و داغ و بدبورا می شنید. سینه خیر جلو آمد و به بالا نگاه کرد، به جایی که خرس همچون صاعقه بر بالای سرش قامت برافراشته بود. این منظره برایش سخت آشنا می نمود. آنقدر فکر کرد که یادش آمد: خرس را توی خواب این جور دیده بود.

آنوقت خرس رفته بود. رفتنش را ندید. زانو زد و سگ ریزه وحشت زده را با دودست گرفت و شنید که شیون تازیها دورودورتر می شود و آنوقت سام آمد. تفنگ را هم در دست داشت. تفنگ را آرام کنار پسرک زمین گذاشت و به تماشای او ایستاد و گفت: «حالا دوباره که دیدیش، تفنگ هم دستت بوده. این بار اگه تیر مینداختی می زدیش.»

پسرک به پا خاست. هنوز هم سگ ریزه را نگه داشته بود. توی دستهایش هم از کولی بازی دست برنمی داشت و خودش را مانند فنر به طرف صدای روبه محو تازیها بالا می کشید و تقلا می کرد. پسرک اندکی نفس نفس می زد. گفت: «تو هم اگه تیر مینداختی می زدیش. تفنگ هم داشتی. پس چرا بش تیر ننداختی؟»

سام انگار نه انگار که شنیده. دست دراز کرد و کشید روی سگ ریزه توی دست پسرک، که هنوز هم با این که صدای دوتا تازی دیگر از صدارس دور شده بود واق واق و تقلا می کرد. سام گفت: «حالا دیگه رفته. تو هم دیگه آروم بگیر تا دفعه دیگه.» و آنقدر روی سگ ریزه دست کشید تا زیردستش آرام گرفت. گفت: «میشه گفت تو همونی هستی که ما میخوایم. به قدر کافی بزرگ نیستی. هنوز اون گیرمون نیومده. لازمه علاوه بر زبلی کمی بزرگتر باشه و کمی هم شجاعتش بیشتر باشه.» دستش را از روی سر سگ برداشت و به تماشای جنگل، جایی که خرس و تازیها غیبشان زده بود، ایستاد. «یه روزی به کسی اینکارو می کنه.»

پسرک گفت: «میلونم. برای همینه که باید یکی از ما باشه. تا روز آخر هم پیش نیما. یعنی تا اونوقت که اونم دیگه نمی خواد بیشتر ادامه پیدا کنه.»

برای همین جای آن داشت که از لاین بدش بیاید و بهراسد. تابستان چهارم بود، یعنی چهارمین باری که در جشن تولد میجرود اسپاین و

جنرال کامپسن شرکت کرده بود. اوایل بهار، ماده قاطر میجرود اسپاین کره اسبی زاینده بود. غروب یک روز که سام اسبها و قاطرها را توی طویله جای می داد معلوم شد که کره اسب گمشده است و به هزار زحمت مادیان بیقرار را توی طویله انداخت. اولش فکر کرده بود که مادیان را به جایی ببرد که از کره اش جدا افتاده بود. منتها هر کاری که کرد مادیان پاندا. نمی کرد که به طرف نقطه خاصی در جنگل رو بیاورد یا در مسیر خاصی ولو به اشتباه راه بیفتد. همش می دوید و هنوز هم که از وحشت قرار نداشت انگار نمی بیند. یکبار هم برگشت و به سام حمله ور شد مثل این بود که از فرط درماندگی چاره ای جز حمله بردن به او نداشت و گویا لحظه ای حالیش نبود که سام آدم است و مدتهاست می شناسدش. آخرش مادیان را به طویله برد. در آن موقع هم از بس هوا تاریک شده بود که دیگر نمی شد آن را از راهی که آورده بود بازگرداند و مسیر سرگردانی اش را بجوید.

به چادر آمد و ماجرا را به میجرود اسپاین گفت. شکی نبود که پای حیوانی، آن هم حیوان گنده ای، در کار است و کره اسب هم هر جا که بود حالا دیگر مرده بود. همه این را می دانستند. جنرال کامپسن نه گذاشت و نه برداشت و گفت: «زیرسر پلنگ. یارو پلنگ. اون گوزن و بچه اش توی مارچ پارسال.» وقتی بون هوگانیک برای سرکشی به چادر می آید تا از وضع نگه داری گله در زمستان باخبر شود، سام برای میجرود اسپاین پیغام می فرستد که جانوری گلوی گوزن را پاره کرده و بعد پریده روی بچه بی دست و پای گوزن و آن را هم کشته.

میجرود اسپاین گفت: «سام نگفت که اون جانوره پلنگ بوده.» سام حالا دیگر چیزی نمی گفت و به حالت راز نگه دار پشت میجرود اسپاین، جایی که موقع شام می نشستند، ایستاده بود و مثل این بود که منتظر مانده تا همینقدر که دست از حرف زدن بردارند راه بیفتد و به کلبه اش برود. به نظر هم نمی آمد که به چیزی نگاه می کند. میجرود اسپاین گفت: «بله، از پلنگ بچه برمیاد روی گوزنی پیره و برایش هم چندان زحمتی نیست که بعدش بچه گوزن رو هم بگیره. منتها هیچ پلنگی نیما در جایی که مادر کره اسبه پهلوی بچه ش باشه پیره روی کره. کار کار الدبن بوده. ازش قطع امید کرده م. قانون رو شکسته. فکرشم نمی کردم این کارو بکنه.»

تازیهای من و مکازلین رو کشته. متها حرفی نیست. تازیها را بش باختم و به همدیگه هشدار دادیم. ولی حالا پا میشه میاد تو خونه من اموالم رو از بین می بره، اونم بی وقت. پارو قانون گذاشته. سام، کار الدبن بوده. باز هم سام چیزی نگفت. ایستاده بود تا میجر دو اسپاین دست از گفتن بردارد. میجر دو اسپاین گفت: «فردا مادیان رو از راهی که اومده برمی گردونیم تا ته و توی قضیه رو دریابیم.»

سام گذاشت رفت. هر کاری می کردند توی چادر سر نمی کرد. سیصد چهارصد متری آتورت، سر جویبار، کلیه کوچکی مثل کلیه جویبکر، متها پهن تر و محکم تر، برای خودش ساخته بود و همینطور هم یک انبار چوبی پهن که توی آن برای خوکچه هایی که هر سال بزرگ می کرد قدری ذرت انبار می کرد. صبح روز بعد همینکه بیدار شدند، سام چشم به راهشان بود. رفته بود کره اسبه را پیدا کرده بود. آنها حتی برای خوردن ناشتایی صبر نکردند. دور نبود، تا طویله پانصد متری پیش نبود. کره اسب سه ماهه با گلوی پاره پاره به پهلو افتاده بود و دل و روده و قسمتی از رانش خورده شده بود. نمی نمود که افتاده باشد، مثل این بود که ضربه خورده و پرت شده باشد و اثری از آثار پنجه پلنگ در جایی از بدنش نبود که از روی آن حکم کنند که پلنگ به آنجا چنگ انداخته و بعد گلویش را گرفته است. جایی که ماده قاطر از بی تابی دور زده و دست آخر عین حمله و زدن دیروز غروب به سام از فرط درماندگی حمله برده بود ردپاها را اندازه گرفتند و همینطور هم ردهای بلند را که از دویدن ناشی از هول مرگ روی زمین افتاده بود و همینطور ردپاهای جانور را که هنگام حمله و زدن ماده قاطر به او نتاخته بود بلکه سه چهار قدم به طرفش رفته بود تا اینکه ماده قاطر بریده بود. جنرال کامپسن گفت: «خدا جون، چه گرگی!»

باز هم سام چیزی نگفت. در همان حال که مردها زانو زده بودند و ردپاها را اندازه می گرفتند پسرک سام را می پایید. حالا در صورت سام حالتی بود که نه شور و شعف بود و نه هم امید. پسرک بعدها وقتی که مردی شد، پی برد که چه بوده و سام از اولش می دانسته که کدام حیوان آن ردها را جا گذاشته و کدام حیوان در بهار گلوی گوزن را پاره کرده و بچه اش را کشته بود. آن روز صبح اثر پیش آگاهی در صورت سام بوده.

به خودش گفت: خوشحال هم بود. پیر بود، بچه نداشت، قوم نداشت، از تبارش هم کسی نبود که به گور نرفته باشد و او بتواند دوباره ببیندش. و تازه اگر هم ناچار می شد، نمی توانست دست بر او بساید یا با او حرف بزند چون حالا هفتاد سال می شد که ناگزیر بود کاکاسیاه باشد. حالا چیزی نمانده بود تمام شود و از این جهت خوشحال بود.

به چادر برگشتند و ناشتایی خوردند و با تفنگ و تازی بازگشتند. بعدها پسرک پی برد که اگر دقت می کردند آنها هم مثل سام متوجه می شدند کره اسبه را چه کشته. متها این بار، بار اول و آخر نبود که دیده بود آدمها به تصدیق بلا تصور روی می آورند و تازه بر مبنای آن هم عمل می کنند. پس از اینکه بون، که کنار کره اسب ایستاده بود، تازیها را با کمر بندش دور کرده بود ردپاها را بو کشیدند. یکی از آنها که تازی نوحطی بود و هنوز قوه تمیز نداشت یکبار پارس کرد و همه با هم روی چیزی که به نظر ردپا می آمد چند قدمی دویدند. آنوقت ایستادند و سر برگرداندند و به مردها نگاه کردند. گه گیجه نگرفته بودند، همیقدر نگاهشان پرسیان بود، انگار می پرسیدند: «خوب حالا چی؟» آنوقت برگشتند و بدو آمدند طرف کره اسب. بون هنوز کنار آن بود و با کمر بند به جانسان افتاد.

جنرال کامپسن گفت: «تا حالا نمی دونستم ردپا به این زودی از بین بره.»

میجر دو اسپاین گفت: «شاید یه گرگ تنها که اونقدر بزرگ باشه که بتونه کره اسبی رو در حضور مادرش بگیره بکشه، بویی به جا نمیداره.»
والتر ایبول گفت: «شایدم اجنه بوده.» به تنیز جیم نگاه کرد. «دروغ میگم جیم؟»

چون تازیها آن را بو نمی کشیدند، میجر دو اسپاین سام را واداشت بگردد و ردپاها را صد متری دورتر پیدا کند و آنها هم تازیها را به آن مسیر انداختند و دوباره تازی نوحط پارس کرد و هیچکدام از تازیها متوجه نشدند که مثل تازی به شکار رسیده پارس نمی کند بلکه مثل سگ چوپان که جایش را غصب کرده باشند واق واق می کند. جنرال کامپسن با پسرک و بون و تنیز جیم، یعنی شکارچیان سنجاب، حرف زد. «بچه ها تازیهارو امروز صبح پیش خودتون نگهدارین. ممکنه یارو جایی

همین طرفا ولو باشه و بخواد از گوش کره اسبه ناشتایی میل کنه . شاید بش برسین .»

متتها چنین نشد . وقتی با تازیهای بند به گردن توی جنگل رفتند سام ایستاده بود و آنها را می پایید و این را پسرک از یاد نمی برد - یعنی همان صورت سرخپوستی که پسرک نشده بود چیزی در آن ببیند الا وقتی به خنده باز می شد و قوس بینی اش را هم ندیده بود الا آن اولین صبح روزی که تازیا الدین را جسته بودند . روز بعد هم تازیها را با خود بردند ، گوا اینکه با رسیدن به جایی که امیدوار بودند به ردپای تازه ای برسند ، لاشه کره اسبه غییش زده بود . آنوقت صبح روز سوم ، سام از نو حاضر یراق ایستاده بود متتها این بار آنقدر صبر کرد که آنها ناشتایی شان را تمام کنند . گفت : «بیاین .» آنها را به خانه ، به کلبه کوچکش برد و به انبار ذرت آن طرف کلبه . ذرت را جا به جا کرده و از در تله ای درست کرده و لاشه کره اسبه را به عنوان طعمه قرار داده بود . از لای چوبها به دقت نگاه کردند و حیوانی دیدند که تقریباً رنگ تفنگ یا لوله طباچه داشت و آنقدر هم فرصت نداشتند رنگ و شکل آن را وارسی کنند . حیوان گوشه ای کز نکرده بود ، روی پا هم نایستاده بود . در تک و پو بود و توی هوا داشت به طرف آنها می آمد - جسم سنگینی که با قدرت بسیار زیاد خود را به در می کوبید و در نتیجه در ضخیم از لولا جاکن می شد و درق صدا می کرد ، و آن حیوان هم ، هر چه بود ، انگار پیش از اینکه پایش به زمین بخورد و خیز تازه ای بردارد خودش را دوباره به در می کوبید . سام گفت : «پیش از اینکه گردن خودشو بشکنه از اونجا بیاین کنار .» وقتی هم خود را پس کشیدند ، ضربه های سنگین و حساب شده ادامه یافت و هربار هم با خوردن ضربه در ضخیم بالا می پرید و درق صدا می کرد و هنوز هم که هنوز بود صدای دندان فروچه ای ، فریادی از جانوره بر نمی آمد .

میچردو اسپاین گفت : «آخه بگو چیه؟»

سام گفت : «یه سگه .» دماغش آهسته و پیوسته قوس می خورد و می افتاد و دوباره در چشمهایش ، عین اولین صبح روزی که تازیها به خرس پیر رسیده بودند ، حالت شرزه شیرینی رنگی بود . «اون سگه س .»

میچردو اسپاین گفت : «کدوم؟»

- همونی که جلو الدین رو می گیره .

میچردو اسپاین گفت : «به جهنم از این سگ . ترجیح میدم به جای اون جانور ، خود الدین توی اسپا بام باشه . یه تیر حرومش کن .»

سام گفت : «نه .»

- محاله بتونی رامش بکنی . آخه چطور توقع داری یه همچو حیوانی ازت بترسه؟

سام گفت : «نمیخوام رام بشه .» و باز هم پسرک به دماغ و روشنایی شرزه و شیرینی چشمهایش تماشا کرد . «ولی اگه قرار بشه از من یا از هر کی و هر چی بترسه ، رام شدن به صلاحشه . متتها نه رام میشه و نه هم ترس مرس سرش میشه .»

- پس می خوای باش چکار کنی؟

سام گفت : «بعداً معلوم میشه .»

توی هفته دوم هر روز صبح پا می شدند می رفتند سراغ انبار سام . چندتا از توفالها را از روی بام برداشته و ریسمانی روی لاشه کره اسبه گذاشته و با افتادن تله آن را بیرون کشیده بود . هر روز صبح که می آمدند می دیدند دلو آبی را پایین می فرستد و سگه هم خستگی نشان خود را به در می زند و پایین می افتد و دوباره خیز برمی دارد . اصلاً هم سرو صدایی نمی کرد و جز عزم استوار و بی اعتنایی و ترشروی حالت جنون آمیزی در کارهایش نبود . دم دمای آخر هفته از پریدن به طرف در دست برداشت . با این حال چندان ضعیف نشده بود و چنان هم نبود که انگار حساب کرده باشد که در باز بشو نیست . به نظر می آمد که تا آن وقت از پریدن دوباره بیزاری جسته بود . از پا نیفتاده بود . هیچکدامشان ندیده بودند از پا بیفتد . ایستاده بود و حالا می توانستند آن را ببینند - دورگه بود و پهنای شان اش به سی اینچ می چربید و وزنش هم از روی تخمین نود پاوندی می شد و چشمهای زرد بی اعتنا و سینه بسیار فراخی داشت و علاوه بر این رنگ عجیب و غریبش بود که شبیه لوله کبود شده تفنگ بود .

آنوقت دو هفته به پایان رسید و دست به کار برچیدن چادر شدند . پسرک به نوه عمه اش گفت تو را خدا بگذار بمانم و او هم اجازه داد . با سام فادرز به کلبه کوچک او رفت . هر روز صبح می دید که سام دلو آبی را از بام انبار به پایین می فرستد . در آخر همان هفته سگ از پا درآمده بود . تازه اگر از جا بلند می شد ، خیز خیزك خود را به آب می رسانید و بعد از

خوردن آن دوباره می افتاد. یک روز صبح توان رسیدن به آب را هم نداشت و قسمت جلو بدنش را هم نمی توانست از روی زمین بلند کند. سام چوب کوتاهی برداشت و آماده رفتن به انبار شد. پسرک گفت: «وایسا، بذار برم تفنگو بیا ...»

سام گفت: «نه، حالا دیگه نمیتونه جم بخوره.» راست می گفت. وقتی سام به سر و به بدن نحیفش دست می کشید، بی حرکت به پهلو دراز کشیده بود و چشمهای زردش باز بودند. چشمهایش شوزه نبودند و نشانی از کینه و بغض در آنها نبود. نوعی بی اعتنایی و شرارت در آنها بود که اقتضای طبیعتش بود. نه به سام نگاه می کرد و نه به پسرک که از لای چوبها به آن میخ شده بود.

سام دوباره بنا کرد به او آب و غذا دادن. بار نخست ناچار شد سرش را بلند کند تا بتواند توی شوربا زبان بگرداند. آن شب کاسه ای شوربا را که توی آن چند تکه گوشت قلمبه بود جایی گذاشت که سگ بتواند خود را به آن برساند. صبح روز بعد کاسه خالی شده و سگ به پهلو دراز کشیده بود و تا سام وارد شد دید که چشمهای زرد بی اعتنایش را به در دوخته است. هیچ تغییری در چشمهایش پیدا نبود. تازه وقتی هم که خیز برداشت سروصدایی نکرد و ضعف بنیه اش سبب شد که به مقصود نرسد. از این جهت سام فرصت یافت که با چوب نقش زمینش کند و از انبار بیرون بجهد و کلون در را ببندازد. آنوقت سگ که هنوز پایش درست به زمین نرسیده بود دوباره جستی زد و خودش را به در کوبید، انگار نه انگار که دوهفته ای بی غذایی کشیده است.

ظهر همان روز از لای درختها در مسیر چادر کسی سوت زنان آمد. بون بود. آمد و از لای چوبها مدتی به سگ تنومند نگاه کرد که دوباره روی شکم دراز کشیده، سرش را بالا گرفته و چشمهای زردش را خواب آلوده به هم می زد و به چیزی نگاه نمی کرد. تجسم پایداری و شکست ناپذیری بود. بون گفت: «بهترین کار اینه که بذاریم اون مادر قحبه بره الدین رو بگیره.» بعد صورت آفتاب سوخته اش را که مثل لبو سرخ شده بود به پسرک گرداند. «یاله وسایلتو جمع کن. کاس منو فرستاده دنبالت. دیگه بقدر کافی پهلوی اون جانور اسب خور موندی.» بون در اردوگاه یک قاطر قرضی داشت. گاری لبه گذار رودخانه

بود. پسرک همان شب به خانه رسیده بود. برای مکازلین ماجرا را نقل کرد. «سام می خواد دوباره به سگه گرسنگی بده تا بتونه بره بش دست بزنه. اونوقت دوباره بش آب و غذا میده. بعد اگه لازم باشه بازم بش گرسنگی میده.»

مکازلین گفت: «آخه چرا؟ واسه چی؟ سام هم نمی تونه اون جانورو رام کنه.»

– نمی خوایم رام بشه. همونجوری که هست می خوایمش. همینقدر می خوایم متوجه بشه تنها راهی که میتونه از انبار بیاد بیرون اینه که هرچی سام یا هرکی دیگه بش میگه بکنه. اون همون سگیه که قراره راه بر الدین ببنده. اسم هم روش گذاشته یم. اسمش لاینه.

آنوقت عاقبت نوامبر رسید. به چادر برگشتند. پسرک با جنرال کامپسن و میجر دو اسپاین و نوه عمه اش و والتر و بون توی محوطه در میان تفنگ و رختخواب و جعبه غذا ایستاده بود و سام فادرز و لاین را می پایید که به طرف محوطه می آمدند. پیرمرد سرخپوست با روپوش فرسوده و چکمه و کینک ژنده و کلاهی که مال پدر پسرک بود، و سگ تنومند هم با قیافه درم کنار او می آمد. تازیها هردودکشان به سراغ آنها رفتند و ایستادند، غیر از یارو تازی نوخط که هنوز قوه تمیز نداشت. به طرف لاین دوید و بنا کرد به دم جنباندن. لاین به آن پارس نکرد. مکث هم نکرد. عین خرس با یک پنجه چنان ضربه ای به آن زد که غلت زنان و واق واق کنان پنج شش قدم آنورتر افتاد و آنوقت خودش به محوطه آمد و ایستاد و خواب آلوده چشمهایش را به هم زد. به چیزی یا کسی نگاه نمی کرد. بون گفت: «خدا جونم. خدا جونم... یعنی میداره بش دس بزرم؟»

سام گفت: «میتونی بش دست بزنی. اهمیت نمیده. برای چیزی یا کسی تره هم خرد نمی کنه.»

پسرک آن را هم تماشا کرد. از همان لحظه ای که بون بر سر لاین دست کشید و بعد کنارش زانو زد و استخوانها و عضلات و قدرت آنها را سنجید، تا دو سال آینده آن را زیر نظر گرفت. چنان بود که انگار لاین زن است. یا شاید بون زن بود. این جوری درست تر می نمود. سگ گنده عبوس خواب آلوده نما که، به قول سام، برای کسی یا چیزی تره خرد

نمی کرد؛ و مرد خشن بی احساس عبوس که رگه دوری از خون سرخپوستی داشت و ذهنش هم به ذهن کودک شبیه بود. بون به جای سام و عمواش عهده دار غذا دادن به سگ شد و پسرک از آن غافل نماند. می دید که بون زیر باران سرد کنار آشپزخانه چمباتمه می زند و به لاین غذا می دهد. چون لاین با سگهای دیگر نه می خوابید و نه هم غذا می خورد. گویانکه هیچ یک از آنها نمی دانستند که کجا می خوابد تا اینکه در دومین نوامبر که تا آنوقت فکر می کردند لاین توی لانه اش در کنار کلبه سام فادرز می خوابد، نوه عمه پسرک همین جوری از سام جویا شد و سام هم ماجرا را به او گفت. و آن شب، پسرک و میجر دو اسپاین و مکازلین با فانوس وارد اتاق عقبی شدند که بون در آنجا می خوابید - اتاق کوچک و تنگ و بی هوایی که از بوی بدن نشسته بون و لباس شکار خیسش ناگرفته بود و بون که به پشت خوابیده بود و خروپف می کرد بیدار شد و لاین از کنار او سرش را بلند کرد و با چشمهای بی اعتنای خواب آلود زردرنگش به آنها نگاه کرد.

مکازلین گفت: «بون تو هم دیگه شورشو درآورده ی. یاله اون سگر از اینجا بیر بیرون. آخه فردا باید بذاره دنبال الدین. متها خیال می کنی وقتی شب تا صبح بوی تن تو به دماغش بخوره اونوقت به بوی کمتر از بوی گورکن قانع میشه؟»

بون گفت: «بوی تنم تا حالا دماغ خودمو آزار نداده.»

میجر دو اسپاین گفت: «به جهنم که نداده. ما که واسه دنبال کردن خرس دلمونه به تو قرص نکردیم. بذار سگه بیرون بره. بیر بذارش زیر خونه پهلوی سگهای دیگه.»

بون یواش یواش از جا بلند شد. «اولین سگی که بخواد دم تکون بده یا آب دماغش رو به صورتش پندازه یا دستش بزنه میکشدش.»

میجر دو اسپاین گفت: «اینطور نیست. تازه خواب هم که باشه اون خور نشدن که بخوان برن دم تکون بدن یا دستش بزنن. بکنش بیرون. نمی خوام فردا دماغش عیب داشته باشه. پارسال الدین گولش زد. گمون نمی کنم دوباره اینکارو بکنه.»

بون کفشهایش را به پا کرد ولی بندش را نیست. لاین را برداشت و با لباس زیر بلند و چرب و چیلی و موهایی که بر اثر خوابیدن هنوز آشفته بود

بیرون رفت. بقیه به اتاق جلویی برگشتند و رفتند سر بازی پوکر. نوبت ورق گرفتن مکازلین و میجر دو اسپاین بود. اندکی بعد مکازلین گفت: «می خوام دوباره برم ببینم چکار کرده؟»

میجر دو اسپاین گفت: «نه»، و به والتر ایول گفت: «خوندم.» از نو به مکازلین گفت: «اگه هم اینکارو کردی به من نگو. دیگه یواش یواش دارم علامت پیری رو در خودم می بینم. خوش ندارم بدونم دارن از من نافرمانی می کنن، حتی اگه بدونم وقتی فرمان میدم از من ...» بعد به والتر ایول گفت: «به جفت کوچک.»

والتر گفت: «چقدر کوچک؟»

میجر دو اسپاین گفت: «خیلی کوچک.»

و پسرک هم که زیر لحاف و پتو رفته بود و منتظر آمدن خواب بود می دانست که لاین برگشته رفته رختخواب بون، هم بقیه آن شب و هم شب بعدی و همینطور شبهای نوامبر سال بعد و سال بعدتر. آنوقت به دل گفت: نمی دانم سام چه خیالی می کند. درست است بون سفیدپوست است ولی اگر سام می خواست می توانست لاین را پیش خودش نگه دارد. می توانست از میجر یا مکازلین بخواهد. تازه دست سام بود که اول به لاین خورد و لاین این را می داند. آنوقت او مرد شد و این را هم دانست. جای نگرانی نبوده بود. درستش هم همین بوده. سام سرکرده بود. شاهزاده بود و بون، که نژاده نبود، شکارچی او بود. حق همین بود که بون مواظب سگها باشد.

اولین صبح روزی که لاین گله تازیها را با خودش به دنبال الدین برد، سه غریبه توی چادر سبز شدند. مرداب نشینهای نحیف و مالاریایی بودند و معلوم نشد از کجا سبز شدند. با تله راکون می گرفتند یا شاید کنار گذار رود اندک پنبه و ذرتی عمل می آوردند و لباس تنشون ذره ای بهتر از لباس سام فادرز بود ولی از لباس تنیز چیم بهتر نبود و پیش از اینکه آفتاب بزند با تفنگ و دم پره های فرسوده شان آمده بودند و با حوصله زیر ریزه باران سرد توی محوطه چمباتمه نشسته بودند. سخنگویی داشتند. بعدها سام فادرز به میجر دو اسپاین گفت که تابستان و پاییز سال گذشته تک تک و دوتا دوتا یا سه تا سه تا به چادر می آمده اند و بی سرو صدا به لاین نگاهی می انداخته و می رفته اند. «سلام میجر. شنیدیم خیال دارین اهو، روز صبح اون سگ

کبود رنگ رو بندازین چون خرس پیر دو انگشته. ما هم گفتیم با اجازه شما بیایم نیگا کنیم. خیالتون جمع تیر در نمی کنیم الا اینکه به ما حمله بکنه.»

میچردو اسپاین گفت: «خوش اومدین. تیر هم در بکنین مانعی نداره. اون خرس مال شماس.»

دیگری گفت: «صحیح می فرمایین. اونقدا ذرت بش داده م که بتونم سهمی ازش ببرم. حالا از خو کچه ای که سه سال پیش خوردش چیزی نمی گم.»

یکی دیگر گفت: «منم سهم دارم. متها نه از خرس.» میچردو اسپاین نگاهش کرد. داشت تنباکو می جوید. تفی انداخت و اضافه کرد: «ماده گوساله ای داشتم. خیلی ام خوشگل بود. نقل پارساله. پیداش که کردم همون بلای کره اسب شما به سرش اومده بود.»

میچردو اسپاین گفت: «آها. اگه جلو تازیهای من شکاری دیدین رودرواسی نکنین شلیک کنین.»

آن روز کسی به الدبن تیر نینداخت. هیچ کس او را ندید. در صد قدمی همان فضای خالی که پسرک در آن روز تابستان یازده سالگی اش او را دیده بود تازیها فرارایش دادند. پسرک سیصد چهارصد متری از آنجا دور بود. صدای فرار را شنید متها در میان صدای تازیها صدایی نبود که به جا نیآورد و بگوید این صدا صدای لاین است و به نظرش آمد، یعنی باورش شد که لاین در میان آنها نبوده. با این که در مقایسه با قبل سریعتر به دنبال الدبن می دویند و حالا دیگر صدای هول و تشویش در صدایشان نبود، باز هم برای او کافی نبود که از اشتباه بیرون بیاید. و در این اشتباه هم ماند تا اینکه آن شب سام به او گفت که وقتی لاین دنبال شکار می رود قیل و قال راه نمی اندازد. سام گفت: «روزی که گلوی الدبن رو بگیره غره می کنه. متها قیل و قال راه نمیندازه، عین وقتی که توی انبار خودشو به در می زد و صدایی نمی کرد. به خاطر نژادشه.»

لاین آنجا بود. جایی که خرس در رفته بود به رودخانه خیلی نزدیک بود. دم دمای یازده آن شب که بون با لاین برگشت، قسم می خورد که لاین یکبار جلو الدبن را گرفت، متها تازیها وارد معرکه نمی شدند و الدبن در رفت و خودش را به رودخانه انداخت و چند میلی شنا کرد و من

و لاین هم کناره رود را گرفتیم و ده میلی رفتیم و بعد رفتیم آنور رود و برگشتیم متها دیگر هوا داشت تاریک می شد و نشد بگردیم ببینیم الدبن از کجا از آب بیرون آمده، شاید هم هنوز توی آب مانده بود. آنوقت بنای سقط گفتن به تازیها را گذاشت و غذایی را که عمواش برایش نگه داشته بود خورد و بلند شد رفت رختخواب و اندکی بعد پسرک در اتاق کوچک بویناک را باز کرد. صدای خروپف مثل رعد توی آن پیچیده بود و سگ گنده عبوس هم سرش را از روی بالش بون برداشت و لحظه ای چشمهایش را به هم زد و دوباره سرش را پایین آورد.

نوامبر سال آینده و آخرین روز که رسید، روزی که طبق قاعده دیگر داشت مختص الدبن می شد، بیش از ده دوازده غریبه منتظر ایستاده بودند. این بار دیگر همه آنها مرداب نشین نبودند. بعضیها شهری بودند و از نواحی دیگر ولایت جفرسن آمده بودند. وصف لاین و الدبن را شنیده بودند و به تماشای دیدار سالانه سگ گنده کبودرنگ با خرس پیر دو انگشته آمده بودند. بعضی از آنها بگو تفنگ هم نداشتند و لباس و کفش شکارشان یک روز قبل از اینکه تن پوش آنها شود بر قفسه مغازه بوده.

این بار لاین بیش از پنج میل از رودخانه الدبن را دنبال کرد و پارس کرد و او را نگه داشت و این بار تازیها به خاطر چشم و هم چشمی که شده وارد معرکه شدند. پسرک آنقدر نزدیک بود که صدایشان را شنید. صدای سوت بون به گوشش خورد. صدای تفنگ دولول جنرال کامپسن را هم شنید. یکی از خانها پنج ساچمه گوزن زنی داشت و توی خان دیگر تک گلوله ای بود و جنرال کامپسن از نزدیکترین فاصله ای که می توانست اسب سرکشش را آنجا ببرد گلوله ها را توی بدن خرس پیر خالی کرد. وقتی که خرس خودش را دوباره از دست تازیها درآورد، صدایشان را شنید. حالا داشت می دوید و نفس نفس می زد و سکندری می خورد و ریه هایش داشت متفجر می شد و در چنین حالی به جایی رسید که جنرال کامپسن تیر انداخته بود و الدبن دوتا از تازیها را کشته بود. آثار خون ناشی از تیراندازی جنرال کامپسن به چشمش خورد، متها پیشتر توانست برود. ایستاد و به درختی تکیه داد تا نفسش آرام بگیرد و دلش از تپش بایستد و در همان حال صدای سگها را می شنید که اندک اندک فروکش کرد

و از بین رفت.

آن شب توی چادر - که پنج تا از غریبه های لباس و کفش شکاری نوپوش مهمانشان بودند و تمام روز گم شده بودند تا اینکه سام فادرز رفت پیداشان کرد و هنوز هم آثار وحشت در صورتشان نمایان بود - بقیه ماجرا را شنید. لاین دوباره راه بر الدبن می گیرد متنها فقط قاطر تک چشم که به بوی خون حیوان وحشی بی اعتنا بوده جلو می رود و بون سوار قاطره بوده و کسی هم یاد نداشته که بون تا حالا چیزی را با تفنگ زده باشد. با تفنگ دم پر پنج بار به خرس تیر می اندازد و به هدف نمی خورد و الدبن تازی دیگری را می کشد و یک بار دیگر در می رود و خود را به رودخانه می رساند و غیبش می زند. دوباره بون و لاین تا جایی که زهره شان می رسیده کنار رود را می گیرند و می روند. خیلی دور می روند. اول شفق از گذار می گذرند و هنوز یک میلی نرفته بوده اند که تاریکی بر آنها فرود می آید. این بار لاین رد پنجه شکسته و شاید هم خون را توی تاریکی از جایی که الدبن از آب بیرون آمده پیدا می کند، متنها بون از یاری بخت فلاه سگ را به دست داشته و از قاطر پایین می آید و با لاین آنقدر دست به یقه می شود تا او را به چادر برمی گرداند. این بار بون بگو سقط هم نمی گفت. گل آلود و خسته و هلاک توی در ایستاده بود و از صورت هیولایش آثار اندوه و حیرت پیدا بود. گفت: «نزدمش. بیست و پنج قدمیش بودم و پنج بار تیرم خطا رفت.»

میچردو اسپاین گفت: «ولی زخمیش کرده یم. جنرال کامپسن زخمیش کرده. قبلاً اینکارو نکرده بودیم.»

بون گفت: «ولی من نتونستم بزمنش. پنج بار تیرم خطا رفت. لاین هم واساده بود به من نگامی کرد.»

میچردو اسپاین گفت: «عیب نداره. در عوض شکار رفتنمون معرکه بود. زخمیش هم کردیم. سال دیگه میدیم جنرال کامپسن یا والتر سوار کاتی بشه و اونوقت می گیریمش.»

آنوقت مکازلین گفت: «بون، لاین کوش؟»

بون گفت: «گذاشتم بمونه خونه سام.» دیگر رو بر گردانده بود و می خواست برود. «لیاقت ندارم با اون بخوابم.»

پس جای آن داشت که پسرک از لاین بدش بیاید و بهراسد. با این حال

چنین نکرد. به نظرش می آمد که قضای آسمان بود و دیگرگون نمی شد. به نظرش می آمد که چیزی، نمی دانست چه، دارد شروع می شود؛ یعنی شروع شده بود. به آخرین پرده نمایش شباهت داشت و جای نمایش هم معلوم شده بود. آغاز پایان چیزی بود. نمی دانست آن چیز چیست. فقط می دانست که ماتم آن را نمی گیرد. از اینکه شایستگی پیدا کرده بود که او هم جزئی از آن بشود یا همیتقدر که آن را ببیند، در عین فروتنی احساس غرور می کرد.

۳

ماه دسامبر بود. دسامبر به این سردی را به عمرش به یاد نداشت. توی دو هفته چهار روزش را توی چادر مانده و صبر کرده بودند هوا صاف شود و لاین و الدبن به مسابقه دوسالانه شان پردازند. آنوقت چادر برمی چیدند و به خانه برمی گشتند. به خاطر این روزهای اضافی پیش بینی نشده ای که ناچار شده بودند منتظر صاف شدن هوا بمانند و هیچ کاری هم نداشتند بکنند جز اینکه پوکر بزنند، ویسکی ته کشیده بود و پسرک و بون را با چمدان و یادداشتی از میچردو اسپاین برای سیمز ویسکی فروش روانه ممفیس کردند تا ویسکی بیاورند. یعنی میچردو اسپاین و مکازلین بودند که داشتند بون را دنبال ویسکی می فرستادند و پسرک را هم با او همراه کرده بودند که او را بپاید تا اگر ویسکی را درست نیاورد بیشتر یا دست کم مقداری از آن را بیاورد.

تنیز جیم سر سه ساعت صبح پسرک را بیدار کرد. او هم تندوتند لباس پوشید و در همان حال می لرزید. از سرما نبود که می لرزید چون گرمب غرمب آتش تازه از توی اجاق بلند بود. در بحبوحه زمستان آن هم در ساعتی که نبض آهسته بزند و خون آرام آرام در رگها جاری شود و خواب هم کامل نباشد، هر کس که باشد بدنش به لرزه می افتد. از فاصله بین اتاق و آشپزخانه گذشت، یعنی همان جایی که زمین مانند سنگ سخت بود و بالاسرش هم شب درخشان و سمج بود و تا سه ساعت دیگر هم سپیده سرنمی زد، و سوزش سرما از روی زبانش گذشت و تا ته

ریه هایش رسید و مزه آن را چشید و وارد آشپزخانه شد که فانوسی در آن روشن بود و از شعله اجاق خوراک پزی گرما می آمد و پنجره ها را بخار گرفته می کرد و بون هم آمده سر میز ناشتایی نشسته بود و روی بشقاب غذا خم شده بود و کم مانده بود توی آن بیفتد و آرواره های جنبانش بر اثر بیرون زدن ریش آبی می زد و حیف یک قطره آب که به صورتش خورده باشد و حیف شانه که به موی خشن یال اسبی اش خورده باشد به صورت و موی این یک چهارم سرخپوست، نوه زن سرخپوستی از قبیله چیکاسا، که اگر گاهی ولو به کنایه هم به او می گفتند سرخپوست نیست مشتش را با خشم گره می کرد و می گفت که یک قطره خون غیر هم در رگهایم جاری نیست و وقتی هم ویسکی می خورد همان جور مشتایش را با خشم گره می کرد و می گفت که پدرم چیکاسای خالص و خلص است و نازه سر کرده هم هست و مادرم فقط یک رگه اش سفیدپوستی است. قدش از شش فوت چهار اینچ بلندتر بود. ذهنش به ذهن بچه ها می برد و دل اسب داشت و چشمهای زمختش از کوچکی به دگمه کفش می برد و در آنها نه عمق و پستی بود و نه سخاوت و شرارت و مهربانی یا چیزی دیگر، و صورتش هم از بس زشت بود که پسرک به عمرش صورتی به این زشتی ندیده بود. مثل این بود که کسی گردوی اندکی بزرگتر از توپ فوتبال پیدا کرده و آمده باشد با چکش چرخکاری نقشهایی توی آن درآورده و بعد رنگش زده باشد و بیشترش را هم رنگ سرخ زده باشد، آن هم نه سرخ سرخپوستی بلکه رنگ روشن شنگرفی. چه بسا اثر خوردن ویسکی هم در آن دخیل بود منتها بیشتر وقتها همینجوری شاد می زد و توی دشت و جنگل خشن می نمود و چین و چروک آن ناشی از چهل سالی که جان سالم به در برده بود نبود بلکه از زل زدن به آفتاب یا به تیرگی نیستانی که شکار نه آنجا گریخته بود ناشی می شد یا از دراز کشیدن روی زمین سرد در نواسبر و دسامبر در کنار آتش اردوگاه و قصد خواب کردن و در همان حال منتظر برآمدن صبح و دوباره پا شدن و شکار رفتن پدید آمده بود و چنان بود که زمان برایش انگار نه انگار که زمان است و چیزی است که در آن راه می رود و با هوایی که توی آن راه می رود فرقی ندارد و گذرش بر عمر او بیش از گذر هوا نیست. هم شجاع و وفادار بود و هم خودسر و غیرقابل اعتماد. نه پیشه ای داشت و نه کار و کسی. از میان

معایب یک عیب و از میان محاسن هم یک حسن داشت و آن ویسکی بود و وفاداری مطلق و بی چون و چرا به میجر دو اسپاین و نوه عمه پسرک مکازلین. میجر دو اسپاین یکبار گفته بود: «گاهی اسم هردوی اینها را می گذارم محاسن»، و مکازلین گفته بود: «یا معایب».

پسرک ناشتایی اش را خورد و صدای سگها را از زیر آشپزخانه شنید. از بوی غذای در حال سرخ شدن بیدار شده بودند یا صدای قدمهای بالای سرشان بیدارشان کرده بود. صدای لاین را که کوتاه و آمرانه بود شنید، عین اینکه بهترین شکارچی ناچار باشد یک بار با همگان الا با ابله ها حرف بزند و هیچکدام از سگهای میجر دو اسپاین و مکازلین از نظر قد و قدرت و حتی شجاعت به پای لاین نمی رسیدند منتها ابله نبودند. الدین از جمع آنها آخرین ابله را پارسال کشته بود.

ناشتایی شان تمام شده بود که تنیز جیم آمد تو. گاری بیرون بود. اش به سرش افتاد که آنها را تا ایستگاه حمل الوار ببرد و بتواند به قطار حمل الوار علامت بدهند و دست تنیز جیم را به شستن ظرفها بتد کرد. پسرک دلیل آن را می دانست. اش می آمد که سر به سر بون بگذارد و این حکایت برای پسرک تازگی نداشت.

هوا سرد بود. چرخهای گاری روی زمین یخ زده تلق تلق صدا می کرد. آسمان بی تغییر و درخشان بود. لرز توی اندام پسرک ندیده بود، بدنش آهسته و پیوسته و سخت تکان می خورد. غذایی که تازه خورده بود هنوز گرم و یکپارچه توی شکمش بود و بدنش از بیرون آهسته و پیوسته تکان می خورد. مثل این بود که شکمش به بدنش بند نیست. گفت: «امروز صبح سگها دنبال چیزی نمیرن. امروز بون نمی شنفن».

اش گفت: «غیر از لاین. حاجتی نیس بو بشفنه. چیزی که می خواد خرسه». پاهایش را به گونی پیچیده بود و از توی رختخوابش بر کف آشپزخانه لحافی برداشته و قسمتی از آن را روی سرش انداخته و بقیه را دور بدنش پیچیده بود و زیر نور اندک ستارگان به چیزی که پسرک به عمرش دیده باشد شبیه نبود. «مذاره دنبال خرس میاردش توی سردخونه هزار هکتاری. می گیردم. اون سگهای دیگه به حساب نمیان چون تا وقتی خرس جلو لاین باشه هیچ سگی به پاش نمی رسه».

بون گفت: «مگه سگهای دیگه چه عیبی دارن؟ اصلاً تو را چه به این

کارا؟ از وقتی که اومده‌یم اینجا اولین باره پوزه تو از آشپزخونه آوردی بیرون. گاهی ام‌یه ذره چوب شکوندی.»

اش گفت: «هیچ عیبی ندارن. تا وقتی ام‌اونا را به حال خودشون بذارن هیچی پیش نیما. همینقدر می‌گم کاش منم م‌اونا تازیها می‌دونستم که چطور مواظب سلامت‌م باشم.»

بون گفت: «خوب، اونا امروز صبح دنبال چیزی نمیرن.» صدایش تند و قاطع بود. «می‌جر قول داد تا وقتی من و اسو برنگشته‌یم اونا را دنبال شکار روونه نمی‌کنه.»

«امروز توك هوا میشکته. صاف میشه. شب بارون میاد.» آنوقت اش از لای لحافی که صورتش را هم پوشانده بود خنده قهقهه آلودی بیرون داد. گفت: «یاله قاطرا، تاخت برین بی‌نیم!» و افسارشان را چنان تکان داد که به جلو خیز برداشتند و گاری را با تلق تلق چند قدمی پشت سرشان کشیدند و دوباره سرعت کم کردند و برگشتند به همان یورتمه رفتن سریع و کوتاه پای خودشان. «تازه، می‌خوام بدونم می‌جر واسه چی باید صبر کنه تا تو برگردی. اونا با لاین کار داره. هیچوقت نشنیدم بگن گوشت خرس یا گوشت شکار دیگه ای آورده باشی.»

پسرك به دل گفت: الان است که بون به اش بدو بیراه بگوید و شاید هم بزنندش. منتها بون نه بدو بیراه گفت و نه هم او را زد. پسرك می‌دانست که بون هیچوقت چنین کاری نمی‌کند، گویانکه چهارسال پیش با هفت تیر عاریتی چهارپنج بار به یکی از کاکاسیاهها در خیابان جفرسن تیر انداخت و عین تیراندازی پارسال پاییزش به الدبن هیچ غلطی نکرد. بون گفت: «به خدا تا من برنگشته باشم لاین یا سگ دیگری رو دنبال شکار روونه نمی‌کنه. چون خودش قول داد. یاله، وانایست به قاطرا شلاق بزن. تو که نمی‌خوای از سرما هلاک بشم؟»

به ایستگاه حمل الوار رسیدند و آتشی علم کردند. اندکی بعد قطار از زیر مشرق به سپیدی گراییده از میان درختها بیرون آمد و بون به آن علامت داد. آنوقت پسرك توی اتاق گرم کارگران قطار دوباره خوابید و بون و راننده قطار و ترمزچی قطار گرم صحبت درباره لاین و الدبن شدند. و پسرك که بر اثر تلق تلق اتاق بی‌فتر تاب می‌خورد و چرت می‌زد، هنوز صدای آنها را می‌شنید که درباره خوکچه‌ها و گوساله‌هایی که الدبن کشته

بود حرف می‌زنند و همینطور درباره انبارهایی که به تاراج برده و دامها و تله‌هایی که خراب کرده بود و سربهایی که به احتمال در زیر پوست داشت - الدبن، خرس دو انگشته در زمینی که خرسهای به دام افتاده و پا از دست داده را پنجاه سال بود دو انگشته و سه انگشته و پا چلاق می‌نامیدند، تنها الدبن بود که خرسی استثنایی بود (جنرال کامپسن به او می‌گفت: خرس پشاهنگ)، و برای همین برای خودش اسم به هم زده بود، عین انسانی که اسم و رسم به هم می‌زند و از بابت آن افسوس نمی‌خورد.

آفتاب که درآمد به کارگاه هوك رسیده بودند. با لباس شکار، چکمه‌های گلی و لباس فلانل چرك، از توی اتاق گرم بیرون آمدند. صورت نتراشیده بون آبی می‌زد. اما باکی نبود. کارگاه هوك علاوه بر اینکه کارگاه چوب بری بود، انبار ارزاق هم بود. دوتا مغازه داشت و محلی هم برای بارگیری روی یکی از ریلهای فرعی بود، و همه آدمهایی که آنجا بودند چکمه به پا و لباس فلانل به تن داشتند. آنا قطار ممفیس رسید. بون سه بسته چسفیل و یک بطری آبجو از دکه روزنامه فروشی خرید و با صدای جوییدن او پسرك دوباره به خواب رفت.

منتها در ممفیس اوضاع بر وفق مراد نبود. چنان بود که انگار ساختمانهای بلند و پیاده‌روهای سفت و سخت و کالسکه‌ها و درشکه‌های قشنگ و آدمهای یقه آهاردار و پایون زده سبب می‌شد که چکمه‌ها و لباس فلانل اینها اندکی خشن‌تر و اندکی هم گل‌آلودتر بنماید و ریش بون هم جلوه زشت و نتراشیده‌تری به خود بگیرد و صورتش هم از آن بدتر، تا به آن حد که صلاح در این می‌بود که از جنگل بیرون نیاید یا دست کم از می‌جر دو اسپاین یا مکازلین دور نشود یا از کسی که او را می‌شناخت و در صورت لزوم می‌توانست بگوید: «توسین. صدمه‌ای نمی‌زنه.» بون توی ایستگاه روی کف جلازده آن راه می‌رفت و در همان حال که ریزه‌های ذرت را با زبان از لای دندانهایش درمی‌آورد صورتش حرکت می‌کرد و پاهایش را از ران به بالا سفت گرفته بود و چنان گشاد گشاد راه می‌رفت که انگار از روی شیشه روغن مالیده می‌رود و ریش تیغ تیغی کی‌بودش هم به دندان‌های لوله‌نو تفنگ شباهت داشت. از اولین مشروب فروشی گذشتند. پسرك از لای درهای بسته هم بوی خاک‌اره و بوی تند مشروب کهنه را می‌شنید. بون به سرفه افتاد.

سرفه اش یک دقیقه ای نکشید. گفت: «بر پدر این سرماخوردگی لعنت. موندم معطل کجا سرما خوردم.»

پسرك گفت: «توی ایستگاه.»

بون دوباره به سرفه افتاده بود. از سرفه افتاد. به پسرك نگاه کرد. گفت: «چی؟»

از چادر که زدیم بیرون سرماخوردگی نداشتی، توی قطار هم همینطور.

بون پلک زنان نگاهش می کرد. آنوقت دست از پلک زدن برداشت. دوباره سرفه نکرد. آرام گفت: «یه دلار بم قرض بده. یالله. میدونم داری. اگه اونه بت داده باشن هنوزم داریش. نمیگم ناخن خشکی؛ چون نیستی. هیچوقت نشده به فکر چیزی که می خواهی باشی. وقتی من شونزده ساله بودم اسکناس یه دلاری جورى از دستم در می رفت که فرصت نمی کردم روشو بخونم بینم مال کدوم بانکه.» آنوقت به لحنی آرام گفت: «اسو، تورو خدا یه دلار بم بده.»

به میجر قول دادی. به مکازلین قول دادی. تا وقتی به چادر برنگشته باشیم خبری نیست.

بون با همان صدای آرام و شکبیا گفت: «باشه. با یه دلار خشک و خالی چه میتونم بکنم؟ تازه اگه اون یه دلارم گرفته باشم، نمیای یه دلار دیگه بم قرض بدی.»

پسرك گفت: «معلومه که نمیدم.» صدای او هم آرام بود و لحنش از فرط خشم بی اعتنا، منتها روی خشمش با بون نبود، یاد چیزی افتاده بود: بون توی یکی از صندلیهای فلزی آشپزخانه فرو رفته بوده و داشته خرناسه می کشیده تا چشمش به ساعت دیواری باشد و پسرك و مکازلین را بیدار کند و آنها را هفده میل سواره تا جفرسن ببرد و از آنجا سوار قطار بشوند و به ممفیس بروند. بعد یاد تاتوی وحشی افسار ندیده افتاد. دل مکازلین را به دست آورده بود و او هم گذاشته بود آن را بخورد و با بون رفته بود و توی حراج آن را به چهار دلار و هفتاد و پنج سنت خریده بودند و برداشته بودند آن را به خانه آورده بودند و گذاشته بودند بین دو تا مادیان پیر مهربان و دورش سیم خاردار کشیده بودند. این تاتو به عمرش ذرت دانه شده ندیده بوده و نمی دانسته چیست و لابد خیال می کرده ساس است و

آخرش (پسرك ده سال داشته و بون هم تا آخر عمر ده ساله می ماند) بون می گوید تاتو رام شده و کیسه ای روی سرش می اندازند و چهارتا کاکاسیاه آن را محکم می گیرند و عقب عقب می برند می گذارند توی گاری دوچرخه و قلاب در را می اندازند و پسرك و بون از جا بلند می شوند و بون می گوید:

«خیله خب، بچه ها. بذارین بره» و یکی از کاکاسیاهها - تنیز جیم بوده - گونی را از روی سر تاتو می کشد و خودش از هول جان جستی می زند و از گاری بیرون می پرد و گاری به یکی از دیرکهای دروازه باز می خورد و یکی از چرخها در می رود منتها در همان لحظه بون دست می اندازد و گردن پسرك را می گیرد و او را توی خندق کنار جاده می اندازد و از این جهت بقیه ماجرا را پسرك جزء جزء می بیند: چرخ بعدی که در می رود از در کناری تو می رود و از حیاط پشتی می گذرد و جست و خیزکنان توی هشتی می رود و تکه پاره های گاری هم اینجا و آنجا کنار جاده می افتد و بون که در میان جست و خیز و پخش و پلا شدن گرد و خاک روی شکم خوابیده بوده و هنوز هم که هنوز بوده افسار را ول نکرده بوده به سرعت ناپدید می شود و بعد افسار هم می برد و آخرش دو سر بند افسار را هنوز به گردن دارد، عین دوشی که دو گردن بند در آن واحد دور گردن می اندازد. یک دلاری اش را به بون داد.

بون گفت: «خوب، حالا بیا تو، توی سرما نایست.»

پسرك گفت: «سردم نیست.»

- پس لیموناد بخور.

- لیموناد نمی خوام.

در پشت سرش بسته شد. خورشید حالا دیگر حسابی بالا آمده بود. یکی از آن روزهای آفتابی بود، گوا اینکه اش گفته بود شب نشده باران می گیرد. گرمتر هم شده بود. اگر هوا همین جور می ماند فردا دنبال شکار می رفتند. دلش هول شد و هول آن را به همان ترو تازگی روز اول احساس کرد. در عالم شکار و شکارچیگری پیر هم که می شد آن را از دست نمی داد. از این بهتر چیزی نبود، بهتر از این نفس زدن به عالم نبود و فروتنی و غرور هم سرجا می ماند. به خودش گفت که باید دست از

فکر کردن به آن بردارم. به نظرش می آمد که راه افتاده و شتابان به ایستگاه برمی گردد و به طرف ریلها می رود و اولین قطار به جنوب می رود. ناگه برود دست از فکر کردن به آن بردارد. خیابان شلوغ بود. به تماشای یابوهای گنده نرماندی ایستاد. مردهایی که پالتو شیک به تن داشتند و زنهای خزه پوش گلی رنگ از توی کالسکه های شیک پایین می آمدند و وارد ایستگاه می شدند. (پسرك و بون هنوز با ایستگاه دو در فاصله داشتند.) بیست سال پیش پدرش سوار بر یکی از اسبهای کلنل ساتوریس تحت فرماندهی فارست به ممفیس می آید و از خیابان اصلی می گذرد و (آنطور که نقل می کردند) می رود توی سالن هتل گایوسو، که افسران یانکی توی صندلیهای چرمی نشسته و توی خلط دانه های بلند براق تف می انداخته اند، و آنوقت دوباره بیرون می آید، خراشی هم بر نمی دارد...

پشت سرش در باز شد. بون داشت دهانش را با پشت دست پاک می کرد. گفت: «خوب. بریم سراغ ویسکی و بعدش بز نیم به چاک.» رفتند و چمدان را پر کردند. هرگز معلومش نشد که بطری دیگر را بون کی و کجا به دست آورده. لابد آقای سیمز به او داده بود. دم غروب به کارگاه هوک که رسیدند خالی بود. اگر دست خودشان بود سوار قطار می شدند و به جای اینکه دم غروب به کارگاه برسند دوساعته می رسیدند. منتها طبق دستوری که میجر دو اسپاین و مکازلین به بون داده بودند و پسرك را هم با او روانه کرده بودند که از دستور سرپیچی نکند، یگراست به ایستگاه رفتند. بون توی دستشویی اولین جرعه را از بطری سر کشید. مردی با کلاه اونیفورم آمد و به او گفت اینجا نمی شود مشروب بخوری و یکبار به صورت بون نگاه کرد و چیزی نگفت. دفعه دوم توی رستوران لیوان آبش را زیر لبه میز گرفته بود و داشت مشروب توی آن می ریخت که مدیر رستوران (که خانمی بود) آمد و گفت اینجا نمی شود بخوری و او هم بلند شد رفت دستشویی. بعد از اینکه چانه اش گرم شد بنا کرد از لاین و الدبن گفتن برای پیشخدمت سیاه پوست و بقیه آدمهایی که توی رستوران بودند و به عمرشان نقل لاین به گوششان نخورده بود و قصد شنیدنش را هم نداشتند منتها چاره ای نداشتند جز اینکه به او گوش بدهند. آنوقت همین جووری یاد باغ وحش افتاد. بار سوم که از دستشویی

برگشت گفت که دستگیرم شده که ساعت سه قطار دیگری به کارگاه هوک می رود، پس خوب است برویم باغ وحش و موقمش که شد سوار قطار بشویم، بعد به کارگاه که رسیدیم با اولین قطار برمی گردیم چادر، لاین را برمی داریم می آوریم باغ وحش و آنوقت خرسهای باغ وحش را می گویی، بستنی و آب نبات چوبی به آنها می دهند و آنوقت من چکار می کنم، می گذارم لاین با همه شان زور آزمایی کند.

برای همین به اولین قطار، یعنی قطاری که قرار بود سوار شوند، نرسیدند منتها پسرك بون را برداشت برد سوار قطار ساعت سه شدند و دوباره روبرو راه شدند و حالا دیگر نمی خواست بون به دستشویی برود، به جای آن توی راهرو قطار ویسکی می خورد و تعریف لاین را می داد و مغز آنها را که می خورد مثل یارو ایستگاه چیه جرت نمی کردند بگویند اینجا مشروب نخور.

دم غروب به کارگاه هوک که رسیدند بون خواب بود. پسرك آخرش او را بیدار کرد و با چمدان پیاده اش کرد و تازه تشویقش کرد که توی انبار ارزاق کارگاه شام بخورد. برای همین وقتی که سوار قطار چوب بری شدند و راه برگشت به جنگل را پیش گرفتند حالش جا آمده بود و خورشید به رنگ سرخ فرو می نشست و ابرها آسمان را پوشانده بودند و امشب دیگر زمین یخ نمی زد. حالا پسرك، که پشت اجاق گلی رنگ نشسته بود خوابش برد و اتاق بی فنر بالا و پایین می پرید و تلق تلق می کرد و بون و ترمزچی و راننده قطار گرم صحبت درباره لاین و الدبن بودند چون می دانستند بون درباره چه دارد حرف می زند برای اینکه اینجا وطن آنها بود. بون گفت: «آسمان ابری به یخها هم داره آب میشه. لاین فردا می گیرش.»

اگر قرار به گرفتن الدبن بود، لاین یا کسی دیگر بود که او را می گرفت. بون او را نمی گرفت. بر هیچ کس پوشیده نبود که او به عمرش از سنجاب بزرگتر به چیزی تیر نینداخته مگر آن روزی که در حال تیر انداختن به کاکاسیاهی بود به دده سیاه زده بود. یارو کاکاسیاه آدم گندی بوده و بیشتر از پنج قدم با بون فاصله نداشته. بون با هفت تیری که از مهتر سیاه میجر دو اسپاین قرض کرده بوده پنج بار شلیک می کند و کاکاسیاه با یکی از این هفت تیرهای بنجل به طرف بون شلیک می کند

منتها در نمی رود، یعنی اگر در رفته بود پدر صاحب بون را در می آورد. فقط پنج بار چکچکچکچکچک کرد، همین. بون هم همینطور داشته شلیک می کرده که می زند شیشه جام پنجره ای را می شکند و برای مکالین چهل و پنج دلار آب می خورد، و بعدش هم می زند به پای دده سیاهی که گذری از آنجا می رفته، منتها خسارت این یکی به پای میجر دو اسپاین می افتد. یعنی با مکالین پوکر می زنند، شیشه پنجره در مقابل پای دده سیاه. همین امسال هم صبح اولین روزی که چادر را علم می کنند و بون به قرارگاه می رود گوزنی یکر است به طرفش می آید. پسرک صدای تفنگ بون را می شنود که پنج بار پق پق پق می کند و بعد صدای او را می شنود: «مصبتو، داره میاد! جلوشو بگیر! جلوشو بگیر!» و وقتی پسرک به آنجا می رسد می بیند که رد پای گوزن بیست قدمی بیشتر با پوکه ها فاصله ندارد.

آن شب توی چادر پنج مهمان بود که از جفرسن آمده بودند: آقای بایارد سارتورس و پسرش و پسر جنرال کامپسن و دو تای دیگر. و فردای آن شب پسرک از پنجره به بیرون نگاه کرد و در هوای سربی صبح بارش ریزه باران را دید. اش درست پیش بینی کرده بود. ده دوازده تا از آدمهایی که الدین ده سال بود ذرت و خوکچه و گوساله شان را می خورد آمده بودند و زیر باران ریزه ایستاده یا چمباتمه نشسته بودند، آنهم با کلاههای فرسوده و کت و روپوشهای شکاری ای که اگر به یکی از کاکاسیاهای شهری می دادند دور می انداخت یا می سوزاند. ولی چکمه هاشان محکم و بی عیب بود. تفنگهاشان هم فرسوده بود و بعضی تفنگ نداشتند. ناشتایی که می خوردند ده دوازده تایی دیگر هم، سواره و پیاده، آمدند. خوب بر بودند و سیزده میلی اطرافگاه بودند. عده ای هم کارگرهای کارگاه هوک بودند. تفنگی با خود نداشتند الا یک دانه که آن هم رو دوش راننده قطار خوب بری بود. برای همین امروز صبح وقتی به جنگل می رفتند میجر دو اسپاین پیشاپیش گروهی می رفت که سوای بی سلاح بودن عده ای از آنها، از نظر زورمندی به پای بعضی از آدمهایی می رسیدند که میجر دو اسپاین در آخرین روزهای تیره ۱۸۶۴ و ۱۸۶۵ به دنبال خود برده بود. چون تعدادشان زیاد بود توی محوطه کوچک جایشان نمی شد. محوطه پر شده بود و عده ای روی باریکه راهی ایستاده بودند که میجر دو

اسپاین آنجا سوار بر مادپانش ایستاده بود و اش گلوله های چرب و چیلی را از پیش بند کیشش در می آورد و توی تفنگ سبک او می ریخت. بعد تفنگ را به او داد. سگ گنده کبود و عبوس هم کنار رکاب ایستاده بود و طرز ایستادنش عین ایستادن اسب بود و چشمهای زبرجدی خواب آلوده اش را به هم می زد و به چیزی نگاه نمی کرد و به داد و بیداد تازیانه ای که بون و تنیز جیم فلاده هاشان را به دست داشتند بی اعتنا بود.

میجر دو اسپاین گفت: «امروز صبح کتی را میدیم جنرال کامپسن سوار شه. پارسال خرسه رو زخمی کرد. اکه سوار قاطری شده بود که رم نمی کرد، کار خرسه رو...»

جنرال کامپسن گفت: «نه. من دیگه پیر شده ام، سنم هم اقتضا نمی کنه سوار بر قاطر یا اسب برم تو جنگل قیل و قال راه بندازم. تازه پارسال بخت بم رو آورد ولی از دستم در رفت. امروز می خوام برم قرارگاه. میدارم اون پسر سوار کتی بشه.»

مکالین گفت: «نه، صب کن. اسو حالا حالاها وقت داره که دنبال شکار خرس بره. بذار یکی دیگه...»

جنرال کامپسن گفت: «همین که گفتم. می خوام اسو سوار کتی بشه. حالا هیچی نشده جنگل رو از من و تو بهتر می شناسه، تاده سال دیگه به پای والتر می رسه.»

اولش باورش نمی شد تا اینکه میجر دو اسپاین با او حرف زد. آنوقت پا در رکاب گذاشته و سوار قاطر تک چشمی شده بود که از خون وحشی رم نمی کرد و داشت به سگ نگاه می کرد که بی حرکت کنار رکاب میجر دو اسپاین ایستاده بود و زیر روشنایی سربی سیلان دار از گوساله بزرگتر می نمود، از هر چه می شناخت بزرگتر می نمود - آن از سر گنده اش و سینه ای که در نظر پسرک به بزرگی سینه خودش بود، آن از پوست کبودش که عضلات زیر آن در برابر تماس جمع نمی شد و نمی لرزید چرا که دلی که خون به عضلات می فرستاد به هیچکس و هیچ چیز مهر نمی ورزید. عین اسب ایستاده بود و در عین حال با اسب، که جز وزن و سرعت چیز دیگری حالش نمی شود، توفیر داشت. لاین گذشته از اینکه از شجاعت و چیزهای دیگری که خمیرمایه اراده و میل به دنبال کردن و کشتن است سردر می آورد از پایداری هم سردر می آورد،

یعنی اراده و میل به پایدار ماندنی که از مرزهای به تصور آمده تن فراتر می رود تا پیشی بگیرد و بکشد. آنوقت سگ نگاهش کرد. سرش را تکان داد و از آن سوی قیل و قال پیش پا افتاده تازیها، از میان چشمهای زردی که مانند چشمهای بون بی عمق بود و به همان سان از پستی و سخاوت یا مهربانی و شرارت تهی بود، به او نگاه کرد. چشمهایش بی اعتنا و خواب آلوده بودند، همین. آنوقت پلک به هم زد و با اینکه اینقدر به خودش زحمت هم نداد سرش را برگرداند، پسرک می دانست نگاهش نمی کند یعنی اصلاً نگاهش نکرده بود.

آن روز صبح پسرک صدای نخستین فریاد را شنید. سام و تنیز جیم داشتند قاطر و اسب گاری کش را زین می کردند که لاین دیگر غیث زده بود و پسرک هم تازیها را، که بو کشان و زوزه کنان می گذشتند و پخش می شدند، تماشا می کرد، آنقدر که آنها هم دیگر غیثان زد. آنوقت او و میجر دو اسپاین و سام و تنیز جیم سواره دنبال آنها رفتند و دویست یارد آنورتر از توی جنگل خیزی که یخها در آن داشت آب می شد صدای نخستین فریاد را شنیدند. همان فریاد بلند کمابیش انسانی حقاقت آمیزی بود که پسرک دیگر آن را می شناخت. تازیهای دیگر هم صدادر صدا دادند و جنگل تیره پر از لوله و طنین شد. آنوقت اسبها را پیش راندند. به نظرش آمد که سگ گنده کیود را راستی راستی دارد می بیند که ساکت پیش می رود و خرس را هم: همان هیئت گنده لوکوموتیوسانی که در آن روز چهار سال پیش دیده بود که از مکان درختهای افتاده می گذشت و جلوتر از سگها می دوید و از قاطرهای دوان هم پیش افتاده بود. یکبار ترقه تفنگ به گوشش خورد. جنگل باز شده بود، داشتند تند می رفتند و هلهله پیش رو ضعیف و محو می شد. از کنار مردی که تیر در کرده بود گذشتند. مرداب نشینی بود که انگشت به سویی دراز کرده بود و صورتی نحیف داشت و دهان کوچک سیاهش که به فریاد باز شده بود به دندانهای فرسوده مزین بود.

غریو تغییر یافته تازیها به گوش پسرک خورد و دویست یارد جلوتر آنها را دید. خرس برگشته بود. لاین را دید که بی هیچ مکشی تازان آمد و خرس را دید که لاین را کنار زد و به تازیهای نالان حمله برد و یکی از آنها را کشت و چرخش خورد و دوباره پابه دو گذاشت. آنوقت تازیها آنها را

مانند نگین در میان گرفتند. صدای فریاد میجر دو اسپاین و تنیز جیم و صدای شلاق چرمی تنیز جیم را که مثل صدای هفت تیر بود و می خواست تازیها را برگرداند، شنید. آنوقت دیگر خودش ماند و سام فادرز که سواره پیش می رفتند. متها یکی از تازیها پابه پای لاین پیش می دوید. صدایش را به جا آورد. همان تازی نوحطی بود که یک سال پیش هم قوه تمیز نداشت و هنوز هم در مقایسه با تازیهای دیگر از این قوه بی بهره مانده بود. به دل گفت: شاید شجاعت همین باشد. سام از پشت سرش گفت: «درسته. درسته. اگه بتونیم باید از رودخونه برش گردونیم.»

حالا توی نیزار بودند. راه باریکه نیزار را مثل سام عین کف دست می شناخت. از لای علف و بته بیرون آمدند و یگراست از مدخل راه سردر آوردند. راه از لای نیزار پیچ می خورد و از برآمدگی بلند و خالی از درخت بالای رودخانه سردرمی آورد. ترقه تفنگ دم پر والتر ایول به گوشش خورد. بعد هم دو ترقه دیگر. سام گفت: «نه. صدای تازیه رو می شنوم. بریم جلو.»

از دهلیز باریک و بی سقف نیزار تاخت رو بیرون آمدند و به برآمدگی بالای رودخانه رسیدند. رودخانه زرد و ستبر، که زیر روشنایی سربی سیال تلالو نداشت، مثل این بود که جریان ندارد. حالا او هم صدای تازی را می شنید. تازی دوان نبود. در عووش اثر وحشت پیدا بود. بون هم از حاشیه پرتگاه دوان می رفت و تفنگ قدیمی اش، که با بند کتف آن را به دوش انداخته بود، بالا می پرید و به پشتش می خورد. چرخش خورد و با صورت وحشی به طرف آنها دوید و جستی زد و بر ترک قاطر پسرک سوار شد. داد زد: «اون قایق لعنتی! طرف دیگه رودخانه س!» خرسه به راست رفت اونور! لاین خیلی بش نزدیک شده بود! اون تازی کوچولو هم! لاین اونقد نزدیک بود که نتونستم تیر بندازم! بعد با پاشنه هایش به پهلولی قاطر زد و داد زد: «یااله برو جلو!»

از کناره رود به پایین سرازیر شدند و در همان حال که سم قاطرها توی زمینی که یخهای آن آب می شد می لغزیدند و سر می خوردند، از میان بیدها گذشتند و به آب زدند. پسرک یکه نخورد و سرمای هم حس نکرد. بر یک طرف قاطر در حال شنا نشسته بود و با یک دست قاج زین را محکم

گرفته و با دست دیگر تفنگش را بالای سر گرفته بود. بون هم بر سمت دیگر بود. سام جایی پشت سرشان بود و آنوقت آب دور و برشان پر از سنگ شده بود. از قاطرها تندتر شنا می کردند و پیش از اینکه پای قاطرها به گذار برسد داشتند با تقلا خود را از کناره بالا می کشیدند. میجر دو اسپاین از همان جایی که آنها تازه پشت سر گذاشته بودند سوت می زد و پسرک همینکه سر برگرداند تنیز جیم را دید که با اسبش به آب زد.

حالا جنگل پیش روی آنها و هوای پر باران غریو یکپارچه ای شده بود. شترق صدا می کرد، طنین می انداخت و به رود کنار پشت سر آنها می خورد و نفس تازه می کرد و دوباره شترق صدا می کرد، آنقدر که به نظر پسرک آمد جملگی تازیهای که در این دیار دنبال شکار دویده و پارس کرده بودند حالا دارند به او عوعو می کنند. همینکه قاطر از آب بیرون آمد پا روی آن انداخت. بون دیگر درصدد سوار شدن بر نیامد. از کناره که بالا می رفتند یکی از رکابها را محکم در دست گرفت و خود را از لای علف و بته ای که بر حاشیه سراسیمه بود بالا کشید و خرس را دید که روی پاهای عقبی ایستاده و پشت به درختی داده است. تازیها هم هایشوی کنان گرداگردش می چرخیدند و لاین خیز برداشت و بار دیگر به خرس حمله برد.

این بار خرس بر زمینش نزد. او را، کمابیش عاشق وار، در بغل گرفت و هر دو در غلتیدند. پسرک حالا دیگر از قاطر پایین آمده بود. هر دو پخماق تفنگ را عقب کشید متنها چیزی جز بدنهای به گل آغشته تازیها را نمی دید تا اینکه خرس دوباره خود را بالا کشید. بون داد و بیدادکنان چیزی می گفت. پسرک نمی دانست چه می گوید، لاین را می دید که هنوز هم به گلوی خرس چسبیده بود و خرس را دید که نیم خیز با یکی از پنجه هایش به یکی از تازیها زد و پنج شش قدم آنورتر پرتابش کرد و خود را بالا کشید و بالا کشید آنقدر که انگار می خواهد تا قیامت خود را بالا بکشد و دوباره سیخ ایستاد و با پنجه های پیشین چنگ کشیدن به شکم لاین را از سر گرفت. آنوقت بون به دویدن درآمده بود. پسرک برق تیغه چاقو را در دست او دید، و خود او را که از میان تازیها جست می زد و از روی آنها می پرید و به آنها لگد می زد و بعد، همانطور که روی قاطر پریده بود خود را به پشت خرس انداخت و پاهایش را دور شکم

خرس قفل کرد و بازوی راستش را زیر گلوی خرس، جایی که لاین خود را به آن آویخته بود، انداخت و پس از آن برق چاقو بود که بالا رفت و پایین آمد.

چاقو بیش از یکبار پایین نیامد. لحظه ای هیئت مجسمه ای را به خود گرفتند: سنگ آویخته، خرس، و آن مرد که به پشت خرس درآمده و تیغه پنهان چاقو را توی شکم خرس می گرداند. آنوقت وزن بون آنها را عقب کشید و بر زمین افتادند و بون در زیر قرار گرفت. دوباره که ظاهر شدند اول پشت خرس بود که پیدا شد متنها لحظه ای نپایید که بون دوباره خود را به پشت او انداخته بود. چاقو را بیرون نکشیده بود و پسرک دوباره حرکت بسیار جزئی دست و شانه او را دید که چاقو را توی شکم خرس می گرداند و می کاوید. آنوقت خرس خود را بالا کشید و سیخ ایستاد و مرد و سگ را هم با خود بلند کرد و برگشت و همچنان که مرد و سگ را با خود می برد روی پاهای عقب دوسه قدم به طرف جنگل برداشت، عین اینکه آدمیزاد راه می رود، و درق بر زمین افتاد. نیفتاد، فرو ریخت. یکپارچه افتاد، چنان چون افتادن درخت، و در نتیجه هر سه آنها، مرد و سگ و خرس، انگار مثل توپ یکبار بالا رفتند و افتادند.

پسرک و تنیز جیم پیش دویدند. بون پهلوی سر خرس زانو زده بود. گوش چپش پاره پاره شده، آستین چپ کتش از بیخ کنده شده، چکمه پای چپش از زانو تا کف پا دریده شده بود. خون روشن بر اثر ریزه باران از پا و دست و بازو و کناره صورتش، که دیگر وحشی نبود و آرام آرام بود، راه گرفته بود. با هم آرواره های لاین را به زور از گلوی خرس باز کردند. بون گفت: «لاکردارا، یواشتر. مگه نمی بینن دل و روده ش زده بیرون؟» و بنا کرد به درآوردن کتش. به صدایی آرام به تنیز جیم گفت: «برو قایتی رو وردار بیار. صد یاردی از کناره اونجا دورتره. خودم دیدمش.» تنیز جیم پا شد رفت. بعد دیگر پسرک یادش نماند که از صدا کردن یا بانگ برداشتن تنیز جیم بود یا خودش به تصادف سرش را بلند کرده بود، حالا هر جور بود دید که تنیز جیم خم شده و سام فادرز هم با صورت توی گل لگدمال دراز به دراز افتاده است و تکان هم نمی خورد. او را قاطر به زمین نینداخته بود. پسرک یادش آمد که حتی پیش از اینکه بون پابه دو بگذارد سام هم از قاطر پیاده شده بود. علامتی اثری از چنگ

بر او نبود و وقتی پسرک و بون او را برگرداندند چشمهایش باز بود و به همان زبانی که او و جو بیگر با هم حرف می زدند چیزی گفت. منتها نمی توانست تکان بخورد. تنیز جیم قایق را آورد. صدایش را شنیدند که میجر دو اسپاین را از آنسوی رود آواز می داد. بون لباس شکاری اش را دور لاین پیچید و برداشت برد توی قایق گذاشت و سام را برداشتند بردند و برگشتند و با تسمه چرمی تنیز جیم خرس را به ترك قاطر بستند و كشان كشان به طرف قایق بردند و توی قایق گذاشتند و اسب و دوتا قاطر را به تنیز جیم دادند تا به آنور رودخانه ببرد. میجر دو اسپاین دماغه قایق را گرفت و پیش از اینکه به کناره برسد بون از آن بیرون پرید و از کنار میجر دو اسپاین گذشت. میجر به الدبن نگاهی انداخت و آرام گفت: «نه بابا.» آنوقت رفت توی آب و خم شد و به سام دست زد و سام نگاهش کرد و به همان زبان قدیمی که با جو بیگر حرف می زد چیزی گفت. میجر گفت: «نمی دونین چطور شد؟»

پسرک گفت: «نخیر آقا. زیر سر قاطره نبود. زیر سر چیزی نبود. وقتی بون دوید و پرید پشت خرس، سام از قاطر پیاده شده بود. بعد که نگاه کردیم دراز به دراز روی زمین افتاده بود.»
بون بر سر تنیز جیم، که هنوز وسط رودخانه بود، داشت داد می زد: «بدمصب، بیا اینجا! اون قاطرو وردار بیار!»

میجر دو اسپاین گفت: «با قاطر می خوام چکار کنی؟»
بون تو بگو نگاهش هم نکرد. «می خوام برم کارگاه هوک دکتر بیارم.»
و این را به همان صدای آرامش گفت. صورتش هم آرام بود و خون روشن روی آن هنوز بند نیامده بود.

میجر دو اسپاین گفت: «تو خودت دکتر لازم داری. تنیز جیم ...»
بون گفت: «اون به جهنم.» به میجر دو اسپاین رو نمود. صورتش همچنان آرام بود منتها لحن صدایش یک درجه بالا رفته بود. «مگه نمی بینی دل و روده لا کردارش زده بیرون؟»

میجر دو اسپاین گفت: «بینم بون!» به هم نگاه کردند. بون یک سر و گردن از میجر دو اسپاین بلندتر بود. حتی پسرک هم حالا دیگر قدش از میجر دو اسپاین بلندتر شده بود.

بون گفت: «باید برم دکتر بیارم. دل و روده لا کردارش ...»

میجر دو اسپاین گفت: «باشه برو.» تنیز جیم از توی آب بیرون آمد. اسب و قاطر سالم بوی الدبن را شنیده بودند. تار سیدن به بالای سراسیمبی هی خود را از آب بالا می کشیدند و هی زیر می رفتند و تنیز جیم را به دنبال خود می کشیدند و بعد آنها را نگه داشت و بست و برگشت. میجر دو اسپاین حلقه تسمه چرمی قطب نمایش را از جادگمه ای در آورد و به تنیز جیم داد. گفت: «به راست برو کارگاه هوک، دکتر کراو فورد را با خودت وردار بیار. بش بگو دوتا مرد رو باید معاینه کنی. مادیون منو وردار ببر. راه جاده را بلدی؟»

تنیز جیم گفت: «بله آقا.»

میجر دو اسپاین گفت: «خیله خب. راه بیفت.» بعد رو به پسرک نمود. «قاطرا و اسبه رو وردار برگرد برو گاری رو بیار. ما با قایق میریم به طرف پل کون. اونجا بیا سراغمان. گمش که نمی کنی؟»

پسرک گفت: «نخیر آقا.»

- خیله خب. راه بیفت.

پسرک برگشت سراغ گاری رفت. آنوقت معلومش شد که راه زیادی را دویده بوده اند. وقتی مالبند را به گردن قاطرها انداخت و طناب اسب را به حلقه گاری بست، دیگر بعد از ظهر شده بود. تنگ غروب به پل کون رسید. قایق رسیده بود. پیش از اینکه آن را ببیند و تقریباً پیش از اینکه آب را ببیند ناچار شد از روی گاری که در حال چپه شدن بود خیز بردارد و مهار در دست آنقدر دست بگرداند که دهنه و بعد گوش قاطر بی عیب را که در حال فرو غلتیدن بود بگیرد و پاشنه هایش را توی زمین فرو کند و آنقدر نگاهش دارد تا بون از کناره رود بالا بیاید. طناب اسب پیشرو که پاره شده بود و اسب هم در جاده منتهی به چادر غیث زده بود. گاری را برگرداندند و قاطرها را بیرون آوردند و پسرک قاطر بی عیب را صدیاردی بالاتر به جاده برد و بست. بون هیچی نشده لاین را برداشته توی گاری گذاشته بود و سام حالا بلند شده توی قایق نشسته بود و تا آمدند بلندش کنند سعی کرد راه برود. راه هم افتاد و از کناره بالا رفت و به طرف گاری رفت و سعی کرد از آن بالا برود منتها بون صبر نکرد. سام را بلند کرد روی نشیمن گاری گذاشت. آنوقت الدبن را دوباره به ترك قاطر تک چشم بستند و كشان كشان از کناره رود بالا بردند و دو تا دیرك حایل توی در باز

گاری گذاشتند و خرس را توی گاری انداختند و پسرک رفت و قاطر سالم را برداشت آورد و بون هم به زور مالیند را به گردنش انداخت و آنقدر با سیلی به صورت سخت او که مثل طبل میان تهی صدا می داد زد که توی جایش قرار گرفت و لرز لرزان ایستاد. آنوقت باران فرو ریخت. مثل این بود که از صبح تا حالا در کمین آنها نشسته بود که در وقت مناسب سرریز کند.

از میان باران و از میان تاریکی مواج که چشم چشم را نمی دید به چادر برگشتند و خیلی پیش از اینکه چشمشان به روشنایی بخورد صدای شیپور و گلوله های هوایی راهنما را شنیده بودند. به کلبه کوچولوی تاریک سام که رسیدند، درصدد برآمد بلند شود. دوباره به زبان پدران کهن حرف زد. آنوقت به زبان روشنی گفت: «بذارین پیاده شم. بذارین پیاده شم.»

میجر گفت: «آتش نداره.» و به تندی گفت: «یاالله حرکت!»

اما سام حالا دیگر به تقلا افتاده بود و درصدد بود به پا خیزد. گفت:

«اریاب، بذارین پیاده شم. بذارین برم خونه.»

برای همین پسرک گاری را نگه داشت و بون پیاده شد و سام را بلند کرد آورد بیرون. این بار دیگر صبر نکرد که سام درصدد راه رفتن برآید.

او را برداشت برد توی کلبه و میجر دو اسپاین تکه کاغذی را از آتش زیر خاکستر اجاق گیراند و فانوس را روشن کرد و بون سام را روی

تختخوابش گذاشت و چکمه هایش را درآورد و میجر دو اسپاین روی او را کشید و پسرک آنجا نبود، قاطرها را نگه داشته بود، چون وقتی که گاری

ایستاد بوی الدین از تاریکی مواج هوا دوباره انتشار یافته بود و قاطر سالم باز هم می خواست رم کند، منتها سام که چشمهایش را از نو باز کرده بود

شاید همان نگاه عمیق به آنها بازگشته بود، نگاهی که ورای آنها یا کلبه می رفت و ورای مرگ خرس و مردن سگ نیز هم. آنوقت به راهشان

رفتند، به سوی صدای بلند و مویه ناک شیپور و صفیر گلوله ها که انگار هر یک جایی در هوای غلیظ مواج دست نخورده درنگ می کرد تا اینکه

صفیر گلوله های دیگر قاتی آن می شد، تا به خانه روشن، پنجره های روشن مواج، چهره های آرام، که بون، خونین و آرام آرام از در درآمد و

کت بقچه شده اش را با خود می آورد. لاین را با کت خونین روی تشک ناگرفته بی ملافه اش، که حتی اش هم که در کارخانه مانند زن دستی چیره

داشت نمی توانست آن را صاف و صوف کند، گذاشت.

دکتر کارگاه چوب بری هوك آمده بود. بون تا لاین را روبه راه نکرده بود نگذاشت دکتر به او دست بزنند. به دکتر هم گفت اگر به جای شما

باشم خطر تزریق کلروفرم را به لاین به جان نمی خرم. دکتر هم دل و روده لاین را داد تو و بدون کلروفرم بخیه اش زد. میجر دو اسپاین سر لاین را

گرفته بود و بون هم پاهایش را. منتها اصلاً از جا نمی جنبید. دراز کشیده بود و چشمهای زردش به روی چیزی باز نبود و آدمهای ساکت در لباس

شکار نو و کهنه چپیده بودند توی اتاق کوچک بی هوایی که از بوی ترشیده بدن و لباس بون پر شده بود، و تماشا می کردند. آنوقت دکتر، صورت و

دست و پای بون را تمیز و ضدعفونی کرد و نوار زخم بندی گذاشت و، پسرک با فانوسی از جلو و دکتر و مکازلین و میجر دو اسپاین و جنرال

کامپسن از پشت سر، به کلبه سام فادرز رفتند. تنیز جیم آتش را علم کرده بود. جلو آتش چمباتمه نشسته بود و پینکی می زد. سام از وقتی که بون

او را توی تختخواب گذاشته و میجر دو اسپاین رویش پتو انداخته بود از جا نجنبیده بود، با این حال چشمهایش را باز کرد و یکایک به صورت آنها

نگاه کرد و وقتی مکازلین دست به شانه اش گذاشت و گفت: «سام. دکتر می خواد نگاهی بت بندازه»، دستهایش را هم از زیر پتو بیرون آورده و بنا

کرد به ور رفتن با دگمه های پیراهنش تا اینکه مکازلین گفت: «صب کن. ما بازش می کنیم.» لباسش را درآوردند. این پیرمرد، این وحشی مردی

که درآمدنش از جنگل نشینی به یک نسل هم نمی رسید، بی فرزند و خویش و قوم، با بدن قهوه ای برنجی و تقریباً بی مو، بدن پیرمرد،

بی حرکت دراز کشیده بود. چشمهایش باز بود منتها به هیچ یک از آنها نگاه نمی کرد. دکتر هم پس از معاینه او پتو را بالا آورد و گوشه ای را توی

جعبه گذاشت و در جعبه را بست. فقط پسرک می دانست که سام هم می خواهد بمیرد.

دکتر گفت: «خستگی زیاد. شاید هم ضربه. آخه آدمی به سن و سال او بیاید توی دسامبر بیفتد توی رودخانه به شنا. حالش خوب میشه. فقط

یکی دو روز نذارین از رختخواب بیاد بیرون. کسی هم پهلوش می مونه؟» میجر دو اسپاین گفت: «به نفر اینجا می مونه.»

برگشتند رفتند به خانه، به اتاق کوچک بوگرفته ای که بون هنوز هم

روی تشک نشسته و دست روی سر لاین گذاشته بود و مردها، چه آنهایی که پشت سر لاین به شکار خرس رفته بودند و چه آنهایی که تا پیش از امروز چشمشان به او نیفتاده بود، یواشکی می آمدند تو، نگاهی به او می انداختند و می رفتند. آنوقت سپیده زد و جملگی به محوطه رفتند تا نگاهی به الدبن بیندازند. چشمهای او هم باز بود و لبهایش از روی دندانهای فرسوده اش پس رفته بود و پای مثله شده اش بود و قلمبه های کوچک سخت در زیر پوستش که جای پرکه فشنگهای کهنه بود (جمعاً پنجاه و دو تا بود، گلوله گوزن کش و ساچمه) و تک شکاف تقریباً ناپیدایی در زیر شانه چیش که تیغه چاقوی بون فرو رفته و عاقبت جاننش را ستانده بود. آنوقت، اش با قاشق سنگینی بنا کرد به زدن به ته تابه و آنها را به خوردن ناشتایی فراخواند و در یاد پسرک اولین بار بود که از سگهای زیر آشپزخانه در حین خوردن صدایی بر نمی آمد. انگار حالا که لاین در میانشان نبود، خرس پیر که توی محوطه مرده افتاده بود هنوز هم برایشان حکم عزرائیل دارد و توان مقابله با او را ندارند.

شبانه باران بند آمده بود. اواسط صبح خورشید ریزشش پیدا شد و مه و ابر را به سرعت از میان برد و هوا و زمین را گرم کرد. اگر این هوا دوام می آورد، یکی از آن روزهای بی باد ماه دسامبر در میسی سیپی می شد، روزهایی که در حکم تابستان سرخپوستهاست. لاین را برداشتند آوردند توی هشتی جلو زیر آفتاب گذاشتند. رای بون بر این قرار گرفته بود. گفت: «لامصبا، هیچوقت نخواسته بود تو خونه بمونه تا اینکه من وادارش کردم. اینو که میدونین.» دیلمی برداشت و تخته های زیر تشکش را شل کرد تا اگر بخوانند تشک را بردارند جای لاین به هم نخورد. او را برداشتند بردند به هشتی و رو به جنگل به زمینش گذاشتند.

آنوقت پسرک و دکتر و مکازلین و میجر دو اسپاین به کلبه سام رفتند. این بار سام چشمهایش را باز نکرد و نفس برآوردنش چنان آرام و بی سرو صدا بود که متوجه نفس کشیدن او نشدند. دکتر گوشی اش را در نیارود که هیچ، دست هم به او نزد. گفت: «حالش خوبه. حتی سرما هم نخورده بود. از چنگ آن در رفت.»

مکازلین گفت: «در رفت؟»

- آره. پیرها گاهی اینکارو می کنن. اونوقت شب حسابی می خوابن یا

به چکه ویسکی می خورن و بعد روبراه میشن.

به خانه برگشتند. و آنوقت سر و کله آنها پیدا شد - مرداب نشینها، آدمهای زار و نزاری که تله می گذاشتند و با گنه گنه و راکون و آب رودخانه سر سی کردند، کشاورزهایی که تکه زمینهایی خاص کشت پنبه و ذرت بر کناره گذار رودخانه داشتند و مزارع و انبانه ها و آغل های خوکشان را خرس پیر به تاراج برده بود، چوب برهای اردوگاه و کارگران کارگاه چوب بری هوک و آدمهای شهری که از کارگاه هم دورتر بودند و خرس پیر تازیهاشان را کشته و تله و دامهایشان را از بین برده و ساچمه تفنگهایشان را توی تنش داشت. سواره و پیاده و با گاری آمده بودند و توی محوطه رفتند و نگاهی به خرس انداختند و بعد رفتند جلو، به جایی که لاین دراز کشیده بود و محوطه را پر کردند آنقدر که نزدیک به صدتای آنها زیر آفتاب گرم و خواب آور چمباتمه نشسته یا ایستاده بودند و به صدایی آرام از شکار و سگهای شکاری می گفتند و از تازیها و خرس و گوزن و آدمهای دیروز که از روی زمین ناپدید شده بودند، و گاه و بیگاه سنگ گنده کبود چشمهایش را باز می کرد و قصدش انگار این نبود که به آنها گوش بدهد بلکه انگار به این قصد که لحظه ای به جنگل نگاه کند و بعد دوباره چشمهایش را ببندد، تا جنگل را به یاد بیاورد یا ببیند آنها هنوز نرفته اند. دم غروب مرد.

آن شب میجر دو اسپاین چادر را برچید. لاین را برداشتند به جنگل بردند، یعنی بون برش داشته بود. او را توی لحاف پیچیده بود، عین دیروز که تا پیش از رسیدن دکتر نگذاشته بود کسی دیگر به لاین دست بزند. بون لاین را با خود می برد و پسرک و جنرال کامپسن و والتر و هنوز هم حدود پنجاه تایی از آنها فانوس و مشعل به دست پشت سرش افتاده بودند - آدمهایی که از کارگاه هوک و حتی دورتر از آن که موقع رفتن مجبور می شدند سواره از توی تاریکی از گذار بگذرند، و مرداب نشینها و تله گذارانی که موقع پخش شدن و رفتن به کلبه های کوچک دور از نظری که توی آنها سر می کردند ناچار می شدند پای پیاده بروند. موقع قبر کردن که شد، بون نگذاشت احدی جز خودش قبر بکند و بعد لاین را توی قبر گذاشت و رویش خاک ریخت و آنوقت جنرال کامپسن بالا سر قبر ایستاد و دعای میت خواند و در همان حال شراره و دود از میوه های

کاج در میان شاخه های زمستانی پخش می شد. آنوقت به چادر برگشتند. میجر دو اسپاین و مکازلین و اش رختخوابها را لوله کرده و بسته بودند. قاطرها را به گاری بسته و به گاری بار زده بودند و اجاق توی آشپزخانه سرد بود و تکه هایی از غذای سرد و نان روی میز چیده بود و فقط قهوه داغ مانده بود، که پسرک توی آشپزخانه دوید. میجر دو اسپاین و مکازلین غذایشان را خورده بودند. داد زد: «چی؟ چی؟ من نیام.»

مکازلین گفت: «چرا میای. همین امشب میریم. میجر می خواد برگرده خونه.»

پسرک گفت: «نه! من می خوام بمونم.»

- باید روز دوشنبه برگردی مدرسه ت. یک هفته بیشتر از آنچه قصد کرده بودم غیبت کرده ای. از حالا تا دوشنبه طول می کشه خودتو برسونی. شنیدی دکتر کرافورد هم گفت سام حالش خوبه. بون و تنیز جیم پهلوش می مونن اونقدر که دیگه بتونه بلند بشه سرپا.

پسرک داشت نفس نفس می زد. دیگران هم آمده بودند تو. تندو تندو تقریباً وحشت زده به صورت آنها نگاه کرد. بون بطر تازه ای به دست داشت. آن را سروته گرفت و با کف دست آنقدر به ته بطری زد که چوب پنبه اش ویرآمد و با دندان آن را بیرون کشید و تف کرد و از بطری سر کشید. گفت: «معلومه که باید برگردی بری مدرسه، والا دمتو، اگه کاس فیچی نکنه، خودم فیچی اش می کنم، گیرم شونزده سالت نباشه شصت سالت باشه. بدون تحصیل به کجا می رسی؟ کاس کجا بود؟ یا من اگه به مدرسه نرفته بودم کدوم جهنم دره ای بودم؟»

پسرک دوباره به مکازلین نگاه کرد. حس می کرد نفسش کوتاه و کوتاهتر و اندکتر و اندکتر می شود. مثل این بود که توی آشپزخانه به قدر کافی هوا نبود که آنهمه آدم فرو بدهند. «امروز تازه پنجشنبه س. سوار یکی از اسبها میشم یکشنبه شب میام خونه. اصلاً روز یکشنبه میام. یکشنبه شب می شینم درس خوندن، خودمو می رسونم.» و بی آنکه نومییدی هم در لحن صدایش باشد، گفت: «مکازلین.»

مکازلین گفت: «نمیشه. بت که گفتم. حالا بیا بشین اینجا شامتو بخور. می خوام بریم...»

جنرال کامپسن گفت: «کاس، وایسا ببینم.» پسرک نمی دانست که

جنرال کامپسن از جا جنبیده، تا اینکه دست روی شانه او گذاشت و گفت: «چیه جونم؟»

پسرک گفت: «می خوام بمونم. ناچارم بمونم.»

جنرال کامپسن گفت: «باشه. بمون. اگه یه هفته غیبت اضافی باعث بشه اونقدر از درس و مشق عقب بیفتی که ناچار بشی عرق بریزی و می کتابی رو ورق بزنی بگردی ببینی فلان معلم نون به مزد چی گفته، بهتره قید مدرسه رو بزنی.» آنوقت با اینکه مکازلین حرفی نزده بود، گفت: «کاس، تو هم زبون بگیر. حضرتعالی یه پات مزرعه س و یه پات هم بانک. دستت هم به اونجایی که دست این پسر رسیده نرسیده، اونم کی، وقتی که دودمان لعنتی سارتوریس و مکازلین بیان مزرعه و بانک دست و پا کنن و خودشونو اسیر اینا بکنن و برای همین از اون چیزایی که این پسر مادرزادی می دانست بی خبر بمونن. تازه از اون چیزها خبر که داشت هیچ، شایدم خوف اونا را به دل داشت متتها ترس به خود راه نمی داد. یه قطب نما برداشت و توی جنگل راه افتاد و ده میل رفت، واسه چی، واسه اینکه به یه خرس نگاه کنه، اونم خرسی که هیچکدام از ما اونقدر ایش نزدیک نشد که یک گلوله تو بدنش خالی کنه، آره رفت و به خرسه هم نگاه کرد و توی تاریکی ده میل راه رو با قطب نما برگشت. می بینی که تفاوت این پسر با مزرعه دارا و بانک دارا از کجا تا به کجاست... خوب پسر جان آخرش نگفتی موضوع چیه؟»

اما پسرک هنوز هم نتوانست بگوید. گفت: «ناچارم بمونم.»

جنرال کامپسن گفت: «باشه، بمون. خوارباری که مونده تازه زیادت ام هست. طبق قولی که به مکازلین دادی، یکشنبه هم که میای خونه؟ یکشنبه شب نه: یکشنبه.»

پسرک گفت: «چشم آقا.»

جنرال کامپسن گفت: «خیله خب. بچه ها بشینن غذاتونو بخورین تا راه بیفتیم. به خونه نرسیده هوا سرد میشه.»

آنها غذا خوردند. گاری را بار زده بودند و آماده حرکت بود. تنها کاری که مانده بود سوار شدن به آن بود. بون آنها را تا دم جاده می برد، یعنی تا اصطبلی که درشکه را جا گذاشته بودند. دستار بر سر، مانند سرباز پارتی و بلندتر از دیگران کنار گاری ایستاده سایه سیاهش بر آسمان

نقش بسته بود و از بطری سر می کشید. آنوقت سر بطری را بی آنکه آن را پایین بیاورد از دهانش درآورد. زیر تابش کم فروغ ستارگان تاب خورد و برق زد: خالی شده بود. گفت: «اونایی که می خوان برون، تشریفشونو بیارن گاری. اونایی ام که نمی خوان برون تشریفشونو از سر راه بیرن کنار.» غیر از پسرک، بقیه سوار شدند. بون رفت بالا کنار جنرال کامپسن نشست و گاری راه افتاد و رفت و رفت و آنقدر در قعر تیرگی رفت که دیگر پسرک نتوانست آن را ببیند. حتی حجم رونده آن هم در میان شب بزرگتر از تیرگی از چشمش پنهان گردید. با این حال تا زمان درازی صدای آن را می شنید، یعنی وقتی از روی یک شیار می گذشت و به شیار دیگر می رسید، یله می شد و بدنه چوبی آن آهسته و بی شتاب تلق تلق می کرد. وقتی هم که صدای آن دیگر به گوشش نمی رسید صدای بون را می شنید. با صدای نکره ای آواز می خواند.

آن روز، پنجشنبه بود. صبح روز شنبه تیز جیم اسب جنگل رو مکازلین راء، که حالا شش سالی می شد از جنگل تکانش نداده بودند، برداشت و رفت و دیروقت بعد از ظهر اسب از نفس افتاده را از توی دروازه راند و به طرف انبار ارزاق رفت. مکازلین داشت جیره هفته آینده کشتکاران و کارگرها را می داد و این بار قید این را زد که برود منتظر بماند اسبها را مهار بزنند و به درشکه میجر دو اسپاین ببندند. درشکه خودشان را برداشت و در همان حال که تیز جیم روی صندلی عقب خوانیده بود تا جفرسن راند و صبر کرد تا میجر دو اسپاین چکمه و لباس شکار بپوشد و آنوقت با هم توی تاریکی شب سی میل رانند و علی الطلوع یکشنبه درشکه را گذاشتند و سوار مادیان و قاطر شدند و خورشید که برآمد از جنگل درآمده بودند و به برآمدگی کوتاهی که مدفن لاین بود رسیده بودند، یعنی پشته کوتاه خاک سفت نشده ای که جای بیل بون هنوز بر آن پیدا بود و آنور گور هم کجاوه ای از شاخه های تازه بریده درخت که به چهار دیرک وصل بود و بسته پتو بیج هم روی کجاوه قرار داشت و بون و پسرک بین کجاوه و گور چمباتمه نشسته بودند تا اینکه بون زخم بند سرش را طوری جر داد که جای پنجولهای الدین زیر نور خورشید صورت قیر پوسته پوسته به خود گرفت، و از جا جست زد و با تفنگ کهنه ای که عالم و آدم می دانست چیزی با آن نزده بر سر آنها گلوله

ریخت، گوا اینکه مکازلین حالا دیگر هر دو پایش را از رکاب درآورده و پیش از اینکه قاطر بایستد پایین پریده بود و داشت به طرف بون می رفت. بون گفت: «وایسا عقب. آگه به اون دس بزنی خودت میدونی. وایسا عقب.» با این حال مکازلین با قدمهای تند اما بی شتاب پیش می رفت.

میجر دو اسپاین گفت: «کاس!» بعد گفت: «بون! با توام بون!» و او هم پیاده شده بود و پسرک هم فوری از جا برخاست و هنوز مکازلین با قدمهای تند اما محکم پیش می رفت و آنقدر رفت که به گور رسید و دستش را قرص و محکم جلو برد و تفنگ را از وسط گرفت و حالا یکی اینور و یکی آنور گور روبه روی هم ایستاده و تفنگ را گرفته بودند. صورت خسته و مغلوب نشدنی و حیرت زده و به وحشت آمیخته بون از زیر زخمهای سیاه پنجول خرس یک سر از صورت مکازلین بلندتر بود و آنوقت سینه اش به بالا و پایین رفتن افتاد. مثل این بود که در تمام جنگل، در کل بیابان برای آنها، برای پسرک و هر کس دیگر، حتی برای خود پسرک به تنهایی، هوا به قدر کافی نبود.

مکازلین گفت: «بون، تفنگو ول کن.»

بون گفت: «فسقلی مردنی... نمیدونی میتونم ازت بگیرمش؟ نمیدونی میتونم مٹ به بند بندازمش دور گردنت؟»

مکازلین گفت: «آره. ولش کن.»

- خودش اینجوری خواسته بود. خودش به ما گفت. گفت چکار کنیم. آگه هم بخوای تکونش بدی هر چه دیدی از خودت دیدی. برخلاف خواستش کاری نکرده یم. از اون وقت هم تا حالا نشسته م اینجا گریه های وحشی و مار و عقرب رو نذارم نزدیک بیان. آگه بخوای...

آنوقت تفنگ توی دست مکازلین بود. لوله آن را پایین گرفت و با باروت کوب هر پنج ساچمه را چنان سریع درآورد که ساچمه آخری پیش از اینکه اولی به زمین بیفتد درآمده بود و تفنگ را از پشت سرش انداخت زمین. یک بار هم نشده بود که چشم از بون بردارد. گفت: «بون، تو کشتیش؟»

آنوقت بون جنب خورد. برگشت. مثل این بود که هنوز مست است و بعد لحظه ای کور هم شده است. تلوتلو خوران به طرف درخت بزرگ

که می رفت یکی از دستهایش را به جلو دراز کرده بود و پیش از اینکه به درخت برسد انگار پا از رفتن کشید. برای همین با سر به طرف درخت افتاد و دودمزش را انداخت گرفت به درخت و آنقدر برگشت که پشت به درخت داد و تنه درخت ستون صورت وحشی و خسته و شکاف برداشته اش شد و همینطور هم سینه اش که آنقدر بالا و پایین می رفت که نگو. مکازلین هم به دنبال او رفت و دوباره با او روبه رو شد. یکبار هم نشده بود که چشم از چشم او بردارد. «بون، تو کشتیش؟»

بون گفت: «نه! نه!»

مکازلین گفت: «راستشو بگو. اگه از من خواسته بود دریغ نمی کردم.» آنوقت پسرک از جا جینید. بین آنها رو به مکازلین قرار گرفته بود. و آب که به بیرون فواره می زد انگار فقط از چشمهایش نبود بلکه مانند عرق از تمام صورتش بود. داد زد:

«ولش کن! خداتو شکر، دست از سرش بردار!»

۴

آنوقت او بیست و یک سالش شده بود. از قراین هم پیدا بود. خودش و نوه عمه اش پهلو به پهلو هم قرار گرفته بودند آنهم نه در برابر بیابان بلکه در برابر زمین رام شده ای که قرار بود مرده ریگ او باشد، زمینی که پدر بزرگش کاروترز مکازلین با پول سفیدپوستها از مردان وحشی، که پدر بزرگهاشان بدون تفنگ در آن دنبال شکار رفته بودند، خریده بود و رام کرده و نظم و نسق داده بود یا خیال می کرد رام کرده و نظم و نسق داده، آنهم به این دلیل که انسانهایی را که در اسارت نگه داشته و حیات و ممائشان را در ید قدرت داشت بیشه را از آن جدا کرده و با عرق جبین و کد یمین سطح آن را تا عمق شاید چهارده اینچ خراشیده بودند تا چیزی که قبلاً آنجا نبوده از آن به عمل بیاورند و به پول تبدیلش کنند و کسی که خیال می کرد آن را خریده است ناگزیر بود پول بردارد که آن را بگیرد و نگه دارد و سود کلانی هم عایدش شود؛ و به همین سبب کاروترز مکازلین بزرگ، که بیشتر از مردان وحشی سرش می شد، بچه ها و اخلاف و

وارثان خود را بار بیاورد و خیال کند زمین مال اوست و از این جهت باید آن را نگه دارد و موروثی کند، آخر انسان قدرتمند و بیباک به گردنکشی و غرور و قدرت خویش حس شهودی آزمندانه ای دارد و از مایملکش بیزار است: عین میجر دو اسپاین، که از کاروترز مکازلین بیشتر سرش می شد، و تکه زمین جدا شده از بیابانش که از هر کردار مکتوب بزرگتر و کهنتر بود: عین تامس ساتپن، که از میجر دو اسپاین بیشتر سرش می شد، و میجر دو اسپاین تکه زمین خودش را با پول از او خریده بود: عین ایکه موتوبه، سرکرده قبیله چیکاسا، که تامس ساتپن تکه زمین خودش را به پول یا قوچ یا هر چه که بود خریده بود، به نوبت خویش می دانست که یک ذره از آن هم مال خودش نبوده که بخواهد وا بگذارد یا بفروشد.

نه در برابر بیابان بلکه در برابر زمین، نه به قصد سودجویی و شهوت بلکه به قصد واگذاری و آنهم به مناسبت در انبار ارزاق که اگر نگوییم بطن، به یقین اسطقس تبری جسته و واگذار شده بود: ساختمان چوبی چهارگوش هشتی داری که عین عزراییل چمباتمه زده بود و مشرف به مزارعی بود که کارگران آن مثل ۱۸۶۵ در بردگی بودند یا نبودند و پر بود از آگهیهای انفیه و دواي سرماخوردگی و ضماد و شربتیهایی که مردان سفیدپوست تولید می کردند و می فروختند که به کار سفید کردن رنگ دانه بیاید یا صاف کردن موی سر کاکاسیاهها، باشد که به شباهت همان نژادی دریابند که دویست سال بود آنها را در اسارت نگه داشته بود و صدسال دیگر هم می گذشت و جنگ داخلی بی پیر دیگری هم که در می گرفت آزاد آزاد نمی شدند.

خودش و نوه عمه اش در میان بوی کهنه پنیر و گوشت نمک سود و نفت و افسار، قفسه های مرتب تنباکو و روپوش و شیشه دوا و طناب و میله گاوآهن و بشکه ها و قدحهای آرد و خوراک و ملاس و میخ، مالیندها و چوب گردن اسب و تسمه های آویخته به قلاب، و میز تحریر و قفسه بالای آن که دفاتر اموال روی آن بود و مکازلین اقلام غذا و آذوقه و وسیله ای را که می بردند و پاییز به پاییز پس از چیدن و پاک کردن و فروختن پنبه برمی گرداندند توی آنها یادداشت می کرد (دو رشته به باریکی حقیقت و به نامحسوس بودن نواحی گرمسیر و در عین حال آنقدر پر دوام که پنبه کاران را به زمینی که عرقشان بر آن می ریخت پیوند می داد)

و همینطور هم دفترهای کهنه تری که از نظر اندازه و شکل زمخت و قدیمی بودند و بر صفحات زرد شده آنها آزاد شدن رسمی دست کم برده های کاروترز مکازلین به دستخط رنگ و رو رفته پدرش توفیلوس و عمویش آمادئوس طی دوده پیش از جنگهای انفصال ثبت شده بود:

مکازلین گفت: «واگذاری. واگذاری. تو خلف ذکور و بلاواسطه کسی هستی که وقتی دید موقع مغتنم است زمین را خرید، زمین را گرفت، زمین را به دست آورد، حالا به چگونگی آن کاری نداریم و آن را وقتی برویابانی بیش نبود و عرصه جانوران و آدمیان وحشی تر از جانوران بود از جوازدار و امتیازدار اولیه گرفت و نگه داشت، باز هم به چند و چون آن کاری نداریم، و پیراسته اش کرد و به چیزی برش گرداند که بتواند به ارث برای بچه هایش بگذارد و آنقدر ارزش داشته باشد که به ارث بگذارد و هم آسایش و امنیت و گردنفرازی اخلافش حاصل شود و هم اسم و کار کارستانش جاویدان شود. بله، تو گذشته از خلف ذکور بودن، تنها و آخرین بازمانده خریه ذکور در نسل سوم هستی. ولی من مال نسل چهارم هستم که هیچ، ذریه ام به زن می رسد و این مکازلینی که روی اسم من هست یادگار رنج و حرمت و بالیدن مادر بزرگم به کار کارستان آن مردی است که به خیالت می توانی از مرده ریگ و یادگارش تبری بجویی.» و او

«از آن نمی توانم تبری بجویم. هرگز مال من نبوده که بخوادم از آن تبری جویم. و هرگز هم مال پدرم و عمو بادی نبوده که خواسته باشند برای من به ارث بگذارند و من هم بیایم از آن تبری جویم، چون اصلاً مال پدر بزرگم هم نبوده که خواسته باشد ارث پسرانش کند و آنها هم ارث من کنند و من هم از آن تبری جویم، چون اصلاً مال ایکه موتوبه نبوده که خواسته باشد به پدر بزرگم بفروشد که به ارث بماند یا از آن تبری جسته شود. چون اصلاً مال پدر پدرهای ایکه موتوبه نبوده که خواسته باشند ارث ایکه موتوبه کنند و او هم به پدر بزرگ یا هر آدم دیگری بفروشد چون لحظه ای که ایکه موتوبه دریافت و متوجه شد که می تواند آن را به پول بفروشد در همان لحظه دیگر دست او از مالکیت آن تا ابد و پدر در پدر در پدر قطع شد، و مردی که آن را خرید چیزی نخرد.»

«چیزی نخرد؟» و او

«چیزی نخرد. چون در کتاب خدا آمده است که خدا چگونه زمین را آفرید، به وجود آورد و به آن نگاه کرد و گفت خوب است و آنوقت انسان را آفرید. نخست زمین را آفرید و مخلوقات بی زبان را در آن قرار داد و آنوقت انسان را آفرید تا خلیفه او بر زمین باشد و به نام او اختیاردار زمین و حیوانات باشد، آنهم نه اینکه نسل اندر نسل در طول و عرض زمین برای خودش و اخلافش تا ابد اسم و لقب یدک بکشد و خدشه هم بر ندارد بلکه زمین را زیر لوای اخوت همگانی و بی شایبه نام و رنگ دست نخورده و مرضی الطرفین نگه دارد. و خدا هیچ مزدی از انسان طلب نکرد جز رحم و فروتنی و رنج و پایداری و عرق صورت او در کسب روزی. و می دانم که می خواهی بگویی با وجود این پدر بزرگ...» و مکازلین

«... صاحب آن بود. اولی هم نبود. یعنی به نص کتاب مورد استنادت، از وقتی که انسان از بهشت عدن محروم شد، هم اولی نبود و هم تنها او نبود. تازه دومی هم نبود و باز هم تنها او نبود و همینطور بگیر و برس به تاریخ ایام خسته کننده برگزیدگان یک لاقبای خدا که از صلب ابراهیم بیرون جهیدند و پسرانشان که ابراهیم را محروم کردند، و پانصد سالی که طی آن نیمه دنیای شناخته شده و هر چه در آن بود تیول یک شهر بود، عین همین کشتگاه و جانداران آن که در دوران حیات پدر بزرگ تیول و برده فسخ ناشدنی این انبار ارزاق و آن دفاتر بود، و هزار سال بعدی که آدمها سر تکه پاره های زمین با هم جنگیدند تا اینکه دست آخر حتی تکه پاره ها هم ته کشید و آدمها در افول بی ارزش دنیای قدیم بر سر استخوانهای جویده شده به هم دندان فروچه می رفتند تا این که یک بیضه از سر اتفاق نیمکره تازه ای بر آنها مکشوف ساخت. پس بگذار بگویم که با وجود و علیرغم همه آنها کاروترز بزرگ مالک آن بود. آن را خرید، گرفت، جالا چگونگی اش بماند؛ نگه داشت، باز چگونگی اش بماند؛ به ارث گذاشت: والا تو کجا بودی که بیایی اینجا بایستی و واگذارش کنی و از آن تبری بجویی؟ پنجاه سال آن را نگه داشت تا اینکه تو بیایی و از آن تبری بجویی و او یعنی این داور، این معمار، این حکم به دیده اغماض نگاه کرد. اصلاً ببینی نگاه کرد؟ به پایین نگاه کرد و دید. اصلاً ببینی دید؟ یا دست کم کاری نکرد: دید و نتوانست یا ندید؟ دید و شاید هم اگر نگاه کرد ندید. گمراه بود یا ناتوان یا کور: کدام؟» و او

«محروم» و مکازلین «چه؟» و او

«محروم» نه ناتوان: به دیده اغماض نگاه نکرد؛ کور نه، چون آن را تماشا کرد. و بگذار بگویم. محروم از بهشت عدن. محروم از کنعان، و آنهایی که محروم‌ش کردند جانانه محروم‌ش کردند، و پانصدسال مالکیت مالکان غایب از ملک در فاحشه‌خانه‌های روم و هزار سال مالکیت مردان وحشی جنگل شمالی که آنها را محروم کردند و مال ربوده شده را که نوبتی دیگر ربوده شده بود به نیش کشیدند و بر سر استخوانهای جویده شده دنیای قدیم در - به قول خودت - افول بی مقدار دنیای قدیم دندان قروچه رفتند و به خدا کافر شدند تا اینکه خدا با استفاده از یک بیضه خشک و خالی ینگه دنیایی بر آنها مکشوف ساخت، باشد که در لوای فروتنی و شفقت و رنج و غرور یکی به دیگری امتی بنیاد نهاده شود. و با وجود این و علیرغم همه اینها پدر بزرگ مالک آن شد چون خدا آن را جایز دانست، آنهم نه از سر ناتوانی و غمض عین و ناینایی، چون خودش امر کرد و نظارت نمود. معلوم شد که این زمین، حتی وقتی هم در اختیار ایکه موتوبه و ایسه تیبه‌ها پدر ایکه موتوبه و پدران ایسه تیبه‌ها بود، دچار نفرین شده بود و آلوده هم شده بود، آنهم پیش از اینکه سفیدپوستی بیاید و با چیزی که پدر بزرگ و جنم او، یعنی پدرانش، به ینگه دنیا آورده بودند مالک آن شود، همان چیزی که پروردگار از سر رافت و رنج و مشروط به رافت و فروتنی و رنج و پایداری از آن افول فاسد و بی مقدار دنیای قدیم به آنها عطا کرده بود و مثل این بود که توی باد بادبان برافراز آلوده دنیای قدیم که کشتیها را جلو می‌برد...» و مکازلین

«اه.»

«... و تا زمانی که زمین در توالی ناگسستگی در اختیار ایکه موتوبه و اخلاف ایکه موتوبه بود هیچ امیدی برای آن نبود. شاید خداوند دریافته بود که اگر زمین را مدتی از نژاد ایکه موتوبه پاک کند و با نژاد دیگری جایگزین سازد آنوقت است که به مقصودش جامه عمل می‌پوشاند. شاید هم معلوم‌ش شده بود که این نژاد دیگر چه از آب درمی‌آید، شاید همین که جز نژاد سفید نژاد دیگری دم دست نبود و مایه ملعنت انسان سفیدپوست می‌شد فراتر از عدالت بود و فراتر از قهر، وقتی که...» و

مکازلین «اه.»

«... وقتی که پروردگار از این نژاد استفاده کرد، از نژادی که برای از بین بردن شر، شر آورده بود همانطور که پزشکان برای از بین بردن تب از تب و برای دفع سم از سم استفاده می‌کنند. شاید پدر بزرگ را از میان جملگی کسانی که می‌توانست انتخابشان کند برگزید. شاید می‌دانست که پدر بزرگ مقصود او را بر آورده نمی‌سازد چون پدر بزرگ هم آنقدر پیش از موعد به دنیا آمده بود که از عهده آن بر نمی‌آمد، منتها اخلاف شایسته‌ای نصیبش می‌شد. شاید نصیب اخلاف پدر بزرگ را پیش‌بینی کرده بود، شاید از ذریه پدر بزرگ پس از سه نسل کسانی را دیده بود که کمر به میان می‌بندند و دست کم تعدادی از مخلوق فرو دست او را آزاد می‌کنند...» و مکازلین

«پسران حام. حالا که مطابق نص حرف می‌زنی بگو پسران حام.»

و او

«چیزهایی هست که در کتابش آورده و چیزهایی هم هست که خودش نگفته و از قول او روایت کرده‌اند. و حالا می‌دانم درمی‌آیی که اگر حقیقت برای من یک چیز است و برای تو چیزی دیگر، از کجا بدانیم کدامیک حقیقت است؟ حاجتی نیست. دل می‌داند. کتاب او برای این به کتابت درنیامده که خواننده اش چیزی باشد که باید برگردد و انتخاب کند، خواننده آن دل است، خواننده آن فرزندگان زمین نیستند چون احتمال دارد حاجتی به آن نداشته باشند یا شاید دیگر از داشتن دل بی‌نصیب‌اند، خواننده آن مغضوبان و فرودستان زمین‌اند که جز دل وسیله دیگری برای خواندن ندارند. آخر آدمهایی که کتاب او را به کتابت آوردند هم و غمشان این بود که از حقیقت بنویسند و حقیقت هم یکی بیش نیست و شامل تمام چیزهایی است که انیس و مونس دل است.» و مکازلین

«پس این آدمهایی که کاتب کتاب او بودند گاهی دروغ‌زن هم بودند.»

و او

«آری. چون آدمیزاد بودند. می‌کوشیدند از پیچیدگیهای راه برنده دل، حقیقت دل را بر قلم بیاورند، آنهم برای جملگی دل‌های پیچیده و مشوشی که پس از آنها می‌تپید. چیزی که سعی در گفتنش داشتند و چیزی

که خداوند می خواست گفته آید بسیار ساده بود. اگر می خواستند کلام خدا را چنانکه هست به کتابت بیاورند مخاطبانشان آن را باور نمی کردند. پس ناچار بودند کلام خدا را به تعابیر روزمره ای برگردانند که برای آنها آشنا بود و در فهمشان می گنجید و چنین چیزی علاوه بر مخاطبان درباره خودشان هم مصداق داشت. چون اینها که به خدا اینقدر نزدیک بودند که از میان جملگی کسانی که بخاطر نفس کشیدن و سخن گفتن کتابت و باز گفتن کلام خدا ازشان برمی آمد برگزیده شوند، اگر از طریق شور و شہوت و کین و ترس بسیار نقش هادی دل به درک حقیقت نایل می شدند، آنوقت از آنجا که برای اینها تنها راه رسیدن به حقیقت از طریق گفتار میسر بود، می دانی برای وصول به حقیقت ناچار از پیمودن چه مسافتی بودند؟ و مکازلین

«حالا که در اثبات گفتار خودت و رد گفته های من مستندت یکی است نمی دانی جواب بدهم یا ندهم. متنها جواب نمی دهم چون خودت جواب خودت را داده ای. اگر به قول تو دل، دل معصوم و بری از لغزش، به حقیقت وقوف داشته باشد آنوقت جای چون و چرا نمی ماند. شاید هم حق با تو باشد، چون با اینکه از کاروترز تا خودت به سه نسل قایل شدی، باید بگویم سه نسل نبود. تازه دو نسل کامل هم نبود. دایی باک و دایی بادی. و آنها اولی نبودند که هیچ، تنها هم نبودند. در کمتر از دو نسل و گاهی هم در کمتر از یک نسل هزار باک و بادی دیگر در این سرزمین بودند، در همین سرزمینی که ادعا می کنی خدا خلق کرد و خود انسان آن را دچار لعن و آلودگی کرد. حالا از ۱۸۶۵ قلم می گیریم. «او «آری. مردان دیگری که پدرم و عمو بادی.» این را که می گفت به قفسه بالای میز تحریر نگاهی نینداخت. مکازلین هم همینطور. حاجتی نبود. چنان بود که دستی دفاتر اموال را با آن جلدبندی چرمی ترک خورده، پیش از اینکه صفحات زردشده و جوهر غلیظ قهوه ای که بیعدالتی و دست کم اندکی از اصلاح و جبران بیعدالتی با آن ثبت شده بود تا ابد محو شود و به اصل خود که همان خاک همگانی بی نام و نشان است بازگردد، یکی یکی و به ترتیب در برابر چشم او از قفسه پایین می آورد و روی میز تحریر می گذاشت و باز می کرد، یا شاید روی رحل مجعول یا حتی منبر یا شاید در برابر عرش خداوند خبیر محض آخرین مطالعه و

تفکر و یادآوری.

صفحات زردشده که رنگ جوهر آن در حال پریدن بود ابتدا به دستخط خرچنگ قورباغه ای پدرش و بعد پدرش و عمویش بود، که با پشت سر گذاشتن پنجاه و بعد هم شصت سالگی هنوز هم عذب اوغلی بودند و یکی شان کشتگاه و کاشت آن را اداره می کرد و دیگری هم به امور خانه و پخت و پز می رسید و حتی بعد از اینکه برادر دوقلویش عروسی کرد و پسرک به دنیا آمد دست از کارش برنداشت.

دو برادری که به محض خاکسپاری پدرشان از عمارت بی دروپیکر که کمابیش شبیه انبار بود و هنوز هم کامل نشده بود درآمدند و رفتند توی کلبه چوبی تک اتاقه ای که با دستهای خودشان ساخته بودند و ضمن سر کردن در آن اتاقهای دیگری هم به آن می افزودند و به هیچکدام از برده ها اجازه نمی دادند به چوب آن هم دست بزنند الا اینکه الوارهایی را که دو نفر هم به زحمت برمی داشتند بردارند و در جای مقرر بگذارند، و جملگی برده ها را توی عمارت بزرگ جا دادند که پنجره های آن به جای شیشه تخته پوش بود یا پوست خرس و آهو را با میخ روی چارچوبهای خالی سوار کرده بودند و غروب به غروب برادری که به کار کشت رسیدگی می کرد از کاکاسیاهها عین گروهبانی که گروهبانی را مرخص می کند سان می دید و آنها را خواسته نخواسته از مرد و زن و کودک، بی هیچ سؤال و اعتراض و خواهش، مثل گله روانه عمارت درندشتی می کرد که هنوز ناقص بود و شکل نگرفته بود و مثل این بود که حتی کاروترز مکازلین بزرگ هم در برابر جلوه غرور بی حد و اندازه اش لختی درنگ کرده و با دهان باز به آن نگاه کرده بود: آنها را از روی فهرستی که از برداشت حاضر غایب می کرد و مثل گله می فرستاد تو و با میخ دست سازی که به بلندی چاقو بود و آویخته به تسمه کوتاه پوست آهو بود و به همین منظور به چارچوب در وصل بود در آن خانه را که نیمی از پنجره هایش وصل نبود و در عقبی لولا دار هم نداشت میخ می کرد و برای همین همان وقتها قصه ای بر سر زبانها افتاده بود و تا پنجاه سال بعد هم که دیگر پسرک بزرگ شده بود این قصه را شنیده بود و به خاطر سپرده بود و آن این بود که برده های مکازلین شبانه دزدکی درمی روند و تا صبح از توی جاده های مهتابی قیقاج می روند و مأموران گشت سراغ کشتگاههای دیگر

می روند و دو تا سفیدپوست و پانزده بیست تا سیاهپوست، بی آنکه نامشان فاش شود، با هم قرار می گذارند که بعد از اینکه سفیدپوست آنها را سر غروب شمارش کرد و به در جلویی میخ انداخت هیچکدام از سفیدپوستها برای نگاه کردن به در عقبی به پشت خانه نروند به شرط اینکه وقتی برادره میخ را علی الطلوع درمی آورد کاکاسیاهها پشت در جلویی باشند.

برادرهای دوقلویی که دستخطشان هم مثل هم بود مگر اینکه نمونه دستخط آنها را کنار هم می گذاشتند و تطبیق می کردند و تازه وقتی هم دستخط هر دو در یک صفحه می آمد (که اغلب هم چنین می شد، انگار که از خیلی وقت پیش که دیگر دوران معاملات شفاهی سر آمده بود از صفحاتی استفاده می کردند که روز به روز به آن اضافه می شد و در این راه تن به موضوع ناگزیری داده بودند که در ۱۸۳۰ و ۱۸۴۰ سراسر بیابان بایر شمال میسی سیپی را گرفته بود و قرعه به نامشان افتاده بود که سواره این مسیر را درنوردند) مثل این بود که هر دو را پسرک ده ساله بی عیب و نقصی نوشته است و حتی املائی کلمات هم یکی بود متنها هر چه به تعداد برده ها اضافه شده بود پیشرفتی در املائی کلمات حاصل نشده بود و این برده ها را کاروترز مکازلین یکی یکی به ارث برده و خریده بود - روسیوس و فیبه و توسیدیدز و یونیس و اخلافشان، و سام فادرز و مادرش که یک اسب اخته غیرنژاده را به ایکه موتوبه سرپرست قبیله چیکاسا داده بود و با آنها تاخت زده بود و زمین را هم به همین ترتیب از او خریده بود، و تنی بوچام که آمودوتوس از مالک مزرعه همسایه در بازی پوکر برده بود، و پریسفال براونلی که توفیلوس از یدفورد فارست که آن موقع برده فروش بود و هنوز ژنرال نشده بود خریده بود و نه خودش و نه برادرش دلیل آن را ظاهراً نمی دانستند (یک صفحه هم پیش نبود و صفحه بلندی هم نبود و خرید کمتر از یک سال یعنی راستش کمتر از هفت ماه در آن آمده بود و شروع آن هم به خطی بود که بر پسرک معلوم شده بود خط پدرش است:

پرسافیل براونله ۲۶ ساله، مونشی و دفتردار. خرید از آن بی. فارست در کلدواتر ۳ مارچ ۱۸۵۶ به ۲۶۵ دلار

و زیر آن، با همان خط:

۵ مارچ ۱۸۵۶ دفتردار نیس که هیچ نمیتونه بخونه. اسم خودشو بلده بنویسه متنها خودم اسمشو وارد کرده م میگه

بلدم ششم بزنم متنها به نظرم ازش برنمیاد. فرستادمش
مزرعه، امروز به تاریخ ۵ مارچ ۱۸۵۶

و همان خط:

۶ مارچ ۱۸۵۶ ششم هم بلد نیس میگه میخوام واعظ بشم
خوب شاید بلد باشه گله را برای آب دادن بیره نهر

و این بار دستخط، دستخط عمویش بود چون وقتی هر دو دستخط را در یک صفحه کنار هم می دید متوجه می شد کدام دستخط مال پدرش است و کدام مال عمویش:

بیست و سوم مارچ ۱۸۵۶ این کار رو هم بلد نیس مگه به
نویت به جوری شرشو بکن

و باز دستخط اولی:

۲۴ مارچ ۱۸۵۶ آخه کی اونه میخره

آنوقت دستخط دوم:

نوزدهم آوریل ۱۸۵۶ هیچکی تو بودی که دو ماه پیش توی
بازار کلدواتر دسته گل به آب دادی من کی گفتم بفروشش
آزادش کن

اولی:

۲۲ آوریل ۱۸۵۶ ازش در میارم

دومی:

سیزدهم ژون ۱۸۵۶ چطورری یک دلار در یک سال از ۲۶۵
دلار ۲۶۵ سال طول میکشه تازه ورقه آزادیشو کی امضا
می کنه

بعد دوباره اولی:

۱ اکتبر ۱۸۵۶ پای قاطره ژوزفین شکست و با گلوله
خلاصش کردم آنخور عوضی کاکاسیای عوضی همه چی
عوضی ۱۰۰ دلار

و همان:

۲ اکتبر ۱۸۵۶ آزاد شد ۲۶۵ دلار به حساب مکازلین و

مکازلین

آنوقت دوباره دومی:

سوم اکتبر به حساب تئوفیلوس مکازلین ۲۶۵ دلار کاکاسیا
۱۰۰ دلار قاطر ۳۶۵ دلار هنوز یارو نرفته پدر از
عهده اینجور کارا برمیاد

بعد اولی:

۳ اکتبر ۱۸۵۶ مادر قحبه از اینجا نمیره اگه پدر زنده بود
چکار می کرد

دومی:

بیست و نهم اکتبر ۱۸۵۶ اسم جدید براش می گذاشت

اولی:

۳۱ اکتبر ۱۸۵۶ چه اسمی

دومی:

کرسمس ۱۸۵۶ اسپنتریوس

(صفحه از پس صفحه و سال از پس سال جان می گرفت و عواطف و احساس و همینطور هم پیچیدگیها در میان آن می آمد و هیچ چیز هم از قلم نیفتاده بود و بیعدالتی کلی و اغماض از بیعدالتی و از بین رفتن تدریجی آن ثبت شده بود که هیچ، شرح درد جگرسوزی هم که از آن چشم پوشی نشده و هرگز هم از بین نمی رفت در آن آمده بود، صفحه تازه و دفتر اموال تازه، دستخطی که حالا دیگر پسرک از همان نگاه اول می دانست دستخط پدرش است:

پدر درگذشت لوسیوس کویتوس کاروترز مکازلین،
کارولینا ۱۷۷۲ میسپی ۱۸۳۷. ۲۷ ژوئن ۱۸۳۷
درگذشت و به خاک سپرده شد راسکوس. پدر بزرگ در
کارولینا بارش آورد سنش را نمی دونس. ۲۷ ژوئن ۱۸۳۷
آزاد شد همانجا ماند. ۱۲ ژانویه ۱۸۴۱ درگذشت و به
خاک سپرده شد

فیبی زن راسکوس. پدر بزرگ در کارولینا خریده بودش
می گفته پنجاه ۲۷ ژوئن ۱۸۳۷ آزاد شد همانجا ماند.

۱ اگوست ۱۸۴۹ درگذشت و به خاک سپرده شد

توسیدوس پسر راسکوس و فیبی متولد ۱۷۷۹ در کارولینا.
ده هکتار زمینی که پدر در وصیت نامه به تاریخ ۲۸ ژوئن

۱۸۳۷ به اسمش کرده بود قبول نمی کنه ۲۸ ژوئن ۱۸۳۷،
۲۰۰ دلار پول نقد رو از آوتی. مکازلین قبول نمی کنه
می خواد بمونه با کار کردن اونو به دست بیاره

و زیراین و همینطور پنج صفحه بعدی و تقریباً به همین اندازه سال مزد و غذا و لباس روز به روز به آن افزوده می شد. ملاس و گوشت و خورد و خوراک، پیراهن و شلوار چین و کفش بادوام ارزان قیمت و گاهی هم پالتویی در برابر باران و سرما. و ستون بدهکار آهسته و پیوسته بیشتر می شد (و به نظر پسرک چنین می آمد که مرد سیاهپوست را به واقع می بیند، همان برده را که ارباب سفید پوستش تا ابد با همان کاری که مرد سیاهپوست تا دوام آوردن یاد و ذهن هرگز آزاد نمی شد آزاد کرده است، به واقع می بیند که وارد انبار ارزاق می شود و شاید هم از پسر مرد سفید پوست اجازه می گیرد به صفحه دفتر اموال که تازه بلد هم نیست آن را بخواند نگاهی بیندازد و از حساب و کتاب یا اینکه چقدر مانده که برود و دیگر هم برنگردد، حتی اگر شده تا جفرسن که هفده میل دورتر است برود، چیزی از مرد سفیدپوست نمی پرسید که آنوقت به دلیل اینکه هیچ راهی برای محک زدن پیش پایش نبود ناگزیر باشد آن را بپذیرد) تا می رسید به آخرین قلم:

۳ نوامبر ۱۸۴۱ وجه نقد به توسیدوس مکازلین ۲۰۰ دلار

دسامبر ۱۸۴۱ توی جفرسن کارگاه آهنگری راه انداخت

۱۷ فوریه ۱۸۵۴ درگذشت و به خاک سپرده شد

اوتیس را پدر در نیوارکاتان سال ۱۸۰۷ خرید به ۶۵۰ دلار

۱۸۰۹ با توسیدوس عروسی کرد روز کرسمس ۱۸۳۲

توی نهر غرق شد

و بعد دستخط دیگر آمده بود و اولین باری که آن را در دفتر اموال دیده بود متوجه شده بود دستخط عمویش است که آشپز و خانه دار بود و حتی مکازلین هم که او و پدر پسرک را پیش از تولد پسرک شانزده سال بود می شناخت به یادش می آورد که از بام تا شام توی صندلی چرخان جلو آتش آشپزخانه می نشست و غذا می پخت:

بیست و یکم ژوئن ۱۸۳۳ خودشو غرق کرد

و اولی:

۲۳ ژوئن ۱۸۳۳ آخر تا به حال کی شنیده کاکاسیاهی
خودشو غرق کنه

و دومی: بی شتاب، با قاطعیت کامل؛ و چه بسا که دو قلم همسان،
سویای تاریخ، با مهر لاستیکی رقم خورده بود:

سیزدهم اوت ۱۸۳۳ [دده سیاه] خودشو غرق کرد

و پسرک به دل گفت: آخر چرا؟ آخر چرا؟ آتوقتها شانزده سالش بود.
نه بار اولش بود که توی انبار ارزاق خودش بود و خودش و نه هم بار
اولش بود که دفاتر اموال قدیمی را که قفسه شان از وقتی یادش می آمد
معلوم بود و بالای میز تحریر بود، پایین آورده بود. بچه که بود و حتی
پس از نه و ده و یازده سالگی که خواندن آموخته بود، سرش را بلند
می کرد و به پشت و بالا و پایین ترك خورده دفاتر نگاهی می انداخت و
هوس باز کردن آنها به دلش نمی افتاد و گویانکه قصد داشت روزی
روزگاری واریسی شان کند و دلیلش هم این بود که دریافته بود احتمالاً
شرح گاهشمارانه و جامعتر و احیاناً ملال آورتری از هرگونه شرح دیگر در
منابع دیگری در آنها آمده است و آنها هم فقط شرح حال شجره خودش
بلکه جملگی قومش، از سفیدپوستها گرفته تا سیاهپوستهایی که به اندازه
پیشینیان سفیدپوست جزئی از ایل و تبار خانوادگی اش بودند، و همینطور
هم شرح زمینی که جملگی فارغ از رنگ پوست و تملک محضری مشترکاً
نگه داشته و از آن استفاده کرده و امرار معاش کرده بودند و همچنان از
مواهب آن برخوردار می شدند، منتها این را گذاشته بود برای زمان
فراغت یعنی زمانی که پیر بشود و شاید هم حوصله اش اندکی سر برود
چون چیزهایی که در این دفاتر قدیمی آمده بود پس از گذشت اینهمه سال
مهر پایان می خورد و بی تغییر و بی ضرر نقش پایدار به خود می گرفت.
آتوقتها شانزده سالش بود. پیش از یافتن می دانست چه چیزی پیدا
می کند. کلید در انبار ارزاق را بعد از نیمه شب که مکازلین خواب بود از
اتاق مکازلین برداشت و بعد از اینکه در انبار ارزاق را پشت سرش بست و
قفل کرد و فانوسی که جا مانده بود هوای راکد زمهریر را از نو بدبو کرد،
روی صفحه زرد شده خم شد و به این نیندیشید که چرا او (دده سیاه)
خودش را غرق کرد بلکه به چیزی فکر کرد که به نظرش می آمد وقتی

پدرش اظهار اولیه برادرش را دیده بود به آن فکر کرده بود: راستی چرا
عمو بادی خیال کرده بود او خودش را غرق کرده؟ و بلافاصله در صفحه
بعدی چیزی را یواش یواش یافت که می دانست آن را می یابد، منتها هنوز
هم خود آن نبود چون این را می دانست:

تاماسینا موسوم به تامی دختر توسیدوس و اونیس سال تولد

۱۸۱۰ ژوئن ۱۸۳۳ موقع زایمان درگذاشت و به خاک

سپرده شد. سال افتادن شهاب

بعدی هم نبود:

ترل پسر توسیدوس و اونیس متولد ژون ۱۸۳۳ سال افتادن

شهاب وصیت نامه پدر

همین و دیگر هیچ، شرح ملال آور مزد روزانه و غذا و لباس در برابر مزد
این صفحه را پر نکرده بود و شرح مردن و خاک سپردنش هم نیامده بود
چون از نیمه برادرهای سفیدپوستش بیشتر عمر کرده بود و در دفاتری هم
که مکازلین نگه می داشت جایی برای آگهیهای فوت نبود: فقط
«وصیت نامه پدر» که آن را هم دیده بود: خط درشت و خرچنگ
قورباغه ای کاروترز بزرگ ناخواناتر از خط پسرانش بود و املاش هم
مثل املاهای آنها تعریفی نداشت و حرف اول تقریباً تمام اسمها و فعلها را با
حرف بزرگ می نوشت و به خودش زحمت نمی داد که جملات را مرتب
بنویسد یا نقطه گذاری کند همانطور که به خودش زحمت نداد درباره
ماترك هزار دلاری به پسر کنیز شوی نکرده ای به صراحت یا در لفافه
چیزی بگوید و برای همین وقتی این پسر به سن قانونی رسید ماترك را به
او دادند و تالی فاسدش هم این شد که هنوز هم که هنوز بود هیچ دلیل
قطعی و مسلمی در دست نبود که کاروترز آن را مسجل کرده باشد و تازه
از مال خودش آن را برجای نگذاشته بود که هیچ، کاری کرده بود که
پسرانش تاوان آن را پردازند به این معنی که اگر آنها از سر اتفاق پدر طفل
از آب دربیابند جریمه نقدی پردازند؛ آنها نه این که بخواهد به آنها باج
بدهد و آنها هم برای حفظ حیثیت او چیزی نگویند، چون حیثیت او در
صورتی لکه دار می شد که دیگر از دار دنیا رفته باشد و نتواند از آن دفاع
کند و هزار دلار را عین کلاه یا کفش مستعمل با انزجار دور بیندازد، هزار
دلاری که در چنان وضع و حالی برایش تهی از واقعیت می شد و برای

کاکاسیاهه هم همین حکم را می داشت چون این برده تا به سن قانونی نمی رسید رنگ آن را هم نمی دید و تازه وقتی هم به سن قانونی یعنی بیست و یک سالگی که می رسید دیگر دیر شده بود که یاد بگیرد پول چیست. پسرک به دل گفت: خوب، به گمانم این کار ناشایست تر از این بود که بخواهد به کاکاسیاهی بگوید «پسرم»، گوا اینکه «پسرم» لفظی بیش هم نبوده باشد. پس لابد پای عشقی در میان بوده، حالا تلقی او از عشق به جای خود. این جور نبوده که فقط بخواهد یک روز یا یک شب کمرش را خالی کند. از یک طرف او بوده که دیگر حسایی پیر شده بود و پنج سالی به آخر عمرش مانده بود و خیلی وقت بود زنش مرده بود و از آنجا که پسرانش گذشته از عزب اوغلی بودن به میان سالگی داشتند می رسیدند، توی خانه مونسی نداشت و بی تردید حوصله اش سر رفته بود چون حالا دیگر کشتگاهش راه افتاده بود و پا گرفته بود و پول هم به قدر کافی بود یعنی برای آدمی که از فرار معلوم همپای درآمدش الواتی نمی کرد از سرش هم زیاد بود؛ و طرف دیگر هم دختره بوده، بی شوهر و جوان، یعنی وقتی بچه اش به دنیا آمده بود. بیست و سه سال بیشتر نداشته: شاید هم کاروترز اولش از بی مونسی دنبالش فرستاده بود و برای اینکه صدا و بوی آدم جوان توی خانه باشد احضارش کرده بود، از مادر دخترک خواسته بود هر روز صبح او را بفرستد که کف اتاقها را جارو کند و تختخوابها را مرتب کند و مادری هم رضا داده بود چون شاید سر موضوع توافق شده و نقشه اش ریخته شده بود: آخر دختره تنها اولاد زن و مردی بود که کارگر مزرعه نبودند و خودشان را از برده های دیگر بالاتر می دانستند آنهم نه تنها به این دلیل که کارگر نبودند بلکه به این سبب که شوهره و همینطور هم پدر و مادرش را مرد سفیدپوست از پدرش به ارث برده بود و خود مرد سفیدپوست در دورانی که مردم سوار بر اسب یا با قایق بخاری مسافرت می رفتند سیصد میل یا بهتر بگوییم تا نئو اورلئان رفته بود و مادر دختره را خریده بود به عنوان زن برای -

همین والسلام. حتی وقتی هم پسرک با خود می گفت: دختر خودش دختر خودش، صفحات کهنه ساییده انگار به اختیار خود ورق می خورد. نه نه حتی او هم نه ورق می خورد و تا به آن صفحه می رسید که مرد سفیدپوست (که آنوقتها زنش هم نمرده بود) که مثل پسرانش در دوران

خودشان کمتر می شد به جایی برود و برده دیگری را هم لازم نداشت پاشده بود آنهمه راه را تا نئو اورلئان رفته بود و برده ای خریده بود. و وقتی که پسرک ده ساله شد تامیزترل هنوز زنده بود و پسرک از روی مشاهدات و خاطرات خودش متوجه شده بود که مقداری خون سفید در رگهای تامیزترل جاری است و بعد پدرش بقیه ماجرا را برایش گفته بود؛ و پنجاه سال بعد که به صفحه زردشده ای که زیر شعله زرد فانوس مقابل چشمش گسترده بود و به آن نگاه می کرد و شعله فانوس در نیمه شب دود می کرد و اتاق زمهریر را به بوی گند آلوده می کرد، مثل این بود که تامی را در عالم عین می بیند که شش ماه پیش از تولد بچه دخترش و فاسقش (به دل گفت: اولین فاسقش. اولین) تک و تنها و انعطاف ناپذیر و بی اندوه، و به سبب تبری جویی از اعتقاد و امید از سر ناگزیری، در هیئت تبری جستن از اندوه و نومیدی در آن روز کریسمس مانند فریضه گزار با تشریفات پا توی نهر یخ زده می گذارد -

همین والسلام. دیگر اصلاً لازم نبود دوباره به دفاتر اموال نگاه کند و نگاه هم نکرد؛ صفحات زرد شده که رنگ و رو رفته و قهرآمیز پشت سر هم می آمدند مانند واقعه ولادت خودش جزئی از ذهن او بودند و تا ابد هم چنین می ماندند:

تنی بوچام ۲۱ ساله که آمادئوس مکازلین در بازی پوکر او را از هوبرت بوچام برد ۱۸۵۹ با تامیزترل عروسی کرد
۱۸۵۹

و ذکری از تاریخ آزادی اش نشده بود چون آزادی او و همینطور هم آزادی اولین بچه زنده مانده اش به دست باک و بادی مکازلین در انبار ارزاق صورت نگرفته بود بلکه منشأ آن غریبه ای در واشنگتن بود و تاریخ مرگ و کفن و دفن هم ذکر نشده بود و دلیل آن علاوه بر نیامدن تاریخ وفات در دفاتر اموال مکازلین این بود که سال ۱۸۸۳ تنی هنوز زنده بود و آنقدر هم زنده می ماند که یکی از نوه هایش را، پسر آخرین بچه زنده مانده اش، ببیند:

آمادئوس مکازلین بوچام پسر تامیزترل و تنی بوچام ۱۸۵۹
برمد ۱۸۵۹

و از این به بعد مدخلها یکدست به خط عمویش بود چون پدرش حالا

دیگر عضو سواره نظام مردی بود که اسم برده فروشی اش را حتی بلد نبود هجی کند و چیزهایی که نوشته بود یک صفحه نبود و حتی یک خط کامل هم نبود:

دخت تامزترل و تنی ۱۸۶۲

و حتی یک خط هم نبود و حتی ذکری از جنسیت هم نبود و دلیلی هم ذکر نشده بود گویانکه پسرک آن را حدس می زد چون مکازلین آنوقتها سیزده سالش بود و یادش مانده بود که از ویکسبرگ به آنور در بسیاری از جاها غذای کافی برای خوردن پیدا نمی شد:

بچه تامزترل و تنی ۱۸۶۳

و باز همان دستخط و این یکی زنده مانده بود، انگار استقامت تنی و شبح محو شونده و رقیق بیباکی کاروترز بزرگ بر قحطی هم عاقبت فائق آمده بود: و دستخط هم به قدری تمیز و دقیق بود که پسرک تا آنوقت ندیده بود عمویش این طور بنویسد، انگار که پیرمرد، که معلوم نبود چرا از روز اول مرد به دنیا آمده، در تک و پوی سامان دادن به ته مانده کشتگاه در غیاب برادرش، آنهم در فاصله میان پخت و پز و تیمارداری از خودش و پسرک چهارده ساله بی مادر، به این امید تازه دل بسته بود که دست کم این وارث بی نام برده ها آنقدر زنده می ماند که صاحب نام شود، و این را به فال نیک گرفته بود:

جیمز توسیدوس بوچام پسر تامزترل و تنی بوچام بیست و نهم دسامبر ۱۸۶۴ به دنیا آمد و هردو حالشان خوبه می خواستن اسمشو بندارن تئوفیلوس متنها اسم آموذوس مکازلین و کالینا مکازلین رو انتخاب کردن و چون هر دو بمردن دیگه اینکارو نکردن ساعت دو صبح به دنیا آمد هر دو حالشون خوبه

متنها همین و دیگر هیچ؛ هنوز دو سال دیگر مانده بود که پسرک، که حالا دیگر چیزی نمانده بود مرد بشود، از سفر بیحاصلش به تنسی بازگردد و یک سوم پول ارثیه ای را هم دست نخورده برگرداند، یعنی همان پولی که کاروترز بزرگ برای پسر سیاهش و اخلاف او برجای گذاشته بود و همینکه سه بچه بازمانده یکی یکی نیت ظاهریشان را برای زنده ماندن بروز دادند عموهای ناتنی سفیدپوستشان مقدار پول را اضافه کرده و برای

هریک به هزار دلار رسانده بودند و شرط استفاده را رسیدن به سن قانونی قید کرده بودند و خود پسرک صفحه را تا جایی که امکان داشت تکمیل کرده بود، آنهم در دورانی که خیلی وقت بود گذشته بود و ورای آن هر کسی که در ۱۸۶۴ به دنیا آمده بود (یا حتی ۱۸۶۷ که خود پسرک چشم به دنیا گشوده بود) خیلی هم که همت می کرد فووش این بود که متوقع یا امیدوار باشد یا خودش بخواهد که زنده بماند؛ خط خط خودش بود و عجیب اینکه نه شبیه خط پدرش بود و نه عمویش و نه هم مکازلین، بلکه به استثنای املا شبیه خط پدر بزرگش بود:

۲۹ دسامبر ۱۸۸۵ شب سالگرد بیست و پنج سالگی اش غییش زد. اسحاق مکازلین ردش را تا جکسن تنسی دنبال کرد و آنجا گمش کرد و سه یک ارثیه اش ۱۰۰۰ دلار را امروز که ۱۲ ژانویه ۱۸۸۶ باشد به صندوق امانت مکازلین ادموندز برگرداند

اما حالا نه: هنوز دو سال دیگر به این مانده بود، و حالا باز هم دستخط پدرش، که فرمانده قدیمی اش حالا دیگر قید خدمت نظام و برده فروشی را زده بود؛ و دستخط پدرش یک بار دیگر توی دفتر اموال آمده بود و دیگر نیامده بود و این آخری دیگر ناخواناتر از پیش بود و سردرآوردن از آن بسیار دشوار بود و علتش هم درد مفاصل بود که علیش کرده بود و تازه چیزی هم که نوشته بود از هر گونه قاعده املا نویسی و نقطه گذاری تقریباً عاری بود، انگار در آن دوران چهارساله ای که دنبال شمشیر تنها مردی رفته بود که یک برده به او فروخته بود، حالا توی معامله کلاه سرش گذاشته بود بماند، به این اعتقاد رسیده بود که هم ایمان و امید باطل اباطیل است و هم درست نویسی:

میس سوفونسیا ب د ت ر ت و ت ۱۸۶۹

متنها به باطل بودن عقیده و اراده نرسیده بود چون عقیده و اراده در نوشته اش پیدا بود و، همانطور که مکازلین به پسرک گفته بود، با دست چپ نوشته بود، متنها توی دفتر اموال یک بار دیگر آمده و دیگر هم نیامده بود، چون پسرک خودش یک ساله بوده و شش سال بعد هم که لوکاس متولد می شود پدر و عمویش نزدیک پنج سال بوده که هر دو توی یک سال مرده بوده اند؛ و حالا باز هم دستخط خودش بود چون توی انبار ارزاق

بود و سال سال ۱۸۸۶ بود و ماجرا را به چشم خودش دیده بود، یعنی دخترک تازه هفده سالش شده بود و دو سالی از خودش کوچکتر بود و توی انبار ارزاق بود که مکازلین دم‌دمای غروب وارد شد و گفت: «می‌خواه با فونسیبا عروسی بکنه،» آره همین جور گفت: و او از کنار مکازلین نگاه کرد و آن مرد غریبه را دید که قدش از مکازلین بلندتر بود و لباس تنش هم از لباسی که پسرک معمولاً به تن مکازلین و بسیاری از سفیدپوستهای دیگر می‌دید بهتر بود، و عین سفیدپوستها وارد اتاق شد و عین آنها هم ایستاد و مثل این بود که مکازلین را جلو انداخته است آنها هم به این سبب که مکازلین پوستش سفید است بلکه به این سبب که مکازلین آنجا زندگی می‌کند و راه را بلد است، و حرف زدنش هم عین حرف زدن سفیدپوستها بود و از روی شانه مکازلین نگاه سریع و نافذی به پسرک انداخت و دیگر نگاه نکرد و علاقه بیشتری نشان نداد و این یک بار را هم که نگاه کرد عین سفیدپوست بالغ و جنبه داری نگاه کرد، آنها هم نه از سر بی‌صبری بلکه به سبب ضیق وقت. پسرک داد زد: «با فونسیبا عروسی بکنه؟ با فونسیبا عروسی بکنه؟» و دیگر هم چیزی نگفت و در همان حال که مکازلین و یارو کاکاسیاه با هم حرف می‌زدند فقط تماشا می‌کرد و گوش می‌داد:

- به گمانم گفتمی می‌خواهی در آرکانزا زندگی کنی.

- بله. در آنجا ملک دارم. مزرعه است.

- ملک؟ مزرعه؟ مال خودت است؟

- بله.

- یادت نداده اند بگویی «آقا»؟

- چرا، به بزرگترهایم می‌گویم.

- آها. شمالی هستی.

- بله. از بچگی.

- پس پدرت برده بوده.

- بله. یک زمانی.

- پس از کجا توی آرکانزا صاحب مزرعه شده‌ای؟

- جواز دارم. مال پدرم بوده. از ایالات متحده. به خاطر خدمت

نظام.

مکازلین گفت: «آها. ارتش یانکیها.»

غریبه گفت: «ارتش ایالات متحده»؛ و آنوقت دوباره خودش بود که از پشت سر مکازلین داشت داد می‌زد:

«بذار عمه تنی رو صدا کنم! الان میرم میارمش! الان میرم...» متنها مکازلین به حرفش گوش نداد که هیچ، به حسابش هم نیامده؛ و یارو غریبه هم حتی سرش را به طرف صدای او برنگرداند، و دوتایی دوباره بنای حرف زدن را با هم گذاشتند، انگار نه انگار که پسرک هم حضور دارد.

مکازلین گفت: «حالا که از قرار معلوم همه چیز را حل و فصل کرده‌ای اصلاً چرا به خودت زحمت داده‌ای بیایی نظر مرا جویا بشوی؟» غریبه گفت: «آمده‌ام از شما بخوام نسبت به عضو مؤنث خاندانی که در رأس آن قرار دارید قبول مسئولیت کنید. والا نیامده‌ام از شما اجازه بگیرم. آمده‌ام...»

مکازلین گفت: «دیگر کافی است!» متنها غریبه دست از گفتن برداشت. چنین نبود که مثلاً بخواهد حرف مکازلین را نادیده بگیرد یا حروف او را نشنیده باشد. مثل این بود که سخنی که می‌گوید مقتضای حال است و باید هم آن را در حضور مکازلین بگوید حالا خواه مکازلین به آن گوش بدهد یا گوش ندهد. انگار داشت با خودش حرف می‌زد و بلند هم حرف می‌زد که خودش آن را بشنود. آنها رو در روی هم، نه خیلی نزدیک اما آنقدر که کم مانده بود دماغشان به هم بخورد، سیخ ایستاده بودند و صدایشان را بلند نکرده بودند.

- ... آمده‌ام که شما را در مقام سرپرست خانواده‌ او پیش پیش مستحضر سازم. وظیفه هر آدم شرافتمندی این را ایجاب می‌کند. وانگهی شما به شیوه خودتان و مطابق با آداب و تربیتان ...

مکازلین گفت: «گفتم که دیگر بس است. هوا که تاریک شد از اینجا برو، دیگر هم برنگرد.» اما آن یکی لحظه‌ای دیگر از جا نجنبید و با نگاه وارسته و بی‌اعتنائیش مکازلین را ورنانداز کرد، انگار در مردمک چشم مکازلین نقش قیافه خودش را تماشا می‌کرد.

گفت: «چشم. هر چه باشد اینجا خانه شماست. به شیوه خودتان هم ... متنها اشکالی ندارد. حق با شماست. دیگر بس است.» به سمت

در برگشت و دوباره مکث کرد و وقتی دهان به صحبت باز کرد دیگر راه افتاده بود: «سخت نگیر. اذیتش نمی‌کنم.» آنوقت دیگر رفته بود.

پسرك داد زد: «آخه چطور با هم آشنا شده‌ن؟ تا حالا اسمش به گوشم نخورده بود! فونسیارو بگو که از وقتی به دنیا اومده غیر از رفتن به کلیسا از خونه تکون نخورده...»

مکازلین گفت: «ها! ما که جای خود داریم، پدر و مادرشونم خبردار نمیشن که دخترهای هفده ساله چطور با مردها آشنا میشن و وقتی هم خبردار میشن که دیگه کار از کار گذشته، اونوقت مگه بخت یارشون بشه که شوهر بکنن.» و صبح روز بعد هر دو رفته بودند، یعنی فونسیبا هم رفته بود. مکازلین دیگر او را ندید، پسرك هم همینطور، چون پنج ماه بعد زنی را که دست آخر پیدا کرد به چشمش آشنا نبود. عین یک سال پیش که ردپای تنیز جیم را به عبث گرفته بود و تا تنسی رفته بود، سه یک هزار دلار ماترك را به سکه توی همیان گذاشت و راه افتاد. آنها - یعنی شوهره - آدرسی نوشته و به تنی داده بود و سه ماه بعد نامه‌ای که رسید، با اینکه آلیس زن مکازلین مختصر خواندن و نوشتنی یاد فونسیبا داده بود، به خط شوهره بود. متنها نام و نشانی روی پاکت با آدرسی که شوهره به تنی داده بود فرق می‌کرد، و پسرك راه که افتاد تا آنجا که مقذور بود با قطار رفت و بعد درشکه اجاره کرد و بعد با قایق حمل حیوانات رفت و آنوقت تا مسافتی دوباره سوار قطار شد: حالا دیگر مسافر پخته‌ای شده بود و همینطور هم در ردیابی حرف نداشت و تازه این بار به مقصود هم رسید چون لازم بود برسد: راههای خالی و گل آلود را توی ماه دسامبر آهسته و متناوب پشت سر می‌گذاشت و شب به شب توی هتلها و میخانه‌های دم جاده که از الوار بود و نوشگاهی بیشتر نبود و توی کلبه‌های غریبه‌ها و روی کاه انبارها که می‌خوایید به خاطر کمر بند زرین سری که مانند کمر بند نقاب پوش مغان که ناشناس سفر می‌کرد اعتبار نمی‌کرد دریاورد و امیدی هم با او نبود که به پیش براندش، تنها عزم جزم و بی‌پروایی بود که پیش می‌راندش و به خودش می‌گفت: باید هر جور شده پیداش کنم. یکی از آنها را که گم کرده‌ایم. این بار هر جور شده این یکی را پیدا می‌کنم. و چنین هم کرد. همچنان که زیر نم نم باران زمهریر قوز کرده و بر اسب اجیری سوار بود که گل و شل تا سینه و بالاتر از سینه‌اش پاشیده بود، آن

را دید - یعنی تک ساختمانی چوبی که دودکش گلی داشت و مثل این بود که باران در کار آن است که صافش کند و در آن قطعه زمین بایر بی جاده و بی راه و بی حصار و بی آیش جنگل به کومه خرابه‌ی بی نام و بی ارزشی تبدیلش کند - نه انباری، نه هم اصطبل، نه آشپزخانه مرغی: کلبه‌ای چوبین و بس که با دست ساخته شده بود آنهم با خام دستی، و کومه کوچکی هیزم که ناشیانه شکسته شده بود و به زور کفاف یک روز را می‌کرد و وقتی هم آنجا رسید حتی تازی نحیفی هم از زیر خانه به عوعو بیرون نیامد - اسم آنجا را مزرعه نمی‌شد گذاشت، شاید مزرعه خوبی بوده و شاید هم روزی روزگاری کشتگاهی بوده، منتها حالا نبود و سالها بعد هم نمی‌شد و تازه آنوقت هم با کار سخت و بی وقفه و صبر و حوصله و فداکاری؛ او در مسخره آشپزخانه را که لولای کج و کوله‌ای داشت به زور باز کرد و پا به تاریکخانه زمهریری گذاشت که آتش پخت و پز هم در آن نمی‌سوخت و پس از لحظه‌ای دیگر پشت میز زمختی هیئت کز کرده و صورت قهوه‌ای رنگ کسی را توی زاویه دیوار دید که عمری بود می‌شناختش متنها حالا دیگر به چشمش ناآشنا بود، همان کسی که در صد متری اتاقی که پسرك در آن به دنیا آمده بود متولد شده بود و مقداری از خون خودش در آن جریان داشت ولی حالا دیگر نسل اندر نسل وارث آن شده بود و سفید پوست ناخوانده اسب سواری برایش در حکم مأمور گشت اجیر سفید پوستی بود که گاهی طپانچه به کمر داشت و همیشه خدا تازیانه سیاهی به رنگ مار سیاه در دست؛ آنوقت او رفت توی اتاق بعدی، که تنها اتاق دیگر کلبه بود، و خود یارو را دید که جلو اجاق توی صندلی جنبان نشسته و کتابی می‌خواند - توی یکتا صندلی خانه نشسته بود، آنهم جلو اجاق بی‌برگ و نوایی که آنقدر هیزم نبود در آن بریزند که بیست و چهار ساعت دوام بیاورد، و باز همان طیلسانی را به تن داشت که پنج ماه پیش موقع ورود به انبار ارزاق پوشیده بود و عینکی دسته طلایی هم به چشم داشت که وقتی سر بلند کرد و بعد سرپا بلند شد، پسرك متوجه شد شیشه ندارد، و در میانه چنان برهوت، چنان خراب آباد گلی بی حصار و بی راه، که یک چهار دیواری هم برای حیوانات نداشت که زیر سقف آن پناه بگیرند، داشت کتابی می‌خواند: و بوی گند خوددفریبی ابلهانه و بی‌بنیاد، همان آزمندی و حماقت بی حد و حساب دنباله‌روهای

خارجین به دست ارتشهای پیروز، همه جای خانه را گرفته بود و به لباس یارو چسبیده بود و از پوست تنش بیرون می زد.

پسرك داد زد: «مگر نمی بینی؟ مگر نمی بینی؟ تمام این سرزمین، تمام جنوب دچار لعنت شده و همه ما هم که در دامنش پرورش یافته ایم و از پستانش شیرخورده ایم، از سفید گرفته تا سیاه، بار این لعنت را بر دوش می کشیم؟ اگر قبول کنیم که قوم من بودند که این لعنت را به این سرزمین آوردند، به همین دلیل هم شاید اخلاف آنها بتوانند - نه اینکه در برابر آن بایستند یا با آن دربیفتند - بلکه شاید بتوانند بار آن را بر دوش بکشند و آنقدر پایداری کنند که لعنت برداشته شود. آنوقت نوبت قوم تو می رسد چون ما تاوان نصیب خودمان را داده ایم. متها حالا نه. هنوز نه. مگر نمی بینی؟»

آن یکی حالا ایستاده بود، جامه ننایده اش گواينکه آنقدرها شیک نبود، هنوز کشیشانه بود و یکی از انگشتهایش را لای کتاب گذاشته بود که صفحه را گم نکند و عینک بی شیشه اش را مانند عصای رهبر ارکستر توی دست خالی اش گرفته بود و حماقت بی حد و مرز و امید بی بنیادش را به جامه کلام مطمئن می آراست: «بر خطایی. لعنتی که شما سفیدها به این سرزمین آوردید برداشته شده است. باطل و مخلوع گشته است. ما شاهد عصر نوینی هستیم، عصر نوینی که، همانگونه که مقصد و مقصود بانیان سرزمین ما بود، موقوف آزادی و مساوات همگانی است و به سبب آن این سرزمین کنعان نوین خواهد شد...»

«آزادی از چه؟ از کار؟ کنعان؟» و بازویش را به تمامی و تقریباً به خشونت تکان داد: «با این حرکت مثل این بود که همه چیز، دست نخورده و کامل و عیان در اتاق کورانی و نمناک و بی حرارت و بوی تن کاکاسیاه گرفته، گرداگرد آنها ایستاده است - آن از مزارع خالی نشوریده که بذری هم برای افشاندن نبود، آن هم از حصار و گله که نه حصار بود و نه گله ای وجود داشت که داخل یا خارج اصطبل دیوارداری باشد که خبری از آن هم نبود. «اینجا کدام گوشه کنعان است؟»

- حالا که می بینی وقت مناسبی نیست. الان زمستان است. هیچ کشاورزی در این موسم از سال کشت نمی کند.

- صحیح. پس لابد تا وقتی زمین بی آیش بماند، خوراك و پوشاك آن

زن هم از حاجت می افتد.

آن یکی گفت: «حقوق تقاعد دارم.» و این را طوری گفت که انگار کسی بگوید من از فیض خدا نصیب دارم یا من گنج طلا دارم. «حقوق تقاعد پدرم را هم دارم. اول برج به دستم می رسد. امروز چندم است؟»

پسرك گفت: «یازدهم. بیست روز دیگر. تا آن وقت چه؟»

- از حساب اعتباری ام که در میدانیت نزد بازرگانی است و چک حقوق تقاعدم را نقد می کند، مقداری خواربار توی خانه دارم. به او حق وکالت داده ام که ترتیب آن را به عنوان دوطرفه ...

- صحیح. حالا آمدم و خواربار کفاف بیست روز را نکرد، آنوقت چه؟

- هنوز یک رأس خوك دیگر دارم.

- کجا؟

آن یکی گفت: «بیرون. توی این ده معمول بر این است که ایام زمستان گله را برای چرا آزاد بگذارند. خوکه گاه و بیگاه اینجا می آید. تازه اگر هم نیاید اشکالی ندارد. اگر حاجت بیفتد می روم ردپاهایش را...»

پسرك داد زد: «نه بابا! خوب اشکالی که ندارد چون هنوز چک حقوق تقاعد را داری. یارو هم که در میدانیت است برایت نقدش می کند و بابت چیزهایی که خورده اید پول می پردازد و اگر چیزی از آن ماند مال شماست. تا آنوقت هم خوکه را خورده اند یا هر کاری می کنی نمی توانی آن را بگیری و آنوقت چکار می کنی؟»

آن یکی گفت: «تا آنوقت دیگر بهار نزدیک می شود. دارم برنامه می ریزم که بهار...»

پسرك گفت: «تا آنوقت ژانویه می رسد. و بعد فوریه. و بعد بیشتر از نصف مارچ...» و دوباره که به آشپزخانه برگشت و ایستاد فونسیبا از جا جنب نخورده بود و اصلاً انگار نه انگار نفس می کشد یا زنده است و فقط چشمهایش بود که او را تماشا می کرد؛ و وقتی یک قدم دیگر برداشت هنوز حرکت نمی کرد چون اگر هم حرکت می کرد بیش از آن جای رفتن به عقب نبود: تنها چشمهای درشت بی انتهای جوهری رنگ در آن صورت باریک ریزنقش ریزنقش رنگ قهوه ای بود که بی هراس و

بی شناخت و بی امید تماشایش می کرد. پسرک گفت: «فونسییا، فونسییا. بینم حالت خوبه؟»

فونسییا گفت: «هن آزاد شده ام.» میدنایت شامل میخانه و اصطبل و مغازه بزرگ (پسرک با خود گفت: لابد چک حقوق تقاعد همینجا نقد می شود که هر دو طرف دردسری نداشته باشند) و یک مغازه کوچک بود و یک تالار و یک دکان آهنگری. منتها یک بانک هم داشت و رییس (یا، به سبب منافع، صاحب) بانک از آن میسی سپیاییهای انتقال یافته بود که جزو دارو دسته فارست هم بوده: و پسرک که از هشت روز پیش که از منزل درآمده بود نخستین بار بود به خاطر باز کردن همیان احساس سبکی می کرد، مداد و کاغذ برداشت و سه دلار را ضربدر دوازده ماه کرد و بعد آن را بخش بر هزار دلار کرد و نتیجه این شد که اگر فونسییا روزی سه دلار خرج می کرد تا بیست و هشت سال کفاف می کرد و دست کم تا بیست و هشت سال گرسنگی نمی کشید، و بانکدار هم قول داد که پانزدهم به پانزدهم هر برج سه دلار وسیله قاصدی امین بفرستد و آن را به دست خود فونسییا بدهد، و پسرک هم به خانه برگشت و دیگر همین چون در ۱۸۷۴ هم پدر و هم عمویش مرده بودند و دفاتر اموال قدیمی از قفسه بالای میز تحریر از ۱۸۶۹ یعنی همان روزی که پدرش آنها را سرجا برگردانده بود پایین نیامده بودند. اما پسرک اگر می خواست می توانست این جور کاملش کند:

لوکاس کویتوس مکازلین بوچام. آخرین پسر و فرزند

بازمانده تامیزترل و تنی بوچام. ۱۷ مارس ۱۸۷۴

منتها دیگر حاجتی نبود: لوسیوس کویتوس و چه و چه و چه که نه، بلکه لوکاس کویتوس، که ابایی نداشت لوسیوس صدایش کنند چون جز حذف آن کلمه از اسمش کار دیگری نکرده بود، آنهم نه اینکه منکر خود اسم بشود چون سه چهارم آن را به کار می برد، منتها آمده بود اسم را تغییر داده بود، دگرگونش کرده بود و کاری کرده بود که دیگر اسم مرد سفیدپوست نباشد و اسم خودش باشد و بر ساخته خودش باشد و به وجود آورنده و نیاکانش خودش باشد، همانطور که برخلاف آنچه در دفاتر اموال قدیمی آمده بود، کاروترز بزرگ چنین بود.

و دیگر همین: ۱۸۷۴ پسر؛ ۱۸۸۸ مرد، متبری منکر و آزاد؛ ۱۸۹۵

و شوهر منتها پدر نه، بیوه مرد که نه منتها بی زن، و از آنجا که خیلی وقت بود معلومش شده بود هیچ مردی آزاد نیست و اگر هم آزاد باشد احتمالاً بار آن را نمی تواند بکشد زن گرفت و در جفرسن توی بنگله سرهم بندی شده ای سر می کرد که پدرزنش به آنها داده بود: و یک روز صبح یکهو سرو کله لوکاس توی درگاهی اتاق پیدا شد و توی اتاق او داشت روزنامه ممفیس را می خواند و به تاریخ روزنامه نگاه کرد و به دل گفت: امروز روز تولد اوست. امروز بیست و پنج ساله شده و لوکاس گفت: «بقیه اون پولی که کاروترز بجا گذاشته کجاس؟ می خوامش. همشو می خوام.»

و دیگر همین: و مکازلین

«آدمهایی بیشتر از امثال باک و بادی که حقیقت چنان بهت زده شان کرد که از عهده بر زبان آوردن آن نیامدند و وقتی هم آن را شنیدند چنان گیج و مبهوت شدند که نگو و با این حال پای ۱۸۶۵ در میان بود:» و او

«منتها کافی نبود. حتی پدر و عمو بادی هم کفایت نمی کردند که بعد از سه نسل آن را بر زبان بیاورند آنهم نه سه نسلی که نسب به پدر بزرگ می رساندند و باز آنهم اگر زیر نظر خداوند هیچ جا کسی جز پدر بزرگ نمی بود و آنوقت دیگر خداوند لازم نمی دید کسی را انتخاب کند. ولی دست به این کار زد و می دانم چه خواهی گفت. خواهی گفت که حالا که دست به خلقت آنها زده بود نه جای امیدواری بود و نه فرور و نه هم اندوه اما او امید نیست فقط صبر کرد چون آنها را آفریده بود: آنهم نه اینکه فقط چون به آنها جان داده بود بلکه چون تیمارشان را خیلی کشیده بود چون دیده بود که در موارد تک تک چه کارهای حیرت آوری از آنها برمی آید و از این سبب جهنم را نیز آفریده بود و برای همین یا باید آنها را تصدیق می کرد و یا [استغفرالله] از یکتایی خود دست برمی داشت و دیگر خدا نمی شد و بنابراین برای اینکه در یگانگی و تنهایی در عرش کبریایی اش باشد لازم بود مسئولیت کاری که کرده بود بپذیرد. و شاید واقف بود که بیهوده است منتها آنها را آفریده بود و می دانست که به انجام هر چیزی توانایند چون آنها را از مطلق اولیه ای که شامل همه چیز بود سرشته بود و تک تک آنها را در رفعت و پستی شان پاییده بود و خود آنها خبردار نشده بودند که چرا و چگونه و کی: تا اینکه عاقبت دیده بود که جملگی آنها پدر بزرگ اند و معلوم شده بود که اگر قرار باشد از میان آنها کسانی را انتخاب کند و از

آنها توقع داشته باشد (نه اینکه امید ببندد، این را فراموش مکن) بهتر و برگزیده تر از امثال باک و بادی نخواهد یافت و آنهم تعدادشان به قدر کافی نخواهد بود و به نسل سوم که برسند حتی امثال باک و بادی هم در میان نخواهند بود بلکه ... « و مکازلین

«اه:» و او

«بله. اگر او از ذریهٔ پدر بزرگ، پدر و عمو بادی را دیده باشد لابد مرا هم دیده است ... اسحاق دیگری که وقتی متولد شد پدرش از ابراهیم پیرتر بود و ذبیح الله نشد: یتیم شده بود و بنابراین در امان بود و به مذبوح نرفت چون این بار شاید دستی که به غضب بلند شده بود به جای بچه ... «

و مکازلین

«فرار:» و او

«بسیار خوب. بگو فرار ... تا اینکه روزی از روزها خداوند همان چیزی را گفت که تو آن روز بعد از ظهر توی همین اتاق به شوهر فونسیا گفتی: «دیگر کافی است. دیگر بس است.» آنهم نه با خشم و غضب و نه هم مثل آن روز تو که خون خونت را می خورد: همیقتدر گفت: دیگر بس است و برای آخرین بار به دورو بر نگاه کرد، یعنی از وقتی که آنها را آفریده بود یکبار دیگر نگاه کرد، به این سرزمین نگاه کرد، به جنوب، که خوان نعمتش را بی دریغ بر همه جای آن گسترده بود از جنگل برای شکار و نهر برای ماهیان تا زمین پربرکت برای بذر افشانی و بهار پرآب برای بالاندن بذر و تابستان طولانی برای رساندن بذر و پاییز آرام برای درویدن آن و زمستان کوتاه و ملایم برای آدمیان و حیوانات، و همینکه نگاه کرد امیدوی در هیچ جا ندید و به فراسوی آن نگاه کرد، به جایی که اگر قرار بود امیدوی باشد آنجا بود، جایی که تا شمال شرقی و غرب کران تا کران آن اقلیم پر امیدوی واقع شده بود که مامن و مقدس آزادی بود و رهایی از، به قول تو، غروب بی ارزش دنیای قدیم، و اخلاف ثروتمند برده فروشان را دید، اثاث هر دو جنس را که از نظر آنها سیاهانی که از شان گریزان بودند، عین طوطی دم بلند برزیلی بودند که توی قفس انداخته باشند و مسافری آن را به وطن آورده باشد، منتها نمونهٔ دیگری از این طوطی بودند، و دربارهٔ وحشت و بیداد توی تالارهای گرم و ضد هوا قطعنامه صادر می کردند: و سیاستمداران برای گرفتن رأی جار و جنجال راه می انداختند و واعظانی

که جلوه در محراب و منبر می کردند و بیداد و ظلم عین تعرفه و نقره و جاودانگی برایشان کلمات مجردی بیش نبود و با زنجیر بردگی و پرنیان پشمینه شدهٔ سیاهان همان معامله را می کردند که با بیرق و شعار آتشین و طبل و سنج: و چرخهای گردنده ای که به جای زنجیر و پشمینه چیزهای تازه باب شده ای تولید می کرد، آنهم برای منفعت، و کتان می رسید و ماشین پنبه پاک کنی و اتومبیل و کشتیهای حمل پنبه می ساخت، و آدمهایی که چرخها را بخاطر این منفعت می گرداندند و مالیاتهای مؤدی بر پنبه و هزینه های حمل و حق العمل فروش پنبه را وضع می کردند و جمع می کردند: و اگر خداوند اراده اش بر این تعلق می گرفت از این بندگانش که نسل اندر نسل هم چنین می ماندند برانت جوید چنان برانتی می جست که گذشته از دنیای قدیم که از آن رهایی شان داده بود این دنیای جدید هم که آن را عیان ساخته و به حریم امن آن هدایتشان کرده بود صخرهٔ بی ارزشی بشود که در واپسین شامگاه سرخ رو به مرگ آونگ مانده باشد، منتها در میان آنهمه غوغای میان تهی و خشم بیهوده، یک تن بود که مهر خاموشی بر لب داشت و آنقدر ساده بود که وحشت و داد و بیداد را جز بوق و کرنا چیز دیگری نینگارد و از خامی خود به این انگار نقش کردار هم بدهد، درس ناخوانده هم بود و کلامی برای گفتن نداشت یا شاید سرش به کاری گرم بود و فرصت گفتن نداشت، آری از میان جملگی آنان همین یک تن بود که از در مداخته و التماس و تهدید بر نیامد و حتی از پیش هم خیر نداد که قصد چه کاری دارد و وقتی هم دست برد و تفنگ بلند نیاکانی را از روی شاخه های گوزن سردر برداشت جز پروردگار کسی دیگر متوجه کار او نمی شد و همینکه آن را برداشت پروردگارش گفت اسم من هم براون است و آن یکی اسم من هم براون است و پروردگار آخر نمی شود چون من مخالف آنم و آن یکی من هم و پروردگار با پیروزی پس با آن تفنگ کجا می روی؟ و آن یکی در یک جمله در یک کلام به او گفت و او: حیرت زده: او که امید و غرور و اندوه نمی شناخت پس صنف و دسته و رسته ات، راه و روش و اقدامات پارلمانی ات؟ و آن یکی مخالف آنها نیستم. برای آنهايي که وقت دارند خیلی هم خوب است. من مخالف اینم که چون کاکاسیاهها ضعیف اند در اسارت سفیدپوستها که قوی اند باشند. برای همین خداوند بار دیگر عنایتش را

شامل این سرزمین کرد، سرزمینی که هنوز قصد نجات آن داشت چون کارها برای آن کرده بود...» و مکازلین

«چی؟» و او

«... نسبت به این مردم هنوز تعهد داشت چون آفریده اش بودند...» و

مکازلین

«پشت به ما کرد؟ از ما رو برگرداند؟» و او

«... و وقتی مریض می شدند زنان و دخترانشان دست کم برایشان شوربا می پختند و سینی غذا را از توی گل و شل و همینطور هم زمستان برمی داشتند به کلبه های بویناک می بردند و توی این کلبه های بویناک می نشستند و آتش را روشن نگه می داشتند تا اینکه بحر آنها آمد و رفت متنها این هم کفایت نمی کرد: و وقتی بیماریشان شدیدتر می شد آنها را می بردند توی عمارت بزرگ و شاید هم به اتاق شرکت و تیمارداری شان می کردند و مرد سفیدپوست هم اگر بود این کار را برای فرد فرد گله اش می کرد متنها دست کم کسی که یکی را از اصطبل کرایه می کرد دیگر این کار را نمی کرد و باز این هم بس نبود: همین شد که پروردگارشان گفت، آنهم نه از سر اندوه: پیداست که آنها جز از طریق رنج چیزی یاد نمی گیرند و چیزی هم در یادشان نمی ماند جز این که با خون مهرخورده باشد...» و مکازلین

«و اشبی هم یک روز بعد از ظهر سواره برود سر وقت یکی از خاله خاناباجیه اش یا اصلاً سراغ یکی از آشنایان مادرش و گذرش به پاسگاه مرزی بیفتد و از اسب پایین بیاید و از شولای حاشیه قورمزش به عنوان آماج استفاده کند و یک مشت سرباز را که به عمرش آنها را ندیده بردارد و به قصد حمله به سنگر تفنگچیان جنگلی ببرد. قشون لی هم چند تا سیگار لایچ بکشند و دور بیندازند و یکی از اطلاعاتیهای پانکیها ته سیگارها را بر کف میخانه پشت خط پانکیها بجوید و آنهم وقتی که لی قوای تحت فرماندهی اش را پیش از رسیدن به شارپتر برگ تقسیم کرده باشد. جکسن هم پس از گذشتن از جناحی که هوکر خیال می کرده عبور از آن ممکن نیست، توی پلانک رود منتظر پایان شب باشد که ضربه زدن وحشیانه و بی وقفه اش را آنقدر ادامه بدهد که کل آن جناح بریزد توی دامن هوکر که در چنسلرزویل توی هشتی نشسته است و ویسکی می خورد و به لینکلن

تلگراف می زند که لی را شکست داده ام و بعد در میان گروهی از افسران جزء تیر بخورد، آنهم در شبی که چشم چشم را نمی بیند و به دست یکی از گشتیهای خودش هم تیر بخورد و استوارت که بعد از او تنها افسر ارشد است به جایش بنشیند، یعنی همان دلاوری که انگار از شکم مادرش اسب سوار و شمشیر زن به دنیا آمده بود و راجع به جنگ همه چیز را می دانست الا ضربت زدن و وحشی بازی مسخره آن را: و بعد همین استوارت بلند شود خروسخوان حمله کند به پنسیلوانیا آنهم وقتی که لی خبر داشته هانکوک در سیمتری ریح است و لانگ استریت هم در گتیسبرگ است و بعد هم لانگ استریت را یکی از افراد خودش اشتباهی از روی اسب به تیر بزند عین بلایی که بر سر جکسن آمد. رو از ما گرداند؟ رو از ما گرداند؟» و او

«پس چطور آنها را به جنگ وامی داشت؟ چه کسی جز امثال جکسن و استوارت و اشبی و مورگان و فارست؟ - منظورم کشاورزان ایالات مرکزی و غرب میانه را که ده هکتار و شاید هم صد هکتار زمین در اختیار نداشتند و آن چند وجب زمینی را هم که داشتند خودشان کشت می کردند آنهم پنبه یا توتون یا نیشکر به عمل نمی آوردند و صاحب برده نبودند و نیازی هم به برده نداشتند و چشمشان به ساحل اقیانوس آرام بود و هیچوقت هم تا بیشتر از دو نسل آنجا نمی ماندند و اگر هم جایی می ماندند برای این بود که از بد حادثه یکی از گاوهایشان می مرد یا اهرم گاری می شکست. و مکانیک های نیوانگلند بودند که اصلاً زمین نداشتند و همه چیز را با وزن آب اندازه می گرفتند و چرخهای گردان خرج می خواست و تک و توك بازرگان و کشتی داری که بود هنوز به آنطرف اقیانوس اطلس دیده دوخته بودند و اگر به کل قاره مرتبط می شدند به خاطر این بود که بانک داشتند. و بعد دلایلهای اطلال شهرهای افسانه ای بیابان بودند و همینطور آنهایی که عقلشان خوب کار می کرد، یعنی بانکدارهایی که برای خرید زمین به مردم رهن می دادند و رهن گیرندگان اولی منتظر بودند زمین را ول کنند و سوار قطار یا کشتی بخاری بشوند و باز هم بیشتر به طرف غرب بروند و توی کارخانه ها کار کنند و در خانه های اجاره ای زندگی کنند و بعد اخلاف دختر ترشیده های بوستونی بودند که نسب به عمه و داییهای هم اقران می بردند و چون غیر از قلم

چیزی به دست نگرفته بودند نمی دانستند دست پینه بسته چیست و بیابانی نمی شناختند و آنورتر از بیکن هیل جای دیگری نگاه نمی کردند و اگر نگاه می کردند نگاهشان به آسمان بود - حالا بگذریم از قیل و قال برگزارکنندگان اردو و پیشگامان و های وهوی سیاستمداران و نغمه سراییهای ملیح مردان خدا و ... و مکازلین «وایستا، وایستا - صبر کن:» و او

«حالا بگذار حرف بزنم. می خواهم برای رییس خاندانم چیزی را روشن کنم که ناگزیر از آنم و چیزی است که خودم هم درست آن را نمی فهمم و حالا که می خواهم آن را بگویم قصدم توجیه نیست بلکه قصدم این است که اگر بتوانم روشنش سازم. می شد بگویم نمی دانم چرا باید چنین کنم اما حالا اگر می دانم برای این است که باید بدانم چون ناگزیرم تا آخر عمر با آن بسازم و در این کار چیزی که می خواهم آرامش است و بس. منتها تو رییس خاندان منی. و از اینهم بیشتر. خیلی وقت پیش می دانستم که روزی پیش نمی آید پدرم را از دست بدهم، گویا که تو داری متوجه می شوی که پسر تو را از دست داده ای ... خوب داشتم می گفتم. نغمه سراییهای ملیح مردان خدا و رأی دهندگان و چاپ کنندگان اسکناس و مدیر مدرسه ها و معلمان و رهبران خود گمارده و انبوه نیمه روشنفکران پیراهن سفید به تنی که هیچ تغییری در پوشش آنها ایجاد نمی شد و یک چشمشان به خودشان بود و با چشم دیگر همدیگر را می پاییدند. چه کسی دیگر می توانست آنها را به جنگ وادارد و چنان خوف و رعب در دلشان بیندازد که شانه به شانه هم بدهند و رو به یک راه بنمایند و حتی لحظه ای هم دست از گفته بردارند و بعد از دو سال باز هم چنان رعبی در دل داشته باشند که بعضی از آنها جدی جدی صحبت انتقال دادن پایتخت را به کشور بیگانه ای به میان بیاورند تا از دست ایلغار و تاراج قومی در امان باشد که اگر جمعیت ذکور سفیدپوستشان به یکی از شهرهای بزرگ آن می ریختند باز هم جا زیاد می آمد: غیر از جکسن و سه قشون جداگانه که سعی در دستگیری او داشتند و هیچکدامشان هم نمی دانستند که آیا از جنگ عقب می نشینند یا وارد جنگ می شوند و استوارت هم کل قشون تحت فرماندهی اش را به صورت بزرگترین نیروی مسلحی که این قاره به خود دیده بود درمی آورد تا ببیند نمای آن از

پشت سر چگونه است و مورگان هم سواره نظامش را به مقابله با سفینه جنگی می برد. چه کسی دیگر می توانست به قدرتی اعلان جنگ بدهد که وسعت زمینش ده برابر و تعداد افرادش صد برابر و اندازه منابعش هزار برابر بیشتر بود، الا مردانی که باورشان شده بود لازمه پیشبرد جنگ موفقیت آمیز فراست و کیاست و سیاست و دیپلماسی و پول و منطق ریاضی نیست بلکه عبارت است از عشق به زمین و شجاعت ...»

«و داشتن نیاکان دلاور و پرحیثیت و توانایی راندن اسب»، این را مکازلین گفت. «این را از قلم نینداز.» حالا دیگر غروب شده بود، شفق آرام اکتبر که دود چوب، بی آنکه بادی بوزد، آن را تیره می سازد. خیلی وقت بود که پنبه را چیده و پاک کرده بودند و از بام تا شام گاریهای مملو از پنبه بین مزرعه و انبار می آمدند و می رفتند و بر زمین پایدار حالت مناسبی به خود می گرفتند. «خوب شاید این همان چیزی است که خداوند می خواست. دست کم این همان چیزی است که نصیبش شد.» این بار دیگر ورق خوردن صفحات زرد شده و رنگ و رو گرفته دفاتر اموال در میان نبود. شرح وقایع این یکی در کتاب خشن تری آمده بود و مکازلین در چهارده و پانزده و شانزده سالگی آن را دیده بود و خود پسرک هم وارث آن شده بود عین نوه های نوح که وارث توفان شده بودند گویا که خودشان در آنوقت پا به دنیا نگذاشته بودند که توفان را ببینند: همان دوران تیره و فاسد و پر جوری که سه قوم جداگانه سعی کرده بودند یکی بشوند و در زمین تازه ای جمع شوند، زمینی که به وجود آورده و وارث آن هم شده بودند و ناچار بودند در آن سر کنند آنهم به این سبب که کسانی که آن را از دست داده بودند آزادیشان در از دست دادن آن از کسانی که آن را به دست آورده بودند کمتر نبود: - آنها که آزادی و برابری یک شبه بر سرشان ریخته بود و تازه آن هم بدون هشدار و آمادگی و آموزش مبنی بر استفاده از مواهب آن یا حتی تحمل کردن آن، و از آن استفاده نابجا کردند آنهم نه مانند کودکان و نه هم به این سبب که زمان درازی در اسارت بودند و بعد ناگهان آزاد شدند، بلکه طبق عادت همیشگی انسانها از آزادی استفاده نادرست کردند، برای همین او به دل گفت: پیداست که حکمت دیگری ورای آن حکمت هست که آدمیزاد می آموزد برای تمایز میان آزادی و بی بند و باری از خوان رنج آن بگذرد؛ آنها که چهار سال جنگیده بودند و نتوانسته بودند

اوضاع و احوالی را که در آن حق رأی مخالف احکام بود نگه دارند، آنهم نه به این سبب که با نفس آزادی مخالف بودند بلکه بنا به همان دلایل کهن که انسان (نه ژنرالها و سیاستمداران بلکه انسان) همیشه به خاطر آن جنگها به پا کرده و مرده است، که چه کند؟ که وضع موجود را حفظ کند یا آینده بهتری برپا دارد، آینده ای که برای فرزندانش دوام بیاورد؛ و دست آخر، انگار نه انگار که تلخی و نفرت و ترس بس بوده باشد، نژاد سوم به قومی که از نظر رنگ شباهت داشتند و همان خون در رگهایشان جاری بود از قومی که چنین نبودند بیگانه تر بودند، همان نژادی که در میان خودشان هم بیگانه بودند جز بخاطر اراده سببانه برای چپاول و تاراج و عبارت بودند از پسران سروانهای میانسال و آذوقه رسانان ارتش و کنتراحتیهای پتو و کفش ارتشی و قاطرهای حمل و نقل، که پشت سر جنگهایی که خودشان در آن دستی نداشتند راه می افتادند و وارث غنایمی می شدند که در راه کسب آن دستی به یاری بلند نکرده بودند و اگر نگویم تقدیس می شدند در لوای حمایت قرار می گرفتند و از دنیا می رفتند و اولاد و احفاد آنها پس از یک نسل درگیر رقابتهای شدید اقتصادی بر سر مزارع ناآباد می شدند، آنهم با سیاهپوستهایی که مثلاً آزادشان کرده بودند و همینطور با اخلاف سفیدپوست پدرانی که صاحب برده نبودند که خواسته باشند آنها را مثلاً از ارث محروم سازند و در نسل سوم یکبار دیگر سر جای اولشان بازمی گشتند و می شدند دلاک و مکانیک و معاون کلانتر و کارگر و آشکار و اولش با لباس معمولی و بعد با پیراهن و باشلق و شعار و رمزهای آتشین مسیحی عوام الناس را می انداختند به جان همان نژادی که نیاکانشان به قصد نجات آنها آمده بودند: و همینطور بگیریم آن گله بی نام محتکران و معرکه گردانان پول و سیاست و زمینخواران را که دنبال مصیبت راه می افتند و عین ملخ خودشان حامی خودشان هستند و حاجتی به تقدیس شدن ندارند و سر زمین یا گرداندن خیش عرفی نمی ریزند و ناپدید می شوند و اثری هم بر جای نمی گذارند یعنی بی ریشه و بته بوده اند و ریشه ای هم از آنها نمی ماند و عملی ناشی از شور یا شهوت هم از آنان نمی ماند: و دیگر از جهود بگیریم که او هم بی حامی آمد چون پس از دو بیست سال عادت حمایت شدن یا محتاج آن شدن از سرش بیرون آمده بود و بکه و تنها هم آمد و مثل ملخ با پیوستگی هم نیامد و این کارش

از شجاعت بری نبود چون به نیت تاراج نیامده بود بلکه به نیت نبیره هایش آمده بود و هنوز که هنوز بود جایی را می جست که آنها را جاگیر کند تا مگر با وجود بیگانه ماندن همیشگی دوام بیاورند: کسی هم تقدیسش نمی کرد: بر روی زمین غرب حکم یکی از پریان را داشت که به خاطر اینکه برای فتح آن به گفتن قصه پریان متوسل شده بود هنوز هم که هنوز بود از او انتقام می گرفت. مکازلین راستی راستی آن را دیده بود و پسرک هم حتی وقتی که دیگر چیزی نمانده بود به هشتاد سالگی برسد از تمایز چیزی که دیده بود با آنچه برایش نقل کرده بودند عاجز بود: زمینی بی چراغ و غارت شده و خالی که زنها با بچه های قد و نیم قد پشت درهای بسته کز می کردند و مردها با پیراهن بلند و نقاب توی راههای ساکت سواره می رفتند و جنازه سفیدپوستها و سیاهپوستها، که بیش از آنچه قربانیان نفرت و کین باشند قربانیان درماندگی و نومیدی بودند از شاخه درختهای تک افتاده آویزان بودند: و آدمها را توی محل رأی گیری، در حالی که هنوز قلم جوهر خشک نشده در یک دستشان بود و ورقه رأی نوشته در دست دیگرشان، می زدند می کشتند: و یکی از سپهدهای ایالات متحده در جفرسن که نامه های رسمی اش را با صلیب امضاء می کرد، یکی از بردگان سابق به نام سیکیمو، نه اینکه بگویم ارباب سابقش دکتر یا حکیم باشی بود بلکه به این سبب که هنوز هم که هنوز بود برده بود، عرق گندم اربابش را می دزدید و آب قاتی اش می کرد و از مخفیگاهی در زیر ریشه های درخت چنار بزرگی پشت دراگ استور چتول چتول می فروخت و به این شان و شوکت از برای این نایل آمده بود که خواهر سفیدپوست ناتنی اش نشمه یکی از مارشالهای ایالتی بود: و این بار مکازلین حتی نگفت نگاه کن بلکه همینقدر یکی از دستهایش را بلند کرد و حتی به طرف قفسه دفاتر اموال اشاره نکرد بلکه به طرف میز تحریر اشاره کرد، به گوشه ای که میز تحریر کنار قسمتی از کف ساییده شده قرار داشت و مرد سفیدپوست به مدت دو ده سال پشت میز نشسته بود و کفش سنگینش را روی زمین قرار داده بود و جمع و تفریق و ضرب کرده بود. و باز هم حاجتی نبود نگاه کند چون خودش این را به چشم دیده بود و، بیست و سه سال بعد از تسلیم [قوای متحد جنوب] و بیست و چهار سال بعد از اعلامیه آزادی، هنوز که هنوز بود آن را داشت

تماشا می کرد: دفاتر اموال، که حالا دیگر تازه بود و به سرعت پر می شد و به سرعت یکی جای قبلی می آمد و نامهایی بیشتر از نامهایی که کاروترز بزرگ یا حتی پدرش و عمو بادی خوابش را هم دیده باشند در آن آمده بود؛ نامهای تازه و چهره های تازه ای که همپای این نامها بود و نامها و چهره های قدیمی که اگر پدر و عمویش هم آنها را می دیدند به جا می آوردند از بین رفته بود - تامیزترل که مرده بود و حتی پرسیفال براونلی بدطالع، که نه دفترداری بلد بود نه زراعت، آخرش سوراخ دعا را پیدا کرد و سال ۱۸۶۲ در غیاب پدر پسرک باز پیدایش شد و دست کم یک ماه پیش از اینکه عموی پسرک از ماجرا خبردار شود تو نگو آمده است و در کشتگاه سر می کند و جلسات نهضت سیاهان را اداره می کند و وعظ می کند و با صدای رسای خودش سرودخوانیها را رهبری می کند و دوباره با پای پیاده و حداکثر سرعت غیث می زند و آنهم نه اینکه از پشت سر بلکه جلوی یک دسته اسب فدرال راه می افتد و می رود و سوم بار که بار آخر هم بوده دوباره سر و کله اش پیدا می شود، آنهم در ملازمت یکی از مأمور پرداختهای ارتش، و دوتایی توی درشکه ای از جفرسن می گذشته اند که درست در همان لحظه پدر پسرک (سال ۱۸۶۶ بوده) هم گذری از میدان رد می شده است و درشکه با سرنشینانش به سرعت از آن صحنه ساکت بهشتی می گذشته و چنان بوده که حتی در آن لحظه گذرا در نظر پدر پسرک و دیگران تصور فرار و تعطیلی غیرقانونی ایجاد می کند و به این می ماند که مردی در غیاب زنش دست ندیمه شخصی زنش را گرفته و با هم به گشت و گذار آمده باشند، تا اینکه براونلی سر بلند می کند و ارباب قدیمی اش را می بیند و نگاه ستیزه جویانه زنانه ای به او می اندازد و آتوقت از درشکه جست می زند و این بار به کلی غیث می زند و دیگر خبری از او باز نمی آید تا اینکه مکازلین بیست سال بعد آنها به تصادف از او خبردار می شود و حالا که دیگر پیر و حسابی هم فربه شده بوده صاحب یکی از فاحشه خانه های درجه یک نتواورلثان بوده؛ و تنیز جیم هم که رفته بود و کسی هم نمی دانست کجا رفته، و فونسیبا هم در آرکانزا بود و ماهی سه دلارش برقرار بود و شوهر عالمش هم با همان عینک بی شیشه و لباس بلند نقشه بهار را می کشید؛ و فقط لوکاس برجای مانده بود و بچه ای بیش نبود و جز پسرک خودش آخرین ذریه محکوم و شوم کاروترز بزرگ

بود و مثل این بود که شجره ذکورش به هر چه دست می زد آن را نابود می کرد و حتی او هم از آن تبری می جست و دست کم امیدوار بود از آن بگریزد؛ - لوکاس، پسر چهارده ساله ای که هنوز تا شش سال دیگر هم نامش در میان آن صفحاتی که تندتند نوشته می شد و جلدش تازه بود نمی آمد و این صفحات علاوه بر اینکه جلدش تازه بود خاک هم آن را نگرفته بود چون مکازلین حالا دیگر هر روز آنها را پایین می آورد و دنباله آن شرحی را در آن می نوشت که برای تکمیل آن دوپست سال کفایت نکرده بود و صد سال دیگر هم که می گذشت حکایت همچنان باقی بود؛ همان وقایع ایامی که مینیاتور کل سرزمینی بود و ضرب و ترکیب که می شد سراسر جنوب می شد، یعنی جنوب بیست و سه سال پس از تسلیم [قوای متحد] و بیست و چهار سال پس از انفصال بردگی - همان آب باریکه ملاس و خوراک و گوشت و کفش و کلاه حصیری و روپوش و مالبند و سنگک کفش و سر گوزن و انبر، که هر پاییز با برداشت پنبه - دو رشته به باریکی حقیقت و به نامحسوس بودن نواحی گرمسیر و در عین حال آنقدر پروام که پنبه کاران را به زمینی که عرقشان بر آن می ریخت پیوند می داد: و او

«آری. هنوز هم تا مدتی پیوندشان می داد. ازوورای آن زندگی و شاید هم ازوورای زندگی پسران و شاید هم حتی ازوورای زندگی پسران آن پسران. منتها همیشه نه، چون آنها پایدار می ماندند. دوام عمر آنها از عمر ما بیشتر خواهد بود چون آنها ...» چیزی که در گفته اش پیش آمد مکث نبود، حتی تپق هم نزد و شاید فقط بر خودش معلوم شد، مثل این بود که حتی نمی تواند با مکازلین هم سخن بگوید و تبری جستنش را بر زبان بیاورد و بر خودش هم، حتی در عمل گریز (و شاید واقعیت و حقیقت نیازش به گریز همین بود)، بدعت می نمود: در نتیجه حتی در این گریز مقدار بیشتری از آن شر و پیرمرد نامهذب را که در صورت لزوم فراخوانی اش می توانست کرد با خود می برد؛ چون آن زن جزو متعلقات خانه او بود و از آن زن صاحب بچه ای شد و بعد بیرونش کرد چون جزو نژاد پست بود و آتوقت هزار دلار به ارث برای آن بچه گذاشت چون تا آتوقت از این دنیا می رفت و دیگر لازم نبود این پول را بپردازد. «آره. او نمی خواست این پول را بپردازد. ناچار بود. چون آنها دوام می آورند.

آنها از ما بهترند. از ما قوی ترند. اگر در وجودشان بدی هست آن را از سفیدپوستها تقلید کرده اند یا بگذار بگویم سفیدپوستها و اسارت این چیزها را یادشان داده: لاابالیگری، افراط پویی و طفره رفتن- تنبلی نه: طفره رفتن: طفره رفتن از چیزی که سفیدپوستها آنها را به آن گمارده اند، آن هم نه برای بزرگ جلوه دادن خودشان یا حتی آسایش خودشان بلکه...» و مکازلین

«خوب باز هم بگو: شهوی بودن. خشونت. مست عنصری و نداشتن کف نفس. ناتوانی از تمایز میان من و تو...» و او
 «آخر در جایی که دو بیست سال آزرگار «من» برای آنها وجود نداشته، چطور می توانستند تمایز بدهند؟» و مکازلین
 «خیلی خوب باز هم بگو. و فضایل آنها...» و او
 «بله. فضایل خودشان. پایداری...» و مکازلین
 «این را قاطرها هم دارند:» و او
 «... و شفقت و سعه صدر و مدارا و وفا و عشق به کودکان...»

و مکازلین

«سگها هم این خصلتها را دارند:» و او

«... چه مال خودشان چه نه و چه سیاه و چه نه. و از این هم بیشتر: چیزی که داشته اند گذشته از اینکه از سفیدپوستها نبوده به رغم سفیدپوستها هم نبوده چون آن را از پدران آزاد قدیم داشته اند، همان پدرانی که خیلی پیش از ما آزاده بوده اند چون ما هرگز آزاد نبوده ایم...» و این چیز در چشمهای مکازلین هم بود، کافی بود به چشمهای مکازلین نگاه کند و آن را ببیند، آن شفق تابستان هفت سال پیش، نزدیک یک هفته بعد از اینکه از اطرافگاه جنگلی برگشته بودند و پسرک بعد متوجه شد که سام فادرز ماجرا را برای مکازلین تعریف کرده بود و آن داستان خرس پیری بود که شرزه و بیباک بود و شرزگی و بیباکیش گذشته از نفس زنده ماندن برای آزادی و رهایی از بند تعلق بود و در این کار بیباکی را با شرزگی و غرور درآمیخته بود تا در برابر ترس و وحشت حرزی باشد و شادی در آن راه یابد و مثل این بود که آن را به عمد در معرض خطر قرار می دهد که مز مزه اش کند و گوشت و استخوان پرزورش را آنچنان فرز و چالاک نگه دارد تا بتواند از آن دفاع کند و در امان نگهش دارد؛ و پای

پیرمردی هم در میان بود، پسر برده ای سیاه و پادشاه سرخپوستها، از یکسو وارث قومی که فروتنی را بر اثر رنج و غرور را بر اثر پایداری آموخته بودند و از دیگر سو هم وارث قومی که خیلی پیشتر از قوم نخست باشند این سرزمین بودند و با این حال اکنون اگر وجود داشتند در سایه اخوتی بود که بین خون بیگانه کاکاسیاهی پیر و بی فرزند با روح وحشی و مغلوب نشدنی خرسی پیر پدید آمده بود؛ و پای پسرکی هم در میان بود که آرزوی آموختن فروتنی و غرور در دل می پرورید تا مگر وقتی پا به جنگل می گذارد مهارت و شایستگی یافته باشد منتها معلومش شد که چنان سریع چیره دست می شود که هول برش داشت نکند آرزوی شایسته شدن در دلش بماند چون با وجود جد و جهد فروتنی و غرور نیاموخته بود تا اینکه روزی از روزها پیرمردی که مانند خودش از وصف فروتنی و غرور ناتوان بود گویی دستش را گرفت و به جایی برد که خرس پیر و توله دورگه ای نشانش دادند که اگر از فروتنی و غرور یکی را داشته باشد آنوقت صاحب هر دو می شود؛ و پای توله ای هم در میان بود، سگی بی نام و دورگه و بسیار پدر، که بزرگ شده بود و در عین حال وزنش به شش پاوند هم نمی رسید و خطرناک هم نبود چون در جهان موجودی کوچکتر از او پیدا نمی شد و شرزه هم نبود چون همه اش واق واق می کرد و فروتن هم نبود چون آنقدرها با زمین فاصله نداشت که بخواهد خاکساری کند و غروری هم نداشت چون هیچوقت نشده بود به قدر کافی نزدیک کسی بیاید تا معلوم شود سایه ای که افتاده سایه چیست و از اینها گذشته خبر نداشت به بهشت نمی رود چون از قبل تکلیفش را معین کرده بودند و گفته بودند جان جاودان ندارد و در نتیجه هیچ برایش نمانده بود جز اینکه شجاعت پیشه کند منتها اشکال در این بود که احتمال داشت آن را هم سر و صدا بنامند. مکازلین گفت: «آنهمه نزدیک بودی ولی آخر چطور شد که تیر نینداختی؟»

او گفت: «نمی دانم. تکه چوب بزرگی توی پای عقبی اش بود. آن را دیدم. منتها آنوقت تفنگم با من نبود.»

مکازلین گفت: «آخر تفنگ هم که در دست داشتی، تیر نینداختی. چرا؟» منتها مکازلین صبر نکرد پا شد و از اتاق گذشت و از کنار پوست خرسی که دو سال پیش کشته بود و پوست خرس گنده تری که مکازلین

پیش از به دنیا آمدن پسرک کشته بود گذشت و رفت به طرف قفسه کتاب که سر اولین گوزن نری که شکار کرده بود بالای آن آویخته بود و کتاب را برداشت و برگشت و دوباره نشست و کتاب را باز کرد. گفت: «گوش بده.» تمام شعر را که پنج بند داشت به صدای بلند خواند و کتاب را روی انگشت برهم گذاشت و سر برداشت. گفت: «بسیار خوب. گوش کن،» و از سر نو خواند منتها این بار یکی از بندهای شعر را خواند و کتاب را بست و روی میز گذاشت. مکازلین گفت: «با اینکه به کام دل نمی‌رسی، او محو نمی‌شود. تو تا ابد مهر می‌ورزی و او نیز زیبا می‌ماند.»^{۱۰}

او گفت: «شاعر از دختری می‌گوید.»

مکازلین گفت: «ناچار بود از چیزی بگویم.» آنوقت گفت: «از حقیقت می‌گفت. حقیقت یکی بیش نیست. دگرگون نمی‌شود و شامل همه چیزهایی می‌شود که بر دل وارد می‌شود. شرف و افتخار و شفقت و عدالت و شجاعت و عشق. حالا متوجه شدی؟» او متوجه نمی‌شد. به نظرش ساده‌تر از این آمده بود، ساده‌تر از اینکه کسی بیاید و توی کتابی از مرد جوان و دختری بگوید که لازم نیست غمشان را بخورد چون اصلاً نمی‌تواند از این نزدیکتر برود و اصلاً هم ناگزیر نیست که بیش از آن دور شود. او نقل خرس پیری را شنیده بود و عاقبت به قدر کافی بزرگ شده بود و توانسته بود دنبالش کند و چهار سال آژگار دنبالش کرد، بود و دست آخر تفنگ به دست آن را دیده بود و تیر نینداخته بود. چون توله -ولی آخر خیلی پیش از اینکه یارو توله به جایی که خرس منتظر ایستاده بود برود می‌توانست شلیک کند و سام فادرز هم در آن لحظه‌ای که اللین روی دوپای عقبی بالای سر آنها ایستاده بود می‌توانست شلیک کند... از گفتن بازماند. مکازلین همچنان که حرف می‌زد نگاهش می‌کرد و صدا و کلماتش مانند خود شفق آرام بود: «شجاعت و شرف و افتخار، و شفقت و عشق به عدالت و آزادی. اینها همه بر دل وارد می‌شود و تا جایی که از حقیقت باخبریم، هر چیزی که بر دل راه می‌جوید حقیقت می‌شود. حالا متوجه شدی؟» و او هنوز که هنوز بود صدایشان را می‌شنید که شفق امروز مانند شفق همان روز هفت سال پیش دست نخورده بود و همچنان

بلندتر نبود چون لازم نبود صدایشان را بلندتر کنند چون پایدار می‌ماندند: و او لازم نبود کار دیگری بکند جز اینکه به چشمهای مکازلین در آنسوی لبخند خفیف و تلخش نگاه کند، همان بالا رفتن اندک لب که چاره‌ای جز لبخند نامیدن آن نبود؛ - قوم و خویشش، بگویی نگویی پدرش، که وقتی به دنیا آمد برای دوران قدیم دیگر خیلی دیر شده بود و برای دوران جدید هم زودتر از موعد بود، و دوتایی که حالا کنار هم قرار گرفته بودند در برابر مرده ریگ به یغما رفته‌شان، یعنی سرزمین پدری تاریک و به یغما رفته‌ای که همچنان در معرض تاراج بود و از اثر جراحی بدون داروی بیهوشی نفس نفس می‌زد، نسبت به هم بیگانه بودند:

«پس از قرار معلوم این سرزمین بی‌هیچ چون و چرایی دچار لعنت شده:» و او

«دچار لعنت:» و باز هم مکازلین یکی از دستهایش را بلند کرد و به طرف دفتر اموال هم اشاره نکرد و حتی سخنی هم نگفت و همین شد که این اشاره خفیف و سریع دست به کردار شهر فرنگی که اجزای بیرون از شمار دایره دید آن در هم فشرده می‌شود و به صورت یک میدان همزمان درمی‌آید، گذشته از دفاتر اموال کران تا کران تیره و بسیار نقش کشتگاه را در آن اتاق کوچک تنگ و ترش شفق گرفته جای داد - یعنی زمین، مزارع و جلوه و نمود آنها از نظر پنبه‌ای که چیده و فروخته می‌شد و زنان و مردانی که به ازای کاشتن و بار آوردن و چیدن پنبه، خوراک و پوشاکی گیرشان می‌آمد و ایام کریسمس هم اندک پولی به آنها می‌دادند، و وسایل و قاطر و چرخ که پنبه را با آنها بار می‌آوردند و هزینه و نگاهداری و جایگزینی آنها - آن بنای یکپارچه پیچیده و بسیار نقش پای بست بر ستم و افراشته با سبعت و حرص و آز، که هنگام انتقال هم حتی گاه و بیگاه با وحشیگری تمام عیار به آدمیان منتقل شده بود و علاوه بر این دامن حیوانات با ارزش را هم گرفته بود و در عین حال حلال و کارآمد مانده بود و از این هم بیشتر: هنوز هم که هنوز بود گذشته از دست نخورده ماندن و سعت یافته و فزونی گرفته بود و هنوز هم که هنوز بود، مکازلین که در آن وقت کودکی بیش نبود، از فتنه و آشوب بیست سال پیش که از هر ده تن یک تن جان به سلامت به در می‌برد آن را درآورده و وسعت داده و به آن افزوده بود و همچنان به این کار ادامه می‌داد، یعنی تا وقتی که مکازلین و

جانشینانش از خاندان مکازلین دوام می‌آوردند، گویانکه تا آنوقت جانشینانش لقب ادموندز را از نام خودشان برمی‌داشتند، همچنان حلال و کارآمد و دست نخورده می‌ماند و وسعت می‌یافت و به آن افزوده می‌شد: و او: «تو هم از من داشته باش. چون جز این نیست: خود زمین نه، بلکه ما. نه تنها نژاد، بلکه نام هم؛ نه تنها رنگ آن بلکه مقصدش هم: ادموندز سفیدپوست که هر چند از طرف مادری نسب به خاندان مکازلین می‌برد چاره‌ای ندارد جز اینکه بر نام پدرش بماند؛ بوچام که از طرف پدری نسب به خاندان می‌برد منتها سیاهپوست است، در اختیار کردن نام آزاد است و کسی هم به آن اهمیت نمی‌دهد، الا نامی که پدرش بر خود داشته، پدری که نام نداشته ...» و مکازلین

«و چون این را هم می‌دانم که چیزی که حالا بخواهم بگویم می‌دانی، پس بگذار یکبار دیگر آن را بگویم: و یکی دیگر، آنهم از نسل سوم، اولاد ذکور، بزرگتر از دیگران، فرزند بلاواسطه و تنها اولاد و سفیدپوست و تازه از خاندان مکازلین، پدر در پسر در پسر ...» و او
 «من آزادم:» و این بار مکازلین دستش را هم حرکت نداد و اشاره‌ای به صفحات در حال محو شدن نکرد و پای قیاس با شهر فرنگ هم لازم نبود در میان آید، بلکه پای رشته باریک آهنینی در میان بود که به استحکام حقیقت است و به بی‌اعتنایی شر و درازتر از عمر، و از ثبت و ضبط و ارث و میراث برمی‌گذرد و او را با شور و شهوت پیوند می‌دهد و همینطور هم با امید و رؤیا و اندوه و عزا، و استخوانهایی که وقتی هم تشریف تن بر آنها بود اسم دارندگان آنها هرگز به گوش پدر بزرگ کاروترز هم نخورده بود: و او: «و از آن هم:» و مکازلین

«پس بگو که برگزیده خدا هستی. و برای اینکه به این مقام برسی، لازم بود که پای یک خرس و یک پیرمرد در میان باشد و چهار سال هم زمان ببرد. چهارده سال هم طول بکشد که به آن نقطه برسی و همین مقدار و شاید هم بیشتر طول بکشد که الدین به آنجا برسد و سام فادرز هم بیش از هفتاد سال لازم داشته باشد. تازه تو هم یکی بیشتر که نیستی. پس چند وقت دیگر؟ چند وقت دیگر؟» و او

«حالا حالاها تحقق نمی‌یابد. هیچوقت غیر از این نگفته‌ام. منتها نقلی ندارد چون آنها پایدار می‌مانند ...» و مکازلین

«هر طور هم که بشود، تو آزاد می‌شوی ... ولی کور خوانده‌ای. حالا که سهل است تا قیام قیامت هم نه آنها از دست ما خلاص می‌شوند و نه ما از دست آنها خلاص می‌شویم. پس من هم تبری می‌جویم. اگر هم می‌دانستم راست است، من هم منکر می‌شدم. ناچار بودم منکر شوم. تو هم توجه داری که چاره دیگری نداشتی. من همانم که هستم. من همیشه همانم که به دنیا آمده‌ام و همیشه بوده‌ام. و غیر از من کسان دیگری هم هستند، عین همانطور که در آن چیزی که تو اسمش را اولین نقشه خدا گذاشتی و شکست خورد، غیر از باک و بادی کسان دیگری هم بوده‌اند:» و او

«و غیر از من هم:» و مکازلین

«نه. حتی تو هم نه. چون بدان که گفتمی همان دم که ایکه موتوبه دریافت که می‌تواند زمین را به پدر بزرگ بفروشد دیگر مال او نبود. خیلی خوب، باز هم بگو آنوقت زمین به سام فادرز، پسر ایکه موتوبه، تعلق گرفت. و اگر نگوییم که تو وارث سام فادرز شدی، آنهم شاید نه وارث زندگی اش بلکه دست کم وارث پشت پا زدنش به زمین، و در اینکار شاید بون هم همراه تو شد، پس بگویم چه کسی وارث سام فادرز شد؟» و او
 «آری. سام فادرز از قید تعلق آزادم کرد.» و اسحاق مکازلین که هنوز خیلی مانده بود عمو اسو بشود و عموی نیمی از مردم ولایت بشود و پدر هیچکس نباشد و توی اتاقی از اتاقهای اجاره‌ای تنگ و ترش و بی‌آتش در یکی از پانسوینهای جفرسن سر کند، یعنی جایی که قاضیهای خرده پا به وقت رسیدگی به دعاوی اطراق می‌کردند و اسب و قاطر فروشها بیتوته می‌کردند، و دار و ندارش وسایل نجاری دست اولش باشد و تفنگی که مکازلین به او داده بود و اسمش به خط نقره بر آن حک شده بود و قطب‌نمای جنرال کامپسن (و همینطور هم، پس از درگذشت جنرال، شیپور نقره نشانش) و تختخواب فلزی سفری و تشک و پتویی که بیش از شصت سال پاییز به پاییز به جنگل ببرد و قهوه جوش حللی رنگ روشن -

مرده ریگی هم در میان بود، آنهم از پدر خوانده اش یعنی دایی اش هوبرت بوچام، همان مرد کودک صفت جیغ جیغوی لافزن، که سال ۱۸۵۹ عمو بادی در بازی پوکر تنی، زن تامیزتول، را از او برده بود؛ جمله‌ای یا پاراگرافی نبود که مردی با دست ناتوان و لرز لرزان در سکرات

موت به خطی کمرنگ و خرچنگ قورباغه‌ای نوشته باشد، عین آخرین تیر
 ترکش، بلکه مرده ریگی بود، چیزی بود که بر دست سنگینی می‌کرد و به
 نظر حجم داشت و به شنوایی هم می‌آمد: فنجانی نقره‌ای بود که پر از
 تکه‌های طلا بود و توی کیسه‌ای پیچیده بود و پدرخوانده‌اش نگین
 انگشتری‌اش را توی موم داغ گذاشته و آن را مهر کرده بود و این مهر (که
 هنوز دست نخورده مانده بود) حتی پیش از مرگ دایی هوبرت و خیلی
 پیش از اینکه خودش هم به خیل مردگان بپیوندد و این مرده‌ریگ مال او
 بشود گذشته از اینکه افسانه شده بود یکی از ستهای خانوادگی هم شده
 بود. پس از اینکه پدرش و خواهر دایی هوبرت عروسی کردند به خانه
 اربابی برگشتند، یعنی همان خانه غار مانند بی‌در و پیکر و درندستی که
 کار ساختن آن را کاروترز بزرگ شروع کرده بود و هرگز تمامش نکرده
 بود، و کاکاسیاهای برجای مانده را از آن بیرون راندند و با پول جهیز
 مادرش کار ساختمان خانه را به پایان رساندند، یعنی دست کم در و
 پنجره‌های نینداخته را انداختند و آنجا رفتند، همگی هم رفتند جز عمو
 بادی که از کلبه‌ای که خودش و برادر دوقلویش درست کرده بودند دست
 بر نداشت و همانجا ماند و، نگفته نماند، که نقل مکان کردن به خانه
 اربابی زیر سر عروس بود و کسی هم هرگز ندانست که عروس خانم
 راستی راستی می‌خواست به خانه اربابی نقل مکان کند یا از پیش
 می‌دانست که اگر آنجا بروند عمو بادی زیر بار نمی‌رود: و دو هفته پس
 از تولد پسرک در ۱۸۶۷، اولین باری بود که مادرش از پله‌ها پایش آورده
 بود و شب هم بود و فنجان نقره‌ای روی میز تمیز شده اتاق غذاخوری بود
 و نور چراغ بر آن می‌تابید و همچو که مادرش و پدرش و مکازلین و تنی
 (که لله پسرک بود و او را بغل گرفته بود) - باز هم جملگی آنها غیر از عمو
 بادی - نگاه می‌کردند، دایی هوبرت سکه‌های روشن و براق را یکی یکی
 انداخت توی فنجان و کیسه‌ای دور آن پیچید و موم گرم کرد و آن را مهر
 کرد و وقت رفتن با خودش برداشت برد، برد به خانه‌ای که حالا تک و
 تنها در آن سر می‌کرد و دیگر خواهرش با او زندگی نمی‌کرد تا به قول
 مکازلین او را سر جا بنشانند یا به قول عمو بادی از جا بلندش کند و
 (آتوقها توی میسی سببی دوران تلخی بود) عمو بادی می‌گفت خیلی از
 کاکاسیاهای رفته بودند و آنهایی هم که ترفته بودند آدمهایی نبودند که به درد

هوبرت بوچام بخورند: فقط سگها مانده بودند و عمو بادی می‌گفت در
 جایی که نزون به شکار روباه می‌رفت بوچام ویولون می‌زد -
 وقتش که می‌رسید می‌رفتند و فنجان را آنجا می‌دیدند؛ عاقبت
 مادرش دوام می‌آورد و سوار درشکه می‌شدند و راه می‌افتادند، یکبار
 دیگر جملگی آنها جز عمو بادی و مکازلین که مونس عمو بادی باشد تا
 اینکه یک زمستان عمو بادی دیگر زمینگیر شد و پسرک حالا کم کم یادش
 می‌آمد که از آن زمان به بعد خودش و مادرش و تنی و تامیزترل با درشکه
 راه می‌افتادند و بیست و دو میل می‌رفتند تا به ولایت بعدی برسند و از
 دروازه‌ای که یک جفت دیرک اینور و آنورش بود و مکازلین یادش می‌آمد
 که روی یکی از این دیرکها پسرکی به وقت صبحانه و نهار و شام شیپور
 می‌زد و پایین می‌پرید و در را به روی هر رهگذری که صدای شیپور را
 شنیده و آمده بود باز می‌کرد حالا دیگر خبری نبود و ورودی فرسوده و
 علف گرفته به جایی که مادرش هنوز اصرار داشت مردم آن را واریک
 بنامند چون اگر حقیقت پیروز می‌شد و عدالت برقرار می‌شد و حق به
 حق دار می‌رسید برادرش والی بر حق آنجا بود، متتها واریک که واریک
 نبود، خانه رنگ نخورده‌ای بود که از بیرون تغییر نمی‌کرد متتها هر بار که
 می‌رفتند از تو بزرگتر می‌شد چون پسرک به سن و سالی نرسیده بود که
 متوجه شود توی خانه از میل و صندلی نفیس خبری نیست و اگر هم
 هست مرتب کم می‌شود، یعنی میل و صندلی چوب بلسان و ماهون و
 گردو که برای او وجود خارجی نداشت جز در ناله‌های اشک و آه آلوده
 مادرش و یکی دو تکه اثاثیه کوچک که گاه و بیگاه به وقت بازگشت با
 طناب به بالا یا عقب درشکه می‌بستند (و این را هم به یاد می‌آورد، به
 چشم خودش دیده بود: یک دم، به چشم بر هم زدنی، صدای بلند و
 خشم آلود مادرش در سرسرای عریان و جارو نشده که «حتی لباسهایم!
 حتی لباسهایم!» و چهره‌ای جوان که زنانه بود و رنگ پوستش روشنتر از
 رنگ پوست تامیزترل بود، لحظه‌ای توی دری در حال بسته شدن؛
 چرخشی، جلوه زودگذر جامه بلند حریر و جرنج جرنج و برق برق
 گوشواره: شبی تند پا و پر زرق و برق و هنوز نامحرم حتی برای کودک،
 کودکی که هنوز بگویی نگویی قنداقی بود، نفس بریده و هیجان زده و
 تحریک شده: انگار او که هنوز بچه‌ای بیش نبود با پسری که بعدها

می شد، عین دو جویبار زلال و شفافی که به هم می پیوندند، بواسطه آن جلوه تن زن دورگه نامحرم انس و الفتی پر از صفا و تام و تمام برقرار کرده بود و این مرحله از نوجوانی خدشه ناپذیر و جاودانه در دایه اش تا دم دمای شصت سالگی مانده بود؛ لباس، صورت و گوشواره با همان جلوه آئی که ظاهر شده بود غیبش زده بود و صدای دایه اش درآمده بود که: «آشپز مه! آشپز تازه مه! آخه باید یه کسی غذا برام می پخت!» و آنوقت دایه اش با چهره‌ای هراسخورده و حیرت دمیده و در عین حال معصوم، به معصومیت چهره پسر بچه، و حالا هر کدام به نوبت عقب عقب رفته بودند و پا به هشتی جلویی گذاشته بودند و باز هم دایه اش، دلسوخته و همچنان حیرت زده، با جوشش نو میدوار اگر نگوییم شهامت، دست کم اظهار وجود: «حالا دیگه اونا آزاد شده‌ن! اونا مٹ ما آدمن!» و مادرش: «پس بگو! پس بگو! دیدی چطور خونه مادرم بیحرمت شد، آبرومون رفت!» و دایه اش: «مصیتو شکر، سببی، لااقل امون بده بچه شو جمع کنه:» و آنوقت قضیه تمام و داد و بیداد هم تمام، خودش و تنی و چهره رازآلود تنی را کنار پنجره بی کرکرة اتاق لخت و عوری که زمانی ایوان بود به خاطر سپرد و همچو که نگاه می کردند جفت و جور کننده از دواج دایه اش را دیدند که افتان و خیزان پای درگریز گذاشته است: پشت سر هم چهره بی نامی که بیش از لحظه‌ای ندیده بودش، و لباسی که زمانی چین چین بود زیر پالتو مردی باد کرده بود و به پالتو می خورد و خرچین سنگین و فرسوده بالا و پایین می رفت و به زانوی زن دورگه نامحرم می خورد و این زن هم راستی راستی عقب عقب می رفت و پای در گریز داشت و توی درشکه رو خالی یکه و تنها می رفت و جوان می زد و درمانده می نمود و با اینهمه هنوز هم که هنوز بود آدم را به هیجان می آورد و هنوز هم لباس حریر را به تن داشت، عین بیرقی که از دژ شرف و حرمت به غنیمت گرفته بود و از یاد نرفتنی بود.

فنجان، کیسه سر به مهر رازآلود، روی قفسه‌ای در گنجینه قفل شده قرار داشت و دایه هوبرت در گنجینه را باز کرد و آن را برداشت آورد دست به دست داد: دست مادر پسرک، پدرش، مکازلین و حتی تنی، و اصرار در اصرار که هر کدام به نوبت آن را بگیرند و وزنش را بسنجند و تکانش بدهند که معلوم شود صدا می دهد و خود دایه هوبرت دوپایش را

از هم باز کرده و جلو اجاق سرد چارون نشده‌ای که آجرهای آن داشت فرو می ریخت و به صورت دوده و خاک و شفته درمی آمد ایستاده بود و هنوز که هنوز بود داد و فریاد راه انداخته بود و هنوز که هنوز بود معصوم می نمود: و پسرک زمان درازی باورش شده بود که کسی جز خودش متوجه نشده است که دایه اش حالا دیگر فنجان را فقط توی دستهای او گذاشته، یعنی در گنجینه را باز کرده و فنجان را در آورده و توی دستهایش گذاشته و آنقدر بالای سرش ایستاده بود تا به فرمان او آن را تکان بدهد و صدای آن را بشنود و آنوقت آن را از دستش گرفته و دوباره سر جا گذاشته و در گنجینه را قفل کرده بود و این کار را پیش از اینکه کسی دیگر بخواهد به آن دست بزند انجام داده بود، و حتی بعد از آن هم که پسرک به سن و سالی رسیده بود که بتواند به خاطر بسپارد و به عقلش رجوع کند معلومش نشده بود که آن چیز چیست یا حتی چه بوده چون بسته هنوز که هنوز بود سنگین بود و هنوز هم درق درق می کرد و حتی وقتی هم که عمو بادی مرده بود و پدرش پس از نزدیک به هفتاد سال آفتاب زده از رختخواب برخاست و گفت: «برو اون فنجان بدمصبو وردار بیار. اگه هم لازم شد اون هوبرت بوچام لاکردارو هم بیار:» باز هم معلومش نشده بود که چیست چون هنوز هم درق درق می کرد گو اینکه دایه اش حالا دیگر آن را توی دستهای او نمی گذاشت و خودش آن را می گرفت و دست به دست می داد، به مادرش، به مکازلین، به تنی، و جلو هر یک تکانش می داد و می گفت: «صداشو می شنفی؟ صداشو می شنفی؟» و صورتش هنوز هم معصوم بود و چندان گیج نمی نمود بلکه اثر حیرت بر آن بود و آنهم نه چندان: و حالا که دیگر هم پدرش و هم عمو بادی از دار دنیا رفته بودند روزی از روزها خانه خلوت و خالی که دایه اش و جد کبیر تنی که عمر نوح داشت و عین خروس جنگی بود (و ادعا می کرد لافایت را دیده است و به قول مکازلین اگر تا ده سال دیگر عمر می کرد خدا را به یاد می آورد) در آن سر می کردند و توی تک اتاقی می پختند و می خوردند و می خوابیدند، بی دلیل و بی خبر آتش گرفت و آرام آرام سوخت و حریق آرام و آئی و بی منشا بر دیوار و کف و بام افتاد: آفتاب که زد خانه در همان جایی قرار داشت که پدر دایه اش شصت سال پیش آن را ساخته بود و آفتاب که نشست چهار دودکش سیاه شده و بی دود از لای

گرد سفید خاکستر و چند تا تخته این سر و آن سر سوخته‌ای که به نظر هم نمی‌آمد خیلی داغ باشد بیرون آمد: و از میان آخرین غروب، آخرین غروب بیست و دو میلی، دو پیرمرد که دو پشته سوار ماده قاطر سفید پیری شده بودند و اصطبل این قاطر آخرین اصطبل بود که در یاد مکازلین مانده بود به در خانه خواهره آمدند و یکی از این دو شیپورش را توی پوست گلابتون آهو گذاشته و روی دوش انداخته بود و آن دیگری هم کیسه را توی پیراهنی پیچیده و دست گرفته بود، و قلمبه گندمگون سر به مهر بی شکل باز هم بر قفسه‌ای جای گرفت که تقریباً مثل قفسه قبلی بود و دایی اش حالا دیگر در نیمه باز را نگه داشته بود و علاوه بر اینکه دستش را به دستگیره گرفته بود یک پایش را هم به در تکیه داده بود و کلید را توی دست دیگرش داشت و چهره اش گویای عزمی نبود و هنوز هم گیج نمی‌نمود و چندان هم حیرت‌زده نبود و خود او توی در نیمه باز ایستاده بود و آرام به آن چیز کیسه‌ای شکل نگاه می‌کرد و دید که بلندی آن تقریباً سه برابر اندازه اصلی و ضخامت آن هم نصف ضخامت اصلی شده است و برگشت رفت و این بار چیزی که یادش ماند نگاه مادرش نبود و حالت چهره رازآلود تنی هم نبود بلکه چهره تیره و عقابی مکازلین بود که عبوس بود و رنجی در آن نبود و آثار بهت بر آن بود: آنوقت شبی از شبها بیدارش کردند و نیمه خواب و نیمه بیدار به اتاقی بردندش که چراغی در آن می‌سوخت و بوی دواایی به دماغش خورد که حالا دیگر به شنیدن این بو در آن اتاق عادت کرده بود و بوی چیز دیگری هم به دماغش خورد که پیش از آن نشنیده بود و در دم متوجه شد و تا عمر داشت آن را از یاد نمی‌برد، بالمش، چهره فرسوده و به تاراج رفته‌ای که از آن دو چشمی که هنوز معصومیت نگاه پسرانه داشت و جاودانه و حیران و گویای عزم بود نگاهش می‌کرد و می‌خواست به او بگوید تا اینکه مکازلین از جا جنبید و روی تخت خواب خم شد و از بالای لباس خواب کلید آهنی بزرگی را که بسته به نخ چرکیتی بود برداشت و آن چشمها حالا گفتند آری آری آری، و نخ را برید و قفل در گنجه را باز کرد و بسته را برداشت آورد روی تخت خواب گذاشت و چشمها هنوز می‌خواستند به او بگویند حتی وقتی که او بسته را گرفت پس این هنوز خودش نبود و دستها حتی وقتی که بسته را وامی‌نهاد هنوز آن را قرص و محکم گرفته بود و چشمها بیش از پیش

مصر بودند و می‌خواستند به او بگویند متنها هرگز نگفتند؛ و او ده ساله شد و مادرش هم از دار دنیا رفت و مکازلین گفت: «حالا دیگه چیزی نمونه به نیمه راه برسی. پس میتونی بازش کنی:» و او: «نه. گفت بیست و یک سالت که شد بازش کن:» و بیست و یک سالش شد و مکازلین چراغ فروزان را برداشت گذاشت وسط میز تمیز شده اتاق غذاخوری و بسته را هم گذاشت کنار چراغ و چاقوی باز شده اش را هم گذاشت پهلوی بسته و آمد عقب و با آن قیافه عبوس و بی‌حوصله و تبری جوی همیشگی اش ایستاد و او بسته را برداشت، همان کیسه قلبه را که پانزده سال پیش شکل آن یک شبه تغییر کرده بود و اگر تکانش می‌دادند خش خش خفه‌ای می‌کرد که چندان آهنگی از آن به گوش نمی‌رسید و بی‌وزن بود، و تیغه براق چاقو در میان تار و پود نخ به کار افتاد و برآمدگیهای موم که مهر دایی اش بوچام را بر خود داشت بر اثر خوردن به لبه جلایافته میز درق درق می‌کرد و در کیسه را که باز کرد معلوم شد که لای چینهای آن ظرف قهوه حلبی بی‌لکه دست نخورده و یک مشت سکه مسی قرار دارد و حالا متوجه شد که آن صدای خفه از چیست: مثنی تکه کاغذ که به دقت تا شده بود و کمابیش برای لانه موش کفایت می‌کرد و مقداری کاغذ خط‌کشی شده زمخت از نوع کاغذ مورد استفاده کاکاسیاهها و مقداری ورق دفتر اموال و حاشیه روزنامه که نامرتب بریده شده بود و یک دانه هم برچسب کاغذی روپوش نو، و همه هم تاریخ و امضاء داشت و تاریخ اولی هم شش ماهی بعد از وقتی بود که دیده بودند فنجان نقره‌ای را توی کیسه گذاشت و آن را مهر و موم کرد، آنهم در همین اتاق و روی همین میز و کنار همین چراغ و تقریباً بیست و یک سال پیش:

من پنج سکه طلا به خواهرزاده ام اسحاق بوچام مکازلین بدهکارم و این فته طلب شامل یادداشتی است به خط من با بهره ۵ درصد.

هوبرت فیتز - هوبرت بوچام

در وارویک ۲۷ نوامبر ۱۸۶۷

و او: «آخرش کشتگاهش را وارویک خوانده:» دست کم یکبار و نه بیشتر. متنها یادداشت دیگری هم بود:

اسحاق ۲۴ دسامبر ۱۸۶۷ فته طلب. ۲ سکه طلا ه. ف

ه. ب.

فته طلب. اسحاق ۱ سکه طلا اول ژانویه ۱۸۶۸ ه. ف

ه. ب.

آنوقت پنج تایی دیگر و بعد سه تا و بعد یکی و بعد یکی و بعد زمانی دراز و چه رویایی، چه جبران مافات خیالی ای، آنهم نه خیال تخلف یا خیانت در امانت چون این امانت چیزی جز قرض نبود: نی، مشارکتی بود:

فته طلب. بوچام مکازلین یا ورثه اش بیست و پنج (۲۵) سکه طلا به این و دیگر یادداشتهایی که به خط من است سالانه بیست (۲۰) درصد بهره تعلق می گیرد. به تاریخ ۱۹ ژانویه ۱۸۷۳

بوچام

محل قید نشده بود و فقط تاریخ آمده بود و ذکر از نام هم نبود: و این می شد چهل و سه تا و راستش خود او به یاد نداشت متنها حدیث پنجاه تا در میان بود که حساب را موازنه می کرد: یکی: بعد یکی: بعد یکی: بعد یکی و بعد سه تایی آخری و بعد یادداشت بدهی آخری که تاریخ آن بعد از زمانی بود که آمد سر بار آنها شد و به دست لرزان پیرمرد بازنده ای نوشته نشده بود چون هرگز بازنده نشده بود که معلومش شود بلکه شاید به خط پیرمرد خسته ای بود و تازه اگر هم خسته بود از لحاظ قیافه خسته بود و همچنان شکست ناپذیر بود و سادگی یادداشت آخری از سر تسلیم و رضا نبود بلکه از روی حیرت بود، عین اظهار نظر یا گفته ساده ای، و تازه چندان هم از روی حیرت نبود:

یک فنجان نقره. هوبرت بوچام

و مکازلین: «خوب هر جور که حساب کنیم یک عالمه مس داری. متنها آقدرها قدیمی نیست که بشود اسم نادره یا مرده ریگ بر آن گذاشت. پس چاره ای نداری جز اینکه پول را برداری:» متنها مسئله این بود که گفته مکازلین را نمی شنید و بی سروصدا کنار میز ایستاده بود و آرام آرام به ظرف قهوه نگاه می کرد و یک شب بعد ظرف قهوه روی رف جا گرفته بود و رف هم بالا سر چیزی بود که اسمش را بخاری هم نمی شد گذاشت و اتاق هم اتاق تنگ و ترشی بود عین یخچال و مکان آن هم جفرسن بود و مکازلین چکهای تاشده را روی تختخواب انداخت و از

وقتی هم که توی اتاق آمده بود سر پا ایستاده بود (یعنی جز روی تختخواب جایی برای نشستن نبود) و حتی کلاه و پالتوش را در نیاورده بود: و او «به رسم قرض. از تو. این یکی:» و مکازلین

«نمی توانی. من پولی ندارم که بخواهم به تو قرض بدهم. تازه باید ماه بعد بروی بانک و صولش کنی چون من تحویل نمی دهم:» و او حالا باز هم گفته مکازلین را نمی شنید و با صلح و صفا به مکازلین نگاه می کرد که قوم و خویشش بود، بگویی نگویی پدرش بود متنها حالا دیگر قوم و خویشش نبود همانطور که آخر عاقبت حتی پدرها و پسرها خویشاوند هم نیستند: و او

«هفته میل راه است، آنهم سواره و توی این سرما. یک جوری هر دو تانمان همینجا می خوابیم:» و مکازلین

«برای چه بگیرم اینجا توی خانه خودم بخوابم در جایی که تو آنجا در خانه خودت نمی خوابی؟» و گذاشت و رفت و او بنا کرد به نگاه کردن به حلی براق زنگ نزد بی لکه و با خود، آنهم نه اینکه بار اول باشد، گفت: ببین چقدر طول می کشد که یک آدم (بگیر اسحاق مکازلین) ساخته شود و آنوقت روح آدمی (بگیر روح اسحاق مکازلین) می آید از بین راههای پرپیچ و خم و بسیار نقش دست به انتخاب می زند و راه بی لغزش را برمیگزیند تا عاقبت آن چیزی بشود که قرار است بشود و به این جا که رسید تعجب آنهایی که فکر می کردند او را ساخته اند (یعنی آنهایی که نطفه مکازلین را ریختند و او هم نطفه پدرم و عمویم و عمه ام را درست کرد، و همینطور آنهایی که نطفه بوچام را ریختند و او هم نطفه دایی هوبرت و مادرم را درست کرد) برانگیخته می شود و تازه این که جای خود دارد، تعجب اسحاق مکازلین هم، که خودم باشم، برانگیخته می شود.

به رسم قرض و از آن استفاده کرد گوا اینکه لازم نبود چنین کند: میجر دو اسپان یکی از اتاقهای خانه اش را در اختیار او گذاشت و گفت تا هر وقت بخواهی می توانی اینجا بمانی و من هم قول می دهم هیچ چیز از تو نبرسم و جنرال کامپسن هم به او گفت اصلاً می برمت به خانه خودم و نصف تختخوابم هم مال تو، و تازه بیشتر از میجر دو اسپان اصرار کرد و دلیلش را هم گفت: «بیا پهلوی خودم بخواب بذار این زمستون سر بره

اونوقت موضوع معلوم میشه. خودت بم میگی. چون خیال نمی کنم همینطوری ول کرده باشی. به نظر میاد ول کرده باشی منتها توی جنگل خیلی پاییده مت برای همین خیال نمی کنم همینطوری ول کرده باشی گو اینکه ظاهر قضیه این رو نشون میده: «آری به رسم قرض از آن استفاده کرد و پول اجاره و خورد و خوراک یک ماه را داد و وسایل نجاری خرید و اگر هم این وسایل را خرید فقط برای این نبود که دستی چیره دارد چون نیت کرده بود دستهایش را به کار بیندازد که به کار پرورش اسب می آمد و حالا که اسب نخریده بود و می خواست نجاری کند برای این نبود که بخواهد با ناصری چشم و همچشمی کند، عین قمارباز جوانی که می آید پیراهن خالدار می خرد و این پیراهن را برای این می خرد که قمارباز پیر روزی روزگاری توی بازی آن را برده بوده، بلکه (بی هیچ تفاخر ناشی از فروتنی دروغین و بی هیچ فروتنی دروغین ناشی از تفاخر، و او که نیت کرده بود نان خودش را دربیآورد قصد خاصی در این کار نداشت و ناچار بود نان دربیآورد و تازه آنهم فقط نفس نان درآوردن نبود) چون اگر ناصری کار نجاری را برای زندگی و هدفی که اختیار کرده بود مناسب یافته بود به کار اسحاق مکازلین هم می آمد گو اینکه اسحاق مکازلین از هدف خودش، با اینکه از نظر انگیزه ظاهری ساده هم بود، سردر نمی آورد و هیچوقت هم سردر نمی آورد و از آنجا که ناصری نبود اگر از دستش برمی آمد در زندگی اش، با اینکه از نظر ضرورت های آن مغلوب نشدنی بود، این راه ورسم را اختیار نمی کرد و قرضش را ادا می کرد. آن سی دلاری را که مکازلین ماه به ماه به حسابش می ریخت از یاد برده بود، همان سی دلاری که آن یکبار آورد و انداخت روی تختخوابش و دیگر هم این کار را نکرد؛ او حالا دیگر شریک داشت یا بهتر است بگوییم خودش شریک بود و یارو هم از آن الکلیهای قهار کفرگوی مهدورالدم زبروزرنگی بود که سالهای ۶۲ و ۶۳ توی چارلستون جزو کسانی بوده که راه بندان ایجاد کرده بوده اند و از آنوقت نجار کشتی شده بود و دو سال قبل معلوم نشد از کجا و کی سر از جفرسن درآورد و از وقتی که از دست جنون الکلی خلاصی یافت بیشتر عمرش را توی زندان گذرانید؛ با همین آدم پشت بام تازه ای برای اصطبل زیس بانک درست کرد و (چون پیرمرد دوباره به زندان افتاده بود و همچنان

کیفور این کار بود) رفت بانک که مزدکار را بگیرد و رییس بانک گفت: «به جای دادن مزد بهتره ازت پول قرض بگیرم:» و اولین بار بود که یادش آمد، هفت ماه گذشته بود و حالا توی حسابش دویست و ده دلار داشت، و کاری هم که کرده بود اولین باری بود که برایش عایدی داشت و وقتی از بانک بیرون آمد حسابش شده بود دویست و بیست دلار که اگر بیست دلار روی آن می گذاشت می شد دویست و چهل دلار منتها تا آنوقت حساب بانکی اش به سیصد و سی دلار بالغ شده بود و گفت: «حالا وقتش رسیده که انتقالش بدهم:» و رییس بانک گفت: «اینکارو نمیتونم بکنم. مکازلین گفته اینکارو نکنم. بینم اسم مخفف دیگه ای نداری حساب دیگه ای باز کنی؟» منتها نقلی نداشت، پول خرد و اسکناسها را جمع می کرد و آنها را توی دستمالی می گذاشت و گره می زد و ظرف قهوه هم که توی پیراهن کهنه ای پیچیده بود عین وقتی که جد تنی آن را از واریک آورده بود، یعنی هیجده سال پیش، و جایش هم ته صندوق آهنینی بود که کاروترز بزرگ از کارولینا آورده بود، و صاحبخانه اش می گفت: «در صندوق رو قفل نمی کنی که هیچ در اتاقت رو هم نمی بندی تازه وقتی هم که بیرون میری اینکارو نمی کنی!» و او هم به صاحبخانه اش آرام آرام نگاه می کرد عین همانطور که آن شب توی همین اتاق به مکازلین نگاه کرده بود، و تازه خویشاوندش هم نبود و در عین حال از خویشاوند بهتر بود و گویا رسم چنین است یعنی آنهایی که به آدم خدمت می کنند حتی اگر در ازای مزد هم باشد خویشاوند آدمند و کسانی که به آدم آزار می رسانند و رای برادر یا زن آدمند.

و او حالا دیگر زن داشت، یارو پیرمرد را از زندان درآورد و برداشت برد به اتاق اجاره ای و با نیروی فوق العاده ای به عالم هشجاری بازش آورد، بیست و چهار ساعت کفش از پا در نیآورد و بلندش کرد و غذا توی گلپوش ریخت و این بار انباری را از پی تا سقف بنا کردند و زن گرفت: زنش تنها بچه خانواده بود، دختر کوچکی بود و در عین حال تعجب در این بود که ابتدا بزرگتر از آنچه بود می نمود و شاید هم چهارشانه و هیکل دار می نمود و چشمهای سیاهی داشت و صورتی شهبوی که به شکل دل بود و توی آن مزرعه هم آنقدرها فرصت داشت که بیاید و وقتی پیرمرد الوارها را اندازه می گرفت و او هم آره می کرد تماشا کند و بگوید:

«بابام نقل تورو برام گفته. اون مزرعه راستی راستی مال توه، نه؟» و او
 «مال مکازلین هم هست:» و دختره
 «طبق وصیت نامه نصفش به اون رسید؟» و او
 «احتیاجی به وصیت نامه نبود. مادر بزرگش عمه من بود. با هم حکم
 برادر داشتیم:» و دختره

«تو حکم خویشاوند دور داری و غیر از اینم نیستی. منتها نقلی
 نداره:» و عروسی کردند و آنهم در ده جدید که میراث او از زمین هم بود
 همانطور که میراث همگان بود و برای آن دنیا هم بود و با این حال از این
 دنیا بود چون میراث او هم متعلق به همان چیزی بود که در تاریخ ایام
 پر طول و تفصیل آدمیان آمده و حالا نوبت او بود چون هر کسی لازم است
 با یکی دیگر انباز شود تا بتواند وارد عرصه آن شود و در این انبازی یکی
 شوند: تا مدتی یکی شوند، دست کم اندک زمانی یکی شوند: از هم
 متفک نباشند و دست کم آن مدت هم مدتی است که دیگر راه بازگشت
 ندارد و زنده نمی شود، باری عروسی کردند و هنوز هم که هنوز بود توی
 اتاقی اجاره ای سر می کردند و آنهم مدتی اندک و این اتاق هم لخت و عور
 بود و او هر روز صبح می گذاشت می رفت و شب که می شد دوباره به
 همین اتاق برمی گشت و با جلال هم می رفت و برمی گشت؛ و پدرزنش
 توی شهر صاحب زمین شده بود و مصالح ساختمانی را تهیه کرد و او و
 شریکش دست در کار ساختن آن شدند، از طرف یکی در حکم جهیزیه و
 از طرف سه تا در حکم هدیه عروسی، و زنش از ماجرا خبردار نمی شد تا
 بنگله تمام و کمال ساخته شود و اسباب کشی کنند و او اصلاً ندانست چه
 کسی زنش را خبردار کرد، کار کار پدرزنش نبود، کار شریکش هم نبود
 حتی در عالم مستی هم حرفی در این باره نزده بود گویا اینک مدتی نظرش
 چنین بود و اسحاق مکازلین از کار که برمی گشت همین قدر فرصت
 داشت دست و رویی بشوید و پیش از اینکه برای خوردن شام پایین برود
 اندکی استراحت کند و دیگر وارد قفس اجاره ای نمی شد چون هنوز هم
 که هنوز بود از جلال بهره داشت و مدتها بعد هم که پیر می شدند و از
 دستش می دادند به همین حال می ماند: و آنوقت بود که صورت زنش را
 پیش از اینکه بگوید «بنشین»، دید: و دوتایی کنار تخت خواب نشستند و
 هنوز به هم دست نزده بودند و صورت زنش گرفته و وحشتناک بود و

صدایش هم پچپچه ای بود شهوت انگیز و بریده بریده و پر از
 وعده و وعید: «دوستت دارم. خودتم میدونی دوستت دارم. کی
 اسباب کشی می کنیم؟» و او

«نمی ... نمی دونستم ... کی بت گفت ...» کف دست سوزان و شرزه
 محکم بر دهانش خورد و لبش را لای دندانهایش برد و ناخن شرزه
 انگشت توی لبش فرو رفت و فقط کف دست شل شد، یعنی به اندازه ای
 که او بتواند جواب بدهد:

«مزرعه. مزرعه مان. مزرعه ت:» و او

«من ...» آنوقت دوباره دست، انگشت و کف دست، تمام وزن
 فراگیر زن، گویانکه هنوز او را لمس نکرده بود جز با دست، و صدا:
 «نه! نه!» و انگشتها انگار خودشان بودند که از میان گونه انگیزه گفتار را
 همچنان که در دهان او فرو می مرد دنبال می کردند، و آنوقت باز هم
 پچپچه و دم عشق و وعده و وعید، و باز هم شل شدن کف دست که او
 بتواند جواب دهد:

«کی؟» و او

«من ...» و آنوقت زنش رفته بود و دستش نیز هم، ایستاده بود،
 پشت به او و خمیده سر، و صدایش حالا دیگر چنان آرام بود که لحظه ای
 مثل این بود که این صدا صدای زنش نیست و اگر هم بوده باشد به یاد
 ندارد: «پاشو سرپا روتو برگردون، چشمامت ببند:» و تا او آمد متوجه
 شود حرفش را تکرار کرد و او هم با چشمهای بسته از جا بلند شد و
 صدای زنگ شام را از پایین شنید و باز هم صدای آرام را: «چفت درو
 بنداز:» او هم چنین کرد و پیشانی اش را به چوب سرد تکیه داد و چشم
 نگشود و صدای دلش را شنید و پیش از اینکه از جا بجنبد صدایی را که
 یواش یواش به گوشش می رسید شنید و آنوقت قطع شد و دوباره صدای
 زنگ از پایین بلند شد و معلوم شد که این بار مخصوص آنهاست و
 صدای تخت خواب را شنید و برگشت و پیش از آن هیچوقت زنش را لخت
 ندیده بود، یعنی یک بار چنین خواسته بود، آنهم برای چه: برای اینکه
 دوستش می داشت و اگر از زنش می خواست به بدن لخت او نگاه کند
 برای این بود که دوستش می داشت منتها بعد از آن دیگر حرفش را نزد و
 حتی شبها هم که زنش لباس خوابش را روی لباس می پوشید که لباسش را

دریابورد یا صبحها که برای درآوردن لباس خواب لباسش را روی آن می پوشید رویش را برمی گرداند و تا چراغ خاموش نشده بود زنش نمی گذاشت توی تختخواب پهلوی او برود و حتی در گرمای تابستان اول ملافه را روی خودش و شوهرش می کشید و بعد می گذاشت شوهرش رو به او برگردد؛ و صاحبخانه از پله ها بالا آمد و وارد راهرو شد و با بند انگشت به در زد و بعد به اسم صدایشان کرد منتها زنش از جا نجنبید و روی تختخواب بی حرکت دراز کشید و این موقعی بود که ملافه را کنار زده بود و صورتش را روی بالش برگرداند و به چیزی گوش نمی داد و به چیزی هم فکر نمی کرد و به شوهرش هم به نظر شوهرش فکر نمی کرد و آنوقت صاحبخانه گذاشت رفت و او گفت: «لباساتو دربیار!» و این را که گفت هنوز سرش را برنگردانده بود و به چیزی نگاه نمی کرد و به چیزی هم فکر نمی کرد و منتظر چیزی نبود حتی منتظر شوهرش، و دستش انگار به اراده و دید خود حرکت می کرد و درست لحظه ای که شوهرش کنار تختخواب مکث کرد مچش را گرفت برای همین او اصلاً مکث نکرد بلکه فقط مسیر عوض کرد، یعنی حالا رو به پایین می رفت، دست زنش او را می کشید و زنش عاقبت از جا جنبید، جابه جا شد، یک حرکت بیش نکرد، حرکتی کامل و ذاتی و بی تمرین و یک بار قدیمی تر از آدمیزاد، و حالا دیگر به او نگاه می کرد و هنوز با یک دست او را روبه پایین می کشید و باز هم پایین تر و او نه این دست را می دید و نه هم جابه جا شدن آن را حس می کرد و حالا کف دست بر سینه اش بود و مثل قبل بی آنکه به ظاهر تلاشی در کار باشد یا حاجتی به زور بازو باشد دور نگهش داشته بود و حالا زنش به او نگاه نمی کرد، این زن عقیف که به جملگی مردان هوسران نظر انداخته بود حاجتی به نگاه کردن نداشت و حالا جملگی اعضای تنش تغییر یافته بود، دگرگون شده بود و او شده بود و او این تن را جز یکبار اصلاً ندیده بود و حالا دیگر حتی آن تنی نبود که دیده بود، عصا تن تمام زنها از ابتدای خلقت بود که به اراده خود به پشت دراز کشیده و باز شده بود و در جایی از آن، بی هیچ حرکت لبها، پچپچه میرا و مغلوب نشدنی می آمد: «قول بده!» و او

«قول بدم؟»

«مزرعه.» او از جا جنبید. از جا جنبیده بود و دست یکبار دیگر از

سینه اش جابه جا شد و به مچش آمد و آن را گرفت، بازو هنوز شل بود و تنها فشار سبک انگشتها بود که افزوده می شد انگار که بازو و دست تکه ای سیم باشد و یک سرش حلقه شده باشد، و فقط دست بود که وقتی او می خواست مچش را از توی آن دریابورد تنگتر می شد. او گفت: «نه.» «نه.» و هنوز هم که هنوز بود زنش نگاهش نمی کرد منتها نه مثل دیگری و هنوز هم دست: «نه، گفتم که. اصلاً نمیتونم. هیچوقت.» و هنوز هم دست و او آخرین بار بود که سعی می کرد صریح حرف بزند و می دانست که صدایش را بلند نکرده است و به دل گفت: از من که توی اطرافگاههایی که جای مردها بود می نشستم و گوش می دادم و تازه چیزهایی که به گوشم می خورد تشخیص نمی دادم بیشتر می داند. زنها به دنیا که می آیند از دست آن چیزی که پسرها در سن چهارده و پانزده به آن می رسند، آنهم با خطاکاری و ترس و لرز، دیگر خسته شده اند: «نمیتونم. هیچوقت. یادت باشه!» و هنوز هم دست پابرجا و مغلوب نشدنی و او گفت باشد و به دل گفت: از دست رفته. به دنیا که آمد از دست رفته بود. همه ما به دنیا که می آییم از دست رفته ایم. آنوقت دست از اندیشیدن و حتی «باشد» گفتن برداشت، به چیزی که حتی خوابش را هم دیده بود شباهت نداشت، حالا دیگر چیزی که در صحبتهای مردانه شنیده بود به کنار، تا اینکه پس از زمانی که زمان نبود بازگشت و خسته و هلاک بر ساحل ازلی سیری ناپذیر آرمید و باز هم زنش با حرکتی یکبار دیگر قدیمی تر از آدمیزاد برگشت و خودش را رها کرد و شب زفاف گریه کرده بود و حالا که سرش را توی بالش کپه شده گذاشت اولش خیال کرد که دارد گریه می کند تا اینکه صدایش جایی میان بالش و قاه قاه خنده آمد: «دیگه تموم. از طرف من دیگه تموم. اگه با این اون پسری که ازش میگی گبرت نیاد دیگه تقصیر من نیست!» و به پهلو دراز کشید و به اتاق اجاره ای لخت و عور پشت کرد و هی خندید

۵

پیش از اینکه شرکت چوب بری توی جنگل جاگیر شود و کار بریدن

الوار شروع شود، اسحاق مکازلین یکبار دیگر به اطرافگاه جنگلی رفت. میجر دو اسپاین عمرش کفاف نداد که آن را ببیند. منتها به آنها گفت که اطرافگاه قابل شما را ندارد و هر وقت که خوش داشتید توی زمین من دنبال شکار بروید، و زمستان پس از آخرین شکار، یعنی وقتی که سام فادرز و لاین مردند، جنرال کامپسن و والتر ایول نقشه ای ریختند. نقشه این بود که دار و دسته شکارچیهای قدیمی پولشان را روی هم بریزند و باشگاهی راه بیندازند و اطرافگاه و امتیاز شکار در جنگل را اجاره بدهند. این نقشه بی برو برگرد زیر سر جنرال بود که تا اندازه ای کودکانه بود منتها راستش برانزده شخص بون هوگانیک بود. حتی پسرک هم که گوش می داد متوجه شد که چنین کاری ظفره رفتن است. یعنی در مثل چون نمی توانستند یوزپلنگ را تغییر بدهند می خواستند خط و خال را تغییر بدهند. این امید، امید واهی بی اساسی بود و حتی مکازلین هم انگار اندک زمانی می خواست به جرگه آنها درآید و بعد وقتی میجر دو اسپاین را ترغیب کردند به اطرافگاه برگردد پاپس بکشد. و چنین کاری را، حتی پسرک هم می دانست که نمی کند. و چنین هم نکرد. هرگز بر پسرک معلوم نشد که وقتی میجر دو اسپاین تقاضای آنها را رد کرد چه پیش آمد. وقتی این موضوع را پیش کشیدند پسرک در جمع آنها نبود و مکازلین هم لام تا کام چیزی به او نگفت. منتها ژوئن که شد و موقع جشن سالگرد تولد میجر دو اسپاین و جنرال کامپسن رسید ذکری از موضوع به میان نیامد و نوامبر که رسید کسی صحبت استفاده از اطرافگاه میجر دو اسپاین را پیش نیاورد و پسرک نمی دانست که میجر دو اسپاین از رفتن آنها به شکار خبر دارد یا خبر ندارد گویا اینکه احتمال داشت آتش به او گفته باشد: پسرک و مکازلین و جنرال کامپسن (و این آخرین رفتن جنرال به شکار هم بود) و والتر و بون و تیز جیم و آتش دو گاری را بار کردند و دو روز سواره رفتند و نزدیک چهل میل رفتند آنورتر از دهاتی که پسرک تا پیش از آن ندیده بود و دوهفته توی چادر سر کردند. و بهار سال بعد شنیدند (نه از میجر دو اسپاین) که میجر امتیاز الوار را به یکی از شرکتهای چوب بری فروخته است و توی ماه ژوئن شنبه روزی پسرک با مکازلین راه شهر را در پیش گرفت و رفت مغازه میجر دو اسپاین - اتاق بزرگ خادار آراسته به کتابی که در طبقه دوم بود و پنجره های آن از یک طرف به

استراحتگاه فرسوده عقبی مغازه ها باز می شد و از طرف دیگر به دری که به ایوان نرده دار مشرف به میدان راه داشت و در شاه نشین پرده دار اتاق سطل آبی از چوب سرو بود و شکر دان و قاشق و لیوان و قرابه حصیری ویسکی، و پنکه درست شده از چوب خیزران و کاغذ هم بالای میز تحریر پس و پیش می چرخید و اش هم توی صندلی یک وری شده ای کنار در نشسته بود و طناب پنکه را می کشید.

میجر دو اسپاین گفت: «ای به چشم. اش هم بدش نمیاد یه مدت بذاره بیاد جنگل و از شر غذاهای دیزی راحت بشه و دیگه برای غذا نق نزنه. ببینم، کسی رو با خودت می بری؟»

پسرک گفت: «نخیر. فکر کردم شاید بون...» حالا دیگر شش ماهی بود که بون در کارگاه هوک کلانتر شده بود. میجر دو اسپاین با افراد شرکت چوب بری به توافق رسید. شاید دقیقتر این باشد که بگوییم با آنها تباخی کرد، چون آنها بودند که به این نتیجه رسیده بودند که بون کلانتر بشود بهتر از این است که سر کارگر چوب برها بشود.

میجر دو اسپاین گفت: «باشه. امروز بش تلگراف می زنم. دم کارگاه هوک میاد سراغت. اش رو هم با قطار روونه می کنم و با هم میرن خوراک می برن و اونوقت دیگه کاری نداری الا اینکه سوار اسبت بشی و بری.»

پسرک گفت: «چشم. ممنونم.» و باز صدای خودش را شنید. نمی دانست که می خواهد آن را بگوید و با این حال خوب هم می دانست، تمام مدت از آن خبردار بود: «شاید آگه شما...» صدایش فرومرد. صدایش قطع شد و اصلاً هم ندانست چرا، چون میجر دو اسپاین حرف نزده بود و بعد از قطع شدن صدایش بود که میجر دو اسپاین از جا جنبید، سر میز تحریر برگشت، چون پسرک که وارد شده بود کاغذ در دست پشت میز تحریر نشسته بود، و پسرک ایستاده بود و به مرد کوتاه قد فربه سفیدمویی نگاه می کرد که لباس تیره گشاد و شیک و پیراهن سفید برآقی به تن داشت که پسرک عادت کرده بود این نوع رنگ را در پوتین و مخمل کبریتی ببیند، و ریشش را نزده بود و سوار بر مادیان لنگ دراز پر قدرت یال بلندی بود و قطار فشنگش را روی زین انداخته بود و سگ آبی رنگ گنده هم مانند مجسمه ای برنزی بی حرکت کنار رکاب ایستاده بود و دو تایی در آن سال آخر به نظر پسرک تا اندازه ای شبیه هم بودند عین دو تا

عاشق یا کاسبی که زمان درازی عاشق هم بوده اند یا با هم در کسب و کار بوده اند گاهی شبیه هم می شوند. میگرد و اسپاین دوباره سر بلند نکرد. - نه. من کارم زیاده. بخت یارت باشه. در این صورت برام یه سنجاب میاری.

پسرك گفت: «چشم».

سوار مادیانش شد، که کره مادیان سه ساله ای بود که خودش آن را پرورش داده و از کار درآورده بود. اندکی پس از نیمه شب از خانه بیرون آمد و شش ساعت بعد، بی آنکه عرق مادیان را دریاورد به کارگاه هوک رسیده بود. این کارگاه نقطه اتصال ریل قطار چوب بری بود و پسرك همیشه آن را ملک میگرد و اسپاین هم انگاشته بود، گوا اینکه میگرد و اسپاین فقط زمینی را به شرکت فروخته بود (تازه آنهم سالها پیش) که ریلهای کناری و سکوی بارگیری و انبار ارزاق در آن قرار داشت. به کارگاه که رسید با اینکه بد به دلش آمده بود و خیال کرده بود آمادگی دیدن آن را دارد، با حیرت و اندوه به دوروبر نگاه کرد: کارگاه چوب بری تازه ای علم شده بود که نیمه تمام بود و دو سه هکتار زمین به خود می گرفت و تا چشم کار می کرد ریلهای فولادی روی هم ریخته بود که بر اثر زنگار روشن تازگی سرخ می زد و چوبهای تلنبار شده بود که قیراندود بود و جز این چندین و چند اغل سیمی و آبشخور برای دست کم دویست قاطر بود و همینطور هم چادر برای کسانی که قاطرها را می کشیدند. برای همین پسرك با سرعت هر چه تمامتر ترتیب تیمار و اصطبل مادیانش را داد و دیگر هم نگاه نکرد و تفنگ به دست سوار قطار شد و رفت به قسمت برج و دیگر نگاه نکرد جز به سمت دیوار بیابان که در پیش بود و با رسیدن به آنجا می توانست یکبار دیگر هر طور شده خودش را از آن پنهان کند.

آنوقت لوکوموتیو کوچک جیغ کشید و به حرکت درآمد: اگزوز تند و تند کار افتاد و واگنها به کندی عقب عقب آمدند و درق درق کنان به هم وصل شدند و صدای اگزوز به صورت دست زدن آهسته درآمد و در همین وقت اتافک هم به حرکت افتاد و پسرك از برج سر قطار را دید که در درازای کامل ریل پیچ خورد و توی بیابان ناپدید شد و دنباله قطار از پشت سر کشیده شد و برای همین شبیه مار کوچک تیره رنگ بی آزاری شد

که توی علفها برود و ناپدید شود. قطار او را هم با خود می کشید تا اینکه دیری نپایید که یکبار دیگر با حداکثر سرعت از میان دیوارهای دوقلوی جنگل، که عین قدیم تیرنخورده بود، گذشت. زمانی بود که بی زیان بود. همین پنج سال پیش والتر ایول از توی همین اتافک گوزن نری رازده بود و نقل هم می کردند بار اولی که قطار وارد جنگل شده بوده و پس از رفتن سی میل توقف کرده بوده، خرس نوبالغی می آید وسط ریل می ایستد و پشتش را مانند سگ عروسکی بالا می برد و توی واگنها را می کاود که ببیند چه جور مورچه یا سوسک توی آنهاست شاید هم می خواسته چوبهای عجیب و غریب بی شاخ و برگ تراز و متقارن را که در یکی از ریلهای هندسی بی پایان یک شبه سبز شده بوده و آنهم به ظاهر از هیچستان، و ارسی کند. خلاصه همین جور داشته می کاویده که راننده قطار پنجاه قدمی آنورتر سوت قطار را به صدا درمی آورد و خرس از وحشت پابه فرار می گذارد و به اولین درختی که می رسد از آن بالا می رود. این درخت، درخت زبان گنجشک نونهالی بوده و از ران آدمیزاد کلفت تر نبوده. خلاصه خرسه تا جایی که می توانسته بالا می رود و خودش را به آن می چسباند و سرش را توی دستهایش قایم می کند، عین اینکه مردی (یا شاید زنی) دست به چنین کاری بزند و ترمزچی هم مشتی شن و ماسه به طرف آن پرت می کند و سه ساعت بعد که قطار با بار چوب برمی گردد خرسه در نیمه راه درخت بوده و یکبار دیگر تا جایی که می تواند خودش را بالا می کشد و به درخت می چسبد و قطار رد می شود و قطار که دوباره بعد از ظهر می آید خرسه روی درخت بوده و غروب هم که برمی گردد از جایش تکان نخورده بوده. بون که ظهر آتروز به دنبال آرد به کارگاه هوک رفته بوده نقل خرسه را از کارگرهای قطار می شنود و بون و اش، که آنوقتها بیست سال جوانتر بوده اند، شبانه می روند زیر درخت می نشینند و تا صبح آنجا می مانند که نگذارند کسی به طرف خرسه تیراندازی کند و صبح روز بعد میگرد و اسپاین قطار را دم کارگاه هوک متوقف می کند و پیش از غروب روز دوم زیر نگاه میگرد و اسپاین و بون و اش و جنرال کامپسن و والتر و مکازلین، که آنوقت دوازده سالش بوده، خرسه که سی و شش ساعت حتی بدون آب روی درخت مانده بوده پایین می آید و مکازلین به پسرك گفته بود یک دقیقه همه مان خیال کردیم خرسه

همانجا کنار پشته که ما ایستاده بودیم می ایستد و آب می خورد، یعنی به آب که نگاه کرد مکثی کرد و بعد به ما نگاه کرد و باز هم به آب نگاه کرد منتها نخورد و گذاشت رفت و همانطور که معمول خر سهاست با دو ردیف پای جلو و عقب پا به دو گذاشت و دو مسیر جداگانه و در عین حال موازی را دم پا داد.

زمانی بود که بی زیان بود. توی اطرافگاه که بودند گاهی صدای قطار چوب بری را که در حال گذر بود می شنیدند و اگر مرتب صدای آن را نمی شنیدند برای این بود که کسی اهمیت نمی داد. صدای آن را می شنیدند که چابک و تیزپا از توی بیابان عبور می کرد و تلق تلق خفیفی از واگنها به گوش می رسید، صدای آگروز لوکوموتیو و جیغ سوت یک لحظه ای بلند می شد و بیابان خیمه گستر و بی اعتنا آن را به خود می گرفت و پژواکی هم برجای نمی ماند. بارگیری هم که می کرد و برمی گشت باز هم صدایش بلند می شد و این بار دیگر چندان سرعتی نداشت و در عین حال این توهّم را ایجاد می کرد که عین عروسک می خزد و سریع پیش می رود و دیگر سوت نمی زد که بخار ذخیره کند و پاف پاف به زور بیرون آمده اش را به چهره ازلی جنگل پرت می کرد و آنهم با چه طرق و طارمی که مثل طبل میان تهی بود و چوبها را بی هیچ مقصد و مقصودی می برد و هر قدر هم که چوب می برد انگار نه انگار که این چوبها را از توی جنگل بریده اند، عین بارکش عروسکی که بار شن می زند و می برد و خالی می کند و سریع برمی گردد و خستگی نشناس و بی وقفه و سریع هی می آید بار می زند و می رود آن را خالی می کند و با این حال هر قدر که سریع برود و بیاید مانند آن دستی که با آن بازی می کند و پس و پیشش می برد و از بار پر و خالیش می کند سریعتر نیست. اما حالا دیگر فرق می کرد. قطار همان قطار بود و واگنها و اتافک آن هم همان بود و موتوربان و ترمزچی و راننده هم همانهایی بودند که بون دو سال پیش در فاصله چهارده ساعت مستی و دوباره هشیاری و باز هم مستی و دوباره تا اندازه ای هشیاری درباره الدین برای آنها قهی آمده بود و حرکت آن هم همان ایجاد توهّم سرعت بود و بین همان دیوارهایی پیش می رفت که بر اثر دار و درخت راه نفوذ نداشت و از کنار علایم قدیمی رد می شد، گذرگاههای شکار که پسرک رد گوزنهای زخمی و غیر زخمی را

دنبال کرده بود و بیش از یکبار آنها را دیده بود، یعنی هر حیوانی بجز حیوان زخمی را هم بیرون جنگل دیده بود و هم بالا و آنسوی خاکریزی که ریلها در آن جای داشت و آنوقت از خاکریز سرازیر شده و دوباره توی جنگل رفته بود عین همانطور که هر موجود وابسته به زمین حرکت می کند منتها مانند تیر گذر کرده بود، بی شالوده و کشیده، سه برابر اندازه واقعی اش و حتی کمرنگ تر و از نظر رنگ هم متفاوت، آنچنان که گویی میان بیحرکتی و جنبش کامل جایی بوده باشد که حتی حجم هم تغییر کند و بی درد و رنج هم تغییر کند و آنهم نه تنها در حجم و شکل بلکه در رنگ هم، و به رنگ باد نزدیک شود، منتها این بار چنان بود که گویی قطار (و بجز قطار خود پسرک هم، و بجز دید او که آن را دیده بود و خاطره اش که آن را به یاد داشت، لباس تنش هم، به کردار جامه ای که بوی ماسیده اتاق بیمار یا مرگ را به خود می گیرد و در گردش هوای پاک بی لبه پخش می کند) حتی پیش از اینکه تیرها به جان درختان بیفتند سایه و نحوست کارگاه تازه را که هنوز کامل نشده بود و ریلها و اتصالیهای ریلها را که هنوز کار گذاشته نشده بود با خود به بیابان نفرین زده آورده بود. و پسرک حالا متوجه چیزی شد که امروز صبح به محض دیدن کارگاه هوك متوجه آن شده بود منتها به کلام نیاورده بود و آنهم نیامدن میجر دو اسپاین بود و خودش هم بعد از این بار و یکبار دیگر که از سر ناچاری آن را می دید دیگر نمی آمد.

حالا دیگر نزدیک شده بودند. و او پیش از اینکه راننده سوت بزند این را می دانست. آنوقت آش و گاری را دید. افسار یابوها هم بی پرو برگرد دور میله ترمز پیچیده شده بود. تا جایی که به یاد پسرک می آمد میجر دو اسپاین هشت سال تمام آش را از این کار منع کرده بود ولی آخرش توی گوشش نرفته بود. قطار سرعتش را یواش یواش کم کرد و واگنها به تلق تلق افتاد و اتافک هم از کنار گاری که رد می شد سرعتش کاسته شد و پسرک تنگنک به دست پایین پرید و رییس قطار بالای سر او خم شده بود که به راننده علامت بدهد و اتافک همچنان از سرعت می افتاد و کشیده می شد، گویانکه آگروز موتور صدایش بیشتر می شد و با این حال بیابان آن را منعکس نمی کرد و عاقبت اتافک سرعت گرفت. آنوقت قطار رفته بود. دیگر نبود. دیگر صدای آن را نمی شنید. بیابان، اندیشناک و

بی اعتبار و نه تو و جاودانه و سبز، قامت افراشته بود - دیرینه تر از انبار کارگاه، بلندتر از ریل قطار. پسرک گفت: «آقای بون هنوز نرسیده؟»
 اش گفت: «سرم کلاه گذاشت. دیروز که به کارگاه هوک رسیدم گاری رو بار زده و آماده برای من گذاشته بود و دیشب که برگشتم دیدم روی پله های جلویی اطرافگاه نشسته. امروز صبح هم علی الطلوع پا شده رفته جنگل. گفت میرم طرف درخت صمغ. پیغام هم داد که تو بری اونجا دنبالش بگردی پیداش کنی.» می دانست جایش کجاست: این درخت صمغ درخت بزرگی بود درست بیرون جنگل توی یکی از محوطه های قدیمی. اگر آدم این وقت سال بی سرو صدا به طرف آن می خزید و یکهو توی محوطه می دوید گاهی ده دوازده تا سنجاب می گرفت چون نزدیکیها درخت دیگری نبود که روی آن بپرند و گیر می افتادند. برای همین سوار گاری نشد.

گفت: «باشه برای بعد.»

اش گفت: «فکرشو می کردم. برای همین یه جعبه فشنگ برات گذاشتم.» فشنگها را داد پایین و بنا کرد باز کردن افسار از میله ترمز.
 پسرک گفت: «تا حالا چندبار میجر دو اسپاین بت گفته اینکارو نکنی؟»

اش گفت: «کدوم کار؟» آنوقت گفت: «راسی به بون هوگانیک بگو تا یه ساعت دیگه ناهار آماده س، اگه میخوای ناهار بخوری بهتره تا اونوقت برگردی.»

پسرک گفت: «تا یه ساعت دیگه؟ هنوز ساعت نه نشده.» ساعتش را درآورد و به طرف اش دراز کرد. «بین.» اش اصلاً به ساعت نگاه نکرد.
 - اون وقت شهری یه. حالا که توی شهر نیسی. اینجا جنگله.
 - پس نگاه کن به خورشید.

اش گفت: «خورشیدم ول کن. اگه تو و بون ناهار میخواین بهتره به حرف من راه بیاین. میخوام از اون آشپزخونه وایام چون باید هیزم بشکنم. مواظب پاهاتم باش. مارها دارن می خزن.»
 پسرک گفت: «باشه.»

آنوقت توی جنگل بود، تنها نبود بلکه منزوی بود. انزوا، سبز از تابستان، گرداگردش را گرفته بود. جنگل تغییر نمی کرد و به سبب

بی زمانی تغییر بر آن عارض نمی شد، عین سبزینگی تابستان و آتش و باران پاییزی و سرمای سخت و گاهی حتی برف هم.

آن روز، آن روز صبح که گوزن تر را کشت و سام فادرز با خون داغ آن صورتش را نشان کرد و به اطرافگاه برگشتند و یادش مانده بود که اش از روی ناباوری مژه بر هم زد و رو ترش کرد و خشمگین شد تا اینکه عاقبت مکازلین ناچار شد تصدیق کند که راستی راستی آن را کشته است: و آن شب اش پشت اجاق خوراک پزی مثل برج زهرمار نشسته بود و کسی هم جرئت نزدیک شدن به او را نداشت و برای همین تنیز جیم ناچار شد شام بکشد و صبح که شد ناشتایی آماده کرد و بیدارشان کرد و بعد ساعت یک و نیم شده نشده که عاقبت از فحش و داد و بیداد میجر دو اسپاین و دندان قروچه رفتن و اخم و تخم اش معلوم شد که اش دوبایش را کرده است توی یک کفش و می خواهد برود جنگل و گوزن ماده ای شکار کند و میجر دو اسپاین گفت: «به خدا اگه جلو دارش بشیم ناچار می شیم از حالا به بعد خودمان به پخت و پز برسیم.» و والتر ایول گفت: «یا نصف شب پاشیم از چیزی که اش پخته بخوریم.» و چون پسرک در نوبت شکار این بار گوزنی زده بود و جز در صورت افتادن حاجت به گوشت قرار نبود دوباره شکار بزند تفنگش را به اش تعارف کرد تا اینکه میجر دو اسپاین میانداری کرد و آن تفنگ را برای آن روز به بون داد و تفنگ دم پر بون را به اش داد و دوتا ساچمه گوزن زنی هم به او داد متها اش گفت: «خودم ساچمه دارم.» و ساچمه ها را نشان داد، چهارتا بود، یکی ساچمه گوزن زنی بود، یکی ساچمه خرگوش زنی و دوتا هم ساچمه پرنده زنی، و درباره تاریخچه و اصل یک یک آنها هم داد سخن داد و پسرک گذشته از به خاطر سپردن چهره اش، چهره های میجر دو اسپاین و والتر و جنرال کامپسن را هم به خاطر سپرده بود، و صدای اش: «کاری ان؟ معلومه! جنرال کامپسن این یکی رو» - ساچمه گوزن زنی - «از توی همون تفنگی که هشت سال پیش یه گوزن گنده رو باش کشت درآورد بم داد. این یکی ام» - ساچمه خرگوش زنی بود و اش به حالت پیروزی گفت: «از این پسر عمرش بیشتره!» و آن روز صبح پسرک خودش تفنگ را پر کرد و قاعده را به هم زد، یعنی اول ساچمه پرنده زنی را گذاشت و بعد ساچمه خرگوش زنی و بعد هم ساچمه گوزن زنی تا موقع کشیدن ماشه اول

ساجمه گوزن زنی توی خان بیاید و خودش بی تفنگ همراه اش کنار اسبها و سگهای میجر دو اسپاین و تنیز جیم راه افتاد (برف هم می بارید) تا اینکه دنبال شکار پخش شدند و گلبانگ در هوای خفه فرو افتان طنین انداخت و در دم محو شد، مثل این بود که دانه های پیایی و بی زمزمه برف همچو که سبک و بیشمار فرو می افتادند پژواکهای شکل نگرفته را در زیر خود دفن می کردند، میجر دو اسپاین و تنیز جیم هم همچنان که صدای هوهوشان را توی جنگل می فرستادند غییشان زد؛ و آنوقت کار به سامان رسیده بود و پسرک انگار که اش برایش گفته باشد مثل روز برایش روشن بود که اش حالا دیگر گوزن ماده ای زده و او را که با وجود کم سن و سال بودنش گوزن نری را کشته بخشیده است، و از میان برف فرو افتان به اطرافگاه برگشتند - یعنی اش گفت: «حالا چی؟» و پسرک گفت: «از اینور» - و خودش جلو افتاد چون، با اینکه کمتر از یک میل با اطرافگاه فاصله داشتند، می دانست که اش، که در بیست سال اخیر هر سال دو هفته توی اطرافگاه سر کرده است، جان به جانش هم بکنی نمی داند کجایند، تا اینکه دیری نپایید که طرز تفنگ کول کردن اش پسرک را به جان آورد و اش را جلو انداخت و این پیرمرد که شلنگ انداز راه می رفت حالا بنای صحبت گذاشت و دهانش گرم شد و از جایی که در همین لحظه بود شروع کرد و بعد از جنگل گفت و چادر زدن در جنگل و خوردن در چادر و بعد از خوردن و بعد از پختن غذا و دست پخت زنش و به اجمال از زن پیرش گفت و بی مقدمه و به تفصیل از زن تازه پوست روشنی گفت که در همسایگی خانه میجر دو اسپاین دایگی می کرد و اگر زنش یارو را نمی پایید که ببیند دمش را برای کی تکان می دهد حسابی خدمتش می رسید و با وجود پیری نشانش می داد مرد به کی می گویند یا نه اگر زنش از بام تا شام او را نمی پایید دو تایی به بهانه دنبال کردن شکار راه می افتادند و از لای ساقه های انبوه نی و توت آنقدر می رفتند تا به نزدیکیهای اطرافگاه می رسیدند و به تنه درخت بزرگی که آن طرف راه افتاده بود روی می آوردند و همانطور که اش گرم صحبت کم مانده بود از روی بچه خرس یک ساله ای بگذرد که بچه خرس یکپه از پشت کنده درخت بلند شد نشست، بازوهایش روی سینه اش بود و مچنهایش بی حرکت مانده بود و مثل این بود که تا آمده بود صورتش را با دست

پوشاند و تسیخ بخواند غافلگیر شده بود: و کلی طول کشید که اش تفنگ را از دوش بردارد و پسرک گفت: «هنوز که توی لوله ساجمه نیست. سیخ بز. متنها تفنگ ترقه ای کرد و پسرک گفت: «سیخ بز، هنوز توی لوله ساجمه نیست.» و اش تفنگ را سیخ زد و بعد آن را سر دست گرفت و دوباره ترقه ای کرد و پسرک گفت: «سیخ بز.» و ساجمه گوزن زنی را دید که درآمد و چرخان خورد توی نیستان. پسرک با خود گفت: این ساجمه ساجمه خرگوش زنی است و تفنگ ترقه ای کرد و او با خود گفت: بعدی ساجمه پرنده زنی است: و حالا دیگر لازم نبود بگوید سیخ بز؛ داد زد: «تیراندازی نکن! تیراندازی نکن!» متنها این هم دیگر دیر شده بود و پیش از اینکه بتواند چیزی بگوید صدای ترقه سبک و خشک و دیو آسا بلند شده بود و خرس برگشت و روی چار دست و پا افتاد و آنوقت ناپدید شد و دیگر چیزی برجای نماند جز کنده درخت و نیستان و برف گلگون و پیایی و اش گفت: «حالا دیگه چی؟» و پسرک گفت: «از این طرف. راه بیفت:» و تا آمد از آنجا برگردد که اش گفت: «باید ساجمه هامو بجورم:» و او گفت: «گور پدر ساجمه ها، راه بیفت:» ولی اش تفنگ را به کنده درخت تکیه داد و برگشت خم شد و آنقدر در میان ریشه های نی کورمال کورمال دست گرداند تا برگشت و خم شد و ساجمه ها را جست و پا شدند و در همان لحظه تفنگ که شش پا آنورتر به کنده تکیه داشت و در این مدت هر دو آن را از یاد برده بودند، بی آنکه دستی به آن بخورد غرمه ای کرد و آتش از آن بیرون زد و از صدا افتاد: و حالا دیگر پسرک تفنگ را برداشته بود و با سیخ آخرین ساجمه لته پیچیده را درآورد و این یکی را هم به اش داد و بعد تفنگ را آنقدر دست گرفت تا آن را در گوشه ای پشت تختخواب بون در اطرافگاه گذاشت.

-؛ تاستان، و پاییز، و برف، و بهار خیس بر طراوت در توالی منظم و جاودانی شان، جلوه های بی مرگ و ازلی مادری که او را به صورتی سرشته بود که هم پدر و هم مادر پیرمردی باشد زاده برده ای سیاهپوست و سر کرده قبیله چیکاسا که پدر روح او شده بود و حرمتش را به جای آورده و گوش به فرمانش نهاده و مهرش را به دل گرفته و از دستش داده و سوگوارش شده بود: و آخرش روزی عروسی می کرد و آنها، یعنی خودش و زنش، هم در نوبت چند روزه خویش صاحب آن جلال کوته

عمر بی جوهری می شدند که از نظر ذاتی به تنهایی دوام نمی آورد و از این جهت جای نازیدن ندارد: و آنها چه بسا خاطره آن را با خود به زمانی می بردند که دیگر کالبد با کالبد سخن نمی گوید چون اگر چیزی دوام نیاورد دست کم خاطره دوام می آورد: اما با این حال اگر قرار بر داشتن معشوقه و زن بود معشوقه و زنش جنگل بود.

به سمت درخت صمغ نمی رفت. راستش از آن دور می شد. زمانی بود، آنهم نه چندان پیش، که اجازه اش نمی داد اینجا بیاید مگر اینکه کسی با او همراه گردد، و اندکی بعد که یواش یواش داشت یاد می گرفت تا چه اندازه نمی داند، جرئت نمی کرد اینجا بیاید مگر اینکه کسی همراهش باشد، و باز هم مدتی بعد که اندک اندک به حد و حدود چیزی که نمی دانست پی برده و آنهم بسیار مبهم، اگر پایش می افتاد عزمش را جزم می کرد و با قطب نما کار را از پیش می برد، آنهم نه از بابت اینکه درجه ایمانش به خودش افزایش یافته باشد بلکه به این سبب که مکازلین و میجر دو اسپاین و والتر و جنرال کامپسن هم عاقبت به او آموخته بودند که قطب نما را سوای آن چیزی که به نظر مبین آن بود باور ندارد. حالا دیگر حتی از قطب نما هم استفاده نمی کرد بلکه به راهنمایی خورشید پیش می رفت، آنهم به یاری حس ششم، با این حال شاید بهتر این بود که پیش از راه افتادن نقشه ای با خود بردارد و هر زمان که بخواهد محدوده صد قدمی جایی را که در آن بود مشخص کند؛ و بعله، همان لحظه ای که پیش بینی کرده بود، زمین بگویی نگویی حالت سربالایی یافت. از کنار یکی از علامتهایی که معمار شرکت چوب بری کار گذاشته بود تا چهارگوشه قطعه زمینی که میجر دو اسپاین از فروش کنار گذاشته بود معین باشد. آنوقت بر بالای پشته ایستاده بود و حالا دیگر نشانهایی که برای مشخص کردن چهارگوشه کار گذاشته بودند پیدا بود و هنوز هم که هنوز بود در زیر هوای زمستان سفید می زد و در این جا یعنی جایی که قانون فساد چیزی جز جوشش انزال نبود و چیزی به نام برآماسیدگی و زایش و مرگ هم وجود خارجی نداشت، بیجان و سخت بیگانه می نمود. بعد از دو زمستان فرش گسترانیدگی برگها و سیلاب دوبهار، دیگر اصلاً نشانی از دو قبر پیدا نبود. اما کسانی که اینهمه راه را می آمدند که این دو قبر را بجویند حاجتی به یافتن سنگ گور نداشتند. راهش همان

بود که سام فادرز به پسرک تعلیم داده بود: یادگاریهای روی درختان. و پسرک چنین کرد. با نخستین ضربه چاقوی شکار (آنهم برای اینکه ببیند یادگاری هنوز آنجاست) قوطی حلبی گردی را پیدا کرد که مخصوص گریس بود و حالا پنجه قطع شده خشکیده الدین در آن بود و بالای استخوانهای لاین قرار داشت.

پسرک به آن دست نزد. حتی به جستجوی قبر دیگر هم برنیامد، یعنی همانجا که او و مکازلین و میجر دو اسپاین و بون صبح روز یکشنبه دو سال پیش نعش سام را با شپور شکار و چاقو و چپش گذاشته بودند. حاجتی به جستجو نبود. از روی قبر رد شده بود و شاید هم روی آن بود. منتها نقلی نداشت. به دل گفت: شاید خبر داشت که امروز صبح خیلی پیش از اینکه اینجا برسم توی جنگل آمده ام. و راه افتاد و رفت به سمت درختی که وقتی مکازلین و میجر دو اسپاین آنها را یافتند یک سر کجاوه حامل نعش سام بر آن بود. به درخت که رسید، قوطی دیگر گریس با میخ به درخت وصل بود منتها بر اثر باران و برف زنگ زده بود و با اینکه بیگانه می نمود زیر لوای دمسازی بیابان قرار گرفته بود و صدایی که از آن برمی آمد بی بهره از موسیقی نبود، خالی هم بود، یعنی از آن روزی که پسرک غذا و توتون توی آن ریخته بود خیلی وقت بود خالی شده بود و از این هم که پسرک از جیش درآورد - مشتی توتون، دستمال دور گردن تازه، پاکت کوچکی آب نبات نعنا که سام خیلی دوست داشت - آناً خالی می شد. یعنی هنوز پشت نگردانده بود که آنهم رفته بود، ناپدید نشده بود، در زندگی نه تویی مستحیل شده بود که نقش و نگار راههای ظریف افسانه ای را بر قالب تاریک این مکانهای رازآلود بی آفتاب می زد و، نفس زنان و بدرود گویان و بی جنبش، از ورای تک تک ترکه ها و برگها او را می پایید آنقدر که او از جا جنیید، باز هم از جا جنیید و راه افتاد، یعنی نایستاده بود که بخواهد راه بیفتد، مکث کرده بود، همین. پشته را ترک کرد. این پشته منزلگاه مردگان نبود چون مرگی در میانه نبود، نه لاین مرده بود و نه هم سام: بندی خاک نبودند، از خاک و از زمین رها شده بودند، هزاران شده بودند و در عین حال از هر جزء هزاران گسسته نبودند، یعنی از برگ و ترکه و هوا و آفتاب و باران و شب و شب و بلوط و برگ و میوه بلوط و تاریکی و سپیده دم و باز هم تاریکی و سپیده دم در

سیر دگرناپذیرشان و، حالا که هزاران شده بودند، یگانه بودند: الدبن هم، آره الدبن هم؛ پنجه‌اش را هم به او پس می‌دادند، بطور حتم پنجه‌اش را به او پس می‌دادند: آنوقت مبارزه طولانی و تعقیب دیرپا از سر گرفته می‌شد و دیگر دل از سینه بیرون کشیده نمی‌شد و تن دریده نمی‌شد و از تن خون نمی‌آمد - و پسرک حالا که از تن رها شده بود مثل این بود که صدای اش را، که به او گفته بود مواظب پاهات باش، می‌شنود. همچنان که از تن رها می‌شد و بی جنبش مانده بود صدای اش در گوشش بود. یکی از پاهایش وزن بدن او را می‌کشید و انگشت پای دیگر پشت سرش بلند می‌شد و نفس هم بر نمی‌آورد و باز و چون همیشه تا وقتی که اسحاق مکازلین دیگر وجود نمی‌داشت، یورش برق آسا را حس کرد و یکه خورد، پس ترس به جای خود باقی بود منتها به آن که نگاه کرد وحشت برش نداشت. هنوز چنبره نژده بود و زنگ آن هم صدا نکرده بود، تنها یک انقباض سریع به تنش داده و به صورت یک حلقه درآمده بود تا شاید سر بلند شده‌اش را اندکی به عقب ببرد، آنهم نه از هراس و نه هم هنوز از تهدید، و از شش پا هم بیشتر بود و سرش را از زانوی پسرک که کمتر از اندازه زانو با آن فاصله داشت بالاتر آورده بود و پیر هم بود، خط و خال روشن دوران جوانی حالا دیگر تیره شده بود و با رنگ بیابان، که نوری آن می‌خزید و پنهانی می‌گشت، دمساز شده بود: همان مار قدیمی بود، همان مار دیرین مغضوب* که مرگ آگین و یکه و تنها به گرد جهان می‌گشت و حالا دیگر پسرک بوی آن را می‌شنید، یعنی بوی خفیف خیارهایی که در حال گندیدن بود و حال آدم را به هم می‌زد، بوی چیز دیگری را هم که نامی نداشت می‌شنید، معرفت و ملالت دیرین و جن و پری و مرگ را فریاد می‌آورد. عاقبت از جا جنبید. یعنی سرش نجنبید. یواش یواش که سر خورد و از پسرک دور شد سرش را همچنان بالا نگه داشته بود. سیخ می‌رفت و با اینحال تنش حالت ستون داشت و مثل این بود که سر و یک سوم قسمت بلند شده یکپارچه است: موجودی که روی دوپا راه می‌رفت و از جملگی قانون حجم و موازنه رها بود و غیر از این هم نبود چون حتی حالا هم پسرک حسابی باورش نشده بود که

* طبق روایت عهد عتیق، شیطان خود را به صورت مار درمی‌آورد و حو را اغوا می‌کند که از سیب ممنوعه بخورد.

آنهمه پیچ و تاب و سیلان سایه پشت سر آن سر پوینده چیزی جز یک مار نباشد: ماری که می‌رفت و بعد غیث زده؛ و او عاقبت پای دیگرش را بر زمین گذاشت و متوجه تشد، ایستاد و یکی از دستهایش را بلند کرد، عین سام که شش سال پیش، یعنی همان وقتی که راهبر او به بیابان شد و نشان داد و او دیگر از دوران کودکی به درآمد، چنین کرده بود، و به همان زبانی حرف می‌زد که آن روز سام حرف زده بود، آنهم بی هیچ اندیشه قبلی: گفت: «سر کرده، پدر بزرگ.»

معلومش نشد که صدا کی به گوشش خورد، چون وقتی از آن خبردار شد به نظرش آمد چند ثانیه‌ای بوده که این صدا به گوشش می‌رسیده - صدایی آن سان که انگار کسی لوله تفنگی را روی تکه‌ای آهن مخصوص راه آهن گذاشته است و با چکش به آن می‌زند، صدایی بلند و سنگین که با اینکه سریع نبود نشان از شوریدگی چکش زن داشت، چون چکش زن گذشته از اینکه آدمی قوی و باحرارت بود اندکی هم معجون بود. با این حال این صدا از ردیف الوارها نمی‌آمد، هر چند که خط آهن در همان سمت قرار داشت و دست کم دو میل از او فاصله داشت و این صدا سیصد متر دورتر هم نبود. با این حال همان وقتی که این فکر از ذهنش می‌گذشت، متوجه شد که صدا از کجا می‌آید: آن آدم هر که بود و هر کاری که می‌کرد، جایی نزدیک حاشیه محوطه‌ای بود که درخت صمغ آنجا بود و قرار بود بون را همانجا ببیند. تا اینجا، پیش که رفته بود به هوای شکار پیش رفته بود، یعنی آرام آرام و بی سروصدا حرکت می‌کرد و هم زمین را می‌پایید و هم درختها را. حالا راه که افتاد تفنگش خالی بود و لوله آن را بالا زده بود تا از لای خار و خلتنگ به راحتی بگذرد و نزدیکتر که می‌شد آن صدای کوبش بی وقفه و وحشیانه و شوریده وار فلز بر فلز دمام بلندتر می‌شد تا اینکه از جنگل درآمد و وارد محوطه قدیمی شد و تک درخت صمغ را روبه‌روی خودش دید. یک نظر به درخت که انداخت به نظرش آمد که بالای آن پر از سنجابهای وحشزده است. معلوم شد چهل پنجاه تا سنجاب در حال جست و خیز و پریدن از شاخه‌ای به شاخه دیگریند آنچنان که درخت یکپارچه گرداب سبزی از برگهای وحشی صفت شده بود و گاه و بیگاه سنجابها، یکی یکی و دوتا دوتا و سه تا سه تا، عین تیر از تنه درخت پایین می‌آمدند و می‌چرخیدند و بی آنکه

بایستند از نو به تاخت بالا می رفتند. مثل این بود که گرداب شوریدگی همگان نشان به صورت مکنده ای درآمده است و آنها را با خشونت پس می کشد. آنوقت پسرک بون را دید که پشت به درخت و فروهشته سر نشسته است و با خشم و جنون به چیزی بر روی دامنش چکش می زند. چکش چیزی جز لوله تفنگ باز شده اش نبود و به چیزی که چکش می زد قنناق تفنگ بود. دیگر اجزای تفنگ که پنج شش تکه بود دور و برش پخش بود و با آن صورت لبویی عرق ریزش روی تکه ای که بر دامنش بود خم شده بود و با لوله و رآمده تفنگ مثل دیوانه زنجیری به قنناق می زد. به بالا هم نگاه نکرد که ببیند کیست. بی آنکه دست از زدن بردارد با صدای خشن و خفه ای به طرف پسرک داد زد:

- گورتو از اینجا گم کن! به او نا دست نزن. به یکیشون هم دست نزن!
او نا مال منه!

پاییز دلتا*

دیگر چیزی نمانده است به دلنا برسیم. چنین احساسی برایش غریبه نبود. پنجاه و چند سال بود که هفته آخر نوامبر همین احساس در او جان می گرفت - آره این هم از تبه آخری، که از پای آن جلگه رسوبی و یکدست حاصلخیز شروع می شود و دریا هم از پای پرتگاههایش آغاز می شود و مثل دریا زیر باران بی شتاب نوامبر از چشم پنهان می شود. اوایل، هر وقت که می خواستند به دلنا بروند، با گاری می رفتند - تفنگ و کیسه خواب و سگ و غذا و ویسکی و خار خار شکار و بروچه هایی که تمام شب و فردای آن زیر باران سرد گاری می راندند و چادرها را برپا می کردند و زیر پتوی خیس می خوابیدند و صبح علی الطلوع بیدار می شدند و می رفتند دنبال شکار. آن وقتها خرس هم پیدا می شد. آدم به همان راحتی که ماده گوزن و بره گوزن می زد، گوزن نر هم می زد. بعد از ظهرها هم محض امتحان کردن مهارتشان در کمین کردن و نشانه روی، با هفت تیر بوقلمون وحشی می زدند که گوشتش را بجز سینه اش به خورد سگها می دادند. ولی حالا دیگر آن دوران سر آمده بود. حالا دیگر با اتومبیل به آنجا می رفتند. هر سال هم تندتر و تندتر می رفتند، چون جاده ها رو به راه تر می شد و ناچار بودند راه دراز و درازتری را سواره بروند. ناحیه ای که در آن هنوز شکار به هم می رسید سال به سال کوچکتر می شد و عمر خود او هم رو به آخر بود. حالا دیگر از همه آنهایی که آنوقتها این راه را با گاری می آمدند و خم به ابرو نمی آوردند، فقط او مانده بود و حالا معاشرانش پسرها و نوه های مردانی بودند که توی باران و برفاب یک شبانه روز پشت یابوهای عرق کرده راه می بریدند. حالا دیگر «عمو اسو» صدایش می کردند و دیگر هم به کسی

نمی گفت چیزی نمانده به هشتاد سالگی برسم، چون هم خودش و هم آنهای دیگر می دانستند که شکار، حتی اگر با اتومبیل هم که باشد، دیگر کار او نیست.

راستش حالا دیگر هر بار که می آمدند، شب اول که با تنی دردآلود و خواب زده زیر پتوهای زیر اطرافگاه دراز می کشید و بیک رقیق ویسکی مخلوط با آبی که به خودش روا داشته بود رگهایش را باز می کرد و تنش اندکی گرم می شد به خودش می گفت که این بار دیگر بار آخر است. اما هر طور شده آن سفر را هم تاب می آورد. هنوز هم تقریباً مثل قدیمها هر شکاری که می دید می زد؛ دیگر حساب گوزنهایی که به تیرش از پا درآمده بودند از دستش خارج شده بود. و گرمای دیرپای پرشراب تابستان بعدی جان دوباره ای به او می داد. آنوقت باز هم نوامبر سر می رسید و از نو با دوتا از فرزندهای معاشران قدیمی اش که علاوه بر تشخیص دادن ردپای گوزن نر از ردپای گوزن ماده، یادشان داده بود از صدای راه رفتن گوزن، نر و ماده بودن آن را تشخیص بدهند، سوار اتومبیل می شد و راه که می افتادند و برف پاک کن کار می افتاد از پشت شیشه به جلو نگاه می کرد و زمین را می دید که یکهو هموار می شود و روبه پایین می رود و زیر باران محو می شود، عین خود دریا که محو می شد، و می گفت: «خب بچه ها، بازم رسیدیم.»

منتها این بار مهلت حرف زدن نیافت. راننده یکهو زد روی ترمز و اتومبیل هم روی جاده لغزان سر خورد و صدای چرخهایش درآمد و بعد ایستاد. سرنشینان اتومبیل هم چنان به جلو پرت شدند که اگر دستشان را به داشبورد تکیه نمی دادند سرشان به جلو می خورد. مردی که وسط نشسته بود گفت: «روت، مصیبتو! نمی شد اول ندا بدی بعد بزنی رو ترمز؟ عمو اسو، طوریت نشد؟»

پیرمرد گفت: «نه. چی شده؟» راننده چیزی نگفت. پیرمرد که هنوز به جلو خم شده بود از پهلوی صورت مرد وسطی به صورت راننده که قوم و خویشش بود نگاه تندی انداخت. راننده از آن دوتا جوانتر بود، صورتش عقابی و گرفته بود و اندکی هم بیباک می نمود، به صورت نیاکانش هم می برد، یعنی اندکی غضب آلود و اندکی تغییر یافته بود و با چهره ای دژم از شیشه جلو که روی آن باران مثل سیل می آمد و برف

پاک کن هم تق تق کار می کرد به روبه رو دیده دوخته بود.

به لحنی خشن درآمد که: «این بار نمی خواستم پیام اینجا.»

پیرمرد گفت: «هفته قبل توی جفرسن که همینو گفتی، بعد هم تغییر رای دادی. باز هم برگشته ی سر حرف اوکت؟ حالا دیگه کار از کار...»
مرد وسطی که اسمش لیگیت بود گفت: «نه بابا، روت میاد.» طرف صحبتش شخص خاصی نبود، چون به هیچکدامشان نگاه نمی کرد. «حالا اگه اینهمه راه رو که کوبیده محض خاطر گوزن نرینه ای بود، یه حرفی. آقا گوزنش مادینه س. ولی خوب عمو اسو سنی ازش گذشته و دیگه واسه ماده گوزن تنش مور مور نمیفته، گیرم طرف دو پا باشه. یعنی وقتی سرپا ایستاده باشه پوستش هم سفید باشه. عمو اسو، همونو میگم که پاییز پارسال شبهایی که می گفت میرم شکار راگون، میرفت سراغش. همون که ژانویه پارسال که آقا یه ماه غییش زد، غلط نکنم رفته بود سراغش. ولی خوب عمو اسو سنی ازش گذشته و کاری به این کارا نداره.» خنده ای کرد که ریشخندآمیز ریشخندآمیز نبود و هنوز هم به هیچکدامشان نگاه نمی کرد.

پیرمرد گفت: «چی؟ چی گفتی؟» منتها نیم نگاهی هم به لیگیت نیا انداخت. هنوز هم که هنوز بود دست از پاییدن صورت قوم و خویشش برنداشته بود. چشمهایش از پشت عینک به چشمهای کم سوی پیرمردها می برد، منتها حساسی تیز بودند و مثل چشمهای آن دو هنوز هم لوله تفنگ و چیزی که ورای آن می دوید به جا می آوردند. حالا دیگر داشت به یاد خودش هم می آمد که پارسال آخر سر که با فایق موتوری به اطرافگاه می رفتند یکی از جعبه های مواد غذایی توی آب افتاد و فردای آن روز قوم و خویشش به نزدیکترین شهر رفت که آذوقه بخرد، یعنی شبانه راه افتاده و رفته بود. منتها وقتی برگشت از این رو به آن رو شده بود. هر روز کله سحر تفنگش را برمی داشت و با بقیه توی جنگل می رفت. اما پیرمرد که او را می پایید می دانست شکار نمی زند. گفت: «حالا که اینطوره من و ویل رو تا سرپناه برسون. اونجا منتظر کامیون می مونیم. اونوقت خودت میتونی برگردی.»

راننده به لحن خشنی گفت: «منم میام. نترس، چون این دفعه آخرمه.»

لیگیت گفت: «دفعه آخر واسه شکار گوزن نرینه یا مادینه؟» این بار پیرمرد اعتنایی به او نکرد چندان که کلمه ای هم نگفت. هنوز از پاییدن چهره خشن و اندیشناک مرد جوان دست برنداشته بود.

گفت: «چرا؟»

- یعنی میگی بذاریم هیتلر خرشو از پل بگذرونه، یا اسمیت یا جونز یا روزولت یا ویلکی یا به هر اسم دیگه ای که توی این مملکت صداش میکنن؟

لیگیت گفت: «اینجا اگه اسم خودشو جورج واشنگتن هم بذاره، جلوش درمیایم.»

ادموندز گفت: «آخه چطوری؟ لابد میفرمای نصف شبا بریم توی نوشگاهها سرود خدایا به آمریکا برکت بده رو بخونیم و از این پرچمهای دوپولی بچپونیم توی برگردون یقه مون؟»

پیرمرد گفت: «پس بگو واسه چی اینقدر برزخی. من که تا حالا ندیده ام این مملکت مدافع بخواد و کم بیاره. تو خودت بیست و چند سال پیش که هنوز نوخط بودی رفتی جنگ. به آدم یا به گروه و دسته، حالا هرکی میخوان باشن و توی اینجا باشن یا خارج، از پس این مملکت برنمیان. غلط نکنم، وقتش که برسه و بعضی از شماها از داد و فریاد حوصله تون سررفته باشه، اگه وارد جنگ نشیم پوست از کله مون میکینن، اگه هم وارد جنگ بشیم یه عده دیگه داد و فریاد راه میندازن و پوست از کله مون میکنن. آمریکا از پس این یارو کاغذ دیواری چسبون اتریشی برمیاد، حالا هر چی که اسم حضرتشون باشه. بابام و یه چندتایی آدم درست و حسابی که یه مو گندیده شون می ارزید به صدتا از اینا که اسم بردین، یه وقتی زورشونو زدن این مملکتو دوتکه کنن و زورشون نرسید که نرسید.»

آن یکی گفت: «حالا چی دستتونو گرفته؟ نصف مردم که بیکارن، نصف کارخونه ها هم بخاطر اعتصاب تعطیله. نصف آدمایی که حقوق بیکاری از دولت میگیرن تن به کار نمیدن، نصف دیگه شونم اگه کار گیرشون بیاد پیزی کار کردن ندارن. پنبه و ذرت و خوک پروراری روهم که انبار میکنن و مردم نه شکمشون سیره نه تنشون پوشیده س. یه عده هم که کارشون این شده که آیه یاس بخونن و بگن پنبه کارا چه بخوان چه نخوان

نمیتونن پنبه بکارن. سالی راند خانم هم میاد درجه استواری روی بازوش میزنه و تازه اونوقت هم طرفدارای سینه چاکش نمیرن توی نظام اسم بنویسن. تعداد سر از تخم درنکرده ها فت و فراوونه و تازه اونم تفنگ ...»

لیگیت گفت: «به اطرانگاه داریم که اگه پامون اونجا برسه اطرانگاه گوزنای نرینه س - حالا گوزنای مادینه به کنار.»

پیرمرد گفت: «نقل ماده گوزن، یعنی هم ماده گوزن و هم بره گوزن، حالا درست به وقته. عنایت خدا وقتی شامل حال مردم میشه که واسه حفظ ماده گوزنا و بره گوزنا بجنگن. اگه قراره جنگی درگیره، اینو خوبه آدم بگه و یادشم بمونه.»

ادموندز گفت: «توی این هفتاد و نمی دونم چند سال از عمرت هنوز ملتفت نشده ی که چیزی که آفت نداره زن و بچه س؟»

پیرمرد گفت: «شاید واسه همینه که حالا فقط دلمشغولیم اون ده میل راه روی رودخونه س که باید ازش بگذریم بعدش چادر بزیم. پس بزنی بریم.»

راه افتادند. هنوز هیچی نشده ماشین داشت سرعت می گرفت، چون ادموندز همیشه با سرعت می راند. درباره سرعت ماشین هم با هیچکدامشان صلاح و مصلحت نکرد، عین وقتی که زده بود روی ترمز و به آنها هشدار نداده بود. پیرمرد باز آرام گرفت. به سرزمینی نگاه می کرد که شصت و چند سال گذشته نوامبر به نوامبر به آن نظر انداخته و دیده بود که دارد چهره عوض می کند. اوایل، چیزی که بود شهرهای قدیمی رود کنار بود و شهرهای قدیمی پای تپه ها. از این شهرها، مزرعه داران اول با برده هاشان و پس از آن با کارگرهای روزمزدشان بیرون زده بودند و با جنگل نفوذناپذیر نیزار و درختزارهای سرو و اکالیپتوس و راج و بلوط و زبان گنجشک دست و پنجه نرم کرده و از دل آن قطعه زمینی برای کاشتن پنبه درآورده بودند، که آنهم سال به سال بزرگتر و بزرگتر شد و قطعه شد مزرعه و بعد هم شد کشتگاه. کوره راههایی هم که به سم گوزن و پنجه خرس کوبیده شده بود، اولش شد راه و بعد هم شد شاهراه و آنوقت شهرهای جدید در کنار آنها و همینطور هم کنار رودخانه های تالاهچی و سان فلاور ساخته شد. تالاهچی و سان فلاور به هم می پیوست و تشکیل

رود یازو را می داد، یعنی رودخانه مردگان قبیله چوکتو - نهرهای حجیم و کند پا و سیاهی که رنگ آفتاب به خود نمی دید و تقریباً موجی هم نداشت و سالی یکبار آبش خشک خشک می شد و بعد در عوض سیل وار می آمد و زمین حاصلخیز را در خود غرق می کرد و بعد از اینکه فرو می نشست زمین را حاصلخیزتر از قبل به جا می گذاشت.

حالا دیگر بسیاری از اینها از بین رفته بود. آدم از جفرسن که راه می افتاد دوست میل راه می برد تا به دارو درختی برسد و شکاری بزند. حالا از تپه از پس تپه در شرق تا خاکریز آب بندها در غرب، زمین لخت و عور بود و پوشیده از پنبه زارهایی که نوری آن آدم سوار بر اسب هم سرش پیدا نبود و پنبه را به سراسر دنیا می فرستادند - زمین سیاه و حاصلخیز، درندشت و بی پایان، که همه جایش تا دم در کلبه های کاکاسیاهایی که روی آن کار می کردند و تا دم در خانه سفیدپوستهایی که صاحبش بودند بارآور و حاصلخیز بود، سفیدهایی که به قدری از سگ شکاری و قاطر و کاکاسیاهاشان کار می کشیدند که سگ در یک سال و قاطر در پنج سال و کاکاسیاه در بیست سال از پا در می آمد - زمینی که حالا چراغهای نئون شهرکهای بشمارش برق برق می زد و روی شاهراههای مهندسی سازش چراغ اتومبیلهای بشمار مدل همین امسال که به سرعت از کنار آن می گذشتند می تابید. با این حال تنها نشانه پایداری که از حضور آدمیزاد خبر می داد کارگاههای عظیم پنبه پاک کنی بود که از ورقه های آهن می ساختند و با یک هفته کار آنها را بالا می آوردند، چون هیچ کسی، ولو پولش هم از پارو بالا می رفت، حاضر نمی شد بیشتر از سقف و چهار تا دیوار آنها برای نگهداری وسایل سفرش بسازد، چون می دانست که هر ده دوازده سال یک بار سیل تا طبقه دوم خانه اش را می گیرد و دار و ندارش را نابود می کند - زمینی که دیگر غرش پلنگ از آن به گوش نمی رسید و حالا در عوض صدای بوق کشدار قطار در آن طنین می انداخت؛ قطارهای درازی که یک دانه لوکوموتیو خشک و خالی راهش می برد، چون سراسر آن زمین بی نشیب و فراز بود، الا تلهایی که بومیان ناشناخته ای ساخته بودند تا به وقت آمدن سیل بر آنها پناه بگیرند و بعد هم سرخپوستهایی که جای بومیان را گرفتند استخوانهای پدرانشان را در آنها گور کردند، و حالا هم از آن روزگار قدیم فقط اسمهای

سرخپوستی شهرهای کوچکی مانده بود که همان رودها بود - آگوسچاسکونا، تیلاتوبا، هوموچیتو، یازو.

اوایل بعد از ظهر بود که به رود رسیدند و توی قایق نشستند و به آب زدند. در آخرین شهر کوچک اسم سرخپوستی داری که جاده تمام می شد اینقدر ماندند تا آن یکی اتومبیل و دو کامیونی که بار یکی کیسه خواب و چادر و غذا بود و یکی دیگر اسبها را می آورد از آنها جلو افتادند. از جاده اصلی بیرون آمدند و بعد از یکی دو میل رانندگی توی شوسه از آن هم خارج شدند. در آن بعدازظهر، که دم بدم از روشنایی اش کاسته می شد، به خط مانند کاروان زمین را می نورددند. زنجیر دور چرخها انداخته بودند و از روی رد برجای مانده چرخهای اتومبیلهای قبلی از این طرف به آن طرف تکان می خوردند و شلپ شلپ می کردند و می رفتند تا اینکه به نظر او رسید که هر قدر آهسته می روند خاطراتش با شتاب بیشتری به یادش می آید و زمین از همانجایی که راه شوسه را ترک کرده بودند نه لحظه به لحظه بلکه سال به سال و دهه به دهه به عقب می کشید و همانی می شد که اول بار دیده بود. راهی که حالا می پیموندند، به جای مزارع درندشت و بی روح چارگوشی که با ماشینهای راهسازی دور تا دورشان را آبراه ساخته بودند، همان کوره راه قدیمی پنجه کوب و سم کوب خرس و گوزن بود و مزارعی که از کنار آن می گذشتند همان مزارعی بود که با تبر و اره و خیش از گوشه و کنار بیابان، از آن کلاف خیمه گستر ازلی، درآورده بودند.

به موجکوب رسیدند و بارها را خالی کردند و قرار شد اسبها را از راه خشکی به پایین دست رود به جایی مقابل اطرافگاه بفرستند و خودشان با کیسه خواب و غذا و سگ و تفنگ سوار قایق موتوری شوند. او با اینکه نه سوارکار بود و نه برزگر، و اگر تولد و دوران کودکی اش عهدبوقی به حساب نمی آمد حتی آدم روستا هم نبود، به سر و گوش دوتا اسب دست کشید و با دست نحیفش آنقدر لگام آنها را کشید که ترسان و اندکی لرزان پیش آمدند، ایستادند و آنوقت از کامیون بیرون پریدند. او با این دو موجود، یا حیوان، هیچگونه قرابتی نداشت و تنها سن و سال او بود که از آغشته شدن به زنگار فولاد و دستگاههای روغن خورده متحرک مصنوعش داشته بود.

آنوقت تفنگ دولول سر بر قدیمی اش را که فقط دوازده سال از خودش کوچتر بود میان زانوانش گذاشت و آخرین نشانه های حقیر آدمیزاد را - کلبه، زمین لخت، مزارع کوچک کز و کوز که یک سال پیش قسمتی از جنگل بود و ساقه های اسکلت وار پنبه امسال که به بلندی و انبوهی نیزارهای قدیمها بود و چنان بود که گویی آدمیزاد برای چیره شدن بر بیابان ناچار بوده که کشت و کارش را به کابین بیابان درآورد - که پس می افتاد و محو می شد از نظر گذرانید. در هر دو سوی رودخانه، بیابان همانطور که آنوقتها بود از برابر چشمش می گذشت - تمشک و نیزار درهم بافی که بیست قدم جلوتر چشم هم در آن نفوذ نمی کرد، درختان تناور سر به فلک کشیده بلوط و صمغ و زیان گنجشک و گردو که به هیچ تبری جز تبر شکارچی تن نداده بودند و صدای هیچ دستگاهی را برنگردانده بودند جز صدای کشتیهای بخار که قدیمها از رودخانه می گذشت یا غرغز قایقهای موتوری آدمهایی که یکی دو هفته ای آنجا می رفتند آنهم به این سبب که هنوز بیابان بود. اندکی از آن برجای مانده بود گویانکه برخلاف آنوقتها که از جفرسن تا آنجا سی میل راه بیشتر نبود حالا شده بود دویست میل. او این بیابان را پاییده بود و دیده بود که تن به تسخیر یا زوال نداده است بلکه چون دیگر شیره اش را کشیده بودند حالا دیگر عقب می نشست، از میان شکلی اینچنین V در بین تپه ها و رودخانه، روبه جنوب عقب می نشست، انقدر که چیزی که از آن مانده بود مثل این بود که یکجا به صورت انبوه عظیمی درآمده و بر نوک قیفی شکل فرجامین نقش بسته است و همچون راز سر به مهری راه بر نفوذ بسته است.

به محل اطرافگاه سال پیش که رسیدند هنوز دو ساعتی به غروب مانده بود. لیگیت به او گفت: «برو زیر درختها بگرد. بین کدومش خشکتر از اونای دیگه س بگیر بشین. اینو بذار به عهده من و برو بچه ها.» او نه رفت و نه هم نشست. هنوز خسته نبود. مانده بود که خسته شود. از خاطرش گذشت که شاید این دفعه اصلاً خسته نشدم. یعنی پنج شش سال اخیر نوامبر به نوامبر به اینجا که می رسید چنین فکری از ذهنش می گذشت. شاید فردا صبح پا شدم رفتم سر شکارگاه. اما می دانست اگر هم گوش کند و برود زیر خشک ترین پناهگاه بنشیند و تا چادرها را علم می کنند و شام می پزند به سیاه و سفید دست نزنند باز هم فردا صبح پا نمی شود برود

سر شکارگاه. چون چیزی که بود موضوع خستگی نبود. موضوع این بود که شب نمی خوابید و امشب هم مثل شبهای اول آمدن به اطرافگاه، گوشی به صدای خرخر همراهان و گوشی به ترنم باران، بیدار خواب و آرام روی تخت سفری دراز می کشید و سرشار از صلح و صفا، بی هیچ حسرت و گلایه ای، به خودش می گفت: همین جوریش خوبه، چون دیگه از این شبها اونقدر توی چنته ندارم که این یکی را بخوام یا خوابیدن هدر بدم.

بارانی به تن، خالی کردن وسایل را از قایق راه می برد - چادر و اجاق و کیسه خواب و غذای خودشان و غذای سگها را تا بعد که شکار بزنند و در اطرافگاه گوشت به هم برسد. تا آنهای دیگر چادر بزرگه را سرپا کنند، دوتا از کاکاسیاهها را فرستاد هیزم بشکنند و چادر آشپزخانه و اجاق را هم داد روبراه کردند و سوراوات شام را راه انداخت. آنوقت همچین که غروب شد با قایق به جایی که اسبها بودند رفت. داشتند فرت فرت می کردند و خود را از آب عقب می کشیدند. افسار آنها را با دست بی وزنش گرفت و بی آنکه صدایش را بلند کند آنها را به درون آب کشاند و کنار قایق نگاهشان داشت. اسبها فقط سرشان بالای آب بود و مثل این بود که از دستهای نحیف و کم جان او آویخته اند. قایق راه رفته را برمی گشت و اسبها هم هر یک توی گذار دمر شده بودند و نفس نفس می زدند و می لرزیدند و چشمشان توی غروب دودو می زد و بعد همان دست بی وزن و صدای بلند نشده آنها را بالا کشید و شلپ شلپ کتان دست و پای زدند و به ساحل آمدند.

آنوقت شام حاضر شده بود. حالا دیگر آخرین پرتو روشنایی محو شده بود و فقط لکه نازکی از آن جایی میان سطح رودخانه و باران گرفتار آمده بود. پیک رفیق ویسکی و آب را خورد و آنوقت پا بر گل زیور و شده زیر چادر برزنتی ایستاد و دعای سر میز شام را گفت. سر میز تکه های سرخ شده گوشت خوک بود و نان نرم بیقواره داغ و نخود کنسرو و ملاس و قهوه توی بشقابها و فنجانهای حللی. این غذا غذایی بود که از شهر با خود آورده بودند. بعد شولایش را باز به دوش انداخت و آنهای دیگر هم چنین کردند. گفت: «بخورین. همشو بخورین. بنیم فردا بعد از ناشتا باز از این گوشت شهری توی اطرافگاه باشه. شماها باید شکار

بزین، ردخور هم نداره. شصت سال پیش بار اول که با جنرال کامپسن و میجر دو اسپاین و بابا بزرگ روت و همینطور هم بابا بزرگ ویل لیگیت این طرفا اومدم شکار، میجر دو اسپاین فقط دو قلم خوراکی شهری رو می گذاشت بیاریم توی اطراقگاه، یه شقه گوشت خوک و یه ران گاو، اونم نه اینکه واسه شام و ناشتای اولمون بارش بذاریم. می موند تا آخرای کار که دیگه همه از گوشت خرس و راکون و گوزن زده می شدیم و دلمون نمی گرفت حتی به اون گوشتای شکار نگاه کنیم. «لیگیت در حال جویدن گفت: «خیال کردم عمو اسو میخواد بگه گوشت خوک و گاورو می دادن سگها. ولی خوب راست میگه، یادم میاد. برای غذای سگها هم همین که دیگه دل و جگر گوزن دلشونو می زد، آدم هر روز عصر یه هوا بوقلمون وحشی شکار می کرد.» آن یکی گفت: «دور وزمونه عوض شده. اونوقتها اینجا جای شکار بود.»

پیرمرد به صدایی آرام گفت: «آره، اونوقتها اینجا جای شکار بود.» لیگیت گفت: «بعلاوه، اونوقتها ماده گوزن هم می زدن. ولی حالا چی، حالا فقط یه شکارچی ماده گوزن توی...» ادموندز گفت: «تازه آدمای درست و حسابی اونو شکار می کردن.» آن سر میز چوبی نتراشیده ایستاده بود و مثل آنها دیگه تند و تند و یک بند غذا می خورد. اما باز هم پیرمرد به صورت عبوس و خوشگل و گرفته او که حالا زیر نور فانوس دودزده تیره تر و اخموتر می نمود زل زده بود. «یااله بگو. بگو دیگه.»

پیرمرد گفت: «من همچو چیزی نگفتم. همه وقت و همه جا آدمای خوب هست. بیشتر آدمها همینجورن. بعضیا هم بد میارن، چون بیشتر آدمها لیاقتشون بیشتر از اون چیزیه که روزگار نصیبشون کرده. تازه بعضیا رو هم دیده ام که هیچ چیز جلودارشون نبوده.» لیگیت گفت: «خب، من اگه باشم نمی گم که...» ادموندز گفت: «نزدیک هشتاد سال عمر کرده ی و از جونورایی که میونشون زندگی کرده ی فقط همین دستگیرت شده. حالا باید پرسید توی این مدت که مرده بودی کجا بوده ی؟» سکوت حاکم شد. حتی لیگیت هم یک لحظه دست از جویدن

برداشت و چارچشمی به ادموندز دیده دوخت. گوینده سومی گفت: «روت، حیا کن...» منتها کسی که حرف زد خود پیرمرد بود. صدایش هنوز هم آرام و بی تشویش بود و فقط گرفته بود. گفت: «گیرم اینطور باشه، منتها اگه به قول تو زنده بودن قرار بود جز این یادم بده، راضی راضی ام، حالا هر جا که زندگی کرده م زندگی کرده باشم.»

لیگیت گفت: «روت، اگه من بودم نمی گفتم...» گوینده سوم هنوز هم روی میز اندکی به جلو خم شده بود و به ادموندز نگاه می کرد. «یعنی میگی چون دیگران آدمو میان آبروداری می کنه، هان؟»

ادموندز گفت: «آره، یه آدمی که لباس آبی تنشه، یه ستاره هم رو سینه ش داره می پادش. شایدم همون ستاره بس باشه.» پیرمرد گفت: «من اینو قبول ندارم. من...»

آن دو تای دیگر اعتنایی به او نکردند. حتی لیگیت هم که در آن لحظه به حرفهای آنها گوش می داد، دهانش هنوز پر از غذا و اندکی هم باز بود و چاقویش که بر نوک آن تکه ای گوشت بود نیمه راه دست و دهانش همینطور مانده بود. سومی گفت: «خوبه منم مثل تو نمی گم مردم جونوره ن. گمون کنم تو خودتم به حساب آورده باشی.» ادموندز گفت: «آها، پس تو هم راجع به اوضاع و احوال پابند نظر دایی اسو هستی. باشه، ولی بگو ببینم باعث و بانی اوضاع و احوال کیه؟»

سومی گفت: «بخت. اقبال. دست اتفاق. میدونم منظورت چیه. خب، عمو اسو هم که همینو میگه. میگه: بعضی وقتا، شایدم بیشتر وقتا اگه بخت به یاری آدم بیاد لایقش اندککی بهتر از مجموع کردار خودش و همسایه هاشه.»

این دفعه دیگه لیگیت اول از همه لقمه را قورت داد و به کسی هم مهلت نداد و گفت: «ببین، من که باشم نمی گم روت ادموندز دم به ساعت ماده گوزن میزنه. اینو هم نمی گم که شکارچی ناشی یا بداقبالیه. آدمی که هنوز همون ماده گوزن رو داره که سال بعد شکارش کنه...» مردی که بغل دست لیگیت نشسته بود گفت: «یه کم گوشت وردار.»

لیگیت گفت: «... بداقبال که نیست... چی گفتی؟»
یارو بغل دستی سینی غذا را تعارف کرد: «گفتم به کم گوشت
وردار.»

لیگیت گفت: «ورداشته م.»

سومی گفت: «بیشتر وردار. هم تو هم روت ادموندز. به تیکه گنده
هم وردارین. اینطوری نمیشه که هی آواره تونو بهم بزنین و چیزی نباشه
که وحشتو بشکنه.» کسی پقی زد. آنوقت همگی از سر آسودگی زیر
خنده زدند. تشویش از بین رفته بود. متتها پیرمرد با همان صدای آرام و
بی تشویش وسط خنده آنها داشت حرف می زد: «من از حرفم
برنمی گردم. گواه حرفم همه جا پیدااست. حرفم اینه که خود آدم و
دوروبریهاش هستن که اوضاع و احوالومی سازن. تازه بعضی از اونارو
که ساخته شده و بعضیاشم که چیزی نمونده خراب بشن به ارث می بره.
چند دقیقه قبل همین هنری ویات گفت که به وقتی اینطرفا جای شکار
بود. بله که بود. اینقدر بود که ماده گوزن هم می زدیم. به نظرم ویل
لیگیت هم همچو چیزی گفت...» کسی خندید، قهقهه کوتاهی زد که
دوام نیاورد. همگی با چهره درهم کشیده سر به زیر انداخته بودند و گوش
می دادند. ادموندز داشت قهوه می خورد و همچنان اخمو و اندیشناک و
بی اعتنا می نمود.

ویات گفت: «هنوزم بعضیا ماده گوزن میزنن. متتها فردا شب هر نره
گوزنی که اینجا پیدااش بشه دخلش اومده.»

پیرمرد گفت: «من که نگفتم همه آدما. گفتم بیشترشون. اونم واسه
این نیست که به بابای ستاره دار مارو میاد. شایدم اصلاً نبینمش مگه
اینکه فردا دم دمای ظهر به سری بیاد اینجا ناهاری با ما بخوره به نگاهی هم
به پروانه شکارمون بندازه...»

ویات گفت: «عمو اسو، ماده گوزن نمی زنیم چون اگه اونارو بزنینم
چند سال دیگه به نره گوزن هم دستمونو نمی گیره.»

پیرمرد گفت: «به قول روت گفتنی غصه این یکیو نباید بخوریم.
امروز صبح توی راه بش می گفتم که ماده گوزن و بره گوزن - نه خدایا
می گفت زن و بچه- چیزهایی به که توی دنیا کم نیما. متتها این حرفا
حق مطلبو ادا نمی کنه. اینا فقط دلیل تراشی ذهن آدمیزاده، چون دل

اونقدرا فرصت نمی کنه راجع به کلمات تأمل کنه و اونارا با هم
جفت و جور کنه. خدا آدم رو خلق کرد و دنیارو هم برای اون خلق کرد و
غلط نکنم دنیارو طوری خلق کرد که اگه خودش آدم بود دلش
می خواست همانطور باشه، یعنی زمینی که روش راه بره، جنگل بزرگ،
درخت و آب، و حیوانات. شایدم اصلاً این خارخار شکار و کشتن
حیواناته رو خدا توی دل آدم نداشته باشه، ولی غلط نکنم خیر داشته که
این خار خار دست از یقه آدمیزاد برنمی داره و خودش به جوری یادش
می گیره. آخه هنوز آدمیزاد دربست خود خدا نشده بود...»

ویات گفت: «پس کی میشه؟»

- خیال می کنم هر وقت که به زن و به مرد، خب همون لحظه که،
خب اصلاً لازم نیست که زن عقیدیش هم باشه، حالا بعدش بیان
خطبه شونو بخونن یا هیچوقت هم نخونن، همون لحظه س که دوتاشون
با هم میشن خدا.

ادموندز گفت: «پس خدایانی توی این دنیا هست که اگه من باشم
نمی خوام بهشان دست بزینم، تازه اونم با به ترکه دراز.» فنجان قهوه اش
را روی میز گذاشت و به ویات نگاه کرد. «محض اطلاع سرکار، خودمم
به حساب آورده م. من که رفتم بخوابم.» و گذاشت رفت. بقیه هم به
جنب و جوش افتادند. متتها از جنب و جوش افتادند و باز دور میز
ایستادند. به صورت پیرمرد نگاه نمی کردند. پیدا بود که صدای آرام و
آهسته او، همانطور که سر اسبها را توی رودخانه به زور دستهای
کم جاننش بالا نگه داشته بود، حالا آنها را در جای خود میخکوب کرده
است. سه تا کاکاسیاه یعنی آشپز و وردستش و ایشام پیری بی سرو صدا
دم در چادر آشپزخانه نشسته بودند و صورت سیاهشان را جلو آورده و
بی حرکت و اندیشناک گوش می دادند.

«خدا هم آدمو روی زمین قرار داد و هم جانورو، از پیش هم براش
روشن بود که آدم رد جانورو میگیره می کشدش. گمونم فرمود: «چنین
باد.» غلط نکنم از همون اولش میدونست آخرش چی میشه. متتها
می گوید: «به او فرصت می دهم. هشدار و حس ششم هم عطایش
می کنم. خارخار هم توی دلش می اندازم که دنبال شکار برود و زور
بازو هم به او می دهم که به کار کشتن بیاید. جنگل و مزارعی که نابود

می کند و حیواناتی که ریشه شان را می کند عقبه و مند جرم و معصیت و کيفر او خواهد بود. «... وقت خوابه. « این را که گفت، آهنگ صدایش ذره ای تغییر نکرده بود. «ایشام، ساعت چهار صبح ناشتا. آفتاب که در بیاد باید گوشت شکار حاضر باشه.»

توی بخاری آهنی آتش درست و حسابی می سوخت. توی چادر گرم شده بود و جز گل کف چادر، نم بقیه چیزها داشت خشک می شد. آدموندز دور خودش پتو پیچیده بود و تکان از تکان نمی خورد و رویش را هم به دیوار کرده بود. ایشام تخت پیرمرد را هم حاضر کرده بود. همان تخت سفری آهنی محکم و لهیده و تشک لکه لکه ای که دیگر آنقدرها نرم نبود و پتوهای فرسوده ای که سال به سال از بس آنها را شسته بودند که دیگر مرتب از قدرت گرم کردن می افتادند. منتها چادر گرم بود و حالا دیگر کاکاسیاه جوان، همین که از رفت و روب آشپزخانه و آماده کردن ناشتا فارغ می شد، می آمد پای بخاری دراز می کشید تا از جا بلند شود و توی آن هیزم بریزد. و آنوقت پیرمرد می دانست که هر کاری بکند امشب خوابش نمی برد. دیگر لازم هم نبود به خودش بگوید حالا شاید به چرتی زدم. اما حالا اینهم نقلی نداشت. حالا دیگر روز تمام شده بود و شب در برابر او بود، منتها نه هراسی به دل داشت و نه هم شکوه و شکایتی داشت. به دل گفت: شاید برای همین آمدم. نیامدم برای شکار، بلکه برای همین آمدم. اگر قرار بود همین فردا برگردم خانه، باز هم می آمدم. و در همان حال که لباس زیر پشمی گشادی تنش بود و عینکش را توی قاب فرسوده آن گذاشته و کرده بودش زیر متکا تا اگر لازم بود دست دراز کند و درش بیاورد، و تن خشکیده اش هم قالب تشک و پتوهای قدیمی بود طاقباز دراز کشید و دستهایش را چپ و راست روی سینه اش گذاشت و تا دیگران لباس در بیاورند و به تخت خواب بروند و آخرین جیک و بکشان را بکنند و بعد هم خرخرشان بلند شود، چشمهایش را روی هم گذاشت. بعد چشمهایش را باز کرد و مانند کودک آرام و بی سروصدا دراز کشید و به بالا نگاه کرد، به تودادگی سقف چادر که بی هیچ جنبشی دل به زمزمه باران داده بود و به بازتاب آتش بخاری که اندک اندک کم می شد و باز هم کمتر می شد مگر اینکه کاکاسیاه جوان که روی دوتا تخته جلو بخاری دراز کشیده بود از جا بلند شود و آتش را چاق کند و باز سر

جایش دراز بکشد.

روزی روزگاری از خودشان خانه داشتند. منتها این مال شصت سال پیش بود که گذار رودخانه تالاهاچی تا جفرسن سی میل بیشتر فاصله نداشت و میجر دو اسپاین، که توی سالهای ۶۱ [۱۸] و ۲ و ۳ و ۴ فرمانده پدرش در سواره نظام بود، و نوه عمه اش (که برادر بزرگترش و همینطور هم پدرش بود) بار نخست او را به جنگل برده بودند. آنوقتها سام فادرز هم، که در بردگی به دنیا آمده و مادرش برده ای سیاهپوست و پدرش از سرکردگان قبیله چیکاسا بود، از دار دنیا نرفته بود. تیراندازی را سام فادرز یادش داده بود، یعنی یادش داده بود که چه وقت تیر بیندازد و کی تیر نیندازد. کله سحری بود توی ماه نوامبر عین همین فردا، که سام پیر یکر است بردش طرف آن درخت تناور سرو، و به دلش برات شده بود که نره گوزن درست از همانجا می گذرد و این از آنجا معلوم بود که سام فادرز و نره گوزن همخون بودند. پیرمرد هفتاد ساله و پسرک دوازده ساله شان به تنه گشن درخت سرو دادند و هیچ چیز پیدا نبود جز سپیده صبح که ناگاه نره گوزن خاکستری رنگ که تیزبویی شکوهمندش ساخته بود از غیب آمد: و سام فادرز گفت: «حالا. تندى بزى و یواش بزى:» و تفنگ به سرعت و بی هیچ شتابی سر دستش میزان شد و ترقه ای کرد و آنوقت به طرف نره گوزن رفت که همچنان بکر دراز به دراز افتاده بود و هنوز هم در هیئت تیزبویی شکوهمندش بود، و چاقوی سام را در دل او کرد و سام هم دستهایش را توی خون داغ فرو برد و صورت او را تا ابد نشان دار کرد و او، که پسرک دوازده ساله ای بیش نبود و می کوشید نلرزد، هم به فروتنی و هم به گردنفرازی ایستاده بود و چیزی در ذهنش می گذشت که آنوقت نمی توانست به کلام بیاورد: جانم را ستاندم. مبادا حال و هوای من سبب شود که از بابت فرو گذاشتن زندگی سرافکننده شوی. کردار من از این پس تا ابد ناگزیر مایه مرگ تو می شود؛ سام هم برای این و هم برای چیز دیگری او را نشان دار کرده بود: آن روز که خودش و مکازلین پهلو به پهلو هم ایستاده بودند، نه در برابر بیابان بلکه در برابر زمین رام شده، در برابر همان معصیت و ننگ دیرین، آنهم برای اینکه دست کم از زمین و از معصیت و ننگ تبری بجوید و آن را انکار کند، گو اینکه از دستش بر نمی آمد معصیت را درست گرداند و ننگ را ریشه کن کند و

چهارده سالش که شد و از آن سردرآورد خیال کرد به سن قانونی که برسد هم معصیت را درست می گرداند و هم ننگ را ریشه کن می کند و بیست و یک ساله که شد و به سن قانونی رسید معلومش شد که از انجام این هر دو عاجز است اما اینقدر بود که بتواند از معصیت و ننگ، دست کم در اصول، تبری جوید و دست کم از خود زمین، و آنهم دست کم محض خاطر پسرش تبری جوید: و چنین هم کرد، به خیال خودش که کرد: آنوقت (آنوقت عروسی کرده بود) توی اتاق اجاره ای توی کوچه پس کوچه های پانسیون مخصوص سهامداران، نخستین و آخرین باری که تن برهنه زنش را دید، خودش و زنش در نوبت چند روزه شان پهلوی به پهلوی هم در برابر همان زمین قرار گرفتند، همان معصیت و ننگی که می خواست پسرش را از اندوه و عذاب آن دست کم نجات دهد و برهاند و همینکه نجاتش داد و رهانیدش، او را از دست داد. آنوقتها این خانه را داشتند. همان سقفی که نوامبر به نوامبر دو هفته ای زیر آن سر می کردند، خانه اش شده بود. گویانکه از آن به بعد دو هفته پاییز را توی چادر سر کرده بودند و همیشه هم دو سال متوالی در آنجا نمی ماندند و حالا هم که معاشرانش پسرها و حتی نوه های کسانی بودند که توی آن خانه با آنها سر کرده بود و حالا کمابیش پنجاه سالی می شد که خود خانه دیگر به نیستی پیوسته بود و آن یقین و حس و حالت خانگی هم به چادر منتقل شده بود. توی جفرسن خانه ای از خودش داشت که با وجود کوچکی خانه خوبی بود و این وقتی بود که زن داشت و با زنش توی همین خانه سر کرده بود و از دستش داده بود، آری چه می شود کرد، هر چند که توی همان اتاق اجاره ای از دستش داده بود، یعنی پیش از اینکه او و شریک عرق خور ناقلاش خانه را بالا بیاورند و او و زنش به آن اسباب بکشند: منتها از دستش داد چون زنش دوستش می داشت. ولی خوب زنها یک دل دارند و هزار سودا. آنقدرها هم عمر نمی کنند، چون هر قدر که عمر کنند هنوز هم خیال می کنند هر چه دلشان تنگ آن است در عرصه سودای آنها می گنجد و هی سودای خام در سر می پروراند: و هنوز هم که هنوز بود از این خانه خواهرزاده بیوه زن مرحومش و بچه هایش مواظبت می کردند و خودش در آنجا کم و کسری نداشت و این آدمها که به خود او نسب نمی بردند منتها دست کم همخون

کسی بودند که از میان عالم و آدم عزیز کرده اش بود تر و خشکش می کردند. منتها او تمام سال را توی آن چهار دیواری به امید آمدن ماه نوامبر سر می کرد، چون این چادر که کف آن گل آلود بود و این تخت که نه اندازه بود و نه نرم و نه گرم، خانه اش بود و این آدمها، که چندتاشان را توی همین دو هفته نوامبر می دید و یکی شان هم همانم دو اسپین و کامپسن و ایول و هوگانیک نبود از هر کس دیگر با او خویشاوندتر بودند. چون اینجازمین خودش بود...

سایه کاکاسیاه جوان قامت افراشت. آنقدر بالا رفت که روی تابش میرای آتش بر سقف را گرفت، هیزم توی بخاری انداخته شد، آنقدر که شعله زیانه کشید و چادر را روشن کرد. منتها سایه کاکاسیا همانجا که بود ماند، از عرض و طول هم ایستاده برجای ماند، چون بیشتر سقف را به خود گرفته بود و لحظه ای بعد پیرمرد روی آرنج تکیه داد و نگاه کرد. کاکاسیاه نبود، قوم و خویش خودش بود و تا صدایش کرد یارو صورت اخم آلود و بی عاطفه اش را تندی به سوی آتش تفتیده گردانید.

ادموندز گفت: «چیزی نیست. بگیر بخواب.»

مکازلین گفت: «حالا که ویل لیگیت صحبتش را آورد وسط، منم یادم اومد که پاییز پارسال هم بیخوابی زده بود سرت. منتها گفتمی علتش شکار راکونه. نکنه ویل لیگیت این اسمو روش گذاشته بود؟» آن یکی جوابی نداد. بعد هم برگشت و رفت سرچایش دراز کشید. مکازلین همانطور که روی آرنج تکیه داده بود آنقدر نگاه کرد که سایه آن یکی از دیواره چادر پایین رفت و محو شد و با توده سایه های خفته یکی شد. او گفت: «همینطور که میگی. حالا بگیر بخواب. فردا باید گوشت بیارین توی اطرافگاه. بعدش هم برو هر قدر دلت می خواد تله بذار.» باز هم دراز کشید و باز هم دستهایش را چپ و راست روی سینه اش گذاشت و مشغول تماشای شعله آتش روی سقف شد. حالا که هیزم تازه توی بخاری مهر قبول خورده و تن به آتش داده بود، شعله زیانه می کشید؛ دیری نمی گذشت که باز هم آهسته آهسته از گر کشیدن می افتاد و آخرین پژواک شور و بیخوابی کشیدن مرد جوان را که اسپندوار بر جهیده بود با خود می برد. با خود گفت: اشکال ندارد، حالا کمی هم بیدار خواب بشود. روزی بیاید که تا دنیا دنیاست همانطور دراز بکشد و هیچ چیز حتی

دلخوری هم اوقاتش را تلخ نکند. اگر چیزی باشد که جوان چهل ساله ای را تسکین بدهد همین بیدار خوابی اینجاست. آری، توی این چادر. چهل سالگی یا سی سالگی یا تو بگو همان لرز و اشتیاق و بیخوابی پسر بچه همینجا بود و چادر را، چادر گنبدی را که باران بر آن زمزمه می کرد، پر کرده بود. طاقباز دراز کشید و چشمهایش را بست. آرام مثل کودکی نفس می کشید و گوش می داد. به آن سکوت که هرگز سکوت نبود و هزاران صدا از آن می آمد. بگویی بگویی هم می دیدش، که هول آور و پارینه بود و قامت برافراشته بود و اندیشناک این اطرافگاه حقیر و نامنظم و ناپایدار آدمیزاد بود، بعد هم یک هفته به پلک زدن می گذشت و اطرافگاه برچیده می شد و یک هفته دیگر هم می گذشت و جای آن التیام می یافت و در آن خلوتکده بی نشان گم می شد. آخر این زمین مال او بود، گویانکه هرگز یک و جب آن هم از خودش نبود. بعد از اینکه تقدیر محتوم زمین را به رأی العین دید و دید که زمین سال به سال از برابر یورش تیرواره عقب می نشیند و پشت بند آن هم دینامیت و تراکتور از راه می رسد، باز هم به دل نخواست که هرگز صاحب آن شود، چون زمین مال کسی نبود. به همگان تعلق داشت و آدم همینقدر باید با فروتنی و گردنفریزی روزی اش را از آن درمی آورد. بعد یکهو معلومش شد چرا هیچوقت نخواسته صاحب قطعه ای از این زمین بشود و دست کم کلاهی از نمذ به قول گفتنی ترقی ببرد و عمر درازش را با همان مقدار از سرنوشت محتوم آن بسنجد. برای این بود که درست بقدر کافی از آن برجای مانده بود. چنان بود که گویی خودش و بیابان را همسن و سال می بیند و عمری که مقدر بود به شکار و زیستن در جنگل سر کند با اولین نفس زندگی در جانش دمیده نشده بود بلکه از میجرود اسپاین و سام فادرز، که آیین شکار یادش داده بودند، به او منتقل شده بود و او هم با شور و گردنفرازی از دل و جان و از سر فروتنی آن را پذیرفته بود و این دو، یعنی عمر خودش و عمر بیابان که پابه پای هم پیش می رفتند، آنهم نه به دیار نسیان و عدم بلکه به عرصه ای فارغ از قید زمان و مکان، عرصه ای که یکبار دیگر زمین خالی از دار و درخت را چارگوش چارگوش می کردند و دور آن سیم خاردار می کشیدند و توی آن تا چشم کار می کرد پنبه می کاشتند و به دنیای قدیم می فرستادند تا باشندگان عقل از کف داده اش از آن گلوله توپ بسازند و

یکدیگر را گلوله باران کنند. هر جور شده بود برای خودش و بیابان جای کافی می جستند، و نامها، چهره های پیرمردانی که افتخار آشنایی شان را پیدا کرده بود و مهرشان را به دل گرفته بود و چند وقتی بود عمرش از عمر آنها درازتر شده بود، در میان سایه درختان بلند تبرنخورده و خاربنهای در هم تنیده ای به جنبش درمی آمدند که شکار وحشی زورآور بیمرگ از برابر یوزه های بیمرگ خستگی نشناس عوزون تا ابد به تاخت می رفت و به تیر بی صدای تفنگ سمندوار می افتاد و برمی خاست.

خوابش برده بود. حالا دیگر فانوس روشن بود. بیرون چادر توی تاریکی، ایشام که از کاکاسیاهای دیگر بزرگتر بود فاشق ته ماهی تابه می زد و به فریاد می گفت: «یاالله پاشین، ساعت چهاره، پاشین قهوه تونه بخورین»، و توی چادر هم پر شده بود از گپ و گفت آهسته و پوشیدن لباس و لیگیت هم یک بند می گفت: «زود برین بیرون بذارین عمو اسو بخوابه. اگه بیدارش کنین راه میفته با ما میاد. اونم اهل شکار و این حرفا نیست.»

برای همین تکان از تکان نخورد. با چشمهای بسته طاقباز دراز کشیده بود و آرام و بی تشویش نفس می کشید، و صدای پای آنها را شنید که یکی یکی از چادر بیرون رفتند. تق و تق ظرفها از میز ناشتایی به گوشش رسید و صدای پای آنها را شنید که رفتند. اسبها، سگها، آخرین صدا، که آنهم خاموش شد و دیگر صدایی نبود جز صدای کاکاسیاهها که داشتند ظرفهای ناشتایی را جمع می کردند. اگر گوش می داد اندکی بعد شاید طنین اولین عوعو ضعیف و آشکار اولین تازی را از میان جنگل خیس از جایی که نره گورزه بیتوته کرده بود می شنید و آنوقت باز هم خوابش می برد. گوشه چادر بالا رفت و افتاد. چیزی محکم به پایین تخت سفری خورد و پیش از اینکه چشمهایش را باز کند، دستی از لای پتو زانویش را گرفت. ادموندز بود که به جای تفنگ هفت تیر را با خود داشت. به صدای خشن، تندتند گفت:

«می بخشی که بیدارت کردم. یه ...»

مکالین گفت: «خواب نبودم. میخوای امروز با اون هفت تیر تیر بندازی؟»

ادموندز گفت: «همین دیشب بود که گفتی گوشت میخوام. یه ...»

- از کی تا حالا معلومت شده دیگه با تفنگ خودت شکار نمی زنی؟
 آن یکی با اخم و تخم و بیحوصلگی گفت: «بگذریم». آنوقت
 مکازلین چیز ضخیم مستطیلی شکلی توی دست او دید: پاکتی بود.
 «طرفای صبح پیغامی برام میارن، میان دنبالم، بلکی هم کسی نیاد. اگه
 اومد، اینو بش بده بگو به دخ... از قول من بگو نه.»
 مکازلین گفت: «یه چی؟ بگم به کی؟» روی آرنج نیم خیز شد و
 همانوقت هم ادموندز پاکت را پرت کرد روی پتو و راه افتاد طرف در
 چادر. پاکت که لابد چیز سنگینی توی آن بود، مثل سنگ افتاد روی
 تخت و داشت به پایین سر می خورد که مکازلین آن را گرفت و دستش به
 پاکت که خورد، انگار که سر آن را باز کرده و واریش کرده باشد،
 درجا شستش خبردار شد که توی آن بسته گنده ای اسکناس است. گفت:
 «وایسا. گفتم وایسا.» و همین چنان حرمتی - حرمتی بالاتر از قوم و
 خویشی و حتی بالاتر از احترام بزرگتر - در دیگری برانگیخت که با وجود
 بالا زدن گوشه چادر درنگ کرد و به عقب نگاه کرد و مکازلین دید که آن
 بیرون دیگر روز دمیده است. ادموندز گفت: «به دختره بگو نه. همینو
 بش بگو.» به یکدیگر دیده دوختند. مکازلین با چهره پیر پریده رنگ
 خواب آلوده بالای تخت اشفته، و ادموندز با چهره تیره و عبوس که در
 عین غضب بی اعتنا بود. «ویل لیگیت راست می گفت. این همونه که
 اسم شکار را کون روش گذاشته ی. حالا هم که این.» پاکت را بلند
 نکرد. به اشاره سر یا دست هم آن را نشان نداد. «مگه به این دختره چی
 وعده کرده ی که جرئت نداری توی صورتش نگاه کنی و حرفتو پس
 بگیری؟»

آن یکی گفت: «هیچی! هیچی! حرف دیگه ای ندارم. بش بگو من
 گفتم نه.» این را که گفت رفت. از پرده بالا زده نور ضعیف و زمزمه
 بی وقفه باران یکدم توی چادر آمد و پرده باز هم افتاد و پیرمرد که همچنان
 نیم خیز روی آرنج تکیه داده بود و پاکت را در دست لرزان دیگرش گرفته
 بود برجای ماند. پس از آن به نظرش چنین آمد که تقریباً بلافاصله، یعنی
 پیش از اینکه ادموندز از دیدرس خارج شده باشد، صدای قایق را که
 داشت نزدیک می شد شنیده است. به نظرش آمد که ذره ای فاصله در کار
 نبوده است، یعنی گوشه چادر پس از تراوش نور کم سوی پر باران، مانند

فرو رفتن و بر آمدن نفس، پایین افتاده و لحظه ای بعد از نو بالا رفته بود.
 و حالا غرش موتور قایق دم به دم بیشتر شد و نزدیک و نزدیکتر و بلندتر و
 بلندتر شد و بعد همان نزدیکیها صدایش خوابید، مثل شمعی که به آن
 فوت کنند و آنآ خاموش شود. و حالا صدای شلپ شلپ آب از زیر دماغه
 قایق که آن را به ساحل می کشیدند آمد، و کاکاسیاه جوان گوشه چادر را
 بالا زد و پیرمرد در همان لحظه بود که قایق را دید. بلم کوچکی بود و
 کاکاسیاهی آن عقب بغل موتور که کجکی از آب بیرون آمده بود نشسته بود
 و همانوقت زن آمد توی چادر. کلاه مردانه ای بر سر و بارانی مردانه ای
 به تن کرده بود و چکمه مردانه ای هم به پا داشت و بقچه پتو پیچی را به
 یک دست گرفته بود و با دست دیگرش هم لبه بارانی دگمه نینداخته روی
 آن را گرفته بود: چیز دیگری هم آورده بود که ملموس نبود، بویی بود که
 می دانست همین الان متوجه آن می شود چون ایشام به او خبر داده بود، به
 او هشدار داده بود، یعنی خودش نیامده بود و کاکاسیاه جوان را فرستاده
 بود که ورود مهمان را خبر بدهد و عاقبت گوشه چادر پشت سر کاکاسیاه
 جوان افتاد و پیرمرد و مهمان تنها ماندند. صورت مهمان نامشخص بود و
 هنوز چیزی از صورتش پیدا نبود جز اینکه جوان بود و چشمهایش سیاه
 بود و پوست صورتش عجیب بی رنگ بود که از بیماری نبود و با وجود
 لباسی که به تن داشت پوست صورتش مانند پوست صورت زندهای دهاتی
 نبود و داشت به او نگاه می کرد که حالا دیگر راست روی تخت خواب
 سفری نشسته بود و پاکت را محکم به دست گرفته بود و زیر پیراهن
 چرکینش به تنش زار می زد و پتوهای تاب خورده را دور کمرش پیچیده
 بود. گفت:

- مال اوننه؟ بم دروغ نگی، ها!

دخترک گفت: «آره. اون رفته.»

«آره. رفته. اینجا گیرش نمیاری. این دفعه گیرش نمیاری. اصلاً
 پیش بینی اش رو هم نکرده بودی. اینو برات گذاشته. بیا.» با دستش
 کورمال کورمال دنبال پاکت گشت، آنهم نه این که آن را بردارد چون هنوز
 توی دستش بود؛ اصلاً آن را زمین نگذاشته بود. مثل این بود که ناچار بود
 کورمال کورمال بگردد تا دست از این پس فرمانبرش را با چیزی که مغزش
 به آن فرمان می داد هماهنگ کند، انگار که پیش از این دست به چنین

کاری نرده باشد و عاقبت پاکت را جلو آورد و از سر نو گفت: «بیا. بگیرش. بگیرش:» تا اینکه متوجه چشمهای دخترک شد، یعنی نه خود چشمها بلکه نگاهش، که به صورت او دوخته شده بود. چنان هم در بحر او رفته بود و نگاه بی عمقش چنان بی شبیه پیله بود که انگار نگاه کودک است. اگر هم پاکت یا حرکت دست او را برای جلو آوردن پاکت دیده بود به روی خودش نیاورد و گفت:

- لابد عمو اسحاق شما این؟

پیرمرد گفت: «آره. منتها بی خیالش. بیا. اینو بگیر. اون گفت بت بگم نه.» دخترک نگاهی به پاکت انداخت و بعد آن را گرفت. در پاکت مهر و موم بود و عنوانی چیزی روی آن نوشته نبود. با این حال، حتی بعد از اینکه به جلو پاکت نگاه انداخته بود، پیرمرد دید که آن را توی آن دستش که آزاد بود گرفت و با دندان گوشه آن را پاره کرد و به هر ترتیبی بود درش را باز کرد و بسته مرتب اسکناسها را روی پتو ریخت بی آنکه نگاهی به آنها بیندازد و توی پاکت خالی را نگاه کرد و کناره آن را به دندان گرفت و از سر تا ته پاره کرد و بعد مجاله کرد و انداخت زمین. گفت:

- غیر از پول که چیزی توش نیست.

- پس می خواستی چی باشه؟ دیگه می خواستی چی باشه؟ اون بچه را که ازش داری پس خیلی وقته یا اقل کم چند وقتی به می شناسیش. لابد درست نشناختیش؟

- چند وقت نیست. خیلی وقت نیست. همون یه هفته پارسال پاییز همینجا، توی ژانویه هم فرستاد دنبالم با هم رفتیم طرفای غرب، رفتیم نیومکزیکو. شش هفته ای اونجا بودیم و اینقدر بود که همونجایی که برایش پخت و پز می کردم و لباسشو می شستم بغل دستش می خوابیدم... پیرمرد گفت: «عقدی که نبودین. زن و شوهر نبودین. اینو که بت وعده نداد. با من روراست باش. مجبور نبود این کارو بکنه.»

- نه. مجبور نبود. من هم ازش نخواستم. میدونستم دارم چکار می کنم، از همون اولش هم میدونستم، یعنی خیلی پیش از اینکه وقتش برسه که به حکم شرافت دودمانش، خیال می کنم همینو گفت، آره به حکم شرافت دودمانش برام آسمون ریسمون به هم بیافه و بگه که مطابق، لابد به قول خودش، سنت دودمان انجام چه چیزی بر او حرام است.

خوب قول و قرارمونو گذاشتیم. اونوقت پیش از اینکه از نیومکزیکو بره باز هم محض اطمینان قول و قرارمونو گذاشتیم. بی هیچ کم و زیاد. حرفاش باورم شده بود. نه، منظورم این نبود. منظورم اینه که حرفای خودم باورم شده بود. تا اون موقع دیگه به حرفاش هم گوش نمی دادم چون از بس گفته بود که دیگه ارزش شنیدن نداشت. تا اون وقت اونقدر با حرفش گوش نمی دادم که بخوام بش بگم دیگه بس کن. داشتم به خودم گوش می دادم و حرفای خودم باورم شده بود. لابد باورم شده بود. یعنی چاره دیگری نداشتم، چون طبق قول و قرارمون اون دیگه رفته بود و قرار گذاشته بودیم نامه هم ننویسه، همینقدر پول به نام خودم میومد توی بانک و یکسبورگ، منتها طبق قرار حواله دهنده معلوم نبود کیه. پس لابد باورم شده بود. ماه گذشته هم برای اینکه خاطر م جمع باشه نامه ای برایش نوشتم و نامه همونجور سربسته برگشت خورده بود و خاطر م جمع شد. خوب از زایشگاه که مرخص شدم یه اتاق اجاره کردم و همونجا سر کردم تا فصل شکار گوزن برسه و خودم با چشمای خودم ببینم و خیالم تخت بشه. دیروز هم که اتومبیل شما رد شد دم جاده منتظر ایستاده بودم و اون منو دید. برای همین خیالم تخت شد.

پیرمرد گفت: «پس دیگه چی میخوای؟ چی میخوای؟ چه توقعی داری؟»

دخترک گفت: «حالا میگم.» و پیرمرد که موی سفید سرش از بالش به هم ریخته بود و بر اثر نگذاشتن عینک چشمهایش تار و بی قرنی و انگار بی مردمک می زد به او زل زده بود و باز هم دید که با همان نگاه کودکانه وارسته و عبوس و دقیق و راندازش می کند. «پدر پدر - وایسا - پدر جد بزرگش پدر بزرگ شما بوده. مکازلین. منتها بعدش شد ادموندز. بعدش از اینهم بیشتر شد. اون روزی که پدرتون و عمو بادی از آقای بوچام تنی را بردن و آوردن با یکی عروسی کنه که اسم دیگه ای غیر از ترل نداشت و اسمشو گذاشتین تامیزترل، نوه عمه تون مکازلین اونجا بود. منتها بعدش شد ادموندز.» دخترک با حالتی شبیه آرامش، بی آنکه پلک به هم بزند و در نگاهش مهری باشد به پیرمرد چشم دوخته بود و چشمهایش در آن بیرنگی و بیروچی صورتش چنان سیاه و درشت و بی عمق می نمود به نظر پیرمرد پزمرده نبود که هیچ، عجیب زنده بود و مرگ هم در آن کارگر نمی افتاد و

مثل این بود که گذشته از اینکه به چیزی نگاه نمی کند با هیچکس هم جز خودش حرف نمی زند. «اگه پیش من می موند، ازش یه مرد می ساختم. هنوز یه مرد نشده. شماها نترس کردین، تو و عمو لوکاس و عمه مولی. منتها بیشترش تو.»

پیرمرد گفت: «من؟ من؟»

معلومه. اونم وقتی بود که اون زمینو دادین به پدر بزرگش که مال اون نبود، یعنی تازه نصفش هم چه ارثی چه قانونی مال اون نبود.

پیرمرد گفت: «به اینم تو کاریت نباشه. به تو هیچ مربوط نیست. یه جور حرف می زنی که انگار درس خونده ای. بگی نگی لهجه تم به شمالیها می بره، به زنهایی شلخته و دهاتی این طرفا نمی بره. با همه اینا یه روز بعد از ظهر بابایی رو توی خیابون می بینی، اونم واسه چی، واسه اینکه یه جعبه تره بار از قایق افتاده توی آب. یه ماه بعدش با یارو راه میفتی میری اینقدر باش سر می کنی که یه بچه میذاره توی بغلت و اونوقت، به فرمایش خودت، همینجور دست روی دست میداری تا یارو شال و کلاه بکنه و بگه الوداع. بابا اگه این زن دهاتیا و این خانمهای شلخته بودن، که پدر یارو رو می سوزوندن. حالا بگو بینم کس و کاری داری؟»

دخترک گفت: «بله. با یکی از اونا زندگی می کردم. عمه م رو میگم، توی ویکسبورگ. دو سال پیش که پدرم مرد، رفتم پیش عمه م. اونوقتها توی ایندیاناپولیس بودیم. ولی خوب همینجا توی آلو سچاسکونا توی مدرسه کار گرفتم چون عمه ام بیوه بود و نون خورش هم زیاد بود و رختشویی مردمو می کرد که ...»

پیرمرد گفت: «چی می کرد؟ رختشویی؟» با اینکه همچنان نشسته بود از جا پرید و بعد خودش را روی یک دست انداخت و با آن موی آشفته اش به دخترک دیده دوخت. حالا دستگیرش شد که دخترک چه چیزی با خود به چادر آورده و ایشام که کاکاسیاه جوان را با دخترک همراه کرده بود چه چیزی به او خیر داده. آن لبهای بیرنگ، آن پوست زرد و پژمرده که از بیماری نبود، و آن چشمهای سیاه دردمند غیب دان. به دل گفت: شاید توی آمریکا هزار یا دو هزار سال دیگر. منتها حالا نه! حالا نه! داد زد، آنهم نه بلند، بلکه به صدایی حاکی از حیرت و شفقت و خشم: «یعنی سیاهپوستی!»

دخترک گفت: «آره. جیمز بوچام - همون که خودش اسم داشت ولی صداسش می کردین تنیز جیم - پدر بزرگم بود. تا آمدم شمارو عمو اسحاق صدا کردم.»

- اون چی، میدونه؟

دخترک گفت: «نه. تازه بدونه چه فایده ای داره؟»

پیرمرد داد زد: «ولی گفتی. ولی گفتی. وگر نه، اینجا چی میخوای؟»
- هیچی.

- پس چرا اومدی اینجا؟ گفتی دیروز توی آلو سچاسکونا سر راه ایستاده بودی و اون هم تو رو دید. پس دیگه چرا امروز اومدی اینجا؟
- دارم برمی گردم شمال. برمی گردم خونه. پرپر روز پسر عمه م منو با قایقش آورد اینجا. بعد هم منو می بره لیلند که سوار قطار بشم.

پیرمرد گفت: «پس چرا نمیروی؟» آنوقت باز هم با صدای نازکش که بلند و اندوهگین نبود داد زد: «راحتو بکش برو! کاری از دستم برنمیاد برات بکنم! هیچکس از دستش برنمیاد کاری برات بکنه!» دخترک از جا جنیید. باز هم به او نگاه نمی کرد و به طرف در چادر راه افتاد. پیرمرد گفت: «وایسا.» دخترک باز مکشی کرد و هنوز هم گوش به فرمان برگشت. پیرمرد بسته اسکناسها را برداشت و پای تخت روی پتو گذاشت و دست پس کشید و برد زیر پتو. گفت: «برش دار.»

حالا دخترک به پول نگاه کرد، آنهم نخست بار و نیم نظر و مات مات به آن نگاه کرد و دوباره چشم از آن برداشت. «احتیاجی ندارم. پارسال زمستون بم پول داد. ویکسبورگ هم که بودم پول فرستاد. اونم مشروط و با رعایت شرافت و سنت دودمانی. ترتیب همش داده شده بود.»

پیرمرد گفت: «برش دار.» صدایش از نو آهسته آهسته بلند شد منتها جلو آن را گرفت. «از این چادر بردار ببرش بیرون.» دخترک به طرف تختخواب سفری آمد و پول را برداشت و همین که پول را برداشت یکبار دیگر گفت: «وایسا.» گویانکه دخترک رو برنگردانده بود و هنوز قامت راست نکرده بود و پیرمرد دستش را دراز کرد. منتها چون نشسته بود دستش نمی رسید تا اینکه دخترک دستش را، همان دستی که پول را گرفته بود آنقدر جلو آورد که پیرمرد به آن دست سایید. دست او را توی دست

نگرفت، همینقدر به آن دست زد - انگشتهای گره گره بی خون سفید استخوانی خشک پیرمرد لحظه ای به دست نرم و جوان ساییده شد، جایی که خون پرزور دیرین در آن جریان داشت و پس از سفر دیرپای گمشده اش به منزل باز آمده بود. گفت: «تنیز جیم. تنیز جیم.» دستش را پس کشید و باز زیر پتو برد: حالا به لحن خشنی گفت: «لابد پسره. بچه های ما معمولاً پسران، غیر اون یکی که خودش مادر خودشم بود.» دخترک گفت: «بله. پسره.» لحظه ای دیگر ایستاد و به او نگاه کرد. لحظه ای آن دستش که آزاد بود به حرکت درآمد و مثل این بود همین الان است که گوشه بارانی را از روی صورت کودک پس بزند. منتها چنین نکرد. دوباره تا آمد برگردد که پیرمرد بار دیگر گفت و ایسا و خودش را برد زیر پتو.

گفت: «روتو بکن اونور. میخوام از جا پاشم. شلوار پام نیست.» آنوقت هر کاری کرد نتوانست از جا بلند شود. همانطور نشسته بود و پتو را به خود پیچیده بود و می لرزید و دخترک هم باز رو برگرداند و با نگاه تلخ و پرسشگری به او نگاه کرد. پیرمرد به لحنی خشن، با همان صدای ضعیف و لرزان پیرمردها، گفت: «اونه ها. اونجا روی گلمیخ دیرک.» دخترک گفت: «چی؟»

پیرمرد به لحن تندى گفت: «اون شیپورو میگم! شیپور.» دخترک رفت و شیپور را پایین آورد، پول را مثل اینکه لته ای، دستمال چرکینی، باشد توی جیب بغلی بارانی کرد و شیپور را پایین آورد، همان شیپوری که جنرال کامپسن در وصیت نامه اش به نام او کرده بود و با پوست ساق پای نره گوزن روکش شده بود و با نقره به هم وصل بود.

دخترک گفت: «چی؟»

- مال اون پسره. برش دار.

دخترک گفت: «چشم. ممنونم.»

پیرمرد گفت: «آره»، و این را به لحنی خشن گفت و تندتند هم آن را گفت، منتها حالا دیگر صدایش مثل قبل خشن نبود و چیزی هم نمی گذشت که از خشونت می افتاد و ناشمرده و مصرانه می شد، و تا آمد به خودش بیاید متوجه شد که همینطور دارد یکریز حرف می زند؛ حالا بماند که چنین قصدی نکرده بود و هر کاری هم که کرد نتوانست جلو آن

را بگیرد: «حالا شد. برگرد شمال. شوهر کن به مردی از نژاد خودت. تنها راه رستگاریت همینه - غیر این بخوای قدری طول می کشه، شاید خیلی طول بکشه. ناچاری دندون روی جگر پذاری صبر کنی. شوهر کن به یه سیاهپوست. با این جوانی و خوشگلی که داری، پوستت هم بگی نگلی سفیده، آگه بخوای میتونی یه مرد سیاهپوستو پیدا کنی که دوتایی به درد هم بخورین، اونم چیزی ازت نخواد و کم توقع هم باشه و باز از این هم توقعش کمتر باشه و این در صورتیه که بخوای تلافی جویی کنی. بعدشم این قضیه از یادت میره، اصلاً یادت میره همچو چیزی اتفاق افتاده یا اون اصلاً وجود داشته ...» و هی گفت و گفت تا اینکه عاقبت زبان به کام گرفت و همانطور پتو را به خود پیچیده و نشسته بود و تمام مدتی که حرف می زد دخترک بی آنکه نکانی بخورد بی سرو صدا ایستاده بود و به او نگاه می کرد. آنوقت این هم دیگر گذشته بود. و دخترک با بارانی تنش که برق می زد و هنوز از آن آب می چکید ایستاده بود و از زیر کلاه خیس آرام آرام به او نگاه می کرد. گفت:

- آقاپیری، یعنی بخاطر عمر دراز اونقدر فراموشکار شده ی که هرچی تا بحال از عشق دانسته ی یا احساس کرده ی یا به گوش ات خورده از یادت رفته؟

آنوقت دخترک هم دیگر رفته بود. بافه نور و زمزمه باران مدام با بالا رفتن گوشه چادر به درون تراوید و آنوقت با افتادن گوشه چادر بیرون رفت. و او که لرز لرزان و نفس زنان پتو را تا چانه دور خودش پیچید و دستهایش را چپ و راست روی سینه گذاشت بار دیگر به پشت دراز کشید و به صدای پق پق و هاف هاف و زنجموره موتور قایق که بالا می گرفت آنقدر گوش داد که دیگر از صدا افتاد و دور شد و بار دیگر در چادر چیزی جز سکوت و صدای باران برجای نماند. سرما هم برجای ماند و او دراز کشیده بود و آهسته و پیوسته می لرزید و بدنش منهای لرزی که داشت مثل چوب خشک شده بود. به دل گفت: این دلتا. این دلتا. این زمینی که در فاصله دو نسل آدمیزاد دوبا مردابهایش را خشکاند و درختهایش را برید و رودخانه هایش را از بین برد، آنهم برای چی، برای اینکه سفیدپوستها مالک کشتگاه بشوند و شب به شب بلند شوند برونند

مفیس، و سیاهپوستها هم مالک کشتگاه بشوند و سوار اتول قراضه بشوند برونند شیکاگو توی عمارتهای اعیانی «لیک شور درایو» زندگی کنند و آنوقت سفیدپوستها زمین زراعتی اجاره کنند و مثل کاکاسیاهها سرکنند و کاکاسیاهها هم نان به مزد کشت و کار کنند و مثل حیوانات زندگی کنند، تازه آنهم در جایی که پنبه ای عمل می آید همقد آدم و آنهم از لای رخنه سنگهای کنار راه قدمی کشد و آنوقت تا دلت بخواد ریباخواری و رهن و ورشکستگی و ثروت بی حساب، آنقدر هم آدم از هر رنگ و نژاد ریخته که بیا و ببین، از چینی و آفریقایی گرفته تا آریایی و جهود که همینجور قاتی هم زاد و ولد می کنند و تخم و ترکه پس می اندازند و وقتی می آید که دیگر نه کسی می داند و نه کسی اهمیت می دهد که کدام به کدام است ... آنوقت با خود گفت: عجیبی نیست که جنگل ویران شده ای که می شناختم از خدا نمی خواهد تقاصش را پس بگیرد! روزی می آید که آدمهایی که تبر به ریشه درختها زده اند به عقوبت دچار شوند.

گوشه چادر به تندی بالا رفت و فرو افتاد. پیرمرد، جز اینکه سربرگرداند و چشم باز کند، از جا جنب نخورد. لیگیت بود و تا توی چادر آمد تندی رفت سر تختخواب ادموندز و دولا شد و تند و تند بنا کرد به گشتن توی پتوهای درهم ریخته.

پیرمرد گفت: «چی میخوای؟»

لیگیت گفت: «دارم دنبال چاقوی روت می گردم. او مدهم اسب ببرم. یه گوزن زده یم مونده روی زمین.» چاقو در دست پا شد و با عجله به طرف در راه افتاد.

مکازلین گفت: «کی زدش؟ روت زدش؟»

لیگیت گفت: «آره.» و گوشه چادر را بلند کرد.

مکازلین گفت: «وایسا.» و یکهو بلند شد روی آرنج تکیه داد. «چی بود؟» لیگیت لحظه ای زیر گوشه بالا زده چادر درنگ کرد. سرش را هم برنگرداند و از سر بیحوصلگی گفت: «عمو اسو، یه گوزن. همین و همین.» بعد هم گذاشت و رفت و پشت سرش باز هم گوشه چادر پایین

افتاد و باز هم تراوش نور خفیف و زمزمه مدام و سوگوار باران از چادر بیرون رفت. مکازلین طاقباز دراز کشید و بار دیگر پتو را تا زیر چانه بالا کشید و بار دیگر دستهای بی وزنش را روی سینه اش توی چادر خالی صلیب وار برهم گذاشت و گفت:
... ماده گوزن بوده.

صورتش سیاه و صاف و نفوذناپذیر بود. چشمهایش آنقدر دیده بودند که نگو. موهای زنگی اش را طوری اصلاح کرده بودند که مانند کلاه کله اش را پوشانده بود و کناره هایش را هم یکدست و تمیز ماشین کرده بودند و از ظاهر آن برمی آمد که بریانتین زده است و فرقش را هم با تیغ خط انداخته بودند و در نتیجه سرش شبیه سری برنزی بود که زوال نمی پذیرد و پایدار می ماند. لباس تنش از آن لباسهای ورزشی بود که در آگهی تجارت فروشگاه مردانه لباس یکپارچه نامیده می شود. پیراهن و شلوارش به هم می آمد و پارچه هر دو فلافل شکلاتی بود و یک عالمه خرج برداشته بود و دوختش کلی شیک بود و خیلی هم چین و شکن داشت. توی سلول آهنی روی تخت آهنی تاشو، نیم خیز دراز کشیده بود و بیرون سلول هم پاسدار مسلحی بود که الان بیست ساعت می شد از جا نجنبیده بود. یارو داشت سیگار می کشید و به سؤالهای جوانک عینکی سفیدپوست پوشه آمارگیری به دستی که روبه رویش روی عسلی آهنی نشسته بود به صدایی جواب می داد که به همه لحتها می برد الا به لحن جنویها یا زنگیها:

- سموویل وورشام بوچام. بیست و شش ساله. متولد دهی نزدیک جفرسن میسی سیپی. بدون خانواده. بدون ...
آمارگیر تند و تند نوشت: «صبر کن. وقتی که محکو ... وقتی که توی شیکاگو زندگی می کردی چنین اسمی نداشتی.»
دیگری خاکستر سیگارش را با انگشت تکاند. «نه. یکی دیگر بود که اون پلیس را کشت.»

برخیز، ای موسی

- خیلی خوب. شغل ...

- پولدار شدن فوری.

آمارگیر تندوتند نوشت: «... ندارد.»

- پدر و مادر.

- معلومه. دو تا. به یادم نمیان. مادر بزرگم منو بزرگ کرده.

- اسمش چیه؟ هنوز زنده‌س؟

- نمی‌دانم. مولی و ورشام بوچام. اگر نمرده باشه، تو مزرعه کاروترز

مکازلین ادموندز، هفده میلی جفرسن میسی سیپی‌یه. دیگه خلاص؟

آمارگیر پوשה اش را بست و از جا بلند شد. یک دو سالی از آن یکی

کوچکتر بود. «اگر اینجا ندانند کی هستی، آنها از کجا بدانند - چطور

توقع داری به خانه برگردی؟»

آن یکی که با لباس شیک هالیوودی به تن و جفتی کفش به پا - کفشی

که بهتر از آن هرگز نصیب آمارگیر نمی‌شد - روی تخت دراز کشیده بود،

خاکستر سیگارش را با انگشت تکاند و گفت: «برایم چه اهمیتی داره؟»

برای همین آمارگیر گذاشت و رفت. پاسدار در آهنی را از نو قفل

کرد. و آن یکی سیگار بر لب روی تخت آهنی دراز کشید تا اینکه اندکی

بعد آمدند و شلوار قیمتی اش را چاک زدنند و موی آرایش کرده پرخرجش

را تراشیدند و از سلول بیرونش بردند.



صبح همان روز داغ و تابناک ماه ژوئن، همان باد سوزان و پرشراری

که برگهای توت را بیرون پنجره دفتر کار گاوین استیونز تکان می‌داد توی

دفتر کارش هم می‌وزید و از اثر حرکت چیزی شبیه خنکی ایجاد می‌کرد.

در میان پرونده‌های روی میز رییس دادگاه بازی بازی می‌کرد و توی طره

پریشان باد نزله خورده‌مردی که پشت میز نشسته بود می‌وزید. این مرد

چهره‌ای ریزه‌میزه و هوشمند و ناآرام داشت و از زیر برگردان یقه پیراهن

کتانی چروکیده اش زنجیر ساعتی رد شده بود که سر آن کلید فی بتاکاپا

آویزان بود و نوشته روی آن چنین بود: گاوین استیونز، فی بتاکاپا،

هاروارد، دکتر، هایدلبرگ. کار اداری اش گواینکه مایه تأمین معاش او

بود وسیله سرگرمی اش بود. پیشه جدی اش ترجمه بیست و دو ساله

ناتمامی بود از عهد عتیق به یونانی کلاسیک. حیف که بر ارباب رجوع اش

انگار اثر نداشت، گواینکه به ظاهر اگر قرار بود در میان آن نسیم وزن و

حجمی داشته باشد بر وزن و حجم خاکستر دست نخورده تکه کاغذ

سوخته‌ای نمی‌چربید. این ارباب رجوع، دده سیاه کوچولوی پیری بود

که صورت چروکیده و بسیار فرتوتی داشت و دستار سفید و کلاه حصیری

سیاهی اندازه سر بچه بر سرش.

استیونز گفت: «بوچام؟ محل زندگیتان مزرعه آقای کاروترز ادموندز

است.»

دده سیاه گفت: «اونجا را ول کردم. اومده‌م پسر رو پیدا کنم.»

آنوقت، همانطور که روی صندلی فلزی روبه‌روی استیونز نشسته بود،

بی‌آنکه تکانی بخورد، بنای نوحه سرایی گذاشت: «روت ادموندز

یوسفمو فروخت. فروختش به مصریا. اسیر فرعونش کرد...»

استیونز گفت: «تند نرو. عمه خانوم تند نرو.» چون خاطره‌ها داشت

بیدار می‌شد و چیزهایی یادش می‌آمد. «اگر ندانی نوه ات کجاست از

کجا می‌دانی توی دردسر افتاده؟ یعنی می‌گویی آقای ادموندز برای پیدا

کردنش کوتاهی کرده؟»

پیرزن گفت: «روت ادموندز فروختش. فروختش به مصریا. نمیدونم

کجاس. همیتقدر میدونم فرعون گیر شده. اومده‌م دادخواهی. میخوام

پسر مو پیدا کنم.»

استیونز گفت: «باشه. سعی می‌کنم پیدااش کنم. ببینم حالا که

نمی‌خواهی برگردی خانه، توی شهر پیش کی می‌مانی؟ چون حالا که

نمی‌دانی کجا رفته و پنج سال هم هست ازش خبر نداری، ممکن است

قدری طول بکشد.»

- میرم پیش هامپ وورشام. برادرمه.

استیونز گفت: «باشد.» تعجبی نکرد. عمری بود هامپ وورشام را

می‌شناخت گواینکه دده سیاه پیر را تا بحال ندیده بود. اگر هم دیده بود،

باز هم تعجبی نمی‌کرد. این جور می‌بودند دیگر. چه بسا آدم دوتاشان را

سالهای سال بشناسد، با اسمهای مختلف هم چه بسا سالهای سال برای

آدم کار کنند، آنوقت همینطور قضا قورتکی معلوم می شود یا برادر همدن یا خواهر.

استیونز توی ورزش سوزانی که نسیم نبود نشسته بود و به صدای پای او - که اندک اندک و پر زحمت از پله های شیب دار بیرون دفتر پایین می رفت - گوش می داد و نوه او را به یاد می آورد. پرونده این جوانک را پنج شش سال پیش از زیر دست او به دادستان ایالتی تحویل داده بودند. یک سالی را که یک پایش بیرون و یک پایش توی زندان بود به نام بوچ بوچام بر سر زبانها افتاده بود. دخترزاده دده سیاه پیر بود و مادرش سرزا مرده بود و پدرش به امان خدا رهایش کرده بود و مادر بزرگ هم او را گرفته و بزرگش کرده بود یا سعی کرده بود بزرگش کند. آخر در نوزده سالگی ده را ول کرده و به شهر آمده و یک سالی را به جرم قمار و دعوا یک پایش بیرون و یک پایش توی زندان بوده تا اینکه آخر سر به خاطر دستبرد زدن به مغازه جرمش بیخ پیدا می کند.

در حین ارتکاب جرم که دستگیرش می کنند با تکه ای لوله آهنی به افسری که غافلگیرش کرده بوده می زند و آنوقت افسره با ته هفت تیر به جانش می افتد و نقش زمینش می کند و او هم از لای دهان پاره شده و دندانهایی که از لای خون شبیه خنده خشم آلود بوده فحش می داده. آنوقت دو شب بعد از زندان درمی رود و دیگر غیث می زند - حالا هم که به بیست و یک سال نرسیده و به جرم آدم کشی در ندامتگاه ایالتی بود، از پدری که او را پس انداخته و به امان خدا رهایش کرده بود چیزی به ارث برده بود، ذریه ای که علاوه بر خشونت، خطرناک و نااهل بود.

استیونز به دل گفت: و این آدمی است که قرار است پیداش کنم و نجاتش بدهم. چون یک لحظه هم نسبت به غریزه دده سیاه پیر به خودش دو دلی راه نداد. تازه اگر این زن را حس ششم خبردار کرده بود که جای پسرک کجاست و توی چه دردسری افتاده، حیرت نمی کرد. حیرت وقتی به دلش افتاد که بی درنگ خبردار شد پسرک کجاست و کجای کار خراب است.

اول به سرش زد به کاروترز ادمونندز، که شوهر دده سیاه پیر سالهای سال در مزرعه اش کشت و زرع کرده بود، تلفن بزند. ولی آخر دده سیاه پیر گفته بود که ادمونندز خودش را از قضیه کنار کشیده. آنوقت بی حرکت

بی حرکت برجای نشست و در همان حال باد سوزان توی موی یال اسبی سفید و آشفته اش می وزید. حالا به منظور دده سیاه پیر پی برد. حالا یادش آمد که باعث و بانی بیرون آمدن پسرک از جفرسن در واقع ادمونندز بوده. یعنی مچ پسرک را در حال دستبرد زدن به انبار ارزاق اش می گیرد و امر می کند از آنجا برود و دیگر هم حق نداشته باشد برگردد. استیونز به دل گفت: نقل، نقل کلانتر و پلیس نیست. نقل چیزی است و رای این حرفها ... از جا بلند شد و کلاه کپی فرسوده اش را که هنوز کارآیی داشت برداشت و از پله های بیرونی پایین رفت و در هوای سوزان و خیمه گستر دم ظهر از میدان خالی گذشت و به دفتر روزنامه محلی رفت. سردبیر تو بود. سنش از استیونز بیشتر بود متها سفیدی موی سرش کمتر از او بود. پاپیون بندی سیاهی زده بود و پیراهن آهارزده از رونق افتاده ای به تن داشت و تا بگویی چاق بود.

استیونز گفت: «دده سیاه پیری هست به اسم مولی بوچام. با شوهرش توی مزرعه ادمونندز زندگی می کند. پای نوه اش در میان است. یادت می آید - بوچ بوچام که حدود پنج شش سال پیش یک سالی توی شهر ماند و بیشترش تو زندان بود و آخرش هم یک شب در حال دستبرد زدن به مغازه راونسول دستگیرش کردند؟ خوب حالا تو همچلی افتاده از اون بدتر. گفته دده سیاه پیر برایم سند است. واسه خاطر ایشان و همینطور ملت معظمی که من نماینده شان هستم همینقدر از خدا می خواهم گرفتاری تازه اش هیچ راه در رو نداشته باشد و آخری هم باشد ...»

سردبیر گفت: «صبر کن.» احتیاجی نبود از پشت میزش بیرون بیاید. خبر رسیده از خبرگزاری را از گیره درآورد و داد دست استیونز. به تاریخ همان روز صبح بود و از جولیت ایلینوی مخابره شده بود:

زنگی میسی سپیایی، شب اعدام به جرم قتل پلیسی از شیکاگو، ضمن پر کردن برگه سرشماری نام جعلی اش را فاش کرده. سمویل وورشام بوچام ...

پنج دقیقه بعد استیونز باز هم داشت از میدان خالی رد می شد. هوای سوزان ظهر انگار بالای سرش آویخته بود. به خودش گفته بود ناهار را به پانسیون می روم. اما از خیر آن گذشت. به دل گفت: تازه در دفتر کارم را قفل نکرده ام. ولی آخر آن دده سیاه این مسافت هفده میلی را چطوری

تا شهر آمده بود. شاید هم پای پیاده آمده بود. به صدای بلند گفت: «چیزی که از خدا خواستم از صدق دل نبود،» و از توی هرم آفتاب و هوای راکد درآمد و از نو از پله‌های بیرونی بالا رفت و پا گذاشت توی دفتر کارش. از رفتن ایستاد. آنوقت گفت: «سلام، میس وورشام.»

این زن هم حسابی پیر بود- و ریزنقش و شق و ورق. گیسوان سفید و تمیزش را به رسم قدیم به هم بافته بود و کلاه رنگ و رورفته‌ای که به سر داشت مال سی سال پیش از این بود و لباس تنش هم سیاه و روستایی بود. چتر زهوار در رفته‌ای هم به دست داشت که از بس بی‌رنگ و رو بود که به جای اینکه سیاه باشد سبز می‌زد. این خانم را هم عمری بود که می‌شناخت. تک و تنها توی خانه خرابه‌ای سر می‌کرد که از پدرش برایش مانده بود. توی این خانه نقاشی روی ظروف چینی درس می‌داد و به کمک هامپ وورشام- که باز مانده یکی از برده‌های پدرش بود- و زنش مرغ و سبزی عمل می‌آورد و می‌فروخت.

گفت: «از طرف مولی آمده‌ام. مولی بوچام. می‌گفت شما...»

استیونز مآووقع را برایش تعریف کرد. او هم شق و ورق برجای قبلی دده سیاه پیر، یعنی روی صندلی فلزی، نشسته بود و چتر زهوار در رفته‌اش را به زانو تکیه داده بود و تماشایش می‌کرد. روی دامن و زیر دستهای برهم انداخته‌اش کیف منجوق دوزی شده عهد بوقی، هم اندازه چمدان، قرار داشت. «قرار است امشب اعدامش کنند.»

- یعنی کاری نمی‌شود کرد؟ پدر بزرگم از باب پدر و مادر مولی و هامپ بود. ماه تولد من و مولی یکی است. حکم خواهر هم را داریم.

استیونز گفت: «تلفن زدم. با زندانبان جولیت و دادستان شیکاگو حرف زدم. محاکمه‌اش منصفانه بوده، وکیل خوبی داشته - و بقیه ماجرا. پولدار بوده. توی کسب و کاری بوده که به خالپازی معروف است و آدمهایی نظیر او از این راه پول در می‌آورند.» میس وورشام، شق و ورق و بی‌حرکت تماشایش می‌کرد. «میس وورشام او قاتل است. یارو پلیس را با تیر از پشت زده. فرزند نااهل پدری نااهل. بعدها مقرر آمد، اعتراف کرد.»

میس وورشام گفت: «می‌دانم.» آنوقت استیونز متوجه شد که این زن

نگاهش نمی‌کند، یعنی دست کم نمی‌بیندش. «وحشتناکه.»

استیونز گفت: «قتل هم وحشتناکه. این جور ی بگویم بهتر است.» آنوقت میس وورشام دوباره داشت نگاهش می‌کرد.

- به او فکر نمی‌کردم. فکر می‌پیش مولی بود. نباید بویی ببرد.

استیونز گفت: «چشم. با سردبیر روزنامه آقای ویلموت حرف زده‌ام. موافقت کرده چیزی چاپ نکند. به سردبیر روزنامه ممفیس هم تلفن می‌زنم، منتها خیال می‌کنم دیگر دیر شده باشد... کاش می‌شد یک جور ی راضی‌اش کنیم همین امروز بعد از ظهر برگردد خانه، یعنی تا پیش از اینکه روزنامه ممفیس... در آنجا از سفیدپوست جماعت یک نفر بیشتر نیست، آنهم آقای ادموندز است که بهشان تلفن می‌زنم. تازه اگر خبر درز کند و به گوش سیاهپوستهای آنجا برسد، حتم دارم بروز نمی‌دهند. آنوقت شاید یکی دو ماه دیگر بلند شوم بروم آنجا و بهش بگویم نوه‌اش مرده و جایی در شمال خاکش کرده‌اند...» حالا دیگر میس وورشام با چنان قیافه‌ای نگاهش می‌کرد که لب و رچید. شق و ورق روی صندلی فلزی نشسته و آنقدر نگاهش کرده بود که لب از لب و رچید.

- تا او را با خودش به خانه برنگرداند دست بر نمی‌دارد.

استیونز گفت: «او را؟ نعشش را؟» میس وورشام نگاهش می‌کرد. حالت چهره‌اش نه گویای حیرت بود و نه حاکی از مخالفت. نقش همخونی و اندوه انبازی زنانه بر آن بود، که دیرینه و بی‌زمان است. همین و همین. استیونز به دل گفت: نگاه کن توی این گرما پا شده آمده شهر. الا اینکه هامپ با آن گاری تخم و سبزی فروشی‌اش او را به اینجا آورده باشد.

- تنها اولاد دختر بزرگش است. فرزند نخست زاده از دست رفته‌اش است. راهی غیر از آوردنش به خانه نیست.

استیونز هم به همان لحن آرام او گفت: «راهی غیر از آوردنش به خانه نیست. همین الان ترتیبش را می‌دهم. همین الان تلفن می‌زنم.»

میس وورشام گفت: «ممنون می‌شوم.» اولین بار بود که از جا جنبید و به خودش تکانی داد. زیر نگاه استیونز کیف را با دستهایش جلو آورد و دگمه‌اش را انداخت. «هزینه‌اش به پای من. بی‌زحمت حساب سردستی بکنید که چقدر...»

استیونز راست به صورتش نگاه کرد و بی آنکه مژه بر هم بزند، تند و روان دروغی سرهم کرد: «با ده یا بیست دلار می شود سروته اش را به هم آورد. تابوتی تهیه می کنند و فقط می ماند هزینه حمل و نقل.»

«تابوت خشک و خالی؟» باز هم با آن قیافه غریب و وارسته طوری به استیونز داشت نگاه می کرد که انگار کودکی بیش نیست. «آقای استیونز، پای نوه اش در میان است. وقتی که مسئولیت بار آوردنش را به گردن گرفت، اسم پدرم - سمویل وورشام - را رویش گذاشت. آقای استیونز، تابوت خشک و خالی که نمی شود. به نظرم برای برگزاری مراسم درست و حسابی آدم باید ماهانه پول کلانی بدهد.»

استیونز گفت: «تابوت خشک و خالی که نمی شود.» و این را درست به همان لحنی که گفته بود «راهی غیر از آوردنش به خانه نیست» ادا کرد. «این را می دانم که آقای ادموندز کوتاهی نمی کند. به نظرم لوک بوچام پیر هم توی بانک پول داشته باشد. اگر هم اجازه بفرمایید...»

میس وورشام گفت: «حاجتی نیست.» زیر نگاه او کیف را باز کرد. زیر نگاه او بیست و پنج دلار، اسکناسی و سکه ای - از بیست و پنج سنتی و ده سنتی گرفته تا یک سنتی - روی میز شمرود. «با این پول هزینه های اولیه راه می افتد. به او می گویم... حتم دارید که هیچ امیدی نیست؟»

- حتم دارم. همین امشب کارش تمام است.

- بعد از ظهری بهش می گویم که امشب کار تمام است.

- صلاح می دانید من بهش بگویم؟

- خودم می گویم.

- پس صلاح می دانید به دیدنش بیایم و باش حرف بزنم؟

- اگر زحمتی نباشد.

آنوقت پا شد و شق ورق راه افتاد. خرامان و سبک و تا اندازه ای هم چابک قدم برمی داشت و به پله ها که رسید صدای پایش قطع شد. استیونز باز هم تلفن زد: اولش به زندانبان ایلینوی و بعد به یکی از مرده شورهای جولیت. بعد یکبار دیگر میدان داغ و خالی را دم پا داد. چندان معطل نشد. سردبیر روزنامه رفته بود ناهار بخورد و خیلی طولش نداد و برگشت.

استیونز گفت: «می آوریمش خانه. میس وورشام و من و تو

چندتای دیگر. هزینه اش هم می شود...»

سردبیر گفت: «وایستا. کدام چندتای دیگر؟»

- هنوز نمی دانم. دویست تایی خرج برمی دارد. پول تلفن به کنار، خودم حساب می کنم. همینقدر که دستم به کاروترز ادموندز برسد، چیزی ازش می سلفم، نمی دانم چقدر، ولی ازش درمی آورم. شاید هم پنجاه تایی دور میدان جمع بکنم. متنها بقیه اش می افتد گردن ما دوتا، چون میس وورشام دوپایش را کرد توی یک کفش و بیست و پنج دلار پهلوی من گذاشت، یعنی مک دو برابر پولی که الکی گفتم خرج برمی دارد و مک چهار برابر پولی که وسعش می رسد برای...

سردبیر گفت: «وایستا، وایستا.»

- جنازه را پس فردا با قطار شماره ۴ می آورند. ما هم می رویم به پیشواز، میس وورشام و مادر بزرگ پسره یعنی دده سیاه پیر با ماشین بنده، من و تو هم با ماشین سرکار. میس وورشام و دده سیاه پیر برش می دارند می برند به خانه اش، یعنی زادگاهش. یا به جایی که پیره زن بزرگش کرده. یا سعی کرده بزرگش کند. آنجا هم که برسد، پانزده تایی دیگر هم خرج نعش کش بگذار رویش، حالا خرج گل پیشکش...

سردبیر داد زد: «گل؟»

استیونز گفت: «معلوم است. یعنی با گل و مل و چیزهای دیگر دویست و بیست و پنج تایی آب برمی دارد. بیشترش هم می افتد گردن من و جناب عالی. شيرفهم شد؟»

سردبیر گفت: «عجب گیری کردم ها. متنها از فرار معلوم راه گریزی نیست. به پیر و پیغمبر تازه اگر راه گریزی هم باشد از خیرش می گذرم، چون تازگی قضیه ارزش سرکیسه شدن را دارد. به عمرم اولین بار است که بابت مطلبی که پیش پیش قول دادم چاپش نکنم پول که نمی گیرم هیچ، دستی دستی هم باید یک چیزی بدهم.»

استیونز گفت: «که پیش پیش قول داده ای چاپش نکنی.» و بقیه آن بعد از ظهر داغ که حالا دیگر بادی هم نمی آمد و کارگزاران شهرداری و مقامات قضایی و منشیها که از ته ته های ولایت هر کدام پانزده میل و بیست میل راه را بریده و به شهر رسیده بودند از پله ها بالا می رفتند و توی دفتر کار خالی استیونز می رفتند و صدایش می کردند و قدری صبر

می کردند و بعد می گذاشتند می رفتند و از نو برمی گشتند و می نشستند و کفرشان بالا می آمد، استیونز دور میدان راه افتاده بود و از این مغازه به آن مغازه، از این اداره به آن اداره می رفت و پیش تاجر و منشی و کارفرما و کارمند و پزشک و دندانساز و وکیل و سلمانی کاسه گردانی می کرد و نطقش هم سریع و تکراری بود: «کمک کنید کاکاسیاه مرده ای را به خانه اش برسانیم. محض خاطر میس وورشام کمک کنید. امضا چیزی نمی خواهد، همینقدر یک دلار به من بدهید. ندارید نیم دلار، ندارید ربع دلار بدهید.»

و همان شب بعد از شام از توی تاریکی دم کرده و پرستاره راه افتاد و به طرف خانه میس وورشام که کناره شهر واقع بود رفت و در جلویی رنگ نخورده خانه را زد. هامپ وورشام در به رویش باز کرد. پیرمردی بود که از زیادی خوردن سبزی شکمش برآماده بود. آخر او و زنش و میس وورشام بیشتر با سبزی سر می کردند. چشمه‌هایش هم تار و فرتوت بودند و دورتادور سرش هم هاشور موی سفید بود. صورتش هم به صورت ژنرالهای رومی می برد. گفت:

«منتظرتون هستن. گفتن قدم رنجه بفرمایین بیاین بالا توی اتاق.»

استیونز گفت: «عمه مولی هم آنجاست؟»

وروشام گفت: «همه مون اونجاییم.»

برای همین استیونز از راهرویی که فانوسی در آن می سوخت گذشت (خبر داشت هنوز که هنوز است وسیله روشنایی این خانه فانوس است و آب لوله کشی هم ندارد) و پیشاپیش کاکاسیاه از پله های تمیز و رنگ نخورده بالا رفت و کنار کاغذ دیواری رنگ و رو رفته ایستاد. آنوقت کاکاسیاه پیر جلو افتاد و او هم پشت سرش و با هم از راهرو گذشتند و توی اتاق خواب تمیز مخصوص مهمان رفتند. بوی خفیف پیره دخترها از آن شنیده می شد و ردخور هم نداشت. همانطور که وورشام گفته بود، همگی آنجا بودند. زنش که کت و کلفت بود و پوستش روشن بود و دستار روشنی بر سر داشت و به در تکیه داده بود، میس وورشام که باز هم شق ورق روی صندلی فلزی نشسته بود، دده سیاه پیر که روی صندلی جنبان یکی یکدانه کنار اجاق نشسته بود. توی اجاق در شبی مثل امشب هم از خاکستر روشن شعله خفیفی کور سو می زد.

دده سیاه پیر چپق گلی دسته نثینی را توی دست گرفته بود منتها چپق نمی کشید و خاکستر خاموش و سفید توی سر چپق جرم گرفته پیدا بود. راستش استیونز حالا که بار نخست بود نگاهش می کرد، به دل گفت: خدا جانم، این زن که به اندازه بیچه ده ساله هم نیست. آنوقت او هم نشست و در نتیجه چهار نفری - یعنی او و میس وورشام و دده سیاه پیر و برادرش - دور اجاق آجری تشکیل حلقه ای دادند و رمز دیرینه پیوند و یگانگی انسان توی اجاق شراره می کشید.

استیونز گفت: «عمه مولی، پس فردا به خانه می رسد.» دده سیاه پیر نگاهش هم نکرد. یعنی اصلاً نگاهش نکرده بود. گفت:

«روله م رو، تازه جوان فرعون گیرم رو.»

وروشام گفت: «خدام رو، تازه جوان فرعون گیرم رو.»

دده سیاه پیر گفت: «یوسفمو فروختن. فروختنش به مصریا، و توی صندلی بنا کرد آرام آرام پس و پیش رفتن.»

وروشام گفت: «خدام رو، خدام رو.»

میس وورشام گفت: «هیس. ساکت باش هامپ.»

استیونز گفت: «به آقای ادموندز تلفن زدم. به آنجا که برسید همه چیز رو به راه است.»

دده سیاه پیر گفت: «روت ادموندز فروختش.» و توی صندلی پس و پیش رفت. «یوسفمو فروخت.»

میس وورشام گفت: «هیس. مولی ساکت باش. هیچی نگو.»

استیونز گفت: «نه، عمه مولی، آقای ادموندز این کار را نکرد. او نبود که...» به دل گفت: چه فایده، صدایم را نمی شنود. مولی نگاهش هم نمی کرد. یعنی اصلاً نگاهش نکرده بود.

گفت: «یوسفمو فروخت. فروختش به مصریا.»

وروشام گفت: «فروختش به مصریا.»

«روت ادموندز یوسفمو فروخت.»

«فروختش به فرعون.»

«فروختش به فرعون. تازه جوانم رو.»

استیونز گفت: «بهرتر است بروم.» و تند از جا بلند شد. میس وورشام هم از جا بلند شد. منتها استیونز صبر نکرد بیاید و جلو بیفتد.

تندوتند، به حالت دو، راهرو را دم پا داد. اصلاً نمی دانست میس وورشام دنبال او می رود یا نمی رود. به دل گفت: به همین زودی می رسم بیرون. همین که برسم می توانم نفسی بکشم. آنوقت صدای پای او را از پشت سر شنید. همان صدای پای خرامان و سبک و چابک و بی شتابی که به وقت پایین رفتن از پله های دفتر کارش به گوشش خورده بود. آنورتر از صدای پا هم این صداها را شنید:

- یوسفمو فروخت. فروختش به مصریا.

- فروختش به مصریا. ای وای خدام رو.

به حالت دو پله ها را دم پا داد. حالا دیگر به هوای آزاد و تاریکی نزدیک شده بود. بویش را می شنید و آن را حس می کرد. حالا دیگر وقت آن بود که مبادی آداب باشد، بایستد و صبر کند، دم در برگردد و میس وورشام را تماشا کند. میس وورشام تا دم در دنبالش آمده بود. سر دیرینه سال بلند و سفید و شق و رقص از میان نور فانوس روزگاران کهن به پیش می آمد. حالا دیگر صدای سومی هم به گوش استیونز می آمد که صدای زن هامپ بود. بوچه خوانی بود و بی وقفه و بی کلام از زبان برادر و خواهر خویه و واخویه می شد:

- فروختش به مصریا. ای وای روله م رو.

- ای وای خدام رو. فروختش به مصریا.

- فروختش به مصریا.

- تازه جوانم رو.

- فروختش به فرعون.

- تازه جوانم رو.

استیونز گفت: «متأسفم. عفو بفرمایید. اگر می دانستم نمی آمدم. بد کردم آمدم.»

میس وورشام گفت: «اشکالی ندارد. عزا عزای ماست.»

و روز بعد که روز سوزان و روشنی بود و مثلش نبود، قطار جنوب که رسید نعش کش و دوتا ماشین استیونز و سردبیر وایستاده بود. بیشتر از دوازده ماشین دیگر آنجا بود، متنها همینکه قطار رسید آنوقت بود که استیونز و سردبیر یواش یواش متوجه تعداد آدمها - از سفید و سیاه - شدند. آنوقت با حضور مردها و جوانها و پسر بچه های سفیدپوست

بیکاره و شاید هم پنجاه تایی زن و مرد زنگی که آرام آرام نگاه می کردند، آدمهای مرده شور سیاهپوست تابوت خاکستری - نقره ای را از توی قطار برداشتند و به طرف نعش کش بردند و حلقه های گل و نشانه های گل نقش پایان محتوم و ناگزیر آدمیزاد را تر و فرزند از نعش کش درآوردند و تابوت را دادند تو و گلها را سرجا برگرداندند و در ماشین را بستند.

آنوقت میس وورشام و دده سیاه پیر و راننده اجیر سوار بر ماشین استیونز و استیونز و سردبیر سوار بر ماشین سردبیر دنبال نعش کش افتادند. نعش کش از ایستگاه دور زد و رفت بالای تپه دراز و آنقدر با دنده سنگین رفت که صدای قرقر موتور درآمد و رسید گرده تپه. آنجا هم که رسید هنوز داشت تند می رفت متنها صدایش دیگر نرم شده بود و بگویی نگویی مثل صدای اسقف فر فر می کرد تا اینکه سرعتش کم شد و دور میدان دور زد و از آن گذشت و بنای یادبود و دادگاه را دور زد و تاجرها و منشیها و سلمانیها و بقیه آدمهایی که یک دلاری و نیم دلاری و بیست و پنج سنتی به استیونز داده بودند و آنهایی که نداده بودند به آرامی از لای درها و پشت پنجره اتاقهای بالایی خانه ها تماشا می کردند. آنوقت نعش کش دوری زد و وارد خیابانی شد که وقتی به حاشیه شهر می رسید راه دهکده می شد و هفده میل دورتر به مقصد منتهی می شد. نعش کش حالا دیگر باز هم شتاب گرفته بود و هنوز هم دوتا ماشینی که شامل ۴ نفر بود - زن سفیدپوست بلندسر و شق و ورق، دده سیاه پیر، قهرمان انتصابی عدالت و صداقت و حق، دکترای هایلدلبرگ - مطابق تشریفات تکمیلی ادای احترام به عمارتی زنگی قاتل: گرگ مذبوح، دنبال نعش کش می رفت.

به حاشیه شهر که رسیدند، سرعت نعش کش بیشتر شده بود. حالا از کنار علامتی فلزی که روی آن نوشته بود: جفرسن. ملک شخصی، به سرعت گذشتند و راه کجکی از تپه دراز دیگری سردرآورد و خاکی شد. استیونز دست دراز کرد و سویچ را خاموش کرد. در نتیجه ماشین سردبیر دنده خلاص پایین می رفت و همانطور که یواش یواش ترمز می گرفت سرعتش کم می شد. نعش کش و ماشینهای دیگر، انگار که دنبالش گذاشته باشند حالا داشتند به سرعت پیش می رفتند و خاکریزهای باران نخورده تابستانه از زیر چرخهای در حال گریز پخش و پلا می شد. دیری

نگذشت که اثری از آثار ماشینها نبود. سردبیر ناشیانه دور زد و آنقدر با دنده جا نیفتاده عقب جلو کرد تا اینکه ماشین توی جاده افتاد و دوباره رو به شهر قرار گرفت. آنوقت پارتی کلاچ لحظه ای ایستاد و گفت:

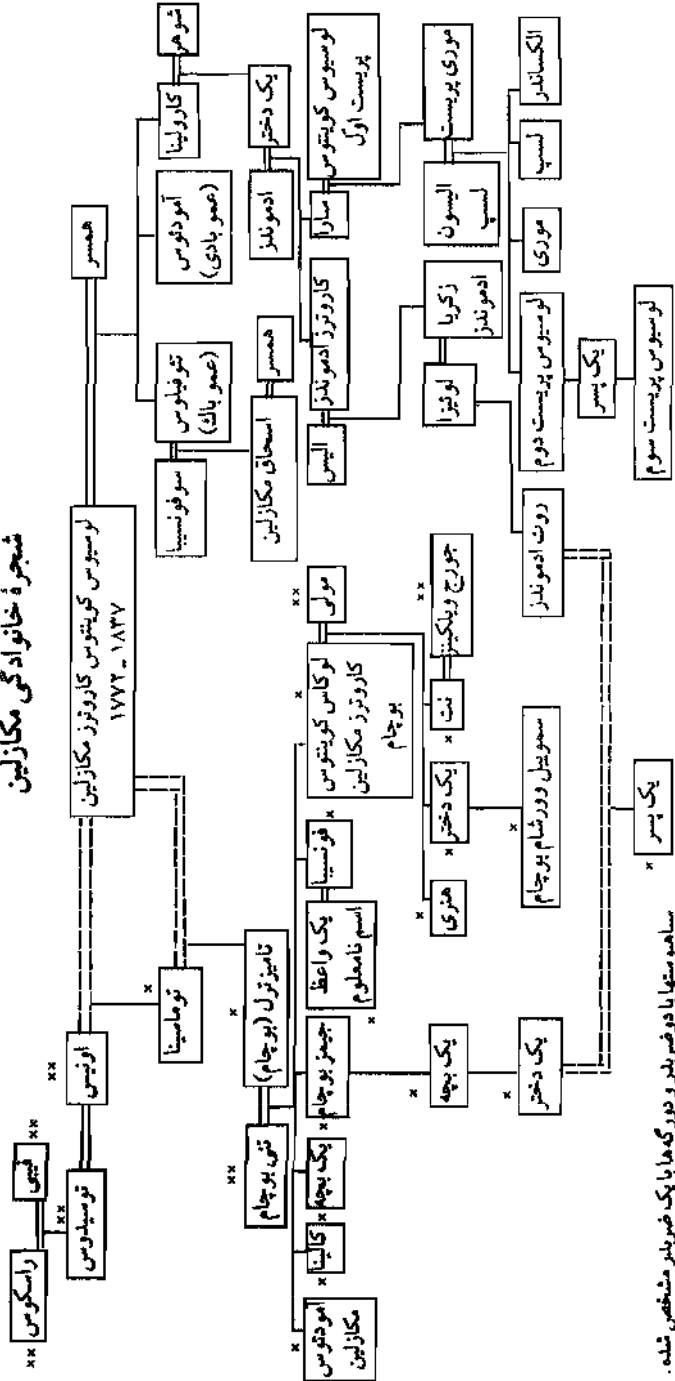
- امروز صبح که توی ایستگاه بودیم می دانی چی به من گفت؟
استیونز گفت: «از کجا بدانم.»

- گفت: «می خواین روزنومه ش کنین؟»
- چی؟

سردبیر گفت: «همین که گفتم.» و باز هم گفت: «می خواین روزنومه ش کنین؟ همه شو بنویسین. از اول تا آخرشو.» من هم می خواستم بگویم: اگر جوری خبردار شدم چطوری مرد، می خواهید این را هم بنویسم؟ و به پیر و پیغمبر اگر گفته بودم و اگر هم از آنچه ما می دانیم خبردار می شد، به نظرم نه نمی گفت. منتها حرفم را خوردم. همیتقدر گفتم: «عمه خانوم، تازه اگر روزنامه اش کنیم تو که سواد خواندنش را نداری.» درآمد که: «میس بل جاشو نشونم میده، منم می شینم نیگاش می کنم. شما کاریتون نباشه، روزنومه ش کنین. چیزیم از قلم نندازین.»

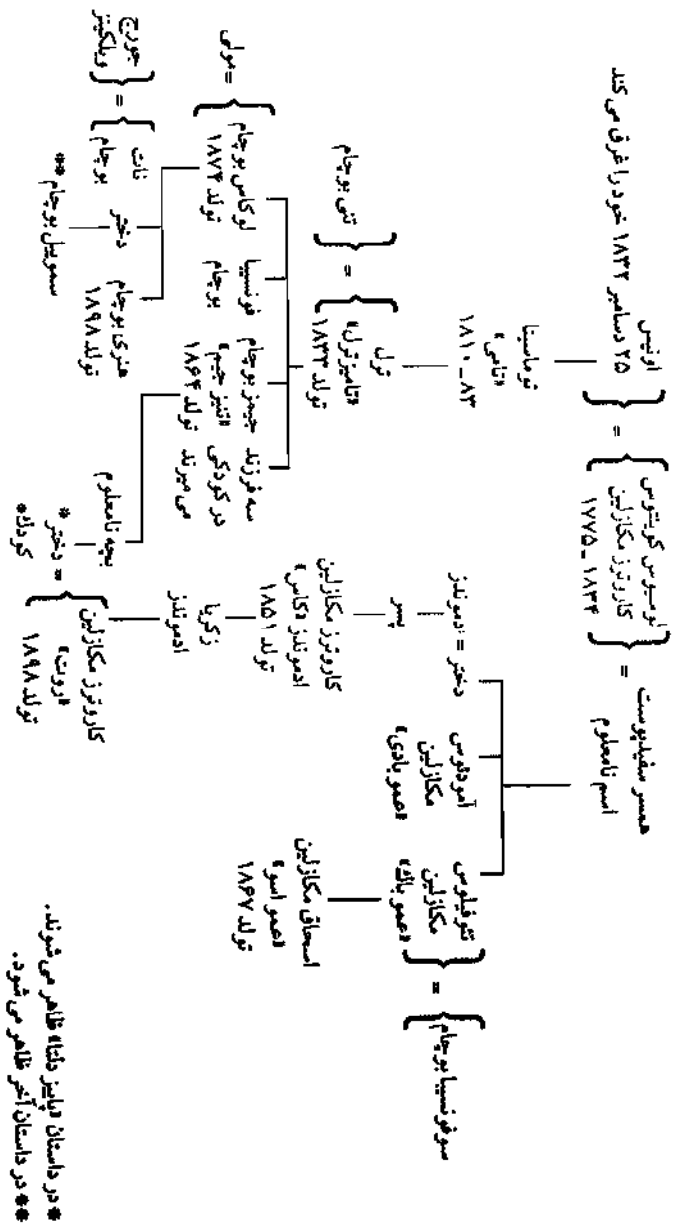
استیونز اهی کشید و به دل گفت: آره. حالا دیگر برایش مهم نیست. چون گریزی از آن نبود و نمی توانست جلوش را بگیرد. حالا هم که همه چیز تمام شده و آب از آسیاب افتاده، برایش مهم نیست چه جوری مرد. می خواست او را به خانه بیاورند و غیر از این چیزی نمی خواست. منتها می خواست آبرومندانه به خانه بیاورندش. آن تابوت و گل و نعش کش را می خواست و می خواست توی ماشین بنشیند و توی شهر پشت سر جنازه حرکت کند. آنوقت به صدای بلند گفت: «راه بیفت برگردیم شهر. دو روز است به دفتر کارم نرفته ام.»

شجره خانوادگی مکازلین



سیاه پوستانها با دوقدرتور و دورگه ها با یک ضربدر مشخص شده.
خطوط بریده علامت رابطه نامشروع است.

برای اینکه روابط انحصاری داستان بیشتر مشخص شود، جدول دیگری را با عنوان «تغییرات لوسیس کویتنوس کاروترز مکازلین» به نقل از کتاب William Faulkner نوشته مایکل سیلگیت می آوریم.



وقایع نامه دودمان مکازلین*

۱۷۷۲	لوسیوس کویتنوس کاروترز مکازلین در کارولینا متولد می شود.
۱۷۷۹	توسیدوس فرزند راسکوس و فیبی (برده های مکازلین) به دنیا می آید.
۱۷۸۷?	کاروترز مکازلین همسر و برده هایش را به میسی سیپی می آورد و از سرکرده قبیله ایکه موتوبه زمین زراعی می خرد.
?	کاروترز مکازلین از همسرش صاحب دختری می شود. این دختر بعدها مادر بزرگ مکازلین ادمنلدز می شود.
۱۷۹۹?	کاروترز مکازلین صاحب دو پسر دوقلو می شود: تئوفیلوس (باک) و آمودنوس (بادی).
۱۸۰۷	کاروترز مکازلین اونیس را در نیواورلئان به ۶۵۰ دلار می خرد.

* به نقل از :

- ۱۸۰۹ سام فادرز، پسر ایکه موتوبه، متولد می شود و پدرش او و مادرش را، که برده سیاهپوستی است به کاروترز مکازلین می فروشد.
- ۱۸۰۹ اونیس به توسیدوس، از بردگان مکازلین، شوهر می کند.
- ۱۸۱۰ اونیس، توماسینا (تامی) را به دنیا می آورد. پدرش کاروترز مکازلین است.
- ? همسر کاروترز مکازلین می میرد.
- ۲۵ دسامبر ۱۸۳۲ اونیس پس از اینکه پی می برد که دخترش از کاروترز مکازلین حامله شده، خودش را توی نهر غرق می کند.
- ژوئن ۱۸۳۳ توماسینا، تول (تامیزترل) را به دنیا می آورد. پدرش کاروترز مکازلین است. توماسینا سرزا می میرد.
- ۲۷ ژوئن ۱۸۳۷ کاروترز مکازلین می میرد. در وصیت نامه اش بردگان قدیمی یعنی راسکوس و فیبی و پسر آنها توسیدوس آزاد اعلام می شوند، منتها هیچکدام دل به رفتن نمی دهند. توسیدوس از گرفتن ده هکتار زمین سرباز می زند، ۲۰۰ دلار پول نقد را نمی گیرد و در کشتگاه ارباب می ماند تا ارثیه را با دسترنج به دست بیاورد. طبق وصیت نامه، هزار دلار به تامیزترل - به وقت رسیدن به سن قانونی، می رسد.
- باک وبادی مکازلین که حالا اداره کردن

- کشتگاه به عهده آنهاست، کلبه ای چوبی برای خودشان می سازند و برده ها را به عمارت اربابی منتقل می کنند.
- ۱۸۳۸ تنی (بوچام) - برده هوبرت بوچام و خواهرش سوفونسیا که همسایگان دور باک و بادی مکازلین هستند - متولد می شود.
- سوم نوامبر ۱۸۴۱ توسیدوس پس از به دست آوردن ۲۰۰ دلارش کارگاه آهنگری در جفرسن راه می اندازد.
- ۱۸۴۳? بون هوگانبک که رگه ای سرخپوستی دارد متولد می شود.
- ۱۸۵۱? کاروترز مکازلین ادموندز (کاس) نوه خواهر باک و بادی متولد می شود. پیش از رسیدن به ۱۴ سالگی پدر و مادرش را از دست می دهد و تحت سرپرستی باک و بادی مکازلین قرار می گیرد.
- ۱۸۵۲? طبق وصیت نامه کاروترز مکازلین، باک و بادی مکازلین برای تامیزترل هزار دلار ارث مقرر می کنند.
- هفدهم فوریه ۱۸۵۴ توسیدوس می میرد.
- ژوئن ۱۸۵۴ تامیزترل به سن قانونی می رسد، از ارثیه هزار دلاری چشم می پوشد و در خاندان اربابی می ماند.

- سوم مارس ۱۸۵۶ باک مکازلین در کلدواتر، پرسیفال براونلی را از برده فروشی به نام ناتان بدفورد فارست (که بعدها ژنرال می شود) به ۲۵۶ دلار می خرد.
- سوم اکتبر ۱۸۵۶ براونلی به سبب بار آوردن صد دلار ضرر آزاد می شود، از رفتن سرباز می زند و پس از آن ناپدید می شود.
- ۱۸۵۹ بادی مکازلین در بازی پوکر تنی (بوچام) کلفت سیاهپوست را از هوبرت بوچام می برد. تنی زن تامیزترل می شود (رک: داستان «بود»).
- ۱۸۶۱ جنگ انفصال درمی گیرد. باک مکازلین وارد سواره نظام کلنل سارتورس می شود. فرمانده سواره نظام ناتان بدفورد فارست (برده فروش سابق و ژنرال کنونی) است.
- ۱۸۶۲ پرسیفال براونلی باز پیدایش می شود.
- ۱۸۶۳ نقل می کنند که در حالی که جفرسن در محاصره قشون فدرال بوده، باک مکازلین از سواره نظام قوای متحد جنوب، سواره به جفرسن می رود و بیرون می آید.
- ۱۸۶۴ بیست و نهم دسامبر جیمز توسیدوس (تنیز جیم) به دنیا می آید. پیش از تولد، پدر و مادرش ترل و تنی سه فرزند نویاوه را از دست داده اند.
- ۱۸۶۵ جنگ انفصال پایان می گیرد. باک مکازلین به

- کشتگاه برمی گردد.
- سوفونسیا بوچام (سیبی) خواهر هوبرت با باک مکازلین عروسی می کند. آنها به عمارت اربابی نقل مکان می کنند.
- ۱۸۶۵? میجر دو اسپاین زمینی را در اطراف رودخانه تالاهچی به قصد شکار از تامس ساتن می خرد همگنان میجر دو اسپاین در شکار عیارتند از:
- جنرال کامپسن
والتر ایول
عمو اش
مکازلین ادموندز
سام فادرز
بون هوگانیک
تنیز جیم
- ۱۸۶۵ توی ملک میجر دو اسپاین در پیگ باتم سر و کله قطار چوب بری ظاهر می شود. جلو قطار را می گیرند تا خرسی که از ترس بالای درخت رفته است پایین بیاید و بگریزد.
- ۱۸۶۶ براونلی دوباره در جفرسن پیدایش می شود. باک مکازلین او را می بیند.

دوران اسحاق مکازلین

- اکتبر / نوامبر ۱۸۶۷ اسحاق بوچام مکازلین (اسو) از باک و سیبی به دنیا می آید.
- هوبرت بوچام، دایی و پدرخوانده اسحاق،

پنجاه سکه طلا توی فنجان نقره ای می گذارد و در آن را مهر و موم می کند و به ارث برای خواهرزاده اش می گذارد.
فونسیبا از تول و تنی متولد می شود.

۱۸۶۹

باك و بادی مکزالین تصمیم می گیرند که بگذارند ارثیه کاروترز مکزالین افزایش پیدا کند تا به هر یک از فرزندان تول و تنی به وقت رسیدن به سن قانونی هزار دلار برسد.

۱۸۷۰?

عمو بادی بنیه اش را از دست می دهد. اسو مادرش را هنگام سرکشی به دایی هوبرت در «واریک» همراهی می کند.

زمستان ۱۸۷۱?

سیبی مکزالین، هوبرت را بر آن می دارد که «آشپز» تازه اش را بیرون کند.

۱۸۷۲?

توی یک سال، نخست بادی و سپس باك مکزالین می میرند. اداره امور کشتگاه به دست مکزالین ادموندز می افتد.

۱۸۷۳?

«واریک» طعمه حریق می شود. هوبرت و یک تن کاکاسیاه (جد تنی) به کشتگاه مکزالین می آیند.

۱۸۷۳?

فنجان نقره ای، که توی کیسه پیچیده شده و در گنجه نگه داری می شود، یک شبه شکل عوض می کند.

۱۸۷۴?

لوسیوس (لوکاس بوچام) از تول و تنی متولد

هفدهم مارس ۱۸۷۴

می شود.

هوبرت بوچام می میرد.

۱۸۷۵?

جویبکر، معاشر سرخپوست سام فادرز، در می گذرد.

۱۸۷۵?

اسو مکزالین که پسر بچه ای بیش نیست، نزدیک کشتگاه مکزالین خرگوش شکار می کند.

۱۸۷۵?

زکریا مکزالین (زک) از مکزالین و همسرش الیس متولد می شود.

۱۸۷۶?

سام فادرز به ملک میچردو اسپاین در بیگ باتم می رود.

مارس ۱۸۷۷

سیبی مکزالین، مادر اسو، در می گذرد.

۱۸۷۷?

اسو مکزالین را به بیگ باتم می برند. نخستین سفر او برای شکار گوزن و خرس.

نوامبر ۱۸۷۷

تامیز تول در می گذرد.

۱۸۷۸?

اسو، همراه بون، تاتوی وحشی ای در بازار حراج می خورد. تاتو می گریزد.

۱۸۷۸?

اسو تک و تنها پای در جنگل می گذارد، تفنگ و ساعت و قطب نمایش را کنار می گذارد و الدین را می بیند.

ژوئن ۱۸۷۸

اسو در معیت سام فادرز اولین شکارش را که

نوامبر ۱۸۷۸

نره گوزنی است می زند (رك: «پیران قوم») اش، که حسادتش گل کرده است، با اسو به شکار می رود و خرسی را رم می دهد. تیرش به خطا می رود.

۱۸۷۸ بون هوگانیک در جفرسن پنج بار به کاکاسیاهی شلیک می کند و رهگذری را زخمی می کند.

نوامبر ۱۸۷۹ اسو، نخستین بار، خرسی را به تیر می زند. اسو نره گوزنی را، پس از قراول ایستادن در اطرافگاه آن، به تیر می زند. اسو الدین را هنگام عبور از محل الوار افتاده می بیند.

ژوئن ۱۸۸۰⁷ اسو، همراه سام، با توله ریزه میزه اش الدین را به دام می اندازد منتها راه فرار را بر الدین باز می گذارد.

نوامبر ۱۸۸۰ والتر ایول از اتانک قطار باربری نره گوزنی را به تیر می زند.

مارس ۱۸۸۱ ماده گوزن و بره گوزنی را کشته می یابند. پس از آن یکی از کره اسپهای میجر دو اسپاین را هم کشته می یابند. ابتدا به الدین بدگمان می شوند.

ژوئن ۱۸۸۱ سام فادرز قاتل را که سگ وحشی دورگه ای است دستگیر می کند، آن را تربیت می کند و اسمش را لاین می گذارد.

نوامبر ۱۸۸۱ زیر نگاه هفت تن غریبه، لاین در تعقیب الدین شرکت می کند. الدین می گریزد.

نوامبر ۱۸۸۲ معلوم می شود که لاین در تختخواب بون می خوابد. شکارچیها لاین را می برند و دوبار الدین را به دام می اندازند. بون پنج بار شلیک می کند و تیرش به خطا می رود. جنرال کامپسن خرس را زخمی می کند.

دسامبر ۱۸۸۳ بون برای آوردن ویسکی روانه ممفیس می شود و اسو هم همراهش می رود. شکارچیها الدین را دوره می کنند. بون، همراه لاین، خرس را می کشد. لاین می میرد. پس از آن سام فادرز هم، احتمالاً به کمک بون، درمی گذرد.

دسامبر ۱۸۸۳⁷ اسو دفاتر اموال را در انبار ارزاق در کشتگاه مکازلین می خواند. شکارچیها (به استثنای میجر دو اسپاین) نقشه می کشند که جواز شکار را واگذار کنند.

نوامبر ۱۸۸۴ شکارچیها (به استثنای میجر دو اسپاین) برای شکار از محدوده معمول فراتر می روند.

دسامبر ۱۸۸۴ میجر دو اسپاین جواز استفاده از الوار را در ملک خودش به یکی از شرکتهای چوب بری ممفیس واگذار می کند.

بون هوگانیک در کارگاه هوك کلاتر می شود.

ژوئن ۱۸۸۵ اسو به سرکشی ملک میجر دو اسپاین می رود، اش را می بیند، سر قیر سام و لاین می رود،

بون را زیر درخت صنغ می یابد.

بیست و نهم دسامبر ۱۸۸۵

تنیز جیم در بیست و یک سالگی غیبش می زند. اسورد او را تا تنسی می گیرد به این قصد که هزار دلارش را بدهد متنها او را گم می کند.

تابستان ۱۸۸۶

مرد سیاهپوستی فونسیبا را به قصد ازدواج با خود به آرکانزا می برد.

۱۸۸۶

به گوش مکازلین ادموندز می رسد که پرسیفال براونلی حالا دیگر صاحب فاحشه خانه ای در نئو اورلئان شده است.

دسامبر ۱۸۸۶

اسو ارثیه هزار دلاری فونسیبا را برمی دارد و با خود به آرکانزا می برد و در یکی از بانکهای «میدنایت» آن را واریز می کند و سفارش می کند هر ماه سه دلار به فونسیبا بپردازند.

اکتبر / نوامبر ۱۸۸۸

اسو در نخستین روز بیست و یک سالگی در انبار ارزاق طی گفتگو با نوه عمه اش مکازلین ادموندز حق قانونی خود را به کشتگاه مکازلین وامی گذارد.

اسو همچنین در «مرده ریگ» دایی اش را باز می کند و می بیند که توی کیسه چیزی جز یک قهوه جوش حلبی نیست و توی آن پر است از سکه های مسی و فته طلب.

روز بعد، اسو به جفرسن می رود و «حق تقاعد» سی دلار در ماه را به صورت وام از مکازلین ادموندز قبول می کند.

ژوئن ۱۸۸۹

اسو، که حالا نجاری می کند، پول «وام» را به بانک می پردازد.

۱۸۹۰?

اسو در مزرعه ای که همراه شریکش انبار را دوباره بنا کرده اند با دختری که آنجا زندگی می کند عروسی می کند.

هفدهم مارس ۱۸۹۵

لوکاس در بیست و یک سالگی در جفرسن پیدایش می شود و بقیه ارث کاروترز مکازلین را از اسو طلب می کند.

۱۸۹۶?

لوکاس با مولی عروسی می کند. مکازلین ادموندز خانه ای برای آنها می سازد و مزرعه ای به آنها می دهد.

زمستان ۱۸۹۸

لوکاس و مولی صاحب پسری به نام هنری می شوند.

بهار ۱۸۹۸

کاروترز ادموندز (روت) متولد می شود. مادرش سرزا می میرد و مولی دایه روت می شود.

پاییز ۱۸۹۸

لوکاس سر مولی با پدر روت - زکریا - می جنگد. مولی به خانه اش برمی گردد.

حدود ۱۹۰۰

تنی می میرد.

۱۹۱۵

یکی از دخترهای لوکاس و مولی، سموویل (وورشام بوچام) را به دنیا می آورد و خودش سرزا می میرد.

۱۹۴۱ طرح افکنی آخرین داستان [۵] ای موسی،
برخیز[۶].

۱۹۴۷^۷ سال پیش بینی شده مرگ اسحاق (اسو)
مکزالین.

ترتیب روایت در بخش چهارم داستان «خرس»

اسو مکزالین (او) در بیست و یک سالگی در انبار ارزاق، زیر قفسه دفاتر اموال، دلیل تبری جستن از مرده ریگ نیاکانی را برای نوه عمه اش مکزالین ادموندز (مکزالین) شرح می دهد.

در فاصله وقفه ای که در گفتگو پیش می آید، اسو محتوای دفاتر اموال را آنگونه که پنج سال پیش خوانده بود به یاد می آورد، و سرگذشت کاکاسیاهها که تا سال ۱۸۹۵ در دفاتر اموال ضبط شده است روایت می شود.

اسو و کاس گفتگو را از سر می گیرند. مدار بحث این است که در سرگذشت جنوب [آمریکا] دست مشیت الهی برای رستگاری انسان عیان است.

در وقفه دومی که در گفتگو پیش می آید، اسو دانسته هایش را (که بیشترش را از کاس آموخته) از دوران بازسازی پس از جنگ انفصال به یاد می آورد.

صحنه انبار ارزاق بی هیچ گفتگویی از سر گرفته می شود و چند سطری ادامه می یابد.

سیر اندیشه های اسو به سرنوشت برده های مکزالین پس از عصر بازسازی معطوف می شود. از نو سرگذشت آنها تا سال ۱۸۹۵ روایت می شود.

۱۹۱۶^۸ جورج ویلکینز، یکی از کاکاسیاههای کشتگاه
مکزالین، متولد می شود.

۱۹۱۸ روت ادموندز در جنگ جهانی شرکت
می کند.

۱۹۲۱ زکریا ادموندز می میرد. لوکاس دستگاه تقطیر
راه می اندازد.

۱۹۲۲^۹ زن اسو می میرد.

۱۹۲۳ یکی دیگر از بچه های لوکاس و مولی، به اسم
ناتالی (نات) به دنیا می آید.

۱۹۳۴^{۱۰} سمویل وورشام بوچام (بوچ) که روت
ادموندز از کشتگاه مکزالین بیرونش کرده است
به مغازه ای در جفرسن دستبرد می زند و به
زندان می افتد.

اکتبر ۱۹۴۰ نات (بوچام) مخفیانه با جورج ویلکینز
عروسی می کند.

تابستان ۱۹۴۱ سمویل وورشام بوچام را در جولیت با
صندلی الکتریکی اعدام می کنند.

۱۹۴۱ اسو با اخلاف معاشران پیشین خود برای
شکار به دلتا می رود. دختری را می بیند که
معلوم می شود از نوادگان تنیز جیم است.
دخترک کودکی در بغل دارد که پدرش روت
است.

اسو و کاس درباره خصلت نژاد سیاه بحث می کنند و درباره سرنوشت این نژاد به تأمل می پردازند.

در چهارمین وقفه ای که در گفتگو پیش می آید، صحنه دنبال کردن و به دام انداختن و راه گریز گذاشتن برای الدبن در ذهن اسو زنده می شود و دنباله ماجرا که با کاس به گفتگو می نشیند و کاس چند مصرع از شعر جان کیتز را نقل می کند.

گفتگوی اسو و کاس در انبار ارزاق به پایان می رسد. اسو تبری جستن از مرده ریگ نیاکانی را موکد می سازد.

مسیر روایت روز بعد به جفرسن می رود. اینجا جایی است که اسو از آن پس زندگی می کند.

در وقفه ای که در روایت پیش می آید، اسو سرگذشت ظرف حلبی قهوه را که روز پیش از کیسه درآورده بود و حالا در جفرسن با اوست به یاد می آورد.

داستان با روایت و گفتگو از سر گرفته می شود و پایان می گیرد:

قرار بر این می شود که کاس ماهیانه سی دلار به صورت «حق تقاعد» به اسو پردازد،
اسو نجاری پیشه می کند و زن می گیرد،
زن اسو به او می گوید شرط عشق من به تو این است که به مزرعه برگردی.

نکاتی چند درباره کتاب

۱. بیشتر منتقدان آثار فاکنر به داستان «خرس» پرداخته اند و آن را رمان کوتاه به هم بافته ای تلقی کرده اند. از این سبب، یگانگی داستانهای برخیز، ای موسی یا از نظر آنها دور مانده است یا نخواستند به آن بپردازند. مالکلم کاوولی Malcolm Cowley از نخستین کسانی است که این مجموعه را رمان فراخ دامن پیوسته ای می داند که تاریخ ایام پنج نسل از اخلاف سفیدپوست و سیاهپوست کاروترز مکازلین در آن بازگو می شود. وی سپس می افزاید که مضمون اصلی عبارت است از بیعدالتی به سیاهپوستان و مضمون فرعی هم فرامایی زوال بیابان است و این دو مضمون به هم گره خورده است. منتقد دیگری به نام والتر تایلر Walter Taylor طی مقاله مفصلی -

«Let My People Go: The White Man's Heritage in *Go Down, Moses*»

ضمن صحنه گذاشتن بر دیدگاه کلی مالکلم کاوولی اولیترا این می داند که مضمون بیعدالتی به سیاهپوستان در چهارچوب میراث رنجبار سفیدپوستان در نظر گرفته شود. الگا ویکری Olga Vickary در فصلی از کتاب William Faulkner با عنوان

«Initiation and Identity: *Go Down, Moses* and *Intruder in The Dust*»

به یگانگی ساختاری و مضمونی برخیز، ای موسی می پردازد، و ادموند وولپ Edmond Volpe نیز در فصلی از کتاب

A Readers Guide to William Faulkner

دو مضمون عمده - گناه موروثی و مسئله نژادی - را در سراسر

هفت داستان در کار می‌بیند و این مجموعه را رمان واحدی تلقی می‌کند. باری، مبنای تلقی این مجموعه به صورت رمان، علاوه بر ارتباط مضمونی، حضور مکرر شخصیتهاست. از جمله اینکه اسحاق مکازلین جز سه داستان در دیگر داستانها حضور دارد، سام فادرز در دو داستان حضور دارد و در داستان دیگری در ذهن و یاد اسحاق مکازلین حاضر است و کاروترز مکازلین، با اینکه حضور ندارد، روح او بر همه داستانها سایه افکنده است. تازه، داستان «دلکک داغدار» که به ظاهر هیچگونه ارتباطی با داستانهای قبلی و بعدی ندارد، به یک معنا بزنگاه همه داستانهاست. دو داستان قبلی - «بود»، «آتش و اجاق» - پیش پرده «دلکک داغدار» است و چهار داستان بعدی بازشناخت برابری انسانیت سیاهپوست با انسانیت سفیدپوست است. به عبارتی دیگر، در این سه داستان پیچیدگی فزاینده روابط نژادی حاکم بر جامعه جنوب دنبال می‌شود. داستان «بود» حالت افسانه‌ای و آیینی دارد. نقطه مقابل آن داستان «دلکک داغدار» است که داستانی رئالیستی درباره آندوه و عزای سیاهپوستی است که تسلی نمی‌یابد و درمان نمی‌پذیرد. در میان این دو «آتش و اجاق» قرار دارد که سیر نابودی رمز حاکم بر روابط دو نژاد سفیدپوست و سیاهپوست در آن دنبال می‌شود. روت ادموندز این رمز را در قالب میراث نیاکانی می‌پذیرد و به برتری خود یا سیاهپوستها پای می‌فشارد و همین مایه ایجاد معارضة می‌شود، یعنی معارضة رمز نژادی موروثی با واقعیت روابط انسانی. الگوی برتری نژادی الگوی حاکم بر جامعه است. در دنیای جنگل و بیابان چنین الگویی از میان برمی‌خیزد. از این سبب، دو داستان بعدی - «پیران قوم»، «خرس» - مربوط به دنیای جنگل و شکار است. تشریف به آیین بیابان لازمه اش فروتنی و فرمانبرداری از تعالیم رهبر و مرشد است و اسحاق مکازلین می‌کوشد الگوی هستی را مطابق با تعالیم سام فادرز انتخاب کند و از الگوی جامعه که مرده ریگ اوست بپرهیزد. منتها در داستان بعدی - «پاییز دلنا» - متوجه می‌شود که انسان اجتماعی و انسان طبیعی به هم بر نمی‌آیند. در داستان آخر هم معلوم می‌شود که اسحاق در رسالت خویش شکست خورده است و سیاهان همچنان چشم به راه آمدن موسایی هستند که از اسارت نجاتشان بدهد.

۲. در سفر پیدایش آمده است که انسان به سبب گناه نخستین به لعنت خدا دچار می‌شود و به همین سبب، زمین هم دچار لعنت می‌شود. در برخیز، ای موسی آمده است که وقتی ایکه موتوبه، سرکرده قبیله سرخپوست چیکاسا، کشف می‌کند که می‌تواند زمین قومش را بفروشد، لعنت مالکیت زمین به گردن مردم جنوب می‌افتد. ایکه موتوبه به واسطه چنین کشفی قوم خودش را دچار لعنت می‌کند. و از آنجا که مالکیت زمین سبب می‌شود که شخص مالک دیگران را از حق قانونی و خدایی محروم کند و به بیگاری وادارشان کند و در صورت تمرد خونشان را بریزد، حق مالکیت زمین آغشته به خون و خونریزی است. حقیقت این است که حق مالکیت زمین از بنیاد دروغین است، زیرا آدمیزاد حق دعوی چیزی را که نساخته باشد ندارد. تازه حق مالکیت زمین دست به دست می‌گردد و دست آخر این زمین چیزی نیست جز:

جنگل بزرگ... بزرگتر و دیرینه‌تر از نوشته‌های مکتوب :-
نقل سفیدپوستی بود که از فرط بیشعوری باور نداشت
قسمتی از آن را خریده باشد، نقل سرخپوستی بود که از
فرط بیباکی وانمود نمی‌کرد قسمتی از آن مال او بوده و
واگذارش کرده؛ بزرگتر از میجرود اسپاین... پیرتر از
تامس ساتن... و تازه پیرتر از ایکه موتوبه سرکرده قبیله
چیکاسا...

قرار بر این بوده است که این زمین مرده ریگ اسحاق مکازلین باشد، منتها اسحاق از آن تبری می‌جوید چون می‌داند که آدمیزاد نمی‌تواند مالک زمین باشد و زمینی که دچار لعنت شده است ارزش ملکیت ندارد. به علاوه، این زمین بر اثر برده‌داری، که آنهم چیزی جز نوع دیگری از مالکیت دروغین نیست، به لعنت مضاعف دچار شده است.

منشا حس درونی اسحاق این است که به نقشه خداوند برای زمین اعتقاد دارد. به این معنی که خداوند زمین را از برای این آفریده است که مایه پرورش آدمی باشد نه اینکه سبب زبونی او گردد و برده دیگرانش سازد. چون به قول اسحاق:

[خدا] نخست زمین را آفرید... آنوقت انسان را آفرید تا

خلیفه او بر زمین باشد و به نام او اختیاردار زمین و حیوانات

باشد، آنهم نه اینکه نسل اندر نسل در طول و عرض زمین برای خودش و اخلافش تا ابد اسم و لقب یدک بکشد... بلکه زمین را زیر لوای اخوت همگانی و بی شایبه نام و رنگ دست نخورده و مرضی الطرفین نگه دارد.

نظر اسحاق مبتنی بر کتاب مقدس است. در سفر لاویان (۲۵/۲۳) آمده است:

«زمین به فروش ابدی نرود زیرا زمین از آن من [یهوه] است.» این سخن به صورتهای دیگری در کتاب مقدس مکرر می شود، از جمله در سفر خروج (۹/۲۹)، مزامیر (۲۴/۱)، رساله اول پولس به قرنتیان (۱۰/۲۶): «زمین از آن یهوه است.» باز هم در مزامیر (۱۱۵/۱۶) چنین آمده است: «[خدا] زمین را به بنی آدم عطا فرمود.» از آنجا که زمین متعلق به خداست، پس همه انسانها در استفاده از زمین حق یکسانی دارند، کسی که این قانون ازلی را نقض کند دچار لعنت می شود. از نظر فاکتر، گناه سفیدپوستها سبب می شود که کل مردم جنوب زیر بار لعنت زندگی کنند. به قول اسحاق مکازلین: «تمام این سرزمین، تمام جنوب دچار لعنت شده و همه ما هم که در دامنش پرورش یافته ایم و از پستانش شیر خورده ایم، از سفید گرفته تا سیاه، بار این لعنت را بر دوش می کشیم؟»

یکی از علت‌های اساسی این لعنت، همچنان که از عنوان کتاب مستفاد می شود، بدرفتاری سفیدپوستها با سیاهان جنوب است. عنوان کتاب را، همانطور که در توضیح مختصر ابتدای کتاب گفته ایم، فاکتر از یکی از سروده‌های مذهبی سیاهان گرفته است. قسمتهایی از این سرود ناظر به کتاب مقدس است، از جمله اینکه در سفر خروج، بابهای چهارم و هشتم، آمده است:

و به فرعون بگو خداوند چنین می گوید: اسرائیل پسر من و نخست زاده من است. و به تو می گویم پسر مرا رها کن تا مرا عبادت کند و اگر از رها کردنش ابا نمایی همانا پسر تو یعنی نخست زاده تو را می کشم.

و خداوند موسی را گفت نزد فرعون برو و به او بگو

خداوند چنین می گوید: قوم مرا رها کن تا مرا عبادت کنند.

قوم اسیر بنی اسرائیل است که زیر ستم فرعون قرار دارند و حضرت موسی آنها را نجات می دهد. در نوشته فاکتر، بنی اسرائیل جای خود را به سیاهان می دهد و فرعون هم در نقش کاروترز مکازلین، سرپرست دودمان مکازلین، و نواده دختری او روت ادموندز ظاهر می شود و خاصه، در داستان آخر، کل دستگاه حاکمه آمریکا به صورت فرعون فرانمایی می شود. اسحاق مکازلین نقش موسی را دارد. او از میراث شوم نیاکانی تبری می جوید و پس از تشریف به آیین بیابان و سترده شدن خون آبا و اجدادی در رگهایش انتظار می رود که موسیانه به نجات سیاهان برآید. اما وقتی به داستان آخر می رسیم می بینیم که زن سیاهپوستی، که در واقع زن عموی پدری اوست، در عزای نوه فرعون گیر خود نوحه سرایی می کند. پس معلوم می شود که اسحاق مکازلین در انجام رسالت خویش ناکام شده است. جالب اینکه عنوان این داستان، که همان عنوان کل مجموعه است، معنای دیگری پیدا می کند. به این ترتیب که اسحاق مکازلین از نقش موسایی اش فرو کشیده می شود. با اینهمه، نظر فاکتر به تلویح و تصریح بر این است که آینده از آن سیاهان است، چرا که سنتهای گرانبهای اولیه را حفظ کرده اند، سرشار از عاطفه اند، پایداری دارند، شفقت و سعه صدر و وفاداری و عشق کودکان در وجود آنهاست. و این نکته ناظر به گفته عیسی است که: «خوشا به حال حلیمان، زیرا آنان وارثان زمین خواهند بود.»

۳. قهرمان اصلی کتاب همنام پسر ابراهیم است. فاکتر داستان قربانی اسحاق را با ظرافت به کار می برد. در عهد عتیق، ابراهیم که نخستین قوم سالار عبرانیان است و با خدا پیمان بسته است که خدای دیگری جز او را پرستش نکند، از جانب خدا فرمان می یابد پسرش را به قربانگاه ببرد و او را ذبح کند. خداوند با این فرمان ابراهیم را امتحان می کند تا هم اطاعت ابراهیم از خدا و هم اطاعت اسحاق از ابراهیم مسجل شود. و هر دو برای انجام مراسم به قربانگاه می روند و بیعت خود را با خدا به اثبات می رسانند و با چنین عملی دیگر به ذبح اسحاق نیازی نمی افتد. اسحاق و ابراهیم درمی یابند که خدا نسبت به کسانی که او را دوست داشته باشند

بخشنده و مهربان است. در داستان «خرس»، اطاعت پسر (اسحاق) از کاهن اعظم (سام) و اطاعت هر دو، یعنی ذبیح و کاهن، به بیابان موکد شده است.

در اینجا قسمتهای مربوط را از سفر آفرینش می آوریم و از خوانندگان می خواهیم مضمون «عهد» یا «میشاق» و همینطور داستان ابراهیم و اسحاق را با آنچه در داستان فاکتر آمده است مقایسه کنند.

و چون ابرام نود و نه ساله شد، خداوند بر او ظاهر گردید و گفت منم خدای قادر مطلق، پیش روی من بخرام و کامل شو. و عهد خویش را در میان خود و تو خواهم بست و تو را بسیار بسیار کثیر خواهم گردانید. آنوقت ابرام به روی در افتاد و خدا به وی خطاب کرده گفت: اینک عهد من با توست و تو پدر امتهای بسیار خواهی بود. و نام تو بعد از این ابرام خوانده نشود بلکه نام تو ابراهیم خواهد بود، زیرا که تو را پدر امتهای بسیار گردانیدم. و تو را بسیار بارور نمایم و امتها از تو پدید آورم و پادشاهان از تو به وجود آیند. و عهد خویش را در میان خود و تو و ذریه ات استوار گردانم که نسل اندر نسل عهد جاودانی باشد تا تو را و بعد از تو ذریه ات را خدا باشم. و زمین غربت تو یعنی تمام زمین کنعان را به تو و بعد از تو به ذریه ات به ملکیت ابدی دهم و خدای ایشان خواهم بود.

و واقع شد بعد از این وقایع که خدا ابراهیم را امتحان کرده به او گفت ای ابراهیم، عرض کرد لیبیک. گفت اکنون پسر خود را که یگانه توست و او را دوست می داری یعنی اسحاق را بردار و به زمین موریا برو و او را در آنجا بر یکی از کوههایی که به تو نشان می دهم برای قربانی سوختنی بگذران. بامدادان ابراهیم برخاسته الاغ خود را بیاراست و دو نفر از نوکرانش را با پسر خویش اسحاق برداشته و هیزم برای قربانی شکسته و روانه شد و به سوی آن مکانی که خدا او را فرموده بود رفت. و روز سیم ابراهیم سر بلند کرد و آن

مکان را از دور دید. سپس به خادمان خود گفت اینجا نزد الاغ بمانید تا من با پسر من به آنجا رویم و عبادت کرده نزد شما باز آییم. پس ابراهیم هیزم قربانی سوختنی را برگرفت و بر دوش اسحاق نهاد و آتش و کارد را به دست خود گرفت و با هم روانه شدند. اسحاق پدر خود ابراهیم را خطاب کرده گفت ای پدر، گفت ای پسر لیبیک. گفت اینک آتش و هیزم لکن بره قربانی کجاست. ابراهیم گفت ای پسر، خدا بره قربانی را مهیا خواهد ساخت، و هر دو باهم رفتند. چون به مکانی که خدا فرموده بود رسیدند، ابراهیم در آنجا مذبح را بنا کرد و هیزم را بر هم گذاشت و پسر خود اسحاق را بسته بالای هیزم بر مذبح گذاشت. و ابراهیم دست خود را دراز کرد و کارد را برگرفت تا پسر خویش را ذبح کند. در حال فرشته خداوند از آسمان وی را ندا داد و گفت ای ابراهیم، ای ابراهیم، عرض کرد لیبیک. گفت دست بر پسر دراز مکن و به او هیچ مکن زیرا الان دانستم که از خدا می ترسی چون پسر یگانه ات را از من دریغ نداشتی. آنوقت ابراهیم سر بلند کرد و دید که اینک قوچی در عقب وی در پیشه ای به شاخه های گرفتار شده پس ابراهیم رفت و قوچ را گرفت و آن را به جای پسر خود برای قربانی سوختنی گذرانید. و ابراهیم آن مکان را پهلو پیری نامید چنان که تا امروز می گویند در کوه پهلو دیده خواهد شد. بار دیگر فرشته خداوند به ابراهیم از آسمان ندا داد. و گفت خداوند می گوید به ذات خودم قسم می خورم چون این کار را کردی و پسر یگانه ات را دریغ نداشتی. هر آینه تو را برکت دهم و ذریه تو را کثیر سازم مانند ستارگان آسمان و مثل ریگهایی که بر کناره دریاست و ذریه تو دروازه های دشمنان خود را متصرف خواهند شد. و از ذریه تو جمیع امتهای زمین برکت خواهند یافت چون قول مرا شنیدی.